



شہلا

niceroman.ir

نویسنده: شہلا خودی زاده

# #هسل

به نام خدا ...

نویسنده: شهلا خودی زاده ...

پخش و کپی حرام است..

با صدای ویبره گوشی ام پلک باز کردم و آرام و بی صدا خود را از میان بازوهای مرد کنار دستم بیرون کشیدم... ملافه را با یک دست تا روی سینه ام بالا کشیدم و دست دیگرم را دراز کردم تا گوشی را بردارم اما به محض دیدن نام روی گوشی رنگ از رخم پرید و با نفسی تنگ شده و بی معطلی از تخت بیرون خزیدم ... دستپاچه از در اتاق بیرون زدم و آرام جواب دادم:

—جانم؟

—به به سلام به روی ماه خوشگل خودم...

صدای خش دار و مردانه اش ته دلم را آشوب کرد... وای که اگر می فهمید... دلم هری فرو ریخت... خدایا کمکم کن...

نفسم را به زحمت بیرون دادم و با وجود سختی سعی کردم  
لحتم را آرام کنم ...

—سلام عزیزم ... خوبی؟

—مامان کجایی؟ چرا خونه نیستی؟

نفسم بند رفت .. کجا بودم؟ لبم را محکم به دندان گرفتم و با  
جان کندن اولین و دم دست ترین بهانه را بر زبان آوردم:

—اومدم بیرون واسه خرید؟

صدایش رنگ تعجب گرفت:

—صبح به این زودی؟

—تو کجایی مادر؟

—من تهرانم ... دیشب یه دفعه دلم هوا تو کرد ... دیگه نتونستم

صبر کنم... پا شدم راه افتادم. الان رسیدم... فکر کردم رفتی

ورزش..

تهران بود!... لرز به جانم نشست... چه خاکی بر سرم می ریختم  
 ... خدایا کمک کن... گوشی از دستم رها شد و روی کف پارکت  
 افتاد... پویا از آن سوی تلفن مامان مامان گفتن هایش به گوش  
 می رسید اما من با تمام وجود بدنم می لرزید... خدا لعنتت  
 کند سهیلا... این هم تر بود که دادی... حالا با این بدبختی چه  
 کنم؟

با هزار بدبختی خم شدم و گوشی را برداشتم و با دهانی که گس  
 و خشک شده بود، جواب دادم:

—جانم مامان... آخه تو چرا این طوری می کنی مادر؟... نمی  
 گی من جای دوری باشم...

—الهی قربونت برم... آخه تو انقدر سحر خیز نبودی عشق من  
 ...

دست روی سینه ام گذاشتم و نالیدم:

—برو یه کم بخواب منم خریدامو بکنم پیام... ناهار چی دوست  
 داری؟

— نمی خواد خودتو اذیت کنی .. ناهار می ریم بیرون .. فقط

زود بیا که دلم برای بغلت تنگ شده ...

اشک تا پشت پلک هایم دوید... به در بسته مقابلم نگاهی کردم و

گفتم:

— باشه عزیزم تا تو یه چرت بزنی بر گشتم...

— مامان زود بیا...

پویا که خدا حافظی کرد و تماس را قطع کرد تازه احساس کردم

پاهایم بی حس شده و نای ایستادن ندارم... همان جا روی مبل

نشستم و صورتم را با کف دستانم پوشاندم... افکار پریشانی

وجودم را در بر گرفته بود... اگر پویا بو می برد دیگر روی نگاه

کردن به چشمانش را داشتم؟ باید زودتر خود را به خانه می

رساندم اما همان لحظه در اتاق باز شد و اندام ورزیده مرد

محبوبم در آستانه در پدیدار شد... لب به دندان گرفتم... چه

غلطی کرده بودم خدا؟

— این جایی؟

**سرم را تند تند تکان دادم و پچ زدم:**

**— باید برم خونه کیان...—**

**جلو آمد و نگاه بی قرارم را به سمت خود کشید... جایی میان موهای خاکستری کنار شقیقه هایش ... همان جا که دیشب زیر انگشتانم نوازش شده بود و بارها در دل قربان صدقه اش رفته بودم...**

**— چی شده؟ مگه قرار نبود خودم ببرمت؟**

**— نه پویا برگشته خونه ... وای اگه بفهمه...**

**و کف دستانم را روی صورتم گذاشتم و زار زدم... کیان دست دراز کرد و بازویم را گرفت:**

**— دیوونه شدی پروا؟ چرا باید بفهمه؟**

**تم بی اختیار رعشه گرفته بود و می لرزید این را حتی کیان هم احساس کرد... مرا آرام به سمت خود کشید و میان بازوان حمایتگرش جا داد و کنار گوشم زمزمه کرد:**

— اصلا بفہمہ... خلاف شرع کہ نکر دیم...

پر درد نفسش را بیرون دادم:

— وای نہ ... آبروم پیش بچہ م می رہ ... وای کیان من چہ

غلطی کردم؟

گوشہ ی لب کیان کمی بالا رفت و خیرہ نگاہم کرد:

— یعنی رسما چرت می گی ... مگہ ما آدم نیستیم... مگہ دل

نداریم؟

— نمی گہ سر پیری و معرکہ گیری؟ کیان باید تمومش کنیم...

من تحمل ناراحتی پویا رو ندارم...

انگشت شست و اشارہ کیان زیر چانہ ام نشست و سرم را بالا

کشید:

— یہ خانم خوشگل تو دل بروی 38 سالہ کجاش پیرہ؟

وقت شوخی نبود... رسماً بدبخت شده بودم و این را کیان نمی

فهمید... سهیلا خدا لعنتت کند... اشکم که دوباره سرازیر شد

کیان مرا محکم به سینه چسباند و گفت:

—اون بچه ته... تو داری ازش می ترسی؟

هق زدم:

—باید تمومش کنیم... این دفعه دیگه تمدیدش نمی کنیم... پویا

بفهمه دیگه نگام نمی کنه...

کیان عصبی مرا از خود جدا کرد و توپید:

—عقدت می کنم... کاری که از اول باید می کردم و تو قبول

نکردی...

چه می گفت؟ من می گفتم نر است و او می گفت بدوش؟ نمی

توانستم... پویا می فهمید کار تمام بود... بدبخت می شدم..

رسوای عالم می شدم...

—نمی تونم... نه...



## عصبانی تر گفت:

— پروا دیوونه ام نکن ... خودتم می دونی که چه قدر دوستت دارم... از دست نمی دمت پروا...

و من این بار با شدت بیشتری در آغوشش هق زدم...



نفسم به خس خس افتاده بود و با بی رحمی توجہی به حال خرابم نمی کردم... دست خودم نبود وقتی آن طور از خانه کیان بیرون زده بودم تاثیرش اول از همه روی خودم بود... تمام مدت ناسزا گفته بودم و خودم را سرزنش کرده بودم... هیچ کس مقصر نبود جز خودم و تمام احساسات زنانه ام و... با پشت دست اشک بیرون خزیده از چشمم را کنار زدم و پرتقال ها را داخل نایلون ریختم... گوشی همراهم که زنگ خورد دست آزادم را داخل کیفم فرو بردم و آن را بیرون کشیدم... دیدن نام سهیلا باعث شد کیسه را همان جا رها کنم و از مغازه بیرون بزنم... او هم مقصر بود... آن قدر گفته بود و به اصطلاح راهکار

داده بود که خر شده بودم. و گرنه مرا چه به شکستن تمام تابوهایم... این مدت تنها زمانی که کنار کیان بودم حالم خوش بود و بعد از آن تمام تنهایی هایم پر بود از فکر و خیال های آشفته... خیال هایی که مرا به مرز جنون می رساند و دیوانه ام می کرد... داشتن پسری به سن و سال پویا و انجام چنین کاری آن هم مخفیانه هیچ وقت در تصوراتم نمی گنجید اما من شکسته بودم آن ترس را... ترسی که از بی آبرویی نشات می گرفت... صدای سهیلا که در گوشی پیچید دلم فریاد می خواست..

—پروا کجایی؟ کیان چی می گه؟

نفسم را با دردی که تمام جانم را فراگرفته بود بیرون دادم و نالیدم:

—اشتباه کردم... اصلا غلط کردم... سهیلا راضیش کن دیگه دنبالم نیاد... تموم شد... به خدا من تحملشو ندارم... پویا بفهمه من می میرم...

صدایش با آرامش همیشگی در گوش جانم نشست:

— عزیزم چرا این طوری می کنی ... اولاً گناه نکردی، کیان شوهرته ... می خواد باهات رسما و شرعا ازدواج کنه ... تو می ترسی و به نظر من این ترس اشتباهه ... عزیزم تو جوونی ... این همه سال به پای پسر نشستی بزرگش کردی کار کردی تا اون درس بخونه ... الان داری هزینه دانشگاه آزادشو می دی که برای خودش مهندس بشه ... چی کم گذاشتی براش؟ ... چرا می ترسی ... تو حق داری.

میان حرفش پریدم:

— نه من حق ندارم با آبروی بچه م بازی کنم .. اونو سر افکنده کنم که دلم شوهر می خواد؟

— وای پروا جان ... عزیز دلم ... تو چند بار اومدی مطب با هم حرف زدیم ... از نیازات گفتمی از حال پریشونت ..

— من بمیرم ... خاک بر سر من احمق ...

— پروا عزیزم .. الان تو تحت تاثیر اومدن پویا ترسیدی داری  
این جووری خودت رو آزار می دی ... الان برو خونه ببینش ...  
بذار دلت آروم بشه بعد با هم مفصل حرف می زنی ...  
اشک شور روی لب هایم نشست ...

— پویا خیلی حساسه ... تو رو خدا با کیان حرف بزن ... من یه  
گ\*وهی خوردم خودمم موندم توش ... سهیلا باشه؟ باهاش  
حرف بزن ...

— باشه جونم ... نکن این طوری با خودت ... باشه من با کیان  
حرف می زنم ... می دونی که اون جونشم می ده برات پس  
ترست بی خوده ...

با بردن نامش دلم برای آن خاکستری های کنار شقیقه اش  
ضعف رفت ... کیان خوب بود ... شاید هم چیزی فراتر از خوب  
... اما من به اشتباه وارد این بازی شده بودم ... کاش از اول  
دل نبسته بودم ... من آدم این حرف ها نبودم ... همان گوشه ی  
عزت بهتر بود از این همه شکنجه هر روزه ... با بدبختی

**خداحافظی کردم و به سمت مغازه برگشتم ... خریدهایم را  
انجام دادم و با هزار فکر و خیال مسیر خانه را در پیش گرفتم...**

**\*\*\***

**بی سر و صدا کلید را در قفل چرخاندم و آرام به سمت  
آشپزخانه رفتم... کیسه های خرید را روی کانتر گذاشتم و دلم  
برای پسرکم به پرواز در آمد... پویا عمرم بود ... ثمره جوانی  
از دست رفته ام... در اتاقش را آرام باز کردم و پاورچین وارد  
شدم... تی شرتش را در آورده و با بالاتنه ی عریان روی شکم  
به خواب رفته بود ... هر دو دستش را زیر بالش فرو برده بود و  
به عادت همیشه کمی مچاله شده بود. لبخند بر لبانم نشست و  
کنار تخت نشستم ... خوابش سبک بود و باعث می شد جرات  
دست زدن به او را نداشته باشم ... به محض لمس موهایش چشم  
باز می کرد و من دلم نمی خواست او را به خاطر مادرانه هایم  
از خواب آرامش محروم کنم... دقایقی نگاهم روی زوایای  
صورتش در چرخش بود... شباهت بیش از حدش به من لبخند  
را به وسعت بیشتری بر لبهایم نشانده و بی طاقتم کرد ... آن**

چشمہای درشت و خمار آبی رنگ با آن ہمہ مژہ ہای بلند و در ہم پیچیدہ تنہا ارثی بود کہ سخاوتمندانہ بہ پسر م بخشیدہ بودم... بینی خوش فرم و لب ہای متناسب از او مردانہ ای زیبا آفریدہ بود . ہمزمان با نفسی کہ آرام از سینہ بیرون دادم پلک ہایش لرزید و زمزمہ وار گفت:

— مامان اومدی؟

بی تاب دست دور شانہ ہای مردانہ اش انداختم و قربان صدقہ گویان بوسہ بارانش کردم...

— بلہ پسر یکی یہ دونہ من ... قربونت برم .. چرا دیشب زنگ نزدی؟

در جایش نشست و مرا ہم کنار خود نشاندم...

— اگہ بگم یہ دفعہ دلہم برات تنگ شد باورت میشہ ... بچہ ہا تو خوابگاہ کلی دستم انداختن و گفتن بچہ نہ ام ... دست خودم نبود مامان ... اشکم در اومد ...

با مہربانی زل چشمانش شدم و گفتم:

—وقتی منم همین حس رو دارم می تونم درکت کنم ... می  
تونم بفهمم که چی می گی ... هر چی می گن از حسودیشونه...  
دست دور شانه ام انداخت و سر بر آن گذاشت:

—مامان خودمی ... عشقمی ... مال خودمی... اونا که نمی  
دونن تو چه مامانی هستی ...

پسر بیست و یک ساله ام ... مرد همیشه همراه من... دست بر  
گونه ی اصلاح شده اش گذاشتم و نوازشگرانه گفتم:

—تو هم عشق اول و اخر منی ...

و همزمان قلبم فرو ریخت و نگاه خاص و نافذ کبان مقابل  
چشمانم جان گرفت...

\*\*\*

—اه بس کن دیگه ... از وقتی اومدی یه سری داری زر زر می  
کنی ...

با دستمال توی دستم، بینی ام را محکم فشار دادم و همان طور  
که پر غصه نگاهش می کردم، نالیدم:

— دارم دیوونه می شم...—

مثل همیشه با همان لحن طلبکار خرید:

— خب حفته... هر کی خربزه می خوره پای لرزش هم می شینه  
... حالا بشین این طور زار بزن...—

این بار صبا حرصی او را مخاطب قرار داد و گفت:

— عوض نمک پاشیدن به زخمش یه راه کار بده ...—

نغمه پشت چشمی نازک کرد و همان طور که چنگالش را در

برو کلی داخل بشقابش فرو می برد جواب داد:

— الان عقل کل مون میاد، خودشم راهشو می گه ..—

همزمان صدای باز شدن در و ورود سهیلا و یلدا با هم باعث شد

نیش نغمه باز شود:

— بیا تا اسمش رو بردم خودشم سر و کله اش پیدا شد...—



پلک هایم را بی اختیار محکم تر فشردم و اشک هایم سیل وار  
 روی گونه هایم لغزید ... نغمه خدای نیش زبان بود و تا آدم را  
 با تک تک کلماتش نمی گشت بی خیال نمی شد.. با دست های  
 سهیلا که شانه هایم را در آغوش کشید هق زنان در میان  
 بازوهایش فرو رفتم ...

— هیشش... زن گنده ... خجالت بکش ...

صدای نغمه کنایه زنان به گوشم رسید:

— آشیه که شما پختی خانم دکتر ... تحویل بگیر ...

سهیلا بی توجه به او همان طور که روی صندلی کنارم می  
 نشست، مرا از خود جدا کرد:

— پروا ... عزیزم ... چرا این طوری می کنی آخه؟

داشتم دیوانه می شدم ... با اضطرابی که از صبح به جانم افتاده  
 بود گوشی همراهم را بیرون کشیدم و گفتم:

— بین چی فرستاده برام ..

**نگاہی بہ پیام کیان انداخت و لبش آرام آرام کش آمد:**

**— پروا واقعا دیوونہ ای ... خرہ این کہ حرف بدی نژدہ ...**

**نغمہ پوزخند صدا داری زد... دست روی گونه های خیسم**

**کشیدم و نالیدم:**

**— من دیوونہ ام یا اون ...**

**دستم را نوازشگرانه گرفت و گفت:**

**— پروا کیان بچہ نیست ... 45 سالشہ ... دوستت دارہ و فکر می**

**کنہ با حرف خیلی راحت میشہ این مشکل رو حل کرد ... اگہ**

**ولت می کرد خوب بود؟**

**یلدا ہم کہ سمت دیگرم نشسته بود آرام زمزمہ کرد:**

**— داری سخت می گیری پروا ... اگہ بدونی کیان چہ حالی دارہ**

**... حامد می گہ دو روزہ شرکت نرفته ...**

**می دانستم ... آخر چہ می کردم ... شاید ہم حال و روز او بود**

**کہ این جور بی تابم کردہ بود ... پویا یک روزہ آمدہ بود و**

**انگار فقط به قصد ویران کردن من آمده بود. نغمه خود را جلو کشید و گفت:**

**—من که می گم این گیس بریده عذاب وجدان داره وگر نه کیان که حرفی بدی نزده ...**

**صبا چشم غره ای رفت و گفت:**

**—بچه ها بذارید بینیم سهیلا چی می گه ... باز اون دکتره ...**

**سهیلا تکیه به صندلی داد و گفت:**

**—یعنی من هنگم از این کارای پروا... اون کیان بدبختم که داره دیوونه میشه ...**

**یلدا با اشاره به گارسون گفت:**

**—بذار غذا سفارش بدیم ... یه چیزی بخوریم بعد درست و**

**حسابی راجع بهش حرف بزیم ...**

**همه تایید وار سر تکان دادند و سهیلا رو به من گفت:**

**—پاشو برو یه آب بزن دست و روت ... پویا رفت؟**

## اوهومی کردم و او ادامه داد:

— فقط اومده بود تو رو به هم بریزه و بره ...

از جا بلند شدم و با حالی پریشان به سمت دستشویی رفتم ...  
 سنگینی نگاه دوستانم را حس می کردم ... دوستانی که سال ها  
 بود رابطه ی مان را با هم حفظ کرده بودیم ... درست از زمان  
 دبیرستان و با وجود ازدواج و تشکیل خانواده و ادامه تحصیل  
 باز هم رشته این دوستی قطع نشده بود . یلدا، سهیلا، نغمه و صبا  
 ... وارد دستشویی شدم و آبی به صورتم زدم .. نگاه به آینه  
 دوختم و به چشمان سرخم خیره شدم نغمه راست می گفت من  
 دچار عذاب وجدان شده بودم ... بیچاره کیان حرف بدی نزده  
 بود ... خواسته بود یک بار دیگر با هم حرف بزیم تا شاید بتواند  
 مرا راضی کند اما مگر می شد ... ترسیده بودم ... آمدن  
 غافلگیرانه پویا طوری مرا به هم ریخته بود که در این دو روز تا  
 مرز جنون رفته بودم .. لب ها و گونه هایم به خاطر گریه زیاد  
 متورم و سرخ شده بود ... دیگر از آن پروای سر حال خبری  
 نبود ... چرا وقتی زنش می شدم به این لحظه ها فکر نکرده

بودم؟ آه از نهادم بلند شد... از دستشویی بیرون زدم و سر میز برگشتم... غذاها آماده روی میز بود و نغمه که سالادش را تمام کرده بود با اشتها مشغول خوردن عذایش بود... بی اختیار لبخند زدم و با اشاره به بقیه گفتم:

—بخشید...

سهیلا با نگاهی به نغمه جواب داد:

—اینو نگاه نکن از آدمیزادی به دوره.. نمی میریم منتظر بمونیم...

نغمه نیشخندی زد و گفت:

—تا همین الانشم زیاد صبر کردم... بی شعورا نمی دونید من عادت ندارم بی وقت غذا بخورم... معده ام به هم می ریزه... صبا که کنار دستش بود دست دور شانه اش انداخت و گفت:

—الهی قربونت برم می دونی سهیلا شوخی می کنه...

جنبه شوخی مان بالا بود و همه خوب هم دیگر را می شناختیم  
 پس دلخوری معنایی نداشت و در هر صورت هم را درک می  
 کردیم این بود که این همه سال کنار هم مانده بودیم ..  
 با نشستن روی صندلی یلدا بشقابم را به سمتم سر داد و گفت:  
 —یه خواهشی ازت بکنم؟

با صدایی که از گریه کمی خش دار شده بود جواب دادم:  
 —یلدا...

—بدون گریه و اشک غذا تو بخور ...

مهربانترین عضو گروهمان .... لبخندی بر لب نشاندم و همراه  
 بابغض گفتم:

—بخشید ... نمی خوام ناراحتتون کنم... باشه ...

و این شد که تا پایان غذا دیگر کسی حرفی نزد...

\*\*\*

سهیلا رو به صبا کرد و گفت:

— تو چرا اون طوری بغ کردی؟

صبا انگشتش را نرم و آرام دور بشقابش کشید و بی آن کہ

سرش را بالا بیاورد زمزمہ کرد:

— همون ہمیشگی...

سہیلا با صدایی خفہ او را مخاطب قرار داد:

— دیگہ دارہ عاصی می شہ... می فہمی کہ؟

صبا لب بہ دندان گزید و لب زد:

— بہ درک... منم دارم عاصی میشم... تو چہ می فہمی حال من

چیہ!

سہیلا چشمانش را گرد کرد و بہ بقیہ ما نگاہی گذرا انداخت کہ

در سکوت نگاہشان می کردیم و ادامہ داد:

— بہ درک؟ آره صبا؟ تو کہ تحمل یہ لحظہ دوریش رو نداری

چطوری می تونی یہ عمر ازش دور بشی... اگہ خستہ بشہ؟

اگہ بخواد طلاقت بدہ چی؟ می تونی تحمل کنی؟

**فک صبا سفت و سخت شد و نالید:**

—چی کار کنم نمی توئم ببینم و تحمل کنم ... نمی توئم ببینم تو  
اون دانشگاه کوفتی اون همه دختر رنگ و وارنگ دورش باشن  
و اون جوری بهش نخ بدن...

سھیلا حرصی شد و نفسش را با پوفی بیرون داد ... دلم برایش  
سوخت که این طور داشت حرص و جوش تک تک ما را می  
خورد... این بار یلدا مهربان رو به او گفت:

—بمیرم ... تو هم بلا کش ما شدی ... دردمون یکی دوتا نیست  
که ...

**نغمه بلند خندید و گفت:**

—خانم دکتر بهتره زودتر از شغلت استعفا بدی و گرنه حتمی از  
دست ماها دیوونه میشی ..

**سھیلا از لای دندان هایش غرید:**

—والا همه تون یه سنی ازتون گذشته اما درست مثل بچه ها یه  
سره باید بهتون مشاوره داد ... بابا بچه نیستین که ...



**نغمه استکان چایش را جلو کشید و گفت:**

**—عینهو من... زدم به طبل بی عاری ... شوهره جلو چشمم هر  
خلافی بکنه مثل یابو از بغلش رد می شم .... اون وقت اون  
روزبه بی نوا جز این خانم نگاه به کسی نمی ندازه صبا خانم  
گیره، گیر ...**

**اشک در چشمان صبا جمع شد و رو به سهیلا گفت:**

**—ول کن منو... بین درد پروا چیه ...**

**هر کس نگران دیگری بود... این وسط اما انگار همه امروز به  
خاطر من و بدبختی ام دور هم جمع شده بودند... سهیلا بی  
حوصله موهای خوشرنگ هایلایت شده اش را زیر روسری  
ساتنش فرو برد و گفت:**

**— تو اون مطب روزانه صدها زن مثل شماها میان و می رن ...  
پرن از مشکلات .. من که دیگه عادت کردم...**

**یلدا با صدای ظریف و ملایمش گفت:**

**—زن جماعت بدبختن...**

**سهیلا توپید:**

— دلیل بدبختی تون همینه ... همین که خودتون رو دست کم می گیرید ... مردا رو ببینید همه شون خدای اعتماد به نفسن... تا حالا دیدی بگن ما بدبختیم؟ اما ما چی تا تقی یه توقی می خوره می گیم بدبختیم ...

**نغمه پوزخند زد:**

— بابا این همه تلاش واسه چی می کنی؟ اول و آخرش همه کار خودشون رو می کنن ... روانشناس و دکتر کیلو چند؟

**صبا نالید:**

— من که هر کاری می کنم نمی شه ... می خوام تک تک توصیه ها تو عمل کنم سهیلا اما به خدا دست خودم نیست ... بین همین دیشب ... روزبه توی حموم بود گوشیش زنگ خورد دیدم پیامک اومده ... به خدا نمی خواستم چکش کنم اما این دل لامصب دووم نیاورد ... وقتی بازش کردم و خوندم دیوونه شدم ... دستام داشت می لرزید ... می دونی چی نوشته بود...

**نگاهش یک دور روی همه چرخید و همان طور که دستمال  
کاغذی میان انگشتانش را ریز می کرد ادامه داد:**

**—استاد خوابید؟**

**وای که نفسم رفت ... روزبه همون موقع از تو حموم بیرون اومد  
و گوشی به دست دید که چطور رنگ از روم رفته ...**

**سهبلا پوفی کرد و صبا با گریه گفت:**

**—دعوامون شد ... سرم داد زد داری منو چک می کنی ... اصلا  
نداشت توضیح بدم...**

**از جا بلند شدم و کنارش رفتم و محکم بغلش کردم ... میان  
آغوشم هق زد:**

**—پروا تا بیشتر وابسته نشدی تمومش کن ... بین حال و روزمو  
... دیگه دارم از آدمیت درمیام... شب و روزم شده گریه ...**

**نگاهم به رستوران دار بود که میز ما را می پایید .. مشتری  
چندین و چند ساله اش بودیم و همیشه برای غم و شادی هایمان  
در این مکان جمع می شدیم.. نگاهم را که دید سرش را پایین**

انداخت و خود را مشغول نشان داد... لابد با خود فکر می کرد  
 امروز از آن روزهاست که همه با هم زار می زنیم ... اول من  
 حالا هم صبا ... سهیلا رو به او گفت:

—می دونی مشکل از کجاست؟ از اون جایی که این کارو اون  
 قدر انجام دادی که دیگه حرفات باورش نمیشه ... من روزبه رو  
 می شناسم می دونی دردش چیه؟

نغمه روی صندلی من نشست و من روی صندلی او کنار صبا ...  
 سهیلا رو به همه ما گفت:

—روزبه می گه دلم از این می سوزه که صبا اصلا به من نگاه  
 نمی کنه ... نمی خواد ببینه من چی می خوام ... بابا کارش اینه  
 ... نمی تونه از روابطش بگذره ... مهم خودشه که دیوونه ی  
 صباست اما صبا چی کار می کنه با بی اعتمادی دیوونه اش می  
 کنه ... عزیزم کاسه ی صبر هم یه حدی داره اگه لبریز بشه ...  
 صبا نالید:

—آره می دونم دارم دیوونه میشم ... آخرشم ولیم می کنه ...

**ہمہ با ہم از حرف تکراری اش پوفی کردیم و این بار یلدا گفت:**

**— کاش یہ کم ما زنا دست از احساسات غلیظمون دست برمی**

**داشتیم ... این حرفیہ کہ حامی ہمیشہ می زنہ ..**

**\*\*\***

**نگاہم را بہ در بستہ اتاقش دوختہ بودم کہ با صدای آقای نعیمی**

**آبدار چی شرکت، لب بہ دندان گرفتم و خجالت زدہ سرم را**

**پایین انداختم ... نعیمی استکان چای را روی میز گذاشت و**

**گفت:**

**— خیلی حالش بد بود تو این چند روز.**

**در قندان روی میزم را برداشت و همانطور کہ بہ طرفم سر می**

**داد، پرسید:**

**— شما خبر نداری چی شدہ ؟**

**می دانستم اما رویش را نداشتم بگویم ... چہ می گفتم کہ من**

**حالش را خراب کردہ ام ؟ از صبح کہ آمدہ بودم از اتاقش**

**بیرون نیامدہ بود ... اعلام حضور نکردہ بودم و خبر نداشست بہ**

**سر کارم برگشته ام ... انگستانم را در هم فرو بردم و با صدایی  
خفه جواب دادم:**

**— نمی دونم ...**

**لبش کمی کج شد و گفت:**

**— ببخشید دخترم ... این چند روز که نه شما اومدی نه آقا ...  
الانم که حالت بده .. همین بود که پرسیدم شاید شما خبر داشته  
باشی ...**

**همین که لب باز کردم تا حرفی بزنم صدای کیان از اتاق بلند  
شد ... داشت بر سر کسی فریاد می زد ... بی اختیار از جا بلند  
شدم . نگاه آقا نعیمی به سمت در رفت و برگشت ...**

**— از دیروز که اومده دفتر یه سره داره داد می زنه ... خدا به  
خیر بگذرونه ...**

**دستی به شالم کشیدم و گفتم:**

**— بذار چایی رو من می برم براش ...**

## از خدا خواسته گفت:

—ممنون باباجان ... من برم به کارم برسم ...

بعد از رفتن او روی صندلی نشستم و کشوی میزم را بیرون کشیدم و آینه کوچکم را برداشتم ... نگاه به صورت رنگ پریده ام انداختم و کلافه از جا بلند شدم ... سه سال بود که با کمک یلدا و شوهرش حامد به این شرکت و کیان معرفی شده بودم ... آن اوایل رییس بد اخلاق و بدعنقم با یک من عسل هم قابل خوردن نبود .. معروف بود به بی اخلاقی ... اما خب کاری به کار هم نداشتیم و من کارمند خوب و فعالی بودم که به شدت وارد به کارش بودم... تا قبل از قبولی پویا در دانشگاه در شرکتی مشغول بودم که در آمدش کفاف زندگی معمولی مان را می داد اما با قبولی او هزینه ها بالا تر رفت و من به ناچار به دنبال کار دوم رفتم .. حامد شوهر یلدا کار در شرکت خودشان را پیشنهاد داد و از آن جا که کیان احتیاج به منشی وارد و تمام وقتی داشت من در شرکت او به استخدام در آمدم... سخت گیری و اخلاق تندش تمام منشی ها را که در ارتباط مستقیم با او قرار

داشتند هر چند ماه یک بار فراری می داد ... هر چند که حامد معتقد بود من هم چند ماه بعد به حال و روز آن ها دچار خواهم شد اما حرف شنوی و کار خوب و منظم همیشه باعث می شد تا کیان هرگز آتویی از من برای بد اخمی و بد اخلاقی نداشته باشد ... با گذشت ماه ها قلقلش دستم آمده بود و می دانستم چطور رفتار کنم تا همیشه در آرامش باشیم ...

دستی به شالم کشیدم و با تقه ای به در وارد اتاق شدم ... پشت به در و رو به بیرون ایستاده بود و خیره به ویوی مقابلش بود ... سینی را روی میز گذاشتم. همان جور بی آن که برگردد غر زد:

– آقای نعیمی زنگ بزن به خانم زمانی ... بین تا کی می خواد بخوابه تو خونه ؟

دیگر خودش ناامید شده بود که دست به دامن نعیمی می شد؟ پلک بستم و لبم را محکم زیر دندان فشردم ... سکوتم باعث شد تا



به طرفم برگردد اما به وضوح با دیدنم جا خورد ... کامل  
چرخید و دلتنگ خیره ام شد.

نگاهش آن قدر سوزاننده بود که حس کردم تنم گر گرفت ...  
حرارتی که زیر پوستم دویده بود آتش به جانم ریخت... آب  
دهانم را که با آتش درونم خشک برهوت شده بود به زحمت  
فرو دادم و لب زدم:  
—سلام...

جلو آمد و نزدیکم شد ... نفس گرمش را به صورت گر گرفته ام  
پاشید و به جای جواب سلامم پرسید:  
—چرا جواب تلفنامو نمی دی پروا؟

زیر این نگاه گرم و قاطع دوام می آوردم، خیلی بود... لب  
زدم:

—موعد صیغه تموم شده دیگه به هم محرم نیستیم....

و عقب رفتیم... انگار آتش به خرمن جانم زده بودم که فریاد  
زد:

—ہمین پروا؟ ہمین؟ بین من و تو ہمین اندازہ ....

نتوانست ادامه دہد کہ با مشت های گرہ کردہ بہ دیوار پشت

سرم کوبید:

—برو بیرون پروا تا بیشتر از این عصبانیم نکردی...

انگار قلبم از جایش کنده شدہ بود و داشت مقابل پاهایم روی

زمین پر پر می زد.

بدجور ناامیدش کردہ بودم .. بہ خاطر خودش بود... خواستم

از کنارش بگذرم و زودتر از اتاق خارج شوم کہ بازویم را محکم

گرفت و بہ دیوار چسباند. ترسیدہ و بی نفس نگاہش کردم کہ

از میان دندان های کلید شدہ اش غرید:

—خیال نکن من تو رو بہ این حرف ها می بازمت .... هیچی نمی

تو نہ تو رو از من بگیرہ . حتی نبود اون محرمیت کوفتی ...

صدایم لرزید:

—کیان؟

**چشمان سرخس خیرہ نگاہ تبارم شد:**

**— پروا نخواہ کہ منو تنها بڈاری ... تو کہ انقدر خود خواہ نبودی ...**

**نہ نبودم ... برای او نمی توانستم خودخواہ باشم ... این مرد از وقتی کہ کامل شناختہ بودمش آن قدر برایم محترم شدہ بود کہ حاضر شدہ بودم دست از تمام تابوہایم بردارم و زنش شوم ...  
نفسم با آہ از سینہ بیرون آمد و چشمانم پر شد...**

**— پروا دیوونہ شدم ... شرکت می رہ رو ہوا اگہ تو نباشی ...  
اگہ بری منم بی خیال ہمہ چیز می شم و برای ہمیشہ از این مملکت می زنم بیرون ... من اگہ موندم ... اگہ تموم در دامو فراموش کردم تو شدی انگیزہ ام ... تو شدی عشقم ...**

**پیشانی اش خیس عرق شدہ بود و دانہ های درشت روی آن خود نمایی می کرد... انگستانم را در ہم مشت کردم تا دستم بالا نرود و روی پیشانی اش نشیند... چہ قدر با خود جنگیدم کہ لمسش نکنم. صبر کردہ بودم تا ہمان مدت کم باقی مانده از**

محرمیت مان تمام شود و بعد به شرکت بازگشته بودم ... می خواستم فقط کارمندش باشم و بس ... نگاهش دو دو زنان روی صورتم نشست و لب زد:

— پروا ولم نکن ...

و من بی تاب آن نگاه پر درد از اتاقش بیرون زدم ...

\*\*\*

زبان روی لب های خشکیده ام کشیدم و بی اختیار دستم را روی پیراهنی که به طرز عجیب و وسواس گونه ای چروک به نظرم می رسید، کشیدم و برای چندمین بار آن را مرتب کردم.. آرنج نغمه روی پهلویم نشست و خود را به سمتم کشید و با صدایی خفه ای زمزمه کرد:

— پروا یه بار دیگه دستت بره سمت دامت جیغ می زنم ...

با چشمان گشاد شده به طرفش برگشتم ... چشمانش را ریز کرد و گفت:

— خیلی خری بابا همه فهمیدن یه مرگته ...

راست می گفت داشتم از استرس میمردم... خواستم از جایم بلند شوم که مچم را گرفت و گفت:

—وایسا با هم بریم کارت دارم...

زیر نگاه های جمع از پذیرایی خانه سهیلا بیرون زدیم . همه دور هم جمع شده بودیم ... این مهمانی ها ماهی یک بار در خانه یکی برگزار میشد و امشب نوبت خانه ی سهیلا بود... از پیچ راهرو که گذشتیم، مقابلم ایستاد و گفت:

—چته آخه ؟ چرا از سر شب مثل مرغ پرکنده بال بال می زنی تو ...

اشک در چشمانم جمع شد و چانه ام لرزید:

—همش تقصیر سهیلاست اگه می گفت کیانم دعوته نمی اومدم...

—خب حالا مگه چی شده ؟.. اونم بیاد نمیمیری که ...

—کم تو شرکت عصبی می شم؟ ... کم داغونم؟

اندام فربه اش را تکانی داد و توپید:

— عزیز من دوستت داره ... می دونم که تو هم دوشش داری ...  
 پس چرا دنبال یه راه بهتر نیستی .. اصلا چرا نمی ذاری سهیلا با  
 پویا مطرحش کنه ...

با آن که در ظاهر با شوخی هایش سهیلا را اذیت می کرد اما به  
 شدت قبولش داشت و حرف های او برایش سند بود... با بردن  
 نام پویا حس خفگی به من دست داد و با جان کندن گفتم:

— نه نه .. اصلا حرفشم نزن ... من بچه م رو می شناسم ..

— هه... این بچه ای که می گی بیست و یک سالشه ها ... دو روز  
 دیگه نوبت خودش می شه .

با صدای زنگ، طوری در جایم پریدم که نغمه دلسورانه بغلم  
 کرد و گفت:

— پروا داری منو می ترسونی... چته دختر؟

دستش را گرفتم و بی حرف او را به سمت یکی از اتاق خواب  
 های سهیلا که مخصوص مهمان بود کشاندم.. با هم وارد اتاق  
 شدیم و در را پشت سرمان بستیم ... لبه تخت نشستیم و با بیچارگی

زار زدم... نغمه با ضرب کنارم نشست و تخت کمی بالا رفت..  
دستش را دور شانه ام انداخت و گفت:

— یعنی باید به سهیلا نمره بیست داد که این طوری تو رو به هم  
ریخته ...

همزمان در باز شد و سهیلا وارد اتاق شد و با دیدن من در آن  
حال در را آرام پشت سرش بست :

— چرا اومدید این جا ... و ا پروا تو چته؟

نغمه به جای من جواب داد:

— از ترس کیان قایم شده ...

نگاه سهیلا متحیر بود...

— سهیلا بذار برم .... اصلا متوجه نمیشه من اومدم ..

سهیلا لبخندی زد و گفت:

— دیوونه اول از همه وقتی وارد شد سراغ تو رو گرفت... فکر

کردی واسه چی با این حال داغون پا شده تا این جا اومده...

**دستم روی قفسہ ی سینہ ام نشست و بہ سختی گفتم:**

**—حالا چی کار کنم؟**

**با خونسردی ہمیشگی جواب داد:**

**—هیچی ... مثل دوتا ادم عاقل و بالغ اومدید مهمونی ...**

**شامتون رو می خورید و گپتون رو می زنید ... پروا ، کیان**

**دوست مشترک همه ی ماست. نمی تونیم که بذاریمش کنار ...**

**موهایم را پشت گوش زدم پچ زدم:**

**—خب من نیام ... از این به بعد منو دعوت نکنین ...**

**نفسش را پر صدا بیرون داد :**

**—اوف پروا .... دیگه داری اون روی منو بالا میاری ...**

**نغمه غرید:**

**—این چه لقمه ای بود واسه این بی نوا گرفتی اخه....**

**سھیلا چشم غره ای به او رفت گفت:**



—اه تو دیگه چی می گی ... اصلا پاشو برو پیش شوهرت ... نمی  
بینی چه قدر حساسه حواست بهش نباشه ...

نغمه قری به گردنش داد و گفت:

—اون که بدون من راحت تره...

سهیلا کلافه خرید:

—پاشو نغمه ... برو بگو یلدا بیاد ...

بالاخره نغمه رضایت داد و از جایش بلند شد و بی حرف از اتاق

بیرون رفت ... می دانستم این روزها همه ی شان نگران من

هستند. با آرامش گفت:

—تو هم پاشو دست و صورتت رو یه آب بزن و تجدید آرایش کن

... کیانم بیشتر از این ناراحت نکن ....

انگستانم را در هم مچاله کردم و گفتم:

—هر موقع اون چشمای غمگینش رو می بینم حال خودم بد می

شه ... کاش از اول قبول نکرده بودم .... همش تقصیر منه.

**مشتی نرم به بازویم زد و با خباثت گفت:**

**—دیگه مزه ت رفته زیر زبونش، نمی تونه ولت کنه ...**

**خجالت زده نالیدم:**

**—بدبخت شدم سهیلا ... دل خودمم داره پر پر می زنه ... اما**

**می دونم پویا بفهمه همه چی داغون تر از این میشه ...**

**—تو بذار من با پویا حرف بزنم... از راهش ... اصلا پویا از مسئله**

**ی این چند وقت نباید خبردار بشه .. بذار مزه ی دهنش رو**

**بفهمیم... شاید اصلا واکنش اونی که تو فکر می کنی نباشه ...**

**درمانده نگاهش کردم و گفتم:**

**—نمی دونم چی بگم...**

**لبخندش وسعت گرفت و گفت:**

**—آ باریکلا دختر خوب... هر چیزی راهی داره ... حالا هم پاشو**

**بخودت برس که کیان جونت اگه بدونی چه تپی زده و اومده...**

**بی اختیار لبخندی زدم و همزمان در باز شد و یلدا وارد اتاق شد ...**

**۱- چرا این جا نشستین ....**

**و با دیدن من در آن حال و روز گفتم:**

**۱- وا پروا .... دیوونه می خوامی با این چشم و چال اون بدبخت رو سخته بدی...**

**سهیلا به سمتش رفت و گفت:**

**۱- کمکش کن دوباره آرایش کنه .... من برم میز شامو آماده کنم .**

**یلدا با مهربانی گفت:**

**۱- باشه پس به صبا بگو کمکت کنه. ما هم میاییم ..**

**۱- زود بیاید...**

**سهیلا نگاهی به من انداخت و با تکان سر از اتاق بیرون رفت.  
یلدای همیشه مهربان به طرفم آمد و با دلسوزی گفت:**

**—چشمات سرخ شده پاشو بریم بینم چه میشه کرد .. می ترسم  
اونایی هم که خبر ندارن هم بفهمن..**

**—چیزی به حامد نگفتی؟**

**—خودت که می دونی ما دوتا چیزی از هم قایم نمی کنیم ...  
ضمنا یادت رفته آقامون پیش کیان خان کار می کنه ها ...**

**متاثر گفتم:**

**—پس بقیه؟**

**—میلا و روزبه ... نمی دونم سهیلا به شاهین چیزی گفته یا نه**

**...**

**—خانم دکتر راز داره ...**

**ریز خندید و گفت:**

**—آره مثل ما دهن لق نیست ..**



نگاہی در آینه انداختم و لبخند زدم... یلدا ہم خندہ ای کرد  
و گفت:

— بلہ بایدم بخندی... کیان کش شدی ...

— بیچارہ کیان ..

ہر دو بلند خندیدیم:

— بی شعور خودتم می دونی چہ قدر می حوادث. واسش طاقتہ  
بالا گذاشتی .....

موہایم را مرتب کردم و شالم را بر سر کشیدم و گفتم:

— حالا شما ہم ہی برید و بیایید منو دست بندازید ..

با انگشت شست و اشارہ دو طرف گونه ہایم را نیشگونی گرفت  
گفت:

— بذاریہ ذرہ خون بیاد زیر پوستت بین چہ رنگت پریدہ....

چشمات از گریہ شفاف شدہ ...

**با صدای صبا که داخل اتاق سرک می کشید هر دو از جا بلند شدیم .**

**— نمی خواهید بیاید بیرون؟ بابا دارید تابلو می شیدا..**

**و صدایش را پایین آورد با شیطنت ادامه ادا:**

**— بیچاه کیان چشمش به راهرو سفید شد .. پر پری خانم زود بیا**

...

**عجیب بود همه پشت کیان بودند و به فکر دل بی قرار او ...**

**یلدا دستم را گرفت و با نیم نگاهی به من گفت:**

**— داشتیم می اومدیم**

\*\*\*

**— بین چه جوری یخ کردم...**

**انگستان سردم را میان دستانش گرفت و گفت:**

**— ای بابا ... مثل دخترای چهارده ساله شدی...**

**دست روی قلبم گذاشتم و گفتم:**

—دلم بی جنبہ شدہ ...

—حالا خوبہ تو شرکت همو می بینید ... ضمنا تو کہ این طوری

براش ہلاکی این کارات چہ دیگہ ؟

از پیچ راہرو گذشتیم و لب زدم:

—چون دوش دارم نمی خوام بیشتر از این صدمہ بخورہ

...درست مثل پویا برام عزیزہ...

—این فکر رو قبل این کہ پا توی این راہ بذاری باید می کردی

نہ حالا کہ دل ہر دوتون واسہ ہم سریدہ ...

با رسیدن بہ ورودی پذیرایی دیگر حرفی بین مان رد بدل نشد

و یلدا همان طور کہ دست پشت کمرم می گذاشت و بہ جلو

ہدایتم می کرد با صدای بلندی گفت:

—اینم پروا خانم ...

نگاہم بین دوستانم و شوہرانشان چرخید و درست روی مردی

نشست کہ پشت بہ ما کنار پنجرہ بزرگ پذیرایی ایستادہ بود و

**بیرون را می نگریست .. مردی که این روزها بزرگترین چالش  
زندگی ام شده بود.**

**به محض شنیدن نامم به طرفمان چرخید و نگاه و نافذ و گرمش  
را به چشمانم دوخت ... لب زدم:**

**—سلام...**

**و او هم بی این که نگاه پر از حس و دلتنگی اش را از من و قلب  
بی قرارم بگیرد با تکان سر و لرزش لب هایش جواب داد... یک  
دستش در جیب شلوارش بود که به عادت همیشه آن را از جیب  
بیرون کشید و نوازشگرانه روی چانه اش را مالید... یلدا فشاری  
به کمرم آورد و گفت:**

**—فکر کنم باید بریم به سهیلا کمک کنیم تا میز شامو آماده کنه  
...**

**نگاه از کیان گرفتم و همراه یلدا راهی آشپزخانه شدم ... سر و  
صدا و قهقهه های بلند نغمه فضای خانه را پر کرده بود .. میلاد  
همسر نغمه از جا بلند شد و رو به کیان گفت:**



—داداش بیا تا اینا میزو می چین بریم تو حیاط یہ سیگاری  
بکشیم ...

کیان بی حرف بہ سمتش رفت و باز صدای میلاد بلند شد:

—می بینم رنگ و روت باز شد ...

با وجودی کہ از آن نقطہ ای کہ ایستادہ بودم جز صدایشان را  
نداشتم، نقش خندہ را در صدایش می خواندم:

—زنت پیشته کبکت خروس می خونه ... از حالا ما چه خبر  
داری؟

باز صدای سرخوش و بی تفاوت میلاد را کمی با ولوم پایین  
شنیدم کہ گفت:

—کاش جامون عوض بود .. یعنی حاضر م دنیا مو بدم یہ لحظہ  
جای تو بودم ...

—ناشکری پسر ... ناشکر ...

در ورودی کہ باز شد و ہر دوی آن ہا خارج شدند، حواسم  
رفت بہ بچہ ہا ... بہ دوستانی کہ با سر و صدا ہر کدام مشغول  
کاری بودند ... نغمہ جلو آمد و گفت:

— دیدی ... حاضرہ مثل کیان بدون سر خر باشہ ...

صبا مستی بہ بازویش زد و گفت:

— دیوونہ ای دیگہ ... دارہ میمرہ از بی محلیات ... خب یہ کم  
دوش داشتہ باش ...

نغمہ اندام درشتش را روی صندلی رها کرد و حرصی گفت:

— اینو من می شناسم ... از اون مارمولکاست کہ نغمہ فقط می  
شناستش ... ہمین دیروز رفتیم نمایشگاہ ... خودشم می دونہ ہر  
چی دارہ از قبل منہ ... برای ہمینہ کہ نمی تونہ جم بخورہ ...  
وگرنہ الان ماہاست کہ دستش بہ من نخوردہ ...

نفسم را پوفی بیرون دادم و کنارش نشستم ...

— یعنی چی؟

—اون جوری نگام نکن پروا ... من خرترا از این حرفام ... بهش  
گفته بودم بفہم تنش به یہ زن دیگہ خوردہ دیگہ رنگم نمی  
بینہ ... اگر موندم بہ خاطر بچہ ہامہ .. نمی خوام انگ طلاق و  
بی بابایی بخورہ تو زندگیشون...

یعنی آن قدر اوضاع وخیم بود... برخلاف من، نغمہ هیچ وقت  
ناراحتی ہایش را نشان نمی داد ... خیلی دیر می فہمیدیم  
چیزی باعث ناراحتی اش شدہ ست ...

—تو چہ توداری دختر.

صبا دست روی شانہ ی او گذاشت و لب باز کرد تا چیزی بگوید  
اما ہمزمان روزبہ از آن سوی کانتر صدایش زد .. ہمہ بہ  
طرفش برگشتیم:

—صبا جان منم یہ دقیقہ می رم بیرون پیش بچہ ہا ...

شہین ہم با ہم لحن سہیلا را صدا زد:

—سہی برم ذغالا رو، رو بہ راہ کنم ؟

سہیلا کہ مشغول تزئین دسرہایش بود سر بلند کرد و گفت:

— آره عزیزم ...

شاهین نگاهی عاشقانه به او انداخت و گفت:

— پس شما سیخ زدن رو شروع کنید که حامد و می فرستم

دنبالشون ...

حامد هم پشت سرش ایستاد و گفت:

— یلدا خانم شما با ما امری ندارید؟

— برو خودتو لوس نکن ....

— خب چرا می زنی عزیزم ... ما مردا قبل شام بد نیست یه کم

هوا به کله مون بخوره ...

و سپس رو به من گفت:

— پروا خانم ارادتمندیم ...

لبخندی زدم و جواب دادم:

— ممنون حامد جان ...

— تو رو خدا این آقا کیان ما رو دریاب بدجور گرفته ست ...

**سرم را پایین انداختم و این بار شاهین گفت:**

**—اره والا... من حاضرم ده تا سور دیگه بدم اما امشب این قائله  
ختم به خیر شه ...**

**سهیلا از آن سوی آشپزخانه صدا کرد:**

**—شما تو کار خانوما دخالت نکنید ... ما خودمون می دونیم چه  
کنیم ...**

**شاهین دو انگشت هر دو دستش را در دهان فرو برد و سوتی زد  
و گفت:**

**—به افتخار خانم دکتر خوشگل خودم ..**

**صبا زیر لب زمزمه کرد:**

**—ای زبون باز ..**

**بالاخره مردان با سر و صدا بیرون رفتند و همه ما مشغول شدیم  
اما فکرم درگیر نغمه بود و دلم برایش می سوخت ... می دانستم  
دارد حفظ ظاهر می کند ... با صدای یلدا به خودم آمدم ...**

—میشہ تو سینی جوجہ ہا رو بیری بیرون ... شاید اون کیان بی  
نوا ہم بخواد دو دقیقه تو حیاط باہات گپ بز نہ ...

آن قدر ذہنم درگیر شدہ بود کہ اصلاً نفہمیدم کی جوجہ ہا را  
سیخ زدہ بودند ... سینی را بہ طرفم گرفت و گفت:

—برو دیگہ .. بذار امشب این جوجہ ہا بہمون بچسبہ..

دست دراز کردم و سینی را گرفتم و بی حرف از آشپزخانہ  
بیرون زدم . با وجود این کہ ہوای آبان ماہ سوز داشت در  
راہرو باز بود ... با سرفہ کوتاہی مردان روی بالکن را کہ در  
حال بگو و بخند بودند متوجہ خود ساختم .... حامد نزدیک  
ترین شخص بہ من بود . بہ سرعت جلو آمد و سینی را از من  
گرفت:

—ا پروا خانم شما چرا ؟

لبخندی نثارش کردم و گفتم:

—ہمش نقشہ ہای خانمتہ ...

مہربان گفت:

—اوون که خدای نقشه ست ... از اتاق فرمان دستور می ده  
برای ما هم قابل اجرا ...

راست می گفت... اگر حامد دلش با یلدا نبود ممکن بود هیچ  
وقت این زندگی ادامه پیدا نکند ... یلدا هم به عشق حامد تحمل  
می کرد و گرنه با داشتن آن مادر و خواهر که لحظه ای یلدای  
بیچاره را آسوده نمی گذاشتند این زندگی دوامی نداشت...  
در همین حین کیان جلو آمد و گفت:

—یه دقیقه با من میایی بریم تو باغ ...

حیات بزرگ و پر درخت خانه ی سهیلا و شاهین همیشه از نظر  
ما مثل باغ بود...دستانم را روی سینه جمع کردم... نگاه مظلوم  
و خواستنی اش تا مغز استخوانم را در نوردید و آهسته کتش را  
از تن بیرون کشید و روی شانه هایم انداخت... و من در عرض  
چند ثانیه پر شدم از بوی کیان ... بویی آمیخته از تنش و عطر  
تلخ و مردانه ای که به کار می برد ...

\*\*\*

## #پست\_ہشت\_ہسل....

معذب از حرارت نگاہش بیشتر در میان کتس فرو رفتم کہ باعث شد بخندد.... از آن خندہ ہایی کہ عجیب دلبری می کرد و دلنشین بود... دستش را جلو آورد و تار مویی کہ از زیر شالم بیرون زدہ بود با نرمشی خاص پشت گوشم زد و من نتوانستم منعش کنم کہ ما نامحرمیم.... نمی دانم نگاہم چہ قدر برایش خوانا بود کہ لب زد:

—بخشید... می دونم محرم نیستیم اما بہم حق بدہ پروا...  
 لبم را محکم زیر دندان گرفتم... قلبم از این ہمہ مظلومیتش  
 ضعف رفت... من کہ می شناختمش.... من کہ می دانستم چہ  
 آدم حساسی است... بہ خودم لعنت فرستادم کہ من ہم همان  
 کاری را کردہ بودم کہ دیگران با او کردہ بودند... بی اختیار  
 بغض کردم و کاسہ ی چشمانم پر شد...



— چرا پروا؟ ... چرا اومدی؟ ... چرا عاشقم کردی؟ من بدبخت  
 کہ داشتہ می ساختم با اون زندگی ... چرا اومده روح مرده مو  
 زندہ کردی ...

زل زد داخل چشمانم:

— کہ این جوری عقب بکشی؟ کہ ولم کنی و بیچارہ ترم کنی؟  
 آب دہان خشک شدہ ام را بہ سختی فرو دادم و زمزمہ وار  
 گفتم:

— ببخشید ...

انگشتانش مشت شد و با کلافگی از جا برخاست و چند قدمی در  
 آلاچیق راہ رفت ... بوی جوجہ ی سرخ شدہ فضای حیاط را پر  
 کردہ بود و صدای خندہ و شوخی های مردان بہ گوش می  
 رسید ... حس تہوع از آن ہمہ آشوبی کہ قلب کیان را پر کردہ  
 بود وجودم را پر کرد و بی اختیار دست روی دہانم گذاشتہ و از  
 جا پریدم ... لب باغچہ نشستہم ...

کیان نگران بہ سمتہ خیز برداشت و ہمزمان با عق زدن های پی  
در پی ام بی توجہ بہ محرمیتی کہ نبود، شروع بہ مالیدن سر  
شانہ ہایم کرد:

—بخشید عزیزم ... نمی خواستم ناراحت کنم ... می دونم تو  
ہم توی فشاری ...

دست در جیب کتشی کرد و با بیرون کشیدن دستمالی افزود:  
—پروا بگیرش ...

اشک ہایم بی اختیار روان شد و چنگ بہ یقہ ی لباسش زد ...  
این چہ حالی بود ... دل و رودہ ام در آشوبی غریب پیچیدہ و  
تاب می خورد ... دست زیر بازویم انداخت و ہمراہ با نفسی کہ  
پر صدا بیرون می داد ، گفت:

—پاشو عزیزم ... خدا منو لعنت کنہ کہ دایم دارم این چشمای  
خوشگلو اشکی می کنم ...

ہق زنان دوبارہ روی کندہ درخت نشستہم و نالیدم:

—کیان .. من ... من ...

مقابل پاهایم زانو زد و خیره در نگاه خیسم گفت:

—ہیشش... ہیچی نگو... یہ فکری بر اش می کنیم... من می  
خوامت... بہ اندازہ ی تموم دنیا می خوامت... اگہ تو ہم نصف  
ہمینم منو بخوای تمومہ .. پروا نترس از حرف و حدیث... می  
دونم اذیت میشی... شاید اطرافیان بد نگاهت کنن اما من و تو  
ہم آدمیم... حق زندگی داریم...

با پشت دست اشکم را پاک کردم... درست دوازده سال بود کہ  
از آن روز تلخ در زندگی ام می گذشت... پویا نہ سالہ بود و در  
مدرسہ... مثل ہمیشہ آمادہ ی رفتن بہ مدرسہ بودم تا بہ خانہ  
بیاورمش... مانتو ام را بہ تن کردم و شالم را بر سر کشیدم...  
صدای زنگ در بلند شد... صندل هایم را بہ پا کردم و همان  
طور کہ گوشی آیفون را برمی داشتم جواب دادم:  
—بلہ...

صدای مردی در گوشم پیچید:

— پروا زمانی؟

— بله خودم هستم ...

— خانم بیا دم در نامه دارید .

رفتم ... پستی مرد جوانی بود که پاکتی را به دستم داد و  
گفت:

— یہ امضا کنی من رفع زحمت می کنم ...

امضا کردم ... عجله داشتم ... مگر نه این که پویا منتظرم

بود؟ ... پاکت را نگاه کردم عجیب بود آدرسی از فرستنده

نداشت ... سوار ماشین شدم ... پاکت را روی صندلی گذاشتم و

تمام مسیر را مسخ شده گاهی به پاکت نگاه می کردم و گاهی به

روبه رو خیره می شدم ... چرا بی آن که بدانم درونش چیست

دلگ آشوب شده بود؟ .. جلوی در مدرسه رسیدم .. زنگ خورده

بود و پسر بچه ها دسته دسته بیرون می زدند ... دستم بی

اختیار به سمت پاکت رفت ... درش را باز کردم و هر آن چه بود

بیرون کشیدم ... چند قطعه عکس و یک نامه کوتاه ...

**با صدای پویا به خود آمدم:**

**—مامان .. مامانی...**

**نگاه خشک شده ام را از آنچه درون دست هایم بود گرفتم و**

**خیره نگاهش کردم:**

**—تنها شدیم مامان .... آخرش رفت ...**

**و از آن روز شدم پروای تنها ... فقط پویا را داشتم و متنفر از**

**تمام مردان لایبالی ... متنفر از مردانی که جز آرزوهای خود**

**چیز دیگری نمی دیدند ... سعید رفته بود... همیشه آرزویش**

**زندگی در خارج از کشور بود ... مردی بلند پرواز ... آخر هم با**

**زنی که می خواست او را به آرزوهایش برساند رفته بود ... و**

**تنها چیزی که برایم گذاشته بود پویا بود... با صدای کیان به**

**خود آمدم:**

**—پروا خوبی؟**

**دست روی شکمم گذاشتم... بوی جوجه کباب باز هم دلم را**

**آشوب کرده بود ...**

—حالم به هم می خورہ...—

—معدہ ت خالیہ... این چند روز درست غذا نخوردی... آرہ؟

مرا مثل کف دست می شناخت...—

—اشتها نداشتم...—

—پاشو دختر خوب.. نابود کردی خودتو...—

باز شدہ بود همان کیان کہ ہمہ جورہ ہوایم را داشت... دست

دورشانہ ہایم انداخت و کمکم کرد از جا برخیزم... از آلاچیق

بیرون زدیم و من مچالہ میان بازوہایش کنارش قدم برمی

داشتم... و ذہنی کہ درگیر حال خرابم بود و تک تک روزہای

بودن با کیان را می شمرد...—

حامد بہ محض دیدن ما بلند خندید و رو بہ کیان گفت:

—۱۱۱... پسر قرار بود فقط حرف بزنی... چی کارش کردی؟

کیان با ابروہای درہم کشیدہ و جدی گفت:

—الان وقت لودگی نیست.. یلدا رو صدا کن بیاد کمک پروا...—

**با صدای بلند و دستپاچه حامد که یلدا را فرا می خواند نگاهم  
روی صورت کیان لغزید و پچ زدم:**

**—خودم می تونم برم ...**

**دلّم می خواست هر چه زودتر از فضای پر شده از جوجه کباب  
داخل حیاط فرار کنم ... یاز دلّم به شدت آشوب شده بود ...  
اشک پشت پلک هایم دوید و یلدا هراسان از پله ها پایین آمد...**

**—اوا چی شد به تو؟**

**کیان مرا به دست او سپرد گفت:**

**—نمی دونم چرا یه دفعه حالش بد شد...**

**می دانستم ... من احمق فهمیده بودم... کاش می مردم و این**

**حال و روز را نمی دیدم ... خدایا این بدبختی تازه را کجای**

**دلّم می گذاشتم ... یلدا کمکم کرد و از پله ها بالا رفتم ..**

**آخرین نگاه نگران و دلواپس کیان را پشت پلک هایم ثبت کردم**

**و زیر گوش یلدا پچ زدم:**

**—بدبخت شدم یلدا...**



اولین نفر سهیلا بود که ورودم را با آن حال بد متوجه شد ...  
دیدم ظرفی که در دستش بود روی میز گذاشت و به سمت من پا  
تند کرد ...

— پروا چی شده ؟ چرا انقدر رنگت پریده؟

یلدا به جای من جواب داد:

— یه کم حالش به هم خورده ...

بقیه هم با این حرکت ناگهانی اش متوجه من شدند و کارشان را  
رها کردند و دور من جمع شدند ... اشک در چشمانم جمع شد و  
با ناتوانی لب زدم:

— تو رو خدا ببخشید سهیلا مهمونی تو رو هم خراب کردم ...

سهیلا دست یخ کرده ام را گرفت و با نگرانی پرسید:

— داری با خودت چی کار می کنی پروا ؟

نغمه عصبی غرید:



—نکنه اون کیان نامرد تهدیدش کرده؟... این که داشت می رفت بیرون خوب بود... چه طور حالش به هم خورد؟

صبا به عادت همیشه با دو انگشت به شقیقه ی او زد و گفت:

—تو یه ذره از این جا استفاده کن... آخه بدبخت کیان برای چی باید تهدیدش کنه... اونم تو جمع ما...

نغمه قری به گردنش داد و گفت:

—چه می دونم از این مردا هر چی بگی برمیاد... برای رسیدن به خواسته شون هر کاری می کنن... اونم چه خواسته ای...

این بار یلدا خندید و گفت:

—خب خواسته شون چیه مثلا؟

نغمه اندام فربه اش را تکانی داد و همان طور که به سمت

آشپزخانه برمی گشت جواب داد:

—یعنی تو نمی دونی؟ منم گوشام درازه یلدا خانم... حالا

خوبه یه شوهر گردن کلفت داری...

**سهیلا هم خندید و گفت:**

**— باز این نغمه وسط یه بحث جدی شوخیش گرفته...**

**نغمه بلند گفت:**

**— نه عزیزم اینا شوخی نیست ... مردها فقط از زندگی یه درک**

**بیشتر ندارن ... اونم مثل نون شب براشون واجبه ... عقل و**

**منطق و هر چیزی که فکرش رو بکنید تحت تاثیر همون هست...**

**حالا شما فکر کن ما زنا با خبثت بخواییم این نونو که از قضا**

**خیلی هم خوشمزه و لذیذه از دستشون دربیارم؟ به نظر اون چی**

**میشه؟ خب وحشی می شن دیگه...**

**بی اختیار لرزی بر تنم نشست و در خود مچاله شدم ... عجیب**

**آن که هنوز کت کیان دور شانه هایم بود و عجیب تر آن که**

**درست مثل ماهی نیازمند آب من نیز برای نفس کشیدن، عطر**

**تنش را می بلعیدم .. بالاخره میان بحث ها صبا با یک لیوان آب**

**قند برگشت و به زور سهیلا تا قطره آخر را نوشیدم .. ضعفم کمی**

فرو نشست... هنوز هم صدای غر زدن های نغمه به گوش می  
رسید ...

— اصلا نباید بهشون رو داد و گرنه این جماعت آسترشم دو برابر  
می خوان...  
سهیلا غرید:

— تو از کی تا حالا انقدر بدبین شدی؟

نغمه چیزی زیر لب زمزمه کرد ... همه می دانستیم این روزها  
شدیدا با میلاد درگیر است اما چرا با کسی حرفی نزده بود...  
یلدا کنارم نشست و سهیلا مقابل پاهایم زانو زد ... صبا بالای  
سرم ایستاده بود و نغمه هم از همان آشپزخانه تیکه هایش را  
نثارمان می کرد و بقیه را می خندانند.  
سهیلا نگاهش را به من دوخت گفت:

— چرا مسئله ای رو که خیلی راحت تر از این حرف ها میشه  
حلش کرد انقدر سختش می کنی...

با کف هر دو دست، صورتم را پوشاندم و همزمان یلدا پرسید:

**—پروا چی شده؟ چرا گفתי بدبخت شدی؟ نکنه واقعا کیان چیزی بهت گفته که این طور به هم ریختی؟**

**نباید هیچ کدام می فهمیدن .. کافی بود لب باز کنم و بگویم آن وقت بود که اولین نفر کیان بود که می فهمید ... اول باید مطمئن می شدم و بعد در اسرع وقت این موجود مزاحم بی وقت را از بین می بردم ... چرا من به هیچ چیزی فکر نکرده بودم؟ چرا پا در راهی گذاشته بودم که یک سر نترس می خواست که من نداشتم؟ همه دور گود نشسته بودند و گفته بودند لنگش کن ... تشویقم کرده بودند و من هم با حماقت تمام انجام داده بودم ... حالا به قول نغمه خربزه ای بود که خورده بودم و باید تا مدت ها پای لرزش می نشستم ... دستی دور شانه هایم گره خورد و صدای سهیلایی که گفت:**

**—بچه ها شما پاشید کار میزو تموم کنید الان مردا پیداشون میشه ...**

**سپس مرا از جا بلند کرد و گفت:**

— بیا بریم یه کم دراز بکش .. اعصابت به هم ریخته ....

تمام مسیر تا اتاق خواب به بدبختی که گریبان گیرم شده بود  
فکر کردم...

وقتی روی تخت دراز کشیدم گفتم:

— یه جووری اون کتو پیچیدی به خودت نمی دونم بهت چی بگم  
...

چشمان خیسم دوبار پر آب شد و گفتم:

— کاش هیچ وقت نمی دیدمش ...

سهیلا خندید و با اشاره به کت گفتم:

— آره ... معلومه ...

دستم را نوازشگرانه گرفت و گفتم:

— پروا ... می دونی تو شاید یه مادر باشی اما در درجه اول یه  
زنی ... یه احتیاجاتی داری .. نمی دونم چرا یادت رفته ... مگه  
ما با هم حرف نزده بودیم؟ ... مگه نگفتی از تنهایی و احساسی

که داره درونت رو می خوره رنج می بری؟ پروا به این فکر کن  
 که پویا هم نهایت دو سه سال دیگه پیشته... خب اگه بخواد زن  
 بگیره و بره تو بازم تنها می شی... بدتر از قبل... چرا انقدر  
 می ترسی... نهایت یه مدت قهر می کنه... دلخور میشه اما تو  
 مادرشی... باهاش کنار میاد... بذار من باهاش حرف بزنم...  
 بذار کمکت کنم... والا به خدا این چند روز یه نفس راحت  
 نکشیدم... همش گفتم چه غلطی کردم که تو رو کشوندم تو این  
 راه... عزیزم پویا حرف منو قبول داره می دونم که اگه باهاش  
 حرف بزنم می تونه درکت کنه... اصلا قرار نیست پویا بفهمه که  
 شما قبلش به هم محرم بودید...

انگار کسی قلبم را در سینه فشرد... با این بدبختی تازه که پیش  
 آمده بود چه می کردم؟... شاید حداقل باید به سهیلا می گفتم  
 ... او دوست خوب و مشاور ماهری بود... حالا که سنگ  
 بزرگتری مقابل پاهایم افتاده بود باید کمک می گرفتم و گرنه  
 عقل خودم که اصلا کار نمی کرد... در جایم نشستم و خیره به  
 چشمانش گفتم:

— نمی شه سهیلا ... بدتر شده ... همیشه قایمش کرد ... اگه کیان  
بفهمه بی خیال همیشه ...

سردرگم نگاهم کرد و پرسید:

— از چی داری حرف می زنی ؟ درست بگو بینم چی می گی ...  
دستش را محکم گرفتم و گفتم:

— به جون شاهین قسم بخور به کسی چیزی نمی گی تا من یه  
راهی پیدا کنم ...

— وای پروا سگته م دادی دختر ... چی شده؟ کیان کاری کرده؟  
نگاه منتظر و درمانده ام را که دید گفتم:

— به جون شاهین قسم می خورم ... پروا داری منو می ترسونی  
...

اب دهانم را فرو دادم و با بیچارگی تمام گفتم:

— فکر کنم حامله ام ...

دهان سهیلا بی اختیار چند بار باز و بسته شد و دست آخر هم بی حرف بسته شد ... موهای به هم ریخته ام را پشت گوش زدم و گفتم:

—خودمم باورم نمیشه ...

— بدجور دسته گل به آب دادید، حواستون کجا بود؟  
سرم را بی حرف تکان دادم و او این بار مرا محکم به خود فشرد و گفت:

—کیان بفهمه از خوشحالی دیوونه میشه ... می فهمی که ...  
مامان خوشگل ... تبریک می گم ...

داشت تبریک می گفت؟ خبر مرگم بیچاره شده بودم .. دیگر آبرویی برایم نمی ماند.. داشتم به حال زارم گریه می کردم و خوشحال بود؟ ... هر چند که راست می گفت ... کیان زن و دو فرزندش را در حادثه آتش سوزی خانه اش از دست داده بود ... دو فرزند خردسال ... سال ها بود که در این داغ می



**سوخت... حالا داشتن فرزند برای او مثل آب حیات بود و برای من زهر کشنده ... با عجزی که در صدایم بود نالیدم:**

**—من نمی تونم نگهش دارم سهیلا ...**

**وحشترده نگاهم کرد:**

**—چی؟**

**—نمی شه ... به خدا همیشه ... اصلا به پویا بگم اینو از کجا**

**آوردمش ... مگه قرار نیست نفهمه قبلا بین ما رابطه ای بوده؟**

**متفکر نگاهم کرد و پرسید:**

**—حالا تو مطمئنی ... اومم منظورم اینه که مطمئنی حامله ای؟**

**سرم را به نشانه تایید تکان دادم:**

**—چند روز بود که نگران عقب افتادن عادت ماهیانه ام بودم ...**

**اما با خودم فکر کردم به خاطر استرس های این چند هفته ...**

**اما حالتم داره شبیه دوران حاملگی پویا میشه از یه سری بوها**

به شدت حالہ به ہم می خورہ و یہ سری بوہا مستم می کنہ ...  
این سرگیجہ و تہوع و بی اشتهایی ...

— پروا ...

— جانم ...

— عجلہ نکن ... بذار درست تصمیم بگیریم و این کہ ...

نگاہ منتظر م باعث شد بگوید:

— کیان ہم یہ طرفہ ماجراست و فکر می کنم این حق رو دارہ کہ  
خبر دار بشہ ...

\*\*\*

— تو یہ کم چشما تو ببند ... بذار آروم بشی بعد مفصل راجع  
بہش حرف می زنیم ...

حس این کہ به یک بارہ وزنہ ای سنگین روی شانہ ہایم گذاشتہ  
شدہ بود مرا از پا در آورده و بہ شدت احساس خستگی می  
کردم ... فرمان بردارانہ پلک بر ہم گذاشتم و لب زدہم:

—اشتها ندارم ... بذار یه کم بخوابم ...

موهایم را نوازش کرد و همان طور که می گفت:

—همه چی درست میشه...

از جا بلند شد و بی صدا از اتاق بیرون رفت ... سر و صدای زیادی از بیرون به گوش می رسید . معلوم بود مردها کارشان را تمام کرده و به داخل برگشته بودند ... بی اراده دلم برای خواب رفت و دیگر نفهمیدم کی خوابم برد...

\*\*\*

با صدای خش خش کنار تخت از دنیای خواب بیرون آمدم اما چشم باز نکردم .. عطر و بوی آشنا زیر مشام زده بود و جرات باز کردن چشم هایم را نداشتم ... صدای دیگری که بی شک متعلق به سهیلا بود او را مخاطب قرار داد:

—هنوز خوابه ...

—چرا بهم نمی گی چی شده؟

—خودش بہت می گہ کیان ... فقط حرف من اینہ ... نباید تحت

فشار بذاریش ... داری با اجبار اذیتش می کنی ...

کیان کہ معلوم بود ناراحت شدہ با صدایی گرفتہ غرید:

—من نمی خوام یہ سرہ سوزن اذیت بشہ... دنیامو می دم تا

دوبارہ پروا رو داشته باشم...

—بہترہ یہ مدت مدارا کنی کیان تا بینیم چی پیش میاد ... شام

نخوردی .. بذار پروا ہم بخوابہ ...

—تو برو منم الان میام...

—بیدارش نکن .. داغونہ ...

—باشہ یہ کم دیگہ میام شما شروع کنید من اشتهای چندانی

ندارم ...

سہیلا باشہ ای گفت و از اتاق خارج شد و مرا با کیان تنها گذاشت

... لرزی خفیف بر جانم نشست ... کاش کیان ہم رفتہ

بود... دست خودم نبود هوای اتاق با حضورش دلپذیر شدہ بود و

می دانستم وا خواہم داد ... کاش رفتہ بود... سعی می کردم

عادی نفس بکشم اما مگر می شد ... کنارم نشست و انگشتانش  
روی موهایم لغزید . توان ماندن در آن حالت را نداشتم ... چرا  
یادش نمی ماند دیگر محرم نیستیم ؟ پلک هایم لرزید و قبل از  
لورفتن چشم باز کردم ... دستش را عقب نکشید و پچ زد:  
— بیدارت کردم ...

سعی کردم در جایم بنشینم . کمی عقب کشید و گفت:

— سهیلا گفت بهتری اما دلم طاقت نیاورد ...

نگاهم به کتش که مجاله شده بود افتاد و بغض کرده گفتم:

— ببخشید چروکش کردم ...

لبخندی به وسعت دریا بر لب نشانید و گفت:

— فدای سرت ... حیف کهمردونه ست و گرنهمی گفتم مال

خودت.

سرم را پایین انداختم و گونه هایم رنگ گرفت ... اصلا کیان خود

بهشت بود و خود لعنتی اش هم می دانست ... همیشه کنارش

حالم خوب بود ... دست زیر چانه ام گذاشت و مجبورم کرد  
نگاهش کنم ...

— پروا خانم ...

این نوع خانم گفتنش یعنی من تمام و کمال خانم خانہ ی دلش  
بودم ... ہر بار کہ این طور خاص و مہربان صدایم می زد قلبم  
فرو می ریخت و انگار کسی زیر پایم را خالی می کرد، یک  
حس خوب و شیرین از آن ها کہ می گویند "قنج" ... چشمان  
ترم را بہ نگاہ شفافش دوختم:

— تصمیم گرفتہ برم پیش پویا و یہ خانم خوشگل و دلبر رو ازش  
خواستگاری کنم ... می دونم کہ کارا مردونہ پیش برہ خیلی  
بہترہ ....

بی اختیار با انگشتانم مچش را گرفتم:

— نہ کیان ...

دست دیگرش را روی انگشتان قفل شدہ ام گذاشت:

—پروا به خدا داری سخت می گیری. من پویا رو دیدم، دورا  
 دور می شناسمش چرا فکر می کنی نخواد تو شاد باشی  
 ...نخواد تو راحت زندگی کنی ... اونم مثل پسر خودم می مونه  
 ... اگه کاوه ی منم زنده بود تقریبا هم سن و سال اون می شد ...  
 چرا نمی داری راه درست رو بریم ؟ از چی می ترسی آخه ...  
 ضربان قلبم تند شده بود و نفسم به سختی بالا می آمد ... مگر نه  
 این که شرایط عوض شده بود. در برزخی گیر افتاده بودم که  
 خود با نادانی و سماجت ساخته بودمش ... بازوانم را محکم  
 گرفت و گفت:

—چی توی دلته که چشمت این جوری دو دو می زنه ؟ این  
 دلواپسی...

قطره اشک درشتی روی گونه ام سرید ... نامم را محکم صدا  
 زد...

—من ... من ... کیان ... من ...

—تو چی پروا ... داری دقم می دی ...

—من فکر کنم حامله ام ...

کلمات بی اختیار من از دهانم بیرون پریده بود... سهیلا گفته بود بگو حق کیان است بداند... او پدر این بچه بود... دیر یا زود باید می فهمید و من نمی توانستم بار دیگر اشتباهی دیگر کنم... مخفی کردن این موضوع به ضررم بود... باید خیلی زود تصمیم می گرفتم.. کیان متحیر و با دهانی باز خیره ام شده بود... می دانستم شوکه شده... آمدن این بچه تمام نقشه ها را کن فیکون می کرد... لب هایش تکان خورد و به سختی گفت:

—یه بار دیگه بگو... تو... تو... حامله ای؟

\*\*\*

سرم آرام و با تردید بالا و پایین شد و این دستان کیان بود که بی توجه به محرمیتی که نبود مرا محکم و حمایت گرانه به آغوش کشید... لب های گرمش که بر موهایم نشست به این فکر کردم چطور توانستم از این هوای بهشتی دور بمانم... یاد پویا



افتادم که قبل ترها روزی گفته بود مامان جدیداً لپات سرخ شده  
 هر بار میام خونه همش فکر می کنم حالت خیلی خوبه ... او هم  
 فهمیده بود حال خوب است ... بودن کنار مردی چون کیان  
 درست مثل زمانی بود که در دنیایی جدید به رویت باز شده  
 باشد... درست جایی مثل بهشت... به همان زیبایی و به همان  
 دلپذیری... من یک زن بودم با تمام نیازهای زنانه ام ... سال ها  
 تنهایی مرا در خود مچاله و نابود کرده بود و چیزی از پروای  
 شاد و سر حال در من باقی نبود.

بالاخره آرام از میان بازوهایش بیرون آمدم.. پنجه به مویش  
 کشید و ناباورانه گفت:

— باورم نمیشه ... بچه! آره پروا ...

خنده بر لبهایش وسعت گرفته و چشمانش از خوشی شنیدن آن  
 خبر می درخشید.

نالیدم:

— نمی تونم نگهش دارم ... کیان می فهمی که ...

میان کلام از جا پرید و با صدایی کہ کمی بلند تر از معمول بود  
 مرا از جا پراند:

— تو می فہمی چی می گی ؟ چی می خوای بگی پروا ...

اشک در چشمانم حلقہ زد:

— می خوای بیچارہ ام کنی ... آبروم ... می رہ ...

— وای پروا ... وای ...

به سمت پنجرہ اتاق رفت ... پردہ را با شدت کنار کشید و در  
 شیشہ ای را تا انتها باز کرد ... خنکای هوا به داخل اتاق هجوم  
 آورد و من بیچارہ تر از قبل در خود مچالہ شدم ... طاقت  
 دیدن این ہمہ ناراحتی را در او نداشتم ... دستانش را لبہ  
 پنجرہ گذاشت و چند نفس عمیق گرفت ... شانہ هایش آرام  
 لرزید و انگشتان در ہم مشت شد ... من با این مرد چہ کردہ  
 بودم؟ من ہم شوکہ بودم ... اصلا این چند روز انار دنیا بر سرم  
 خراب شدہ بود ... از پشت سر خیرہ کار هایش بودم .. دقایق به  
 سختی گذشت ... می خواستم جلو بروم و معذرت بخواهم ...

کیان برایم خیلی ارزش داشت... اما ترسیدم پسم بزنند...  
 لرزش شانه هایش که افتاد صدایش این بار گرفته و خش دار  
 بلند شد:

— باورم نمی شد... اون همه دود... آتیشی که همه چیز رو از  
 من گرفته بود... زن و بچه هایی که گیر اون آتیش لعنتی افتاده  
 بودند... پروا بعد اون همه سال عذاب اول خدا تو رو به من داد  
 و حالا...

به طرفم برگشت... چشمان پر حرارتش را به چشمانم دوخت و  
 لب زد:

— من اون بچه رو می خوام... به هر قیمتی...  
 دست خودم نبود صدایم با یاد آوری آن چه از دست داده بود  
 خفه شده بود. از سویی عجیب معتقد به قهر خدا بودم... اگر  
 جنینی که داده بود را با دستان خودم نابود می کردم چه  
 تضمینی بود برای ادامه زندگی و خوشبختی؟  
 جلو آمد بازویم را گرفت و گفت:

—می رم با پویا حرف می زنم ... همه چی رو گردن می گیرم  
 ... هر چند که خلاف شرعی هم نبوده ... شاید اولش بد قلقی  
 کنه اما مطمئنم خیلی زود کنار میاد ... فقط تو از حرفی که  
 زدی کوتاه بیا ...

صدایش ملتمس و عاجزانه بود... لعنت بر من که داشتم او را به  
 التماس و می داشتم ... آخرین تلاشم را کردم...  
 —من میمرم کیان ... به خدا از خجالت و شرم میمیرم ...

محکم مرا به سمت خود کشید و سرم را میان آغوشش در جایی  
 که قلبش با ضرب می کوبید نگه داشت :

—من نمی دارم پروا ... باید هر چه زودتر این بحث محرمیت رو  
 تمومش کنیم ... از اولشم اشتباه کردم به حرف تو رفتم... حالام  
 دندم نرم جور همه چیز و خودم می کشم ... فردا می ریم محضر  
 و من عقد رسمیت می کنم. اون وقت این جوری پویا هم باید  
 بپذیره که مادرش حق انتخاب داره ... چرا برای خودت ارزش

قایل نیستی ... پویا چند صباح دیگہ بالاخرہ می رہ پی  
زندگیش ... چرا می خوی دستی دستی خودت رو نابود کنی...  
تک تک کلماتش چیزهایی بود کہ اطرافیانم در طی سال ها می  
گفتند و می خواستند ... اما گوش نکرده بودم ... مشتم روی  
بازویش نشست و با کنایہ گفتم:

—فکرت ہمین بود؟

چشمانش می خندید ... لبانش نیز ہم ... اما با صدایی کہ  
جدیت و تحکمی دلنشین داشت گفت:

—مسلمہ ... ہر چیزی کہ بتونہ تو رو برای من نگہ دارہ رو با  
چنگ و دندون حفظ می کنم ...

برای چندمین بار در امشب آرام از آغوشش بیرون آمدم و  
گفتم:

—کاش حال منو بفہمی ...

—می فہمم ... خوبم می فہمم ... بذار با ہم این مشکل رو حل  
کنیم ... اگہ محرم بودی امشب می بردمت خونہ ... نمی داشتم

دیگه یه لحظه هم تنها بمونی ... اما دلم می خواد فقط و فقط با  
عقد دایم محرمم باشی ... اون بچه حرمت داره ... مادرش رو  
می ذارم روی تخم چشمام...

بی اختیار نرم شده بودم ... می شد در برابر چنین کلماتی آرام  
نشد؟ داشتن کوهی چون کیان آرامش بخش نبود؟  
با صدای تقه ی در بلافاصله از هم جدا شدیم ... سهیلا سرک  
کشید داخل اتاق...

—خوبید؟

کیان با چشمانی که می خندید گفت:

—من که اشتها الان دو برابره ... پروا رو نمی دونم ...

ابروهای سهیلا از تعجب بالا پریدند و داخل شد:

—کاش همه زن و شوهراتقدر راحت با هم به تفاهم می رسیدن

...

باز هم کیان جواب داد:

— همه تون فردا ناهار مهمون من ... پروا خانم می ره آرایشگاه  
و ظهرم رسما عروس خونه ی من می شه...

سهیلا متحیرتر پرسید:

— یعنی چی؟

— من اجازه نمی دم بچه ام یه روزم بی پدر باشه ... فردا اول  
از همه پروا رو عقد می کنم ... بعد هم خودم می رم مرد و  
مردونه با پویا حرف می زنم ...

انگار کسی لب هایم را به هم دوخته بود که سکوت کرده بودم  
... لب های سهیلا کش آمد اما با نگرانی پرسید:

— کاش اول با پویا حرف می زدیم ... می ترسم همه چی خراب  
بشه ...

کیان محکم و قاطع جواب داد:

— تنها راهش اینه تو عمل انجام شده بذاریمش ... شما فقط  
دوستتون رو برای فردا آماده کنید ... بقیه اش با من ....

**چرا داشتہم با دلش راہ می آمدہم؟ یعنی کیان می توانست ہمہ  
چیز را درست کند؟**

**\*\*\***

**تپش های قلبم را کہ بہ سان ناقوسی زنگ دار وجودم را بہ لرزہ  
در می آورد، می شنیدم... صدای کیان آرام و مواج در سرم  
می پیچید و خواب شبانہ را بر من حرام کردہ بود.**

**— پروا تو ہمون معجزہ ای هستی کہ وقتی ہمہ چیزم رو با ہم از  
دست دادہ بودم خدا برای نجاتم کنار گذاشتہ بود... می  
دونست یہ روز کم میارم.. می دونست روزی می رسہ کہ دیگہ  
این زانوها قوت ایستادن نداشتہ باشہ... اما مگہ خدا ارحم  
الراحمین نیست... نگہ بخشندہ نیست... ہمون موقع تو رو  
برای من کنار گذاشت تا توی این روزهای تلخم... این روزهایی  
کہ بہ انتها رسیدم، باشی... تو ہمون معجزہ ای...**



روی تخت نشستم ... ہمزمان صدای پیامک گوشی ام بلند شد  
 ... بلافاصلہ پیام را باز کردم... بی اختیار لب ہایم بہ لبخندی  
 شیرین وسعت گرفت:

—خیلی نامردی ...

تندی تایپ کردم...

—چرا؟ چی کارت کردم؟

گوشی در دستانم لرزید و صدایش بلند شد دستپاچہ دکمہ تماس  
 را فشردم ...

—الان من با این ہمہ ہیجان باید تنها بخوابم؟

—کیان!!!

—کیان پشیمون شدہ ...

ریز خندیدم ...

—کیانم ...

صدایم پر شده بود از ناز ... من یک زن بودم ... پر از احساس  
 ... پر از زیبایی خدادادی ... و او نیاز بود و پر از خواستن ...  
 من دلبری می کردم و او بی هیچ ابایی می خرید ... عاشقی  
 کردن سن و سال نمی شناخت ... همین که زوجین از کنار هم  
 بودن ، از گذراندن وقت برای هم لذت می بردن می شد عاشقی  
 ... همین که با یک پیامک عاشقانه نیشت تا بنا گوش باز شود و ته  
 دلت غنچ رود می شود عاشقی کردن ... به همین راحتی!  
 — شیطونه می گه پاشم پیام اون جا ... خدایا چرا هیچ محضری  
 شبا باز نیست ...

پقی زدم زیر خنده .... انگار تمام غم هایم فراموش شده بود ...  
 یادم رفته بود در یک قدمی چه پرتگاهی هستم ... مگر نه این  
 که پشتم مردی چون کوه ایستاده بود ... تکیه زده بودم به آن  
 همه مردانگی و حمایت ...

— پروا نخند ... تو الان باید این جا باشی ...

بی اختیار کلمات از دهانم پرید:

— فردا شب پیستم ...

تم یخ کرد ... لبم را محکم گزیدم ... سکوت کرد ... حتی انگار  
نمی کشید ...

— کیان ...

— پروا ... فردا قشنگ ترین روز عمرمه ...

زمزمه وار گفتم:

— آره قشنگه اما بعدش چی میشه ... می دونم همش ..

— هیش ... هیچی نگو .... خرابش نکن ... بذار تو حال زندگی

کنیم ... بذار اگه کنار هم هستیم با لحظه لحظه اش عشق

کنیم... غصه گذشته رو نخوریم و نگران آینده نباشیم... اینو

کیانی می گه که سال هاست تو درد و رنج دست و پا می زنه ...

پروا خودمونو بسپریم به خدا ...

پچ زدم :

— تو چرا انقدر خوب حرف می زنی ...

—اگہ خوب حرف نمی زدم کہ نمی تونستم مخ ہمچین خانم  
خوشگل و باوقاری رو بزنی ... بچہ ام چطورہ؟

باز ہم لب ہایم بہ خندہ باز شد ... روی تخت دراز کشیدم...  
سر بر بالشم گذاشتم و پلک بستم ... دستم را روی شکم کشیدم  
...

—خوبہ ...

—دارہ بہش حسودیم میشہ ...

نوازشش کردم ... می دانستم آن جاست ... با بی بی چکی کہ  
موقع بازگشت بہ خانہ، کیان از داروخانہ برایم خریدہ بود و من  
در تنہایی بہ وجودش پی بردہ بودم ... وقتی زنگ زدم و گفتم  
کہ جواب مثبت است؛ دقیقی پشت گوشی گریہ کردہ بود...  
نوزادی کہ شک نداشتم خدا بی دلیل بہ ما عطا نکردہ بود...  
دروغ چرا دوستش داشتم و عجیب بر خلاف افکار آشفته و  
پریشانم می خواستمش ... سکوتہ دوبارہ او را بہ حرف آورد:  
—نرسیدی چرا؟

—اومم .. من که می دونم الان یکی از اون دلایل فلسفی تو برام  
رو می کنی...

بلند خندید و من ضعف کردم از تن صدای مردانه اش ...

—نه ترس .. دلیل مهمی نداره ... فقط دوست ندارم چیزی که  
مال منه با کسی شریک بشم اما یه اعتراف کنم ؟  
—هوم؟

لبم را محکم لای دندانم گرفتم ...

—عاشق اون بچه ام چون تو رو بهم برگردوند ... در بست  
نوکرشم ...

\*\*\*\*

(سهیلا)

آخرین بشقاب را از داخل ظرفشویی برداشتم و روی بشقاب  
های دیگر چیدم... همزمان شاهین وارد آشپزخانه شد و گفت:  
—بانوی هنرمند من خسته نباشه...

**و دستمال توی دستش را به طرفم گرفت و افزود:**

**—پاکشون کردم... عسلی ها رو هم جمع کردم... نمی خوای**

**بذاری فردا کبرا بیاد بقیه اش رو انجام بده ؟**

**دستمال را گرفتم و همان طور که خم می شدم تا داخل**

**لباسشویی بیندازم جواب دادم:**

**— می دونی که ترجیح می دم ظرفا رو خودم جا بدم ... کبرا**

**فردا کلی کار داره که انجام بده ...**

**همزمان با سرپا ایستادم دستش دور کمرم خم شد و گفت:**

**—حالا اگه من بخوام این کار همین جوری با همین حالت تموم**

**بشه چی؟**

**بی اختیار نگاهم روی صورت شیرینش نشست و لبخند بر لبانم**

**نشست...**

**دست دیگرش با شیطنت دور کمرم حلقه شد و مرا کامل به خود**

**چسباند ... با دلتنگی گفتم:**

—چی می خوای آقاهه؟

لب هایش بیشتر کش آمد:

—من فقط و فقط الان هوس زنمو کردم ...

چشمانم گرد شد و پرسیدم:

—وسط این همه کار؟

—خب الان دلم یه ذره شده، بذارم برای فردا؟.. اصلا از سر

شب که انقدر خوشگل کرده بودی... بدجوری حالم خراب بود ..

این کیان لامصبم که یه جوری دور و بر پروا می چرخید خب منم

هوس زنمو کردم دیگه ... مثلا مردیما ...

خنده ای کردم و گفتم:

—چه هوسا...

—تا باشه از این هوسا...

سپس سرش را در گودی گردنم فرو برد و گفت:

—سهیلا خانوم اوکی بده ...

تہ دلہ ضعف رفت اما با بدقلقی ناشی از خستگی گفتم:

— تو چرا وقتی من خیلی خسته ام و کلی کار سرم ریخته یاد من می افتی ؟

جوابش برائیم مهم بود ... دکترای روانشناسی داشتن یعنی فهمیدن خیلی چیزها ... ریز بین و دقیق شدن ... حواسم به تک تک کارهای شاهین بود بخصوص برای مایی که زندگی مان معضل بزرگی داشت ... معضلی که خیلی ها در این دنیا ممکن بود داشته باشند...

با صدای شاهین به خودم آمدم :

— بگم دست خودم نیست باورت میشه...

خودم را لوس کردم:

— دلیل قانع کننده می خوام ...

دستم را گرفت و روی صندلی نشست و همان طور با نرمش همیشگی مرا روی پاهای خود نشاند ... پیراهن مردانه راحتی به تن داشتم ، به همراه شلوار جین تنگ یخی... خوش تیپ و خوش



لباس بودن در خانه جزو همان کارهای بود که همیشه به بیمارانم توصیه می کردم ... موهایم خدادادی فر ریز بود که همیشه با روغن نارگیل چرب و خوشبو می کردمش تا خوش فرم بایستد... بخصوص که شاهین عاشق همان مجعد بودن آن ها بود و به قول خودش خدا برایش یک سر گرمی تعبیه کرده بود که با فر موهایم بازی کند... هر بار که بعد از کار روزانه کنار هم می نشستیم این دستانش بود که لا به لای موهای فرم می چرخید و می گفت:

— آخه این همه پیچ در پیچ..

زبان روی لب هایم کشیدم که رد نگاهش را به دنبال خود کشاند ... لب و لوجه اش را با حالتی خاص پیچ داد و گفت:

—خب پس باید دلیل بیارم براتون خانم دکتر؟

خنده ام گرفته بود اما دلم می خواست بشنوم ... گاهی نیاز بود زن از مرد و یا متقابلاً مرد از زن بشنود... دلایل خواسته شدن را ... این یکی از مهمترین نیازها بود... مشکلی که این روزها

اکثر بیمارانم داشتند، بلد نبودن بود ... این بلد نبودن را می شد در خیلی چیزها معنا کرد... اولی شناختن هم ... شناختن تک تک زوایای روح و روان یکدیگر ... این که در درونمان چه می گذرد... این که زود بفهمی طرف مقابلت چه دردش است... با صدای شاهین که حالا مرا روی پاهایش جا به جا می کرد و دستانش روی کمرم قفل می شد نگاه از چهره اش گرفتم و گفتم:

—اوهوم ... می خوام بدونم....

—یه چیزی بگم نمی خندی سهیلا؟

حالا که روی پاهایش نشسته بودم یک سر و گردن از او بلندتر شده بودم... سرم را پایین بردم و آرام و نوازشگرانه کنار لب هایش را بوسیدم و گفتم:

—بهم بگو ...

انگار که انرژی گرفته باشد چشمانش برقی زد و گفت:

—من که می دونم آخرش دستم میندازی اما می گم ....

پیشانی ام را بہ پیشانی اش چسباندم و نفسم را روی صورتش  
 رها کردم... گردنش بہ عقب رفت و چشمان خوش رنگ همچون  
 شبش را بہ من دوخت ...

— وقتی توی مهمونی ہا خیلی خستہ میشی آخر شب خیلی  
 مظلوم میشی... من این سہیلای مظلوم رو خیلی دوست دارم  
 ...

بی اختیار عقب کشیدم و خیرہ اش شدم:

—شاهین ...

—جانم ...

و ہمزمان یک دستش را بالا آورد و روی گونه ام گذاشت و  
 ادامہ داد:

—خب سہیلای من ہمیشہ قوی و محکم بہ نظر می رسہ، می  
 شناسیش کہ اما وقتی خستہ می شی نہ از کارای روزانہ مطب،  
 بہ اونا عادت داری کارتہ، منظورم این جور مواقعت کہ انقدر  
 زحمت می کشی ناخود آگاہ توی صورتت یہ آرامش عجیب و

خواستنی پیدا میشه ... من عاشق اون نگاه مظلومم ... اون  
نگاهی که با آدم حرف می زنه ... میگه بیا بغلم کن ... کمک کن  
... محکم بین بازوهات فشارم بده ... بوسم کن ...

امشب این مرد را چه شده بود؟ سرش را جلو آورد و زیر چانه  
ام را بوسید... قلبم کوبشی نرم و شیرین آغاز کرده بود ...  
راست می گفت ... خوب مرا بلد بود ... دیگر در این دوازده  
سال زندگی و کنار هم بودن مرا عجیب می شناخت ... می  
دانست در مهمانی ها چه قدر حساس هستم که همه چیز مرتب و  
خوب پیش برود و همین باعث خستگی دو برابر نسبت به کارهای  
روزمره ام می شد ...

— می دونستی من عاشق این چشمام که این جور بی حال  
و خمار می شن ...

دکتروارانه سرم را تکان دادم و او خندید ... چرا که ذهنم را  
خواند ...

—خب خانم دکتر حالا شما غیر از اون چیزی کہ من تجویز کردم  
براتون چیز دیگہ ای بہ نظرتون می رسہ؟

کلماتش مست کننده بود مثل کسی کہ جامی شراب سکر آور  
نوشیده باشد سر بہ عقب انداختم و با ناز گفتم:

—تجویز خوبی بود ... می پذیرم ...

شیطنت در صدایش گل کرد و خبیثانہ قبل از آن کہ محکم مرا  
میان پنجه هایش بفشارد، گفت:

—پس بریم کہ نسخہ اتو بیچم ...

صدای قهقهہ ام بلند شد و شاهین مرا همان طور کہ در آغوشش  
بودم بلند کرد ... بی اختیار نگاهم بہ سمت آشپزخانہ شلوغ و  
بہ ہم ریختہ رفت کہ زیر گوشم پچ زد:

—بر می گردیم دوتایی انجامش می دیم ...

\*\*\*

کمی خود را بالا کشیدم و چانه ام را روی سینه عریانم گذاشتم  
و زمزمه وار صدایش زدم:

—شاهین...

پلک هایش بسته بود... اما می دانستم بیدار است... انگشتانم را  
نرم و نوازپگرانه روی بدنش کشاندم و گفتم:

—خوابی؟

صدای مهربانش که تمام مدت با انواع کلمات شیرین مرا در  
برگرفته بود حالا با غمی عظیم پر شده بود...

—نه عزیزم بیدارم...

—بهم می گی چی شده؟

پلک هایش از هم باز شد و آرام خود را به همراه من بالا کشید:

—معذرت می خوام عزیزم...

پر از تحکم صدایش زدم:

—شاهین...

**دستش را دور شانہ ہایم حلقہ کرد و گفت:**

**— تو خانم دکتری ... راحت از چشم آدما می تونی دردشونو بفہمی ...**

**با حرص از او جدا شدم و مقابلش نشستم، می خواستم خوب ببینمش ... کلافہ از معذرت خواهی کہ می دانستم بابت چہ بود، گفتم:**

**— اون قضیہ برای ما دیگہ حل شدہ ست شاہین ... چند بار ... خیرہ در چشمانم میان حرفم پرید:**

**— امشب یہ لحظہ بہ کیان حسودیم شد ...**

**و انگار تمام لذتی کہ بردہ بودیم با ہمین یک جملہ زہر شد ... درست مثل کسی کہ یک پارچ آب یخ روی سرش ریختہ باشند ... و ا رفتم ... درد در تمام استخوان ہایم پیچید اما با همان لجبازی ہمیشگی از روی تخت پایین رفتم ... لباسم را چنگ زدم کہ فرصت نداد و دنبالم آمد...**

**— سہیلا ... اگہ یہ روز پشیمون بشی ... اگہ ولم کنی بری ...**



(یلدا)

نگاہم به آن سوی خیابان روی مردی که مشغول خریدن بستنی قیفی مورد علاقه ام بود نشست... با آن قد بلند، یک سر و گردن از فروشنده بلندتر بود... بی اختیار لبخند بر لبانم نشست... عاشق همین قد بلند روزهای دوران دبیرستانم شده بودم... پسری که هر روز کارش دنبال کردنم از در مدرسه تا در خانه بود... یک بادیگارد به تمام معنا... غیرتی و متفاوت با بقیه پسرهای دوران مدرسه... یادش به خیر از سال سوم دبیرستان شروع شد و درست تا پایان دوران دانشجویی ادامه داشت... همین دوست داشتن همه جوره اش بود که خانواده اش را مقابلم قرار داد... مادر و خواهرش چشم دیدنم را نداشتند و همیشه خدا هر کاری می کردند تا مرا از چشم او بیاندازند... حالا به هر نحوی که ممکن بود اما حامد بی نظیر بود... مهربان... آرام و ملایم... درست مثل خودم... با تقه ای که با دستان پرش به شیشه زد تازه فهمیدم مدتی را در خیال گذرانده ام..



خم شدم و در سمت راننده را باز کردم ... دستش را دراز کرد  
 و یکی از بستنی ها را به سمتم گرفت و لرزان گفت:  
 - اووف یخ کردم ... آخه کی تو این سرما بستنی می خوره ...  
 همه دنبال باقالی و لبو هستن ... زن ما دنبال بستنی ...  
 همزمان لیزی به بستنی که از دستش گفته بودم، زدم و گفتم:  
 - وایی جای ساغرم خالی ... اگه بدونه من و تو بستنی خوردیم  
 ...

در را بست و بخاری ماشین را زد و گفت:

- بریم برش داریم از خونه مامانت؟

- نه عزیزم ... به مامان گفتم بذاره بخوابه ... فردا تعطیله ...

چشمانش را گرد کرد و به طرفم چرخید:

- جانم!!! آدم خبرای خوب خوب رو یه دفعه نمی ده ... ها.

نمی گی سخته کنم؟

با خباثت لیزی دیگر به بستنی ام زدم و گفتم:

— تو نمی دونی من دوره امه؟

با حالتی تصنعی مستی بر فرمان کوبید و گفت:

— اه بستنی رو کوفتم کردی ... ادم خبر بدو این طوری می ده؟

از خنده ریسہ رفتیم و او قربان صدقہ ام رفت:

— آره بخند خوشگلم ... راه رسیدن به هدفم زیادتر از انگشتای

دستہ ..

مستی به بازویش زدم و گفتم:

— بچه پررو...

بلند و مردانه خندید:

— عاشقتم به خدا ...

با حرص گفتم:

— بیچارہ نغمہ راست می گہ ... شما مردا به چیز دیگہ ای ہم

فکر می کنید؟

قهقهہ زد:

—خب، دیگہ نغمہ خانم چیا می گن؟

—فضول نشو...

کی دانست از حرفای جمع زنانہ ی مان حرفی نخواہم زد...

—شما زنا غیر از ما مردا موضوع دیگہ ای دارین دربارش حرف

بزنین؟

—حالت خوبہ ہا ...

سری بہ تاید تکان داد و صادقانہ گفت:

—بہ خاطر کیان خوشحالم ...

—اوهوم... منم...

—ہیچی مثل یہ بچہ نمی تونست پروا رو راضی کنہ ... می دونم

چہ قدر این زن مقیدہ... اصلا امشب کیفم کوکہ ...

—آرہ ... مطمئنم نمی تونہ گناہ کنہ ... اون بچہ کمکشون می

کنہ راہ زندگی رو پیدا کنہ...

نفسش را عمیق بیرون داد و انگار یاد چیزی بیفتد گفت:

—امشب دلم برای شاهین خیلی سوخت ...

—چطور؟

—خب بابت بچه ... نمی دونی چطوری با حسرت به کیان نگاه

می کرد ...

—من حواسم نبود ... چطوری فهمیدی من که متوجه نشدم..

—خیلی خودداره ... درد مردا رو مردا می فهمن...

—حامد؟

—جونم؟

—اگه تو این مشکل رو داشتی یا من ... واکنشت چی بود؟

—من انقدری زخم رو دوست داشتم که می رفتم یه بچه از

پرورشگاه می آوردم ... اگه مشکل منم بود تو رو راضی می

کردم ... خودت که می دونی من از بچه می گذرم از تو نه ...

با کنایه ای که دست خودم نبود گفتم:

—اوهوم ... اونم با اخلاقای مامان و خواهرت...

**بخش عظیمی از بستنی اش را در دهان فرو برد و با لרزی که بر  
جانش می نشست ، گفت:**

**—خدا لعنتت نکنه یخ کردم ...**

**یعنی زدن به کوچہ علی چپ ... دوست نداشت دربارہ کارهای  
آن ها حرف بزند ... خودش از ہمہ چیز آگاہ بود و ہمین ہم  
باعث شدہ بود تا حد زیادی رفت و آمدمان کم شود اما خب  
نمی شد کہ نمی شد. من آن قدری حساس بودم کہ با  
کوچکترین کارها و بی محلی هایشان بہ ہم بریزم ...  
—آخہ کی مجبور ت می کنہ با من بستنی بخوری ؟**

**خبیث گفت:**

**—خودم غیر تم قبول نمی کنہ زنم تنها تنها چیز بخورہ .. یعنی  
بستنی بخورہ ...**

**با صدای بلند صدایش کردم:**

**—حامد....**

—یلدا...

ماشین را که راه انداخت ته نان بستنی را در دهان گذاشتم و  
گفت:

—لعنتی عاشقتم ...

—بله بله با کی بودی ...

با بدجنسی تمام گفتم:

—با بستنیم ...

نگاه خاص و عاشقانه اش که در طی این سال ها هرگز رنگش  
عوض نشده بود به صورتم انداخت و گفت:

—حالا که امشب اون وروجک خونه نیست یه کاری کنیم ...

—چی کار؟

همان طور که ماشین را از پارک خارج می کرد جواب داد:

– الان می رم جلوی سوپری در خونه نگه می داریم ... یه کم  
 تنقلات می خریم و می ریم خونه ... بعد رختخوابمونو از اتاق  
 میاریم تو هال ... بگو خب ...

با نیشی باز گفتم:

– خب ...

– خب به اون جمالت ... به فیلم می داریم و تنگ می ریم تو بغل  
 هم و فیلم می بینیم ...

– حامد جان ...

– می دونم خانم ... شما تو دوره تی ... عزیزم می خوام تا  
 صبح با هم فیلم بینیم .. حرف بزنیم ... می خوام پیشم باشی ...  
 دلم می خواد امشب فقط و فقط مال من باشی ... بی دغدغه ی  
 بچه و بی نگرانی ...

سهیلا می گوید، لازم است هر از گاهی زن و شوهر دور از بچه  
 ها کنار هم باشند ... مثل دوران اوایل ازدواجشان ... بچه که  
 وارد زندگی زناشویی می شود بی اختیار ممکن است زن و

شوهر از هم فاصله بگیرند ... که بیشتر این اتفاق برای خانم ها می افتد... شوهرشان را فراموش می کنند و همه چیز می شود بچه . سهیلا می گوید ، بیشتر دعوای زناشویی بر سر همین چیزهاست ... به خاطر خجالت و نگرانی زن ها ... و گرنه که مردها همه جوره پایه اند... خب چه اشکالی داشت زن ها هم مثل مردها بودند ... می گفت شاید باورتان نشود که اگر این چنین بود هیچ مردی سراغ هیچ زنی بیرون خانه نمی رفت و هیچ خیانتی پا نمی گرفت ... چشمش با دیدن زنی بهتر از زن خودش دو دو نمی زد... اصلا چرا انقدر همه چیز را سخت می گیریم ... مثلا حامد خیلی راحت جلوی ساغر از دوست داشتن من می گوید و مرا می بوسد ... اما من همه را در خفا انجام می دهم خب چه کنم خجالت می کشم... سهیلا می گوید این خانواده است که عشق ورزی را به بچه هایشان یاد می دهند ... این که در جای صحیح و درست عشق بورزند... فرزند شما باید بدانند پدر و مادر حق و حقوقی دارند ... می گفت در کشور ما سنت ها ارجح ترند ... نجابت و حیا را در خجالت کشیدن می



**بینند ... حال آن کہ مشاور ہا می گویند زن ہا ی خانہ باید  
برای شوہر شان معشوق باشند نہ فقط آشپز ... مادر بچہ  
ہایشان ...**

**با صدای حامد بہ خودم آمدم:**

**— چہ رفتی تو فکر؟**

**سرم را جلو بردم با حالی غریب گفتم:**

**— با ہمہ شون موافقم ...**

**— گفتم بودم عاشقتم؟**

**— آره خیلی زیاد ...**

**و ہر دو بلند و پر صدا خندیدیم ... چہ اشکالی داشت ... کنار**

**شوہرت ہر چیزی جایز بود ...**

**\*\*\***

**(صبا)**

کلید را در قفل چرخاندم و در را باز کردم و همراه با زدن چراغ راهروی ورودی بی آن که به پشت سرم نظری بیاندازم راه اتاق خواب را در پیش گرفتم ... با حرص در اتاق را باز کردم و همان طور که کیفم را روی تخت پرت می کردم شروع به در آوردن مانتوام کردم... نمی خواستم گریه کنم ... نمی خواستم ضعف نشان دهم ... وجودم از حرص می لرزید اما محکم لبم را زیر دندان فشار می دادم که جیغ نزنم... در با همان شدتی که بسته بودم باز شد و روزبه وارد اتاق شد .... صورتش مثل لبو سرخ سرخ و ملتهب بود ... با چند قدم خود را به من رساند و کفری گفت:

— مگه صدات نمی زنم ... واسه چی ول می کنی می ری ؟  
 — مگه من باهات کاری دارم ... تو برو به تلفنات جواب بده ...  
 حس بد و دیوانه کننده ای داشتم ... عصبانی بر سرم فریاد کشید:  
 — صبا!

**با چشمانی کہ وق زدہ بود و حالی پریشان جواب دادم:**

**— صبا چی ؟ ها .. ہمیش صبا صبا ... من دیگہ خستہ شدم ...  
دیگہ نمی کشم ... اصلا می دونی چہ من دیگہ نمی تونم این  
وضع رو تحمل کنم ...**

**و بی توجہ بہ او بہ سمت کمد رفتم و با شدت در آن را باز کردم  
دستم بہ سمت چمدان پایین کمد نرفته بود کہ با ضرب بہ عقب  
کشیدہ شدم ...**

**— چہ غلطی داری می کنی .. ها؟**

**بغض لعنتی شکست و حق زدم:**

**— می خوام ... برم ... این جوری ... تو ہم اذیت نمی شی ...**

**بازوانم را محکم گرفت و خیرہ در چشمانم نالید:**

**— چی کار کردم کہ او یہ ذرہ بہم اعتماد نداری ؟**

**چانہ ام لرزید ... این دوست داشتن لعنتی از جان من چہ می**

**خواست ؟ ... کاش ان قدر دوستش نداشتم ... کاش می توانست**

بفہمد کہ راحت با ہمہ حرف زدندش چرا قدر مرا می آزارد ...  
 این کہ شاگردانش شب و روز دنبالش بودند ... این کہ من  
 لعنتی با یک دیپلم نتوانستہ بودم خود را بہ او برسانم و او  
 جایگاہی داشت کہ خیلی ہا با درجات عالی می توانستند جای  
 مرا در کنار او بگیرند ... ہمہ ی این افکار مثل خورہ بہ جانم  
 می افتاد ... شب و روز نداشتم ... از خانہ سہیلا کہ بیرون آمدہ  
 بودیم داخل ماشین صدای پیامک گوشی اش بلند شد ... مثلاً  
 خواستم توجہ نکنم اما مگر می شد؟ ... مگر این قلب و روح  
 بیمار می گذاشت؟ ... زیر چشمی نگاہش کردہ بودم ... نیم رخ  
 جدی و مردانہ اش مثل ہمیشہ آرام بود ... پیامکش را باز کرد  
 و با خواندنش بی توجہ گوشی را دوبارہ در جیب کتس گذاشت  
 ... ماشین را روشن کرد و راہ افتاد ... تمام مسیر از فکر و خیال  
 زیاد کہ بہ جانم افتادہ بود بہ سکوت گذشت ... او ہم ساکت بود  
 و درست مثل من در فکر فرو رفتہ بود. نزدیک خانہ گوشی اش  
 زنگ زد و او بی توجہ بہ رانندگی اش ادامہ داد ... کلافہ و بی  
 طاقت پرسیدم:

— چرا جوابشو نمی دی؟ ... شاید کار واجب داشته باشه!

بی حواس نگاهی به سمتم انداخت و گفت:

— کی؟

— همونی که این وقت شب پیامک می ده ... زنگ می زنه ...

لحظه ای متعجب نگاهم کرد و آرام ماشین را گوشه خیابان

کشید ... از این مرد منضبط تر هم مگر می شد؟ کامل به طرفم

چرخید و با تحکم پرسید:

— منظورت چیه؟

شانه ای بالا انداختم و با بی تفاوتی گفتم:

— اومم ... منظوری نداشتم ...

کفری فریاد زد:

— با توام صبا ... می گم منظورت از این تیکه ها چیه؟

نمی دانم چرا اما از این که این طور دست و پا می زد حال دلم  
 خوب می شد ... حس خوبی داشتم ... شاید هم دلیل لذت  
 بردنم نادیده گرفتن زجری که می کشیدم بود ...  
 نیشخند زدم:

— مگه چی گفتم؟ پیامکش رو جواب نمی دی ... به تلفنش بی  
 محلی می کنی ... خب منم گفتم حداقل اونو از نگرانی بیرون  
 بیاری ...

— کی رو صبا کی رو ... توهم زدی؟ آره ...  
 گوشه لبم را جویدم و گفتم:

— آره تو فکر کن من توهم زدم ... اما من می دونم ... می دونم  
 که آخرش ...

دستش را بالا برد و من پلک بستم ... خیلی عصبانی اش کرده  
 بودم . هر لحظه منتظر بودم دستش روی صورتم فرود آید اما با  
 راه افتادن ماشین و آه عمیقی که کشید چشم باز کردم ...  
 زندگی مان ماه ها بود که به ویرانه ای تبدیل شده بود ... هیچ

کدام لذتی نمی بردیم. دایم تنش بود و تنش. و این بر می  
 گشت به 8 ماه پیش ... به آن زمانی که این پیامک ها و تلفن  
 های مشکوک شروع شد ... یک شماره خاص بود و روزبه، به  
 بهانه پایان نامه دایم با آن در تماس بود ... زنی که بعدها  
 فهمیدم دختر جوان و مطلقه ایست ... از شاگردانش بود و بعد  
 از جدا شدن از همسرش با تلاش ادامه تحصیل داده بود ... اما  
 عجیب این که این تماس ها و لہخندہای گاہ و بی گاہی کہ روی  
 لب های روزبه می نشست مثل متہ در مغزم فرو می رفت و  
 وجودم را پر از درد می کرد ... بعدها کہ این حالت ها در من  
 شدت بیشتری گرفت متہم شدم بہ حسادت ... بہ کمبود...  
 دعوایمان روز بہ روز جان دار تر و عمیق تر شد ...  
 تکانم داد و مرا بہ خود آورد ... گوشه اش را از جیبش بیرون  
 آورد و بہ سمتم گرفت ...  
 —ذہنت بیمار شدہ صبا ... بیا بین ... بین و خجالت بکش ...

نگاہم روی صفحہ گوشہ نشست ... نام دکتر امینی باعث شد لبم  
را محکم بہ دندان بگیرم ...

—خب... چرا جوابش رو ندادی؟

—من باید ہمہ چیز رو بہ شما توضیح بدم؟

اشک در چشمانم حلقہ زد:

—دارم دیوونہ می شم ...

دستانش با تمام قدرت مرا بہ سمت خود کشید و محکم بغلم

کرد... می لرزیدم با تمام وجود... این چہ مرضی بود کہ بہ

جانم افتادہ بود؟ باید بہ سراغ سہیلا می رفتم و یک

راہکار درست و درمان میافتیم... کنار گوشم پچ زد:

—صبا تو رو خدا دست از این کارا بردار ... داری ہمہ چیز رو بہ

ہم می ریزی ... می دونی با حرفات داری چہ بلایی سرم

میاری؟ از خودم بدم میاد ... ہر کاری می کنم تو شک داری

... عزیزم داری کم کم از خط قرمز رد می شی ...

صورتہم را در آغوشش فرو بردم:



—معذرت می خواہم ...

—عزیزم من دنبال معذرت خواہی تو نیستیم ... خودم درہست  
 نو کرتہم ... اما می خواہم بینم این کارا و این رفتارا تا کی می  
 تونہ ادامہ پیدا کنہ ... حرف من اینہ ... تو از من چی دیدی کہ  
 این جور بہ من شک داری ؟ من چی کار کردم کہ تو فکر می  
 کنی ممکنہ من با کس دیگہ ای در ارتباطم ... صبا تو رو خدا  
 نذار ہمہ چی خراب بشہ ... با من حرف بزن ... خستہ شدم از  
 این کہ وقتی میام خونہ بہ جای این کہ بہم عشق بدی دایم  
 داری می پاییم ... ہمیش احساس می کنم چشمتا نگران ... این  
 نگرانی منو عذاب می دہ ... گاہی خستہ می شم می افتم رو  
 دندہ لچ ... یعنی من انقدر پست شدم کہ بخوام بہ زن دیگہ ای  
 فکر کنم ؟ مگہ تو چی کم داری ؟ غیر این چند ماہ کہ ہمہ جورہ  
 داری اذیت می کنی تو عالی ترین زنی بودی کہ می تونستم  
 برای خودم تصور کنم ... مگہ زندگی ما چی کم داشت صبا ...  
 با بغض نگاہش کردم ....

—قربون اون چشماى خيست من بشم ... اگه امشب اون غلط رو  
 مي کردم چي؟ اگه دستم روت بلند مي شد چي؟ مي توانستم تو  
 اين چشما نگاه کنم؟ صبا نکن با من اين کارو ... نذار نابود شيم  
 ...

مرد مغرور و جدی مقابلم امشب چه آرام و دلپذیر شده بود ...  
 کسی در پس زمينه ذهنم فریاد زد " نکنه داره دروغ مي گه؟  
 نکنه احساس کرده من به يه چيزايي بو بردم اين طوري نرم  
 شده؟ " دردی در قفسه ی سينه ام نشست ...

—تو ... تو ... روزبه ...

دستم را گرفت و مرا لبه تخت نشاند و گفت:

—صبا چي تو دلته؟ چرا بهم نمی گي؟

امام بدبختی ام همین بود ... وقتی مي خواستم افکارم را بر  
 زبان بياورم واقعا بچگانه مي شد و تا حد زيادی احمقانه ...  
 نمی توانستم بگويم با شاگردانت حرف نزن من دوست ندارم ...  
 نمی توانستم بگويم درد من اين است که زمان حرف زدن لبخند

می زنی و داخل اتاق کارت می شوی... نمی توانستم بگویم از این همه موجه بودن و اجتماعی بودن اذیت می شوم... شاید راست می گفت من کمبود داشتم... خودم را هم سطح همسرم نمی دیدم و می ترسیدم دیگران بتوانند جای مرا بگیرند...

\*\*\*\*

(نغمه)

بالاخره دست از شمارش تیر چراغ برق هایی که از کنار ماشین می گذشت برداشتم و نیم نگاهی به سمت میلاد متفکر انداختم... آرنجش را لبه در گذاشته بود و انگشت اشاره اش را به دندان گرفته بود و متفکر و آرام به رو به رو چشم دوخته بود و نرم و بی حرف رانندگی اش را می کرد... حرفی برای گفتن نداشتیم... سال ها بود که زندگی مان به اجبار می گذشت... اجباری که نامش طلاق عاطفی بود... ظاهرا با هم خوش بودیم. جلوی مردم با هم حرف می زدیم و می خندیدیم... اما به محض رسیدن به تنهایی هایمان راهمان از هم جدا می شد...

اتاق خواب های جدا و شب هایی که سرد و بی روح یکی پس از دیگری می گذشت ... عمر سپری می کردیم ... این قرار دادی نانوشته بود بین ما ... دوقلوهایمان ارجح بودند و به خاطر همین تصمیم گرفته بودیم کسی با دیگری کاری نداشته باشد... سنگینی نگاهم باعث شد پرسد:

— چیه نگاه می کنی ؟

بی اختیار پرسیدم:

— چی شد که به این جا رسیدیم میلاد؟

مگر عاشق نشده بودیم؟ ... مگر میلاد برای رسیدن به من چند سال ندویده بود؟ ... چرا بعد چند سال این طور شده بود... ان همه عشق کجا رفته بود؟ چرا نسبت به هم خنثی شده بودیم .. چرا دلمان تنگ هم نمی شد؟ چرا به تنها چیزی که یادمان نمی افتاد هم دیگر بود...

پوزخندی زد و با اکراه جواب داد:

— کیان و پروا همه رو هوایی می کنن ...

—جدی می گم میلاد ... می خوام بدونم چی شد کہ این شدیم؟  
با بی تفاوتی گفت:

—از خودت پرس ... بین چه کم کاری هایی کردی کہ این  
شده؟

صدایم لرزید:

—من کم گذاشتم؟ من میلاد؟ ... چرا از خودت نمی پرسی کہ  
چه کارا نکردی کہ دلہ دیگہ بہ ہیچی نرفت ... دست و دلہ  
دیگہ برای ہیچی نمی لرزه ... نسبت بہ ہمہ چیز بی تفاوت شدم  
...

—آرہ لابد ہمیش تقصیر منہ ... می دونی چہ نغمہ؟ ترجیح می  
دم این گنداب رو ہمیش نزنم کہ بوی گندش ہمہ جا رو برمی  
دارہ ...

—ہہ ... آرہ خوب گفتی ... گند زدیم بہ این زندگی ...  
—بین نغمہ من امشب اصلا حالہ خوش نیست ...

—بلہ ہر موقع اومدم حرف بزئم حالت خوش نبود ...

همزمان مقابل خانه ایستاد و گفت:

—یه امشب رو گند نزن به حال من ... برو خونہ ... بچہ ہا تنہان

...

عصبی غریدم:

—بازم می خوامی بری نمایشگاہ؟

سری تکان داد و گفت:

—کار دارم ...

—ہہ ... آره ... فکر می کنی اون قدر خرم کہ نمی فهمم این

وقت شب هیچ کاری جز اون زنیکہ ندارم ... من مادر بچہ ہاتم

میلاذ ... می فهمی؟

—برو نغمہ ... قرارمون چی بود ... عیسی بہ دین خود موسی بہ

دین خود... ہر کس می رہ سی خودش ...

—باشہ میلاذ ... خودت خواستی برم سی خودم...

و از ماشین پیاده شدم و در را با چنان ضربی به ہم کوبیدم کہ از جا پرید و من بی توجہ بہ سمت در بزرگ خانہ رفتہ ... خانہ ما کمتر از قصر نبود... سانتافہ میلاد کہ با سرعت از کنارم گذشت، کلید را داخل قفل چرخاندم و وارد حیاط شدم ... نگاہم بہ سمت خانہ ویلایی بزرگی کہ رویای خیلی ہا می توانست باشد کشیدہ شد ... نفسی عمیق کشیدم تا اشک ہایم سرازیر نشود ... باید زودتر می رفتہ تا بیچارہ صدیقہ بتواند بہ خانہ اش برگردد ... ظاہرا روی پلہ ہا منتظر نشستہ بود کہ با دیدنم از جا بلند شد و بہ طرفم آمد ...

—سلام خانم ...

—سلام ببخشید ... تو ہنوز نرفتی ؟

—دلہ نیومد بچہ ہا رو تنها بذارم ... گفتم بیاید من خیالم جمع

بشہ ... آقا کجا رفت ؟

—چہ می دونم رفت نمایشگاہ ...

ابروی بالہ انداخت کہ باعث شد کفری شوم:

—چه می دونم خبر مرگش .. فکر کنم شاگردش زنگ زد...

مهربان نگاهم کرد :

—پس من برم ...

—صبر کن، آژانس گرفتی؟! ... فردا هم زود بیا کار دارم جایی

...

—تا کسی گرفتم بیاد الان پیداش میشه ...

زیپ کیفم را کشیدم و دسته ای اسکناس ده تومانی بیرون

کشیدم و گفتم:

—بگیر ... بی پول نرو... به بهار قول داده بودم برایش کادو

بگیرم .. نشد وقت نکردم .. خودت برایش یه چیز درست درمون

بخر ... بگو خاله نغمه رو دعا کنه ...

لبخندی زد و گفت:

—چشم خانم ... به خدا نیازی نبود ...

—بیوشش... دارم از سر درد میمیرم ..زودتر برو ..



—باشہ چشم خانوم ...

صدای بوق ماشین از بیرون نشان از آمدن تاکسی بود .... با رفتن او قدم هایم تند تر شد و سریع تر راه اتاقم را در پیش گرفتم سر راه اول به آشپزخانه رفتم و یکی از آن مسکن های قوی ام را خوردم .. بعد ہم سری به اتاق دوقلو ها زدم و هر دو را بوسیدم ... بی اختیار بغض کردم ... دوقلوهای یازده ساله ام .. مہران و ماہان ... عشق به آن ها نمی گذاشت بروم ... نمی توانستم از آن ها بگذرم ... تہدید میلاد بود ... رفتنم معادل بود با از دست دادن بچہ ها .... ہر چند کہ این کارها متعلق بہ همان روزهای اول دعواہایمان بود و بعد ہا ان قدر فاصلہ گرفتیم کہ رفتنم ہم دیگر مہم نبود... از اتاق خارج شدم و راہروی عریض و طویل را گذراندم ... اتاق آخر را برگزیدہ بودم تا از ہر ہیاهویی دور باشم ... بہ محض ورود، لباس هایم را تعویض کردم و مقابل آینہ نشستم ... موہایم شانہ می خواست و حال من خراب بود ... میلاد رفتہ بود ... درست بود کہ سال ہا بود جدا از ہم می خوابیدیم اما ہر بار کہ می رفت بہ ہم می ریختم

... این کہ زنی جایگزین من بود ... زنی کہ بی شک در چشم  
 میلاد همه چی تمام بود ... آن اوایل دنبالش می رفتیم برایم مهم  
 بود اما حالا دیگر بہ حالت خنثی رسیدہ بودم ... بی تفاوت بی  
 تفاوت ... قطره اشکی روی گونه ام سرید و برس لای موہایم  
 نشست ... با تمام وجود شانہ کردم ... تمام حرص را روی  
 موہای بی نوا خالی می کردم ... درد در ریشہ موہایم می  
 پیچید و من زجر می کشیدم ...

کسی در پس زمینہ ذہنم فریاد زد " ہنوز دوشش داری احمق کہ  
 با رفتش این جور بہ ہم می ریزی. بہ خودت دروغ نگو"  
 دست آخر عصبی و کلافہ برس را روی میز پرت کردم ... سعی  
 می کردم بہ تصویر خودم در آینہ نگاہ نکنم ... از اندامم بیزار  
 بودم ... اندامی کہ بعد از این ہمہ بی مہری از سوی میلاد در  
 اثر خوردن زیاد و عصبی رو بہ چاقی بیش از حد گذاشتہ بود ...  
 متنفر از ہمہ چیز بہ سمت تخت رفتیم و خود را روی آن رها  
 کردم ... کاش دوقلوہا نبودند ... تا می توانستم راحت تصمیم

**بگیرم ... صدای پیامک گوشی ام باعث شد از جا برخیزم...  
نگاہم روی صفحہ بود..**

**—تلگرامتو باز کن عشقم ...**

**بی اختیار لبخند بر لبانم نشست ... تند و سریع تلگرام را باز  
کردم و با دیدن چند پیامی کہ از جانب او آمدہ بود بلافاصلہ  
آن را باز کردم:**

**—سلام کجایی ؟**

**—چرا جواب نمی دی؟**

**—مگہ نگفتی از مهمونی برگشتی زود بہم پیام می دی ؟ می  
دونی وقتی با اون مرتیکہ می ری بیرون چطور داغون میشم ...**

**—ای بابا نغمہ خانوم ... خوشگل ... نمی خوای جواب بدی ؟**

**—نغمہ می دونی عصبی می شما ... اومدی جواب بدہ.**

بی اختیار لبخند زدم ... عاشق این غیرتش شده بودم ... چیزی  
 کہ این روزها میلاد بہ کل از من دریغ کرده بود.. تند جواب  
 دادم:

— نمی تونستم جواب بدم ... میلاد کنارم بود ...  
 انلاین شد:

— ویس بفرست دلم برای صدات تنگ شده ...  
 این مرد با این حرف ها چه از جانم می خواست ؟ نقطه ضعفم را  
 پیدا کرده بود ...

— سرم درد می کنه ... نمی تونم حرف بزنم ...  
 — پاشم پیام ؟ اون مرتیکه کہ خونہ نیست ...  
 چشمانم گرد شد...

— نغمہ خواہش می کنم تمومش کن ... تا کی می خوای خودتو  
 بہ پای اون مرد بسوزونی...

— ایرج من از اولم گفتم نہ ... شرایط منو می دونستی ...

—چی کار کنم وابسته ت شدم ...

—نمیشه .. من از بچه هام نمی گذرم ...

—ای بابا ... من کی گفتم از بچه هات بگذر ... عزیزم گفتم یه کم

به خودت خوش بگذرون ...

—چه طوری؟

—قرار بذار بریم بیرون ... این هفته دو روز بریم شمال ... نه

نگو دیگه ...

لب به دندان گرفتم ...

—تا همین جاشم دارم به خودم عذاب می دم ... ایرج من تو رو

دوست مجازی می دونم .. باهات درد و دل می کنم ... با تو

آرامش می گیرم ...

—با من کمبود نداشتن مردت رو جبران می کنی ... من عاشقت

شدم نغمه ... اگه اون مرتیکه قدرت رو نمی دونه من می دونم

...

آب دہانم خشک شدہ بود... دوسالی بود کہ این دوست  
 مجازی ہمدم شب و روزہایم بود... خیلی اتفاقی در یگ گروہ  
 مختلط بہ تور ہم خوردہ بودیم و با ہم بہ شکل درد و دل چت  
 می کردیم.. من از درد ہایم می گفتم و او ہم گوش می کرد...  
 کم کم این حرف ہا روی عادی تر و نزدیک تری گرفت و حالا  
 این جور شدہ بود کہ قدم ہا فراتر گذاشتہ بودیم...

—نغمہ خانم خوابیدی؟

با صدای تیک پیام از افکارم بیرون آمدم صدای میلاد در گوشم  
 پیچید "ہر کسی برہ سی خودش" پلک بستم و بہ محض باز شدن  
 چشم ہایم تاپ کردم "باشہ ہمہ چی رو اوکی کن برای آخر  
 ہفتہ"

\*\*\*

(پروا)

با صدای تلفن ہمراہم پلک باز کردم و با تنی کہ احساس  
 خستگی می کرد در جایم نشستم... لحاف را کنار زدم و همان

طور کہ موہای بہ ہم ریختہ ام را پشت گوش می زدم دست  
دراز کردم و ہمزمان با برداشتن گوشی از روی میز عسلی کنار  
تخت، تماس را برقرار کردم:

—الو پروا جان...—

—سہیلا خواب موندم... سلام...—

—سلام عزیزم ... خانم خانوما زودباش یہ چیزی بخور پیام  
دنبالت ...—

نگاہم بہ سمت ساعت اتاق کشیدہ شد کہ عقربہ ہایش عدد 8 را  
نشان می داد...

—سہیلا من چشمم هنوز باز نشدہ ... دیشب اصلا درست  
نخوابیدم.

خندید و گفت:

—والا منم کیان بیدار کرد... فکر کنم اون فقط تا صبح تخت  
خوابیدہ بودہ...—

**ابروہایم بالا پرید و گفتم:**

**— یعنی عجول تر از این مرد دیدی؟**

**— شاهین کلی از دستش خندیده ... می دونستی این شوهر**

**جنابعالی برای همه بد آموزی داره؟**

**— چطور؟**

**— آقامون می گه کیان انقدر خوشگل عاشقی می کنه آدم هوس**

**تجدید فراش می کنه ...**

**— بچه پررو...**

**صدای قهقهه شاهین که بلند شد و صدایش با فاصله در گوشم**

**پیچید:**

**— پروا خانم ما غلط بکنیم ... اینا همش تهمته ...**

**لبخندی زدم و سهیلا را خطاب قرار دادم:**

**— تو هنوز عادت داری گوشی رو بچسبونی در گوش شوهرت؟**

**— فقط چیزایی که باید بشنوه و براش لازمه ...**



**و خندید و ادامه داد:**

**— پروا کارا تو انجام بده ساعت 9 اونجام ... کیان رفته دنبال کارا...**

**— باشه عزیزم .. برم یه دوش بگیرم و صبحونه بخورم ...**

**— اوکی ... برو به کارت برس ...**

**بعد از قطع تماس شماره کیان را گرفتم ... به محض متصل شدن پیش دستی کرد:**

**— به به سلام عروس خانوم ...**

**— ا کیان؟**

**— از این به بعد همینہ ... تموم دیشب داشتم بہت فکر می کردم**

**بی اختیار لبخند بر لبانم نشست ...**

**— منم ...**

—زود آمادہ شو ... وقت محضر برای ساعت دوازده گرفتیم...  
 بعدشم ناهار تو هتل ... بچہ ہا ہمہ ہستن ...

—کیان کاش بی سر و صدا بود ...

—اصلا حرفشم نزن ...

هنوز ہم خجالت می کشیدم ... کمی قربان صدقه ام رفت و با  
 استفاده از کلمات خاص خودش گونه هایم را از شرم گلگون کرد  
 ... دست آخر ہم صدایم را در آورد:

—کیان من رفتیم الان سہیلا میاد ...

بلند خندید و گفت:

—عاشق این خجالت کشیدناتم ...

تماس را قطع کردم تا کسی دیگری زنگ نزده، به حمام بروم.  
 به سرعت دوش گرفتم ... سپس با همان حوله ی تن صبحانه  
 آمادہ کردم و سشوار کشیدن را بہ بعد موکول کردم... در این  
 فاصلہ دخترها ہم زنگ زدند و کلی سر بہ سرم گذاشتند ... باید  
 زنگی ہم بہ پویا می زدم ... نمی دانم چرا انگار یک جور

گرفتن اجازہ بود... ہمین کہ صدایش را می شنیدم کافی بود  
 برای راہی کہ در پیش داشتم... بعد از خوردن صبحانہ شمارہ  
 خانہ برادرم را گرفتم... مثل ہمیشہ زن برادرم با دیدن شمارہ  
 ام بی آن کہ حال و احوال کند، تنها بہ یک سلام بسندہ کرد و  
 گوشہ را کنار گوش مادرم گذاشت... صدایم لرزید:  
 —مامان ...

سکوت پشت خط را پر کردہ بود... اشک در چشمانم حلقہ زد:  
 —خوبی مامان خوشگلم؟

آلزایمر داشت... درست بعد از مرگ پدرم این بیماری پیشرفت  
 کردہ بود و حالا ہیچ کدامان را نمی شناخت نہ من و نہ حتی  
 امین برادرم را... دلتنگ شنیدن صدایش گفتم:  
 —مامان برام دعا کن ...

می دانستم جوابی نخواہد بود... از سوی می دانستم زن  
 برادرم بہ خاطر اختلافات دیرینہ ای کہ با برادرم داشتم گوش  
 ایستادہ تا ببیند چہ می گویم... نمی توانستم حرفی از ازدواجم

بزنم برای همین بعد از گفتن چند کلمه در حد حال و احوال  
 تماس را قطع کردم... با دلی پر از غصه شماره پویا را گرفتم...  
 اما بعد از خوردن چند بوق، بی جواب تماس را قطع کردم...  
 دوباره مشغول کار هایم شدم تا سر فرصت قبل از رفتن با او  
 حرف بزنم... یا طبق معمول در حمام بود و یا برای دویدن  
 بیرون رفته بود... بی اختیار یاد اندام ورزشکاری اش افتادم و  
 لبخند زده قربان صدقه اش رفتم... به سمت اتاق رفتم و کمد  
 لباس هایم را باز کردم... دست روی پیراهن شیری رنگ زیبای  
 کشیدم که ماه پیش کیان به عنوان هدیه به من داده بود.. امروز  
 می توانسا قشنگ ترین روز زندگی ام باشد...

\*\*\*

برای بار چندم شماره اش را گرفتم. تمام وجودم پر شده بود از  
 آشوبی که تلاطمی را در دل و روده ام ایجاد کرده بود... دستم  
 روی گلبرگ های تازه و خوشبوی دسته گل روی پاهایم نشسته  
 بود و هر از گاهی زیر چشمی کیان را می پاییدم... به دنبالم

آمده بود و با آن دسته گل فوق العاده و رویایی سورپرایزم  
کرده بود...

وقتی دست گرم کیان روی دست یخ کرده ام نشست بی اختیار  
دستم را پس کشیدم...

— پروا عزیزم... رنگت خیلی پریده.

با صدایی که بغض بر آن چنگ می زد نالیدم:

— نمی دونم چرا پویا جواب نمی ده؟! از صبح چند بار گرفتمش  
...

نگاهی به رو به رو انداخت و پرسید:

— شماره ی دوستاش رو نداری؟

بی حواس گفتم:

— چرا اصلا حواسم نبود... مهدی رو دارم.. هم اتاقیش...

— خب یه زنگ بزن بین کجاست...

و همزمان صدای ضبط را کم کرد و من شماره را با دلواپسی  
گرفتم ... اما وقتی تماس تا آخرین بوق برقرار شد و مهدی هم  
جواب نداد بی نفس و ناامید گفتم:

— کیان اینم جواب نمی ده ...

کیان کلافه گفت:

— حتما جایی هستند که نمی تونن جواب بدن ... بذار یه ساعت

دیگه ... بعد محضر دوباره می گیریمشون ...

آشفته و بی حواس تر از قبل جواب دادم:

— هیچ وقت نشده این طوری بی اطلاع بذاره ... مخصوصا که

این همه تماس گرفتم.

— بد به دلت راه نده ... شاید سر کلاسه ... شاید یادش رفته

گوشی رو از سایلنت دربیاره ...

با صدای بوق های ممتدد اتومبیلی کنار اتومبیل ما حواسمان به

آن طرف جلب شد ... شاهین و سهیلا بودند ... پر بغض لبخندی

تلخ بر لب راندم ... سهیلا با اشاره دست پرسید:

—چی شدہ؟

و من سرم را به نشانه "هیچی" تکان دادم... چه قدر در آرایشگاه مرا خندانده بود... اصلاح کرده بودم.. موهایم رنگ تازه ای گرفته بود و با آرایشی ملایم به قول سہیلا مثل بیست سال پیش جوان شدہ بودم... با صدای بوق بوق های اتومبیل دیگری کہ صبا و نغمه و یلدا سرنشینش بودند کیان گفت:

—اوه اوه دوستان احاطمون کردن... بخند پروا... انقدر به دلت راه ندہ...

انگشتانم را در ہم مشت کردم و سعی کردم چند نفس عمیق بکشم بلکه کمی آرام بگیرم و کیان پا روی گاز گذاشت و از آن ها جلو زد...

\*\*\*\*

آرام از پله ها بالا رفتیم... بچه ها قربان صدقه ام رفتہ بودند و به شوخی می گفتند بین زنان سالمند خوشگل ترین عروس دنیا شدہ ام... نغمه کلی مسخره بازی در آورده بود تا کمی لبخند

بر لب ہایم نشانده بود ... حتی یک بار زیر گوشم حرف ہایی زد  
 کہ از خجالت صورتہم سرخ سرخ شد کہ حتی کیان ہم فہمید چہ  
 قدر می تواند حرف ہایش مثبت ہجده باشد ... بالاخرہ وارد  
 سالن بزرگ محضر شدیم و روی صندلی ہا نشستیم ... یلدا ظرف  
 عسل را روی میز گذاشت و گفت:

— پروا تو رو خدا اون اخما رو وا کن .. عروسہم انقدر بد  
 اخلاق ...

نغمہ غرید:

— زبون کہ حالیش نیست باید بگیم کیان امشب ...  
 صبا با آرنج بہ پهلوش کوبید و سہیلا چشم غرہ رفت ... اما ہیچ  
 کدام نمی توانستند حال بدم را تصور کنند ...  
 کیان و شاہین از اتاق محضر دار بیرون آمدند ... مدارک را  
 تحویل داده بودند و لبخند از روی لب ہای کیان کنار نمی رفت  
 ... جلو آمد و گفت:

— خدا رو شکر ہمہ چیز اوکیہ ...



**صبا ریز خندید:**

**—بایدم اوکی باش کیان جان ...**

**یلدا گفت:**

**—حامدم دوست داشت باشه اما خودت که می دونی شرکت...**

**کیان با مهربانی سری تکان داد و گفت:**

**—همون که برای ناهار تو هتل جمعیم عالیہ ... نمی خوام کسی**

**اذیت بشہ...**

**لب باز کردم چیزی بگویم که گوشی در کیفم زنگ خورد ... با**

**خوشحالی از این که صدای پویا را بشنوم، تماسش را جواب**

**دادم:**

**—جانم مامان جان ... کجایی تو پسرم؟**

**—سلام خانم زمانی؟**

**تم با شنیدن صدای مردی غریبه به یک بارہ یخ کرد و رنگ از**

**رخم پرید:**

—بخشید شما؟

—نگران نشید من یکی از دوستان پویا جان هستم ...

سرم گیج رفت و پر ترس نالیدم:

—پویا ... پویا کجاست ... چی شده؟

نگرانی کاملاً در صدایش مشهود بود...

—تو رو خدا نترسید چیزی نشده ... فقط ... چه جوری بگم...

حالم را نفهمیدم و جیغ زدم:

—پویا چی شده؟

قبل از آن که از حال بروم کیان گوشی را از دستم کشید و با

صدایی محکم گفت:

—چی شده آقا؟ ... پویا کجاست؟

چشمان کیان زیر نگاه درمانده ام کم کم گشاد شد و پچ زد:

—اون جا چی کار می کنه؟

و سکوتی مطلق کہ تا پایان دادن تماسی ادامه داشت... دستش  
همزمان میان موهایش فرو رفت و کلافه گفت:

— باید بریم شمال...—

بی رمق نالیدم:

— چی شده کیان؟—

— ظاہرا دیشب توی یہ مهمونی دوستانہ بودن... باید بریم  
کلانتری ...—

نگاهش روی بقیہ چرخید و آخر بر چہرہ ی من نشست...—

— گرفتنشون ... الانم باید بریم سند بذاریم ....—

\*\*\*\*\*

صدای کیان بلند و رسا از داخل پذیرایی بہ گوش می رسید . در

حال ہماہنگی با یکی از دوستانش بود ... لباسم را عوض کردہ

بودم و آرایش صورتم را شستہ بودم... وقت دوش گرفتن

نداشتم ... سرگیجہ امانم را بریدہ بود و احساس ضعف می

کردم... مراسم به ہم خوردہ بود و من با عجلہ ای کہ داشتم  
محضر را ترک کردم... سہیلا می خواست با من بیاید کہ کیان  
اجازہ نداد و گفت ہمہ بہ کارشان برسند... ہمین کہ کنارم بود  
باعث دلگرمی می شد...

تمام راہ بازگشت تا خانہ با آرامش دلداری ام دادہ بود و  
خواستہ بود نگران نباشم تا خودش ہمہ چیز را درست کند...  
درست مثل یک پدر واقعی...

از اتاق بیرون زدم و بہ محض دیدنم در جایش ایستاد و لحظہ  
ای با مکت نگاهم کرد... شرمزده سرم را پایین انداختم و با  
صدایی خفہ گفتم:

—بریم؟

پاهایش را دیدم کہ بہ طرفم آمد:

—پروا تا چیزی نخوری نمی دارم قدم از قدم برداری... رنگت  
خیلی پریدہ...

نگاہ بالا کشیدم و گفتم:

— برمی دارم تو راه بخوریم... حالم خوش نیست کیان... دلم  
آشوبه..

— باشه عزیزم ... بذار کمکت کنم...

به سمت آشپزخانه رفتم و او پشت سرم وارد شد و گفت:

— من نتونستم فلاکتو پیدا کنم .. کتری رو گذاشتم جوش بیاد  
...

به سمت کابینت پشت میز رفتم و فلاکس را بیرون کشیدم و به  
دستش دادم...

— پروا فقط یه کم بساط نون و پنیر بردار بقیه رواز بیرون می  
گیریم...

به سمت یخچال رفتم و ظرف کره و پنیر را بیرون کشیدم . در  
این فاصله چایی را در فلاکس دم کرد و به طرفم آمد ... سفره  
را باز کرده بودم تا نان بردارم که دستش را دراز کرد و مچم را  
گرفت و با فشار خفیفی که بر آن وارد کرد مرا روی صندلی

**نشانند... خودش مقابلہ نشست و لقمہ ای نان و کرہ پنیر درست  
کرد و بہ سمتہ گرفت:**

**—بخورش...**

**طعم کرہ و پنیر با ہم حالہ را بہ ہم می زد... چینی بہ بینی ام  
دادم و گفتم:**

**—نمی تونم این طوری ... خودت بخورش...**

**فہمید طعم مخلوطش را دوست ندارم و مصرانہ پرسید:**

**—کرہ یا پنیر؟**

**از دستش نمی توانستم فرار کنم...**

**—پنیر...**

**—خالیش خوب نیست ... گردو داری؟**

**بی اختیار لبخند زدم... مرد ہم این قدر حواس جمع؟**

**—تو یخچال هست ...**

از جا بلند شد و با آدرسی کہ دادم ظرف گردو را آورد و این بار با حوصله چند لقمه نان پنیر گردو برایم گرفت ... با وجود آشوبی کہ داشتم دستش ارد نکردم بخصوص کہ سرگیجه و ضعف داشتم و دلم نمی خواست در راه از ضعف زیاد غش کنم و روی دستش بمانم .. پس مثل بچه های حرف گوش کن کنارش چند لقمه ای خوردم کہ حسابی بر دلم نشست و کمی آرام کرد...

\*\*\*\*

تمام مسیر صلوات فرستادم و زیر نگاه مهربان کیان گرم شدم... تیپ شرکت را زده بودم تا دلیلی برای آمدن با کیان داشته باشم ... هنوز هم نمی دانستم دقیقا چه اتفاقی افتاده و پویا چه کار کرده اما شواهد نشان می داد در مهمانی مختلط بوده... کیان صدای رادیو را کم کرد و گفت:

— یه کم بخواب ... چشمات سرخ شده...

بی اختیار گفتم:

—بخشید...

ابروی بالآ انداخت و گفت:

—اون وقت چرا؟

کامل به سمتش چرخیدم و با شرمندگی گفتم:

—خب فکر می کنم به هم خوردن این برنامه بی دلیل نبود ...

خدا بہت رحم کرد ... من زن پر دردسری ہستم ... شاید خدا

می خواست بہت یہ فرصت دوبارہ بدہ...

بلند خندید و با انگشت اشارہ بہ نوک بینی ام زد و گفت:

—دیوونہ... منم می گم چی می خواد بگہ ... پروا خانم لطفا با

من از این شوخی ها نکن ....

—بہ خدا راست می گم ... من آرامش زندگیت رو بہ ہم زدم...

—واقعا این طور فکر می کنی ؟

—کیان ...

—اون جور ی نگو کیان... واقعا ما مردا رو نمی شناسی...



## لبخند تلخی زدم:

— با یکیش نہ سال تموم زندگی کردم ...

بی معطلی جواب داد:

— اون مرد نبوده ... اسم این جور آدم‌ها رو همیشه گذاشت مرد ... پروا اسم ما رومونه "مرد" ... این اسم حرمت داره ... مرد اگه مرد باشه ، مرام داره ... معرفت داره ... کوهه ... پشتوانه ست ... حامیه ... مرد خیلی معنا داره که خیلی‌ها متاسفانه فقط همین اسمش رو یدک می‌کشن ... در صورتی که این کلمه اون قدر پشتش حس خوب هست که مرد رو وزین و سنگین می‌کنه ... حیف اسم مرد که این طوری داره نابود میشه ...

چه شیرین بود حرف هایش ... راست می‌گفت مرد اگر مرد بود می‌شد همه چیز و همه کس زن ... مگر زن‌ها چه می‌خواستند جز یک تکیه گاه محکم و استوار؟ ... ما زن‌ها قوی هستیم ... به تنهایی مشکلات هم وزن کوه را هم جا به جا می‌کنیم اما باید قبول داشت خدا این دو قطب مخالف هم را مکمل هم قرار داده

است... همین است کہ می گویند زوجین... هیچ کدام بدون  
دیگری کامل نیست ...

گوشه ی لبم بہ دندان گرفتم و او کہ مرا متفکر دید ادامه داد:  
— انقدر نگران نباش ... با جناب سرہنگ حرف زدم ... گفت  
رسیدی اون جا باہام تماس بگیر من سفارشتون رو بکنم... دیگہ  
انقدر نگران نباش ...

— کیان یعنی می تونی بہ این زودی آزادش کنی ؟

— سند آوردیم ... ہر چی لازم باشہ انجام می دیم ... پویا مثل  
پسر خودمہ .. اینو بہت ثابت می کنم پروا... من شما ہا رو  
آسون بہ دست نیاوردم ...

کلماتش درست مثل یک قرص زیر زبانی قلبم را از آن ہمہ  
کوبش و دل آشوب نجات داد و حسی آرام بخش بر دلم جاری  
ساخت...

\*\*\*

بی صبرانه منتظر دیدنش بودم ... نگاہم بہ انتہای راہرو خشک  
 شد تا بالاخرہ آوردنش... کیان داخل اتاق بود. پویا با دیدنم  
 سرش را پایین انداخت ... خجالت کشیدہ بود ... از آن  
 پسرہایی نبود کہ دنبال خلاف و کارہای نامربوط باشد مطمئن  
 بودم توضیح قانع کنندہ ای داشت ... از جا بلند شدم و با قدم  
 های تند نزدیکش شدم ... سرش را بلند کرد و صدایم زد:  
 —مامان ببخشید...

و من اختیار از کف دادم و محکم در آغوش کشیدمش... گریہ  
 ام گرفتہ بود... درست بود کہ دست بند و این چیزها نہاشت اما  
 همین کہ بازویش در دست سرباز کنار دستش بود قلبم بہ درد  
 آمدہ بود... ہمزمان در باز شد و کبان بیرون آمد و با دیدن ما  
 بہ سمتمان پا تند کرد...

—خوبی پویا جان؟

پویا کہ با دیدن او حسابی جاخوردہ و تعجب کردہ بود پرسید:

—شما چرا زحمت کشیدید؟ مامان!

— شرکت بودم کہ دوست زنگ زد ... حالہ بہ ہم خورد و  
 مهندس ناظری لطف کردن و با من اومدن .. نمی دونستم چی  
 کار کنم پسر م ... واقعا لطف کردن در حقہ ...  
 پویا متحیر تشکر کرد و کیان با همان رفتار ریسی مابانہ اش  
 گفت:

— خانم زمانی از کارمندان با ارزش ما هستند... نمی تونستم  
 ناراحتی شون رو بینم ... بخصوص کہ خیلی نگرانتون بودن و  
 نمی تونستن تنها این راه رو بیان ...  
 پویا هنوز متعجب و کمی گیج بود اما ظاہرا قانع شد و ہر سہ با  
 ہم وارد اتاقی کہ باید تعہد می داد و سند می گذاشتیم شدیم  
 ...

\*\*\*

با صدای فریاد مردی و بہ ضرب باز شدن در اتاق ترسیدہ از جا  
 پریدم ... رنگ از رخ پویا ہم پرید و کیان از همان فاصلہ آرام  
 لب زد:

— آروم باش...—

اما مگر می شد... در کلانتری باشی و با این هول و وا آرام باشی؟

مرد همراه با زن جوانی داخل شد و بی توجه به سرباز پشت سرش که می خواست هر طور شده او را آرام کند خشمگین به سمت پویا حمله ور شد و بی معطلی سیلی جانانه ای به او که سر پا شده بود زد. بی اختیار هینی از وحشت کشیدم و کیان مانع جلو رفتنم شد... صدای زن جوان بلند شد:

—بابا تو رو خدا.. شما که هنوز نمی دونی چه خبر شده!

اما مرد عصبانی تر از آن بود که بشنود..

—مرتیکه الدنگ می دم پدرتو دربیارن... دختر منو می بری پارتی؟

و انگشت اشاره اش را برای پویا به نشانه تهدید تکان داد... سرباز او را عقب کشیده بود و زن جوان که ظاهرا دخترش بود او را مخاطب قرار داده بود:

—بابا جونم ... به خدا برای قلبت خوب نیست ...

مرد فریاد زد:

—می کشمش ... هانی رو می کشم...

افسر مربوط از پشت میز بلند شد و با صدای فریادش مرد  
خشمگین خاموش شد و رو به ما نگاهی تیز انداخت... پویا دست  
روی گونه ی سرخ شده اش گذاشت و کمی عقب کشید... دیدن  
نگاه مظلوم پسر مرا بی طاقت کرد و صدا بلند کردم:

—شما به چه حقی می زنی تو گوش پسر من آقا؟

مرد که سنی از او گذشته بود به طرفم چرخید و با عصبانیت  
گفت:

—از خودش پیرس خانوم... بگو با دختر من تو اون پارٹی چی  
کار می کرده که الان دوتاشون اینجان...

کیان کنارم ایستاد و به دلیل حضور پویا مرا به نام خانوادگی  
خواند:

— خانوم زمانی اجازہ بدید ...

با حالی خراب جواب دادم:

— چطور اجازہ بدم.. این آقا نمی تونه انقدر راحت بیاد بزنه تو

گوش پسر م ...

داشتم از خشم می لرزیدم و صدای ضعیف پویا حال دلم را بدتر

کرد:

— مامان جان ...

اشکم بی اختیار سرازیر شد و پر خشم رو به مرد گفتم:

— بابت این سیلی از تون شکایت می کنم ...

مرد پوزخندی زد و کیان با ملایمت رو به من گفت:

— خانوم زمانی جناب سروان رسیدگی می کنن .. شما لطفا

بشینید ...

بی شک نگران حالم در آن شرایط بود...

مرد کہ حالا متوجه شدم پدر همان دختر است کہ همراه پویا  
بودہ، بہ سمت افسر رفت و با صدی بلند گفت:

—جناب سروان من از این پسرہ شکایت دارم ... این مرتیکہ  
دختر منو اغفال کردہ ... دارم دیوونہ می شم ... چرا حرفی  
نمی زنید دختر من کجاست؟ ...

افسر پشت میزش نشست و گفت:

—آقا لطفا آرام باشید و بشینید ... الان دختر شما رو ہم میارن  
...

مرد پر غضب کنار دختر دیگرش نشست ... نفس هایش تند و  
منقطع بود و صورتش از خشم زیاد همچون لبو سرخ شدہ بود...  
حدودا 60 سالہ می خورد و بسیار خوش تیپ و جنتلمن بہ نظر  
می رسید ... موهایش یک دست جوگندمی بود و نشان از سن و  
سالش داشت. دخترش بازوی او را آرام و نوازشگرانہ گرفت و  
گفت:

—بابا جون یہ کم آرام باشید ...



**مرد نگاه تیز و برنده ای به سمت پویا انداخت و گفت:**

**—این دختره آبرو برام نداشته ...**

**این بار پویا زمزمه وار گفت:**

**—آقای امیری شما دارید اشتباه می کنید ... قضیه اون طوری**

**که شما فکر می کنید نیست ...**

**مرد که حالا کمی آرام گرفته بود گفت:**

**—من پدر شما ها رو در میارم .... به اسم درس و دانشگاه معلوم**

**نیست دارید چه غلطی می کنید ..**

**دهان باز کردم تا حرفی بزنم که همزمان در باز شد و دختری**

**کم سن و سال به همراه مامور خانمی وارد اتاق شد ... نفسم**

**رفت این دختر که خیلی بچه سال به نظر می رسید ... حالا به**

**پدرش حق می دادم این طور مثل دانه اسفند بالا و پایین پرد...**

**دوباره مرد از جا کنده شد و این بار این پویا بود که در کمال**

**تعجب همه، جلو دوید و مانع فرود آمدن خشم پدر بر سر**

**دخترش شد...**

—ہانی می کشت ... تو اومدی درس بخونی یا بری پارتی ...  
 همین امروز برمی گردونمت تهران...

صدای فریاد مرد باعث شد دخترک بلند و پر صدا به گریه بیفتد  
 و دختر دیگر از فرصت حضور پویا استفاده کرد و خواهرش را  
 در آغوش کشید ... مرد پنجه به موهایش کشید و سر افکنده  
 روی یکی از صندلی ها افتاد و دست روی قلبش گذاشت و آخی  
 گفت... هر دو دختر هول زده به سمتش دویدند و بابا بابا کنان  
 بالای سرش ایستادند ... کیان به سمت مرد رفت و از پارچی کہ  
 روی میز بود لیوانی آب برای او پر کرد ... مرد زمزمه وار گفت:

—آبروم ... حیثیتم ... چی کار کردید با من ... ہمیش تقصیر  
 توئه هاله... تو باعث شدی قبول کنم ..

ہانی حق حق کنان گفت:

—بابا به خدا من کاری نکردم ... بذارید توضیح بدم ...

این بار سرگرد همه را به سکوت دعوت کرد و رو به پویا و ہانی  
 گفت:

— شما دو تا بیاید این جا ... آقا شما ہم بہترہ آروم باشید تا ما کارمون رو انجام بدیم.

ہر دو با نگرانی و رنگ و رویی پریدہ مقابل میز ایستادند ...  
قبل از آن کہ افسر حرفی بزند پویا گفت:

— جناب سروان من کہ ہمہ چیز رو بہتون گفتم ... من اصلاً اہل این جور مہمونیہ نیستم ...

جناب سروان خودکار میان انگشتانش را یک دور چرخاند و  
نگاهش را بہ پروندہ مقابلش دوخت ... این بار ہانی نالید:

— بہ خدا من از ایشون کمک خواستم ... پویا ... اومم یعنی این  
آقا بی گناہ ہستند ...

سر پویا بہ طرف او چرخید و ہانی ادامہ داد:

— من بہ خدا خبر نداشتم اون مہمونی مختلطہ ... تولد یکی از  
بچہ ہا بود ... منم دعوت کردن ... می خواستم حتماً تو جشن  
تولدش باشم. قرار بود زود برگردیم خوابگاہ.. اما وقتی رفتم تو  
مہمونی تازہ فہمیدم چہ خبرہ ... بہ خدا من خبر نداشتم اینا چہ

برنامه ای چیدن ... تنها کسی که شماره اش رو اون لحظه  
داشتم و می تونستم ازش کمک بگیرم، آقای حقی بود ... من  
نمی خواستم پای ایشونو بکشم تو این ماجرا ...

نگاه سروان روی صورت آن ها در رفت و آمد بود که پویا گفت:

— من خوابگاه بودم که ایشون بهم زنگ زدن و گفتن جایی  
هستند و گیر افتادن... بخصوص که نمی تونن به خانواده شون  
زنگ بزنن چون ایشونم مثل من خوابگاه دارن .... منم رفتم  
دنبالشون اما خب همون لحظه نیروی انتظامی ریخت تو خونه  
...

سروان گوشه لبش را جوید و متفکر گفت:

— با توجه به صحبت هایی که از دیشب با تک تک شماها صورت  
گرفته ؛ شواهد نشون می ده که شما جزو اون برنامه نبودید ...  
پس با امضا برگه تعهد آزادید ...

بی اختیار نگاهم روی پدر هانی نشست ... سرش پایین بود ...  
شاید به حرکت نا به جایش فکر می کرد که سرش را بالا

نگرفت... پویا و هانی برگه ها را امضا کردند و پس از صحبت های جناب سروان همه با هم از اتاق بیرون رفتیم... همزمان پدر هانی جلو آمد و رو به پویا با لحنی بسیار شرمنده گفت:  
 —بخشید پسر م... فکر می کنم بتونی حال یه پدر رو درک کنی...

پویا زیر چشمی نگاهی به من انداخت و گفت:  
 —می تو نم...

لبخند بر لبان مرد نشست و دست روی شانه ی او گذاشت و پدرانه او را به آغوش کشید... سپس رو به من کرد و گفت:  
 —خانم بابت حرفای نامربوطم عذر می خوام... واقعا حالم خوش نبود... وقتی بهمون خبر دادن اصلا نفهمیدم چطور راه افتادیم... حالم خیلی بد بود...

می توانستم درکش کنم.. من هم با دیدن آن دختر ظریف و متین بی اختیار به پدرش حق می دادم... نگاه پویا پر از التماس بود... انگار داشت با من حرف می زد... نمی دانم چرا

اما نگاہم بہ سمت ہانی رفت ... دخترک در آغوش خواہرش  
 بود و نگاہ پویایی کہ دو دو می زد .. نبود مادرشان می توانست  
 ہزار معنا داشته باشد و ہمین باعث شد مادرانہ بگویم:

—خدا رو شکر کہ بہ خیر گذشت و اتفاقی نیفتادہ... اما کاش یہ  
 کم صبورانہ برخوردار کنید کہ بچہ ہا بتونن حرفاشونو بدون ترس  
 باہاتون درمیون بذارن .. ضمنا دخترتون ہم خیلی خانومہ...  
 اجازہ بدید ہمہ چیز رو براتون اون طور کہ ہست تعریف کنہ ..  
 سخت گیری بیش از حی بچہ ہا رو فقط از مون دور می کنہ .  
 مرد لبخندی از روی شرم زد و خجل گفت:

—نمی دونم شاید بہ خاطر فقدان مادرشون ہست کہ من انقدر  
 حساسیتام زیادہ ... در ہر حال من از شما و آقا پسرتون عذر  
 می خوام ... امیدوارم ببخشید ...

و این بار من آن لبخند محو اطمینان خاطر را روی لب های  
 پسر م بہ وضوح دیدم ... پس حدسم درست بود و در این میان

تعلق خاطری بود ... این بار نگاه خریدارانه ای به هانی  
 انداختم و در دل به پسر م بابت این حسن انتخاب احسنت گفتم...  
 با صدای پویا به خودم آمدم که مشغول خداحافظی بود و رفتن  
 خانواده هانی را شاهد بودم ...

\*\*\*

— اسمش هانیہ است... این ترم با ہم همکلاس شدیم ... اون ترم  
 اولیہ ... ہجده سالشہ... تو واحدی کہ باہاش مشترک داشتم  
 شناختمش... دیشب وقتی گریون زنگ زد و گفت گیر افتادہ  
 راستش نتونستم بی خیالش بشم...

تمام مدت در صندلی عقب کنار پویا نشسته بودم و بہ توضیحاتش  
 گوش می دادم ... می دانستم تک تک حرف ہایش درست و  
 منطقی ست... پسر م را خوب می شناختم و می دانستم ہرگز  
 دروغ نمی گوید... با شیطنت گفتم:

— دختر خوبی بہ نظر می رسید...

**متوجه منظورم شد و شاکی نیم نگاہی به کیان انداخت و در  
جوابم نامم را کمی محکم ادا کرد:**

**—مامان ...**

**—تو خیلی خوب جلوی باباش ازش دفاع کردی ...**

**این بار لبخند بر لبانش نشست و گفت:**

**—یعنی انقدر تابلو بود؟**

**صدای خنده ی کیان بلند شد و پویا او را مخاطب قرار داد:**

**—واقعا از شما هم ممنونم که مامانو تنها نداشتید مهندس ...**

**\*\*\***

**#پست\_بیست\_هسل...#**

**با صدای گوشه ی همراهم پلک های ملتهبم را به سختی باز کردم**

**... تمام جانم درد می کرد ... درست مثل کسی که یک تریلی**

**هجنه چرخ از رویش رد شده باشد ...**



**دست دراز کردم تا گوشی را بردارم که در باز شد و کیان با  
عجلہ داخل آمد و با دیدن چشمان بازم پوفی کرد و گفت:  
— مثلاً می خواستم بیدار نشی ... حواسم اصلاً نبود گوشیت رو  
بذارم رو سایلنت ...**

**نگاهی به صفحه انداخت و ادامه داد:**

**— سهیلا ست ... نگرانته پروا ... همه نگرانن ...  
بغض کرده جواب دادم:**

**— نمی تونم حرف بزنم ... دارم خفه می شم ...**

**و همزمان اشکم سرازیر شد ... آن قدر گریه کرده بودم که  
صدایم گرفته و خش دار شده بود ... گره سفت و سختی در  
گلویم ریشه زده بود و نفسم را می برید. گوشی را پس زدم و  
خود را زیر ملافه فرو بردم ... صدایش را می شنیدم که با سهیلا  
حرف می زد:**

**— نه هنوز ...**

...—

— همه جا رو... حالش بد شد آوردمش ویلا... یه کم بخوابه ...

...—

— می تونی؟ نمی خوام زحمت بیفتی... اما بهت احتیاج داره ...

...—

— مراقبم ... خبری شد زنگ می زنی ...

...—

— نه چیزی نخورده... گوش نمی کنه ...

...—

— بد نیستم ... بین من خوبم ...

...—

— بهتره ... نه کمپرس گذاشتم ورمش خوابید ... خدا رو شکر

نشکسته ....

اشک ہایم قطع نمی شد ... پویا رفته بود ... همه چیز را فہمیدہ  
 بود و بعد از دعوای شدید با کیان رفت ... حال کیان بد شد و  
 من نتوانستم دنبالش بروم ... مستی کہ توی صورت کیان کوبیدہ  
 بود و خون جاری شدہ از بینی اش آن قدر مرا ترساندہ بود کہ  
 دست و پایم ضعف کردہ بود .. با یاد آوری رفتار پویا در جایم  
 نشستم ... گناہ این مرد چہ بود؟ کیان تماس را قطع کرد و  
 کنارم نشست ...

— پروا جان لازمہ یہ چیزی بخوری ... رنگت مثل گچ شدہ ...  
 انگشتم را روی صورت و بینی ورم کردہ اش گذاشتم و پرسیدم:  
 — درد دارہ ؟

لبخند تلخی زد و جواب داد:

— هیچی مثل بد شدن حال تو آزار دہندہ نیست برام ... کاش  
 از اول بہش گفتہ بودیم ...

صدای پویا در گوشم پیچید " هیچ گربہ ای محض رضای خدا  
 موش نمی دوئونہ " شرمندہ سرم را پایین انداختم ...

- من جای پویا ازت عذر می خوام .. حرفای خوبی نزد ...
- دستش را جلو آورد و زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا داد:
- بهش بابت این واکنش ها حق می دم ... کاش تو اون حالت نمی دیدمون ...
- پلک بستم و تصویر آن لحظات در ذهنم جان گرفت ...
- کیان برای سفارش غذا رفته بود. پویا سر حال نگاهی به صورتم انداخت و گفت:
- مامان اینو برای چی دنبال خودت راه انداختی ...
- ابرویی درهم کشیدم و تشر زدم:
- مامان جان این چه طرز حرف زدنہ ...
- خب این آقای رییس با تو چی کار می کنہ؟
- عزیزم چند بار بگم ...
- من کہ نمی مردم اون تو ... نہایت یہ روز می موندم تو بازداشت ...

نچی کردم و آرام گفتم:

— حالا بد شد؟ سہیلا کار داشت بقیہ ہم یہ جورایی درگیر

بودن... بازم مهندس ...

پوفی کرد و گفت:

— کاش عجلہ نمی کردی ... من کہ در نمی رفتم .. اما دوست

نداشتم ...

نارضایتی در صورتش بی داد می کرد و تہ دل من آشوب بود.

— مادر نیستی حالو بفہمی... داشتم پس می افتادم ...

— ببخشید فکر نمی کردم این جوری بشہ...

— خوشحالم کہ جلوی بابای دخترہ سر افکنده م نکردی ...

— خیلی عصبانی بود ...

خواستہم حرفی بزنم کہ کیان برگشت و روی صندلی نشست و

گفت:

— سفارش دادم ... چند دقیقہ ی دیگہ آمادہ ست...

**پویا بلند شد و گفت:**

**—من یہ آبی به سر و صورتہم بزئم ...**

**و از میز فاصله گرفت و از ما دور شد...نگاہم به مسیری کہ رفتہ**

**بود دوختہ شد کہ کیان آرام پرسید:**

**—چی می گفت؟**

**—ناراحتہ با تو او مدم ... نمی دونه کہ ... وای چطوری بہش**

**بگیم ...**

**—تو آرام باش ... بذار من آرام آرام حرف پیش می کشم ..**

**بالاخرہ کہ باید بگیم بہش...**

**—کاش فعلا حرفی بہش نمی زدیم ...**

**دستی بہ صورتش کشید و متفکر گفت:**

**—نمیشہ پروا ... با شرایط تو ہر چی زودتر بفہمہ بہترہ ...**

**و آرام دست روی دستم گذاشت و نوازشگرانہ ادامہ داد:**

**—نترس ... مرد و مردونہ درستش می کنیم ...**

**اما با صدایی که از پشت سرمان آمد نفسم رفت ...**

**—هیچ معلوم هست این جا چه خبره؟**

**و نگاه برزخی اش را به دستانمان دوخت و گفت:**

**—مامان این چی می گه؟**

**بی نفس و مقطع نامش را صدا زدم...**

**—پو... یا ... جان...**

**—مامان تو با این مرتیکه رابطه داری؟**

**صدایش که بلند شد بی نفس شدم طوری که کیان از جایش بلند**

**شد و مقابلش ایستاد:**

**—با مادرت درست حرف بزن پسر .. اون از گل پاک تره...**

**پویا با چهره ای کبود شده مقابلش قد علم کرد و پرخاشگرانه**

**گفتم:**

—می گم هیچ گربہ ای محض رضای خدا موش نمی دوئونه...  
 ھہ ... پس چشمت مادر ما رو گرفته مهندس کہ پا شدی راه  
 افتادی دنبالش ...

نمی خواستم بی احترامی کند:

—پویا جان ...

به سمتم براق شد:

—تو حرف نزن مامان ... راست می گہ این آقا ... قراره مرد و  
 مردونه با ہم حرف بزنییم ...

حرف هایمان را شنیده بود ... اشکم سرازیر شد و پویا دست  
 انداخت و یقه کیان را گرفت ... دور تا دورمان مملو از جمعیت  
 شده بود ... این ها کی جمع شده بودند؟

کیان او را به آرامش دعوت کرد:

—پسرم ... بهتره یه جای مناسب تر حرف بزنییم ... من هیچ  
 مشکلی برای توضیح ندارم ...



انگار پویا ہم متوجہ شد کہ دورمان در عرض چند ثانیہ سلوغ  
 شدہ کہ کمی کوتاہ آمد ... با غیظ نگاہمان کرد ... بی اختیار  
 از جا بلند شدم ... کیفم را برداشتم و با حالی پریشان از  
 رستوران بیرون زدم ...

— عزیزم ... پروا جان اینو بخور ...

با لیوان شربتی کہ بہ سمتم گرفت بہ خودم آمدم ... نگاہم روی  
 صورتش نشست. اخم ہایش ہنوز درہم بود ...

بہ زحمت شربت را جرعه جرعه نوشیدم ... دلہم آشوب بود ...  
 بیرون از رستوران پویا دیوانہ شد و با کیان گلاویز شد ... تمام  
 مدت بر سرم فریاد زدہ بود ... باورش نمی شد مادرش بہ مرد  
 مقابلش قول ازدواج دادہ و مدتی محرم او بودہ ... شنیدن این  
 ہا از ظرفیتش بیشتر بود ... نمی توانست بفہمد من ہم حق  
 دارم ... مشتش را محکم و بی پروا بر صورت کیان کوبیدہ بود و  
 میان فریادہایش از ما دور شدہ بود ... تنها یک جملہ اش برایم  
 کافی بود تا تمام مدت مرا دچار عذاب وجدان کند " مامان کی

می خواستی بہم بگی؟ مگہ من پسر ت نبودم؟" و نمی توانست  
تصور کند کہ مادرش چہ احمقانہ تا کجا ہا کہ پیش نرفتنہ ست  
...

با ہر بار یاد آوری بہ مرز جنون می رسیدم ... اشتباہ کردہ  
بودم ... برای منی کہ پسری با این سن و سال داشتیم این طور  
بی محابا جلو رفتن اشتباہ محض بود...

— پروا جان ... گریہ الان کار و درست می کنہ؟ عزیزم بہ خودت  
مسلط باش ... چرا نمی خوای بہش حق بدی؟ بہ خدا من  
ناراحت نیستم ... من می توئم احساساتش رو درک کنم ...  
— کاش بہش گفتہ بودم ... از ہمون اول ...

نگاہ خیسم را بہ چشمانش دوختم و بزرگترین اعتراف این  
روزہایم را بر زبان راندم:

— کیان ترسیدم بگہ نہ اون وقت من از دست بدمت ... نمی  
خواستہم بری ... من بہت احتیاج داشتم ... می دونستم اگہ پویا

**بفہمہ ہمین می شہ... من... من زن بدی ام کیان... رفتم  
دنبال خواستہ ی دلہ... آره کیان؟**

**دستانش را دور تنہ حلقہ کرد و نفسش را کنار گوشم رها کرد:  
— باید یہ فکری بہ حال این محرمیت کنیم.. نمی تونم این  
جوری بغلت کنم.**

**سرم را بالا کشیدم و اوزل چشانم لب زد:  
— تو مہربون ترینی.. برای ہمین پویا ترسیدہ... ترسیدہ یہ  
قلچماق مامانشو ارزش بدزدہ...  
— بہش حق می دی؟**

**لب های گرمش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت:  
— بہش حق می دم... پروا سخت ترین قسمتش ہمین بود کہ  
پویا بفہمہ... باید عقد دایم کنیم... این جوری ہیچی نمی تونہ  
مانعمون بشہ... اون بچہ برام خیلی ارزش دارہ و شک ندارم پا  
گذاشتنش بہ این دنیا بی حکمت نیست...**

— تو می گی پویا کجا رفته؟

— انقدر نگران نباش ... می دونم مادری و دل نگرانشی... اما اینو بدون پسرت بزرگ شده ... همین امروز داشت سنگ یه دختر رو به سینه می زد ... پروا بهش اجازه بده یه کم فکر کنه ... الان شوکه ست ... پیداش می کنیم ... فردا صبح قبل از هر کاری می ریم برای عقد ... من دیگه یه لحظه هم معطل نمی کنم ...

#پست بیست و یک هسل...

(یلدا)

— چرا جوابو نمی دی؟

بی جواب گذاشتمش ... شیر آب را بستم و دست کش ها را یکی یکی از دستانم بیرون کشیدم ... می دانستم پشت سرم با فاصله ایستاده و منتظر است اما آن بغض گره خورده در گلویم اجازه ی حرف زدن نمی داد ... باز هم صدایم زد:

—یلدا می گی چی شدہ یا نہ؟ می دونی کہ چه قدر بدم میاد  
این جواری جوابمو نمی دی ...

چشمانم سرخ بود و پلک هایم ملتهب ... همه را دیده بود و  
سکوت کرده بود ... سر شام جز حرف کیان و پروا چیز دیگری  
بر زبان نیاورده بود ...

—نمی خوای باهام حرف بزنی؟

دهان باز می کردم اشک هایم جلوتر سرازیر می شد ... دستمال  
توی دستم را محکم روی میز کشیدم و با صدایی کہ بیش از حد  
گرفته بود، پرسیدم:

—حامد من چی کم گذاشتم برای این زندگی؟

چشمانش گشاد شد:

—از چی حرف می زنی؟

متحکمر پرسیدم:

—حامد سوال من یہ جواب بیشتر ندارہ ... من چی کم گذاشتم  
برای تو و این زندگی؟

—این از کجا اومده ... خب معلومه هیچی کم نداشتی... کسی  
چیزی گفته؟

بغضم شکست... اشکم سرازیر شد:

—اگہ ناراضی هستی ... اگہ چیزی اذیت می کنہ چرا بہ خودم  
نمی گی حامد؟

بی نفس مرا می نگریست ...

—یلدا این مزخرفات چیه می گی؟

هق زدم و او جلو آمد و مرا میان بازوهایش گرفت ...

—باز کی زنگ زده بہت ... مامان یا نازی؟

شانہ ہایم لرزید:

—من هیچ وقت نداشتم تو زندگی کم و کسری باشہ ...

—لعنتی با توام می کم کی زنگ زده بہت؟

—مامانت ...

پوفی کشید و عقب ایستاد...

—حامد من بی خیالم ... تو رو داغون کردم؟ حواسم بہت نیست

...

—یلدا جان تو کہ باید شناخته باشی شون ...

باز ہم داشت حرف های مادرش را توجیہ می کرد ... نمی

دانست کہ ہر کنایہ اش مثل تیزی یک خنجر وجودم را می

خراشد؟ ... ہر بار زخمی تازہ ... ہر بار دردی غیر قابل تحمل

... خب نمی فہمید، چون مادر و پدر من طوری با او رفتار می

کردند کہ انگار ہمین یک داماد بودہ و از آسمان افتادہ ...

ہمیشہ عزت، ہمیشہ احترام ... اما من چی؟ زبان زہردار را من

چشیدہ بودم ... بارها و بارها ... و حالا با ہمین جملہ می

خواست ہمہ چیز را رفع و رجوع کند ...

—تو کہ مامانتو می شناسی چرا طوری حرف می زنی کہ من

مقصر بشم ... دلیل خستگی و کار کردن تو منم؟ مگہ من مثل تو

کار نمی کنم ... خسته نمی شم... مگه من به خاطر آسایش تو و  
 ساغر از کار بیرون نردم ... جالبه مادرت اون وقت که بیرون  
 کار می کردم یه جور نیش و کنایه می زد الانم که خونه نشین  
 شدم یه جور ...

—یلدا جان ...

خودم را عقب کشیدم و پر خاشگرا نه گفتم:

—بسه حامد ... من ظرفیتم پر شده ... دیگه تحملشو ندارم ...  
 دارم افسرده می شم ... می فهمی ؟

نگاهش را براق کرد:

—می خوای برم زنگ بزنی هر چی از دهنم درمیاد بهشون بگم؟  
 متاسف نگاهش کردم:

—من می گم برو بی احترامی کن ؟ آره حامد؟ منو این جور  
 شناختی؟



—چی کارش کنم؟ ... مادرمہ ... می تونم بہ تلفنش جواب ندم؟  
می تونم نرم سراغشون و باهاشون حرف نزنم...

عصبی فریاد زد:

—من اینا رو می خوام حامد؟

—پس چی؟ من کہ ہر چی می گم تو یہ چیز دیگہ می گی ...  
امروز زنگ زد شرکت حالمو پرسیہ ... گلہ کرد خیلی وقتہ بہش  
سر نمی زنم ... منم گفتم سرم شلوغہ .. کار دارم نمی رسم ...  
بہ خدا ہمیشہ ہمین ... چرا باید تو رو خراب کنم؟ مامانو  
شناختی ... از دهن من حرف می کشہ اون وقت خودش یہ طور  
دیگہ تحویل تو می دہ ...

موهای آشفته ام را پشت گوش زدم و روی صندلی نشستم...  
رو بہ رویم نشست و گفت:

—یلدا ... بذار بگہ ... از این گوش بشنو از اون گوش در کن...  
—من نمی تونم حامد... از این کہ دایم با کنایہ و عروس این و  
اون بخواد حرفاشو بہ من برسونہ ... عروس فلانی نمی دونی

دارہ چطور زندگی پسر شو می چرخونه .... تاکی می خوای  
 مستاجر باشید ... یہ کم از زیادہ خواہیاتون بزئید... وای حامد  
 من زیادہ خواہم؟

لبخند تلخی زد و گفت:

— مامان کہ در جریان زندگی ما نیست ... اون چہ می دونه  
 چی کار می کنیم ...

— آره نمی دونه و دارہ با حرفا و طعنہ ہاش دلمو خون می کنہ  
 ...

— جان حامد تمومش کن ... بہ خدا من خیلی خستہ م .. امروز  
 کیانم نبود ہمہ کارا سر من ریختہ بود...

از جا کہ بلند شد، گفتم:

— می خواد منو از چشم تو بندازہ ...

قدمی را کہ رفتہ بود باز گشت و با تحکم صدایم زد:

— یلدا ...

**بدینانہ گفتم:**

— می خواد منو دیوونہ کنہ ... با حرفاش کم کم تو رو نسبت بہ  
من سرد می کنہ ... خودم می فہم ...

— چی داری می گی ؟

— تویی کہ ہیچ وقت تا آروم نمی شدم بی خیالم نمی شدی...  
لبم را محکم بہ دندان گرفتہم... رفتش ہمین معنا را داشت  
دیگر؟!

— یلدا نکن ... با زندگیمن این طور بازی نکن...

— من حامد؟ بیا آخرشم من بدہکار شدم ...

— آره ... برای این کہ داری ہمہ چی رو زیادی بزرگ می کنی  
... ہر چی می گم یہ چیز دیگہ می گی ... من خستہ ام... اون  
بیرون با ہزار مسئلہ کوفتی در گیرم ... میام خونہ آروم بشم ...  
اون وقت باید با تو سر و کلہ بزئم ...

نمی دانست که الان در چه وضعیتی هستیم؟ زنها در دوران  
 ماهانه اشان با هر چیز کوچکی عصبی و کم حوصله می شوند...  
 نمی دید حال خوش نیست؟... امشب حامد هم برخلاف همیشه  
 از آن دنده بلند شده بود... کاش می فهمید و کمی با آرامش و  
 توجه برخورد می کرد... مادرش به انداره کافی روی اعصابم  
 پیاده روی کرده بود... خوب چه می شد حداقل پسرش کمی با  
 من راه می آمد... با من حرف می زد و همراهیم می کرد...  
 دلم می خواست از دلم دریاورد... ان وقت بود که مثل همیشه  
 من هم به خاطر حضور او همه چیز را فراموش می کردم... اما  
 امشب حامد هم از من بی حوصله تر بود... هیچ کدام نمی  
 خواستیم کوتاه بیاییم...

اشکم که سرازیر شد عصبانیتش دو چندان شد و دعوا پا گرفت...  
 صندلی مقابل دستش را محکم به طرفی پرت کرد و گفت:

—اصلا حق نداری دیگه تلفنای مامان منو جواب بدی... اصلا  
 پاتو اون جا نمی ذاری یلدا... الانم تمومش کن...

**بی توجہ اولتیماتومش جواب دادم:**

—اون وقت همونی که می خواد بشه .. همه جا بشینه و پاشه برام  
حرف دربیاره ...

—یلدا داری کفرمو بالا میاریا ... گفتم تمومش کن...

—آره همینو می خواست ... این که منو تو رو بندازه به جون هم  
... اون فقط دنبال اینه ... چند بار دعوا مون شده ... چه قدر  
می تونم قهر کنم برم خونه ی بابام حامد ... چرا یه بار درست و  
درمون با مادرت حرف نمی زنی ...

دیدم که انگشتانش را درهم مشت کرد... نگاهی عصبی به من  
انداخت و بی جواب به سمت اتاقش رفت و در را به هم کوبید  
.... پشیمان از احوالاتمان روی صندلی نشستم .. خب همان  
شده بود که باید می شد ... چرا نتوانسته بودم بر حال بدم غلبه  
کنم؟ .. چرا نمی توانستم به قول حامد بی توجه باشم و هر  
حرفی آزارم می داد؟ ... خدا را شکر ساغر خوابش سنگین بود  
و بیدار نشده بود... بی حوصله به اتاق او رفتم و چکش کردم

... کمی کنار تختش نشستم و نوازشش کردم... حامد را ناراحت کرده بودم... اویی که از همه بی گناه تر بود... سهیلا می گوید خیلی از زن ها بی سیاست هستند و من امشب بی سیاست ترین زن دنیا شده بودم... پتویی از کمدش ساغر برداشتم و به حال برگشتم... نگاهم به سمت اتاق خوابمان کشیده شد... با بی سیاستی همان کاری را کرده بودم که مادر حامد خواسته بود... چرا نتوانستم آرامشم را حفظ کنم؟ کوسن روی کاناپه را خواباندم و همان جا دراز کشیدم و در خود مچاله شدم... چرا نمی توانستم با نیش زبان مادر شوهرم و گاهاً خواهر شوهرم کنار بیایم؟ شاید مخالفت هایی که از روز اول از جانب آن ها دیده بودم باعثش بود... شاید هم تمام تلاشی که برای از چشم انداختنم می کردند... بارها به قهر به خانه پدرم رفته بودم... اما همیشه عشق حامد و این که همیشه سعی کرده بود تعادل را برقرار کند مرا به این خانه بازگردانده بود... باید به سراغ سهیلا می رفتم... همیشه راهکارهایش آرامم می کرد... حرفهایی که می زد مثل آب روی آتش بود چون بی طرف

بود... چه قدر نیاز داشتم که با کسی حرف بزنم ... اما نه هر  
کسی ...

\*\*\*

با احساس این که دستی زیر بدنم رفت و مرا از جا کند چشم باز  
کردم ... نفسش را کنار گوشم رها کرد:

— چند بار بگم جای زن پیش شوهر شه...

بی اختیار دستانم دور گردنش حلقه شد:

— سرم داد می زنی می خوام بیام پشت بخوابم؟

چشم غره ای رفت و به سمت اتاق قدم برداشت ...

— ساعت چنده؟

— دو...

آرام مرا روی تخت گذاشت و گفت:

— خیلی حالت خوبه رفتی رو اون کاناپه خوابیدی؟

پس حواسش بود و با من آن رفتار را داشت؟

—چه قدرم کہ حواست بہ منہ...—

—فکر کردی نمی دونم وقتی این شکلی هستی تا چه حد می

تونی ہاپو بشی ...

—حامد؟—

کنارم دراز کشید و بازویش را برایم باز کرد:

—جانم ...

—حالم خیلی بد بود ...

—معلوم بود ... بہ هیچ صراطی مستقیم نمی شدی..

—پس چرا قہر کردی اومدی تو اتاق؟—

—گفتم شاید یکی دو ساعت با ہم حرف نزنیم بہتر باشہ ... تو ہم

آروم بگیری ...

لبخند زدہم:

—راہکار سہیلایی...—

—آرہ خوب جواب داد..—



**و بوسه ای نرم و گرم بر پیشانی ام زد و گفت:**

**—چرا انقدر خودتو اذیت می کنی ... تو که می دونی من به  
هیچ کدوم این حرفا توجه نمی کنم ... تو که می دونی مامان  
هر چی بگه همون جا می مونه ... من نمی خوام بی احترامی  
کنم که بدتر از چشم تو ببینن ... سعی می کنم گوش کنم ... اما  
آخرش انقدری قوه تشخیص دارم که بدونم کی داره چی کار  
می کنه ... یلدا من دوستت دارم .. زندگیمون ... بچه امون ...  
تو که دیگه به کنار ... تمام وجود منی ... اما گاهی واقعا منم کم  
میارم ... اذیت می شم وقتی می بینم داری گریه می کنی و نمی  
تونم کاری کنم ...**

**سرم را در گریبانش فرو بردم و نالیدم:**

**—حالم امروز خیلی بد بود... خودم تو این وضعیت به هم ریخته  
بودم... اون از پروای بیچاره که داغون بود ... فکر کن حالم تا  
این حد بد بود مامانتم زنگ زد و اون حرفا رو زد ... حامد تو  
خودت می دونی من خیلی وقتا از کنارش می گذرم اما این که**

**بهم بگن ولخر جای من باعث داغون شدن تو شده دیوونه ام  
می کنه ... حامد بی انصافی منو دیوونه می کنه ...**

**نفسی عمیق از میان موهایم گرفت و گفت:**

**— باید با مامان حرف بزنم... ظاهرا وقتشه یه سری چیزا رو  
بدونه ...**

**\*\*\***

**(سهیلا)**

**به محض دیدن کیان هینی کشیدم و نامش را بر زبان راندم:**

**— کیان؟**

**چشمانش از خستگی و درد سرخ و تب دار به نظر می رسید...  
صورتی که هنوز ورم داشت و لکه کبودی که روی بینی اش تا  
زیر چشم راه گرفته بود نشان از ضربه ی شدیدی داشت که پویا  
بر آن نشانده بود. شاهین دست روی شانه ی او گذاشت و گفت:**

**— چرا بیمارستان نرفتی؟**

**کیان سری به نشانه بی حوصلگی تکان داد و گفت:**

**— چیزی نشده ... خودم کمپرسش کردم..**

**من گفتم:**

**— خب یہ چک می کردی بد نبود ... الانم من پیش پروا هستم تو**

**با شاهین برید ... بهتره یہ دکتر چکش کنه ...**

**خواست چیزی بگوید که شاهین بازویش را گرفت و گفت:**

**— حرف گوش کن کیان جان ... حالا که ما هستیم ...**

**ظاهرا درد داشت که مخالفتی نکرد و گفت:**

**— سهیلا جان پس به پروا نگو... نگران میشه... این وسط نمی**

**خوام فکرش درگیر منم بشه ...**

**با لبخندی آرامش بخش پلک بستم و گفتم:**

**— من پیشش هستم .. تا ما یہ کم حرف بزنیم رفتید و برگشتید ...**

**اوکی؟**

**شاهین خندید و گفت:**

— خانم مگہ ما میشہ رو حرف دکتہر جان حرفی بز نیم ... او کیہ  
او کیہ ...

لبخند نیم بندی بر لب های کیان ہم نشست اما درد را می شد  
در زوایای صورتش بہ وضوح دید ...

— راستی از پویا خبری نشد؟

سوالی بود کہ از بدو ورود می خواستم از او پرسیم ...

عصبی جواب داد:

— گوشیش رو خاموش کرده ... تا پروا خواب بود رفتم تا آدرس  
خوابگاهش و سراغش رو گرفتم اونجا ہم نرفته ... واقعا مادرش  
رو نمی شناسہ ... نمی دونہ این زن جونس رو ہم می دہ واسش  
و این طوری اذیتش می کنہ ؟

شاهین بہ جای من جواب داد:

— بہش بر خورده ... بہش حق بدید ...

با لحنی کہ کاملا نگرانی اش را نشان می داد گفت:

—من حق می دم .. اما مادرش چی؟ اون کہ پروا رو خیلی بہتر  
از ہمہ ما میشناسہ ... می دونه این زن داغون میسہ ...

—باشہ کیان جان .. شما با شاہین برو زود برگرد ... من با پروا  
ہم صحبت می کنم ...

دستی بہ پیشانی اش کشید و گفت:

—سر درد امونم رو بریدہ ...

شاہین او را ہمراہ خود کرد و رو بہ من گفت:

—ما یہ چیزی برای خوردن می گیریم میاریم .. شما هوای روا  
رو داشته باش ...

خیالم از شاہین راحت بود کہ حواسش جمع کیان بود .. صدای  
گوشی ام کہ بلند شد کیان بہ سمتم چرخید ... با دیدن نام نغمہ  
اشارہ کردم " نغمہ ست " ... ہمزمان با برقراری تماس کیان و  
شاہین از ساختمان بیرون رفتند و من جواب دادم:

—جانم نغمہ جان ...

—سهیلا چی شد؟ دیدی پروا رو ...

او هم نگران بود ... همه نگران بودند ... همان طور که به سمت  
آشپزخانه می رفتم جواب دادم:

—نه هنوز... کیانو فرستادم با شاهین بره بیمارستان ...

—ای وای یعنی انقدر اوضاعش خراب بود ... حتما بد کتک  
کاری کردن ...

—نه بابا ظاهرا یه مشت بوده اما خب معلومه بد جوری محکم  
بوده ... زیر چشمش و روی بینیش کبود شده بود ...

—الهی بمیرم برای پروا ...

—نگران نباش میرم برایش یه چیزی آماده کنم .. هنوز خوابه ..  
فقط نمی دونم پویا رو چطوری پیدا کنیم وگرنه می دونی که تا  
پیداش نکنیم پروا آروم نمی گیره ...

صدای پوف نغمه که بلند شد فهمیدم عقل او هم به جایی قد نمی  
دهد ..

— فعلا بذار برم پروا رو بینم ... یہ کم باہاش صحبت کنم بلکه  
آروم بگیرہ ...

نغمہ بی حوصلہ گفت:

— منم ممکنہ آخر ہفتہ یہ سر پیام شمال .. اگہ کاری بود بہم خبر  
بدہ .. بی خبر نذاریم سہیلا...

باشہ ای گفتم و تماس را قطع کردم ... لیوانی شربت درست  
کردم و از آشپزخانہ بزرگ خانہ ی ویلایی کیان بیرون آمدہ  
ازپلہ ہا بالا رفتم ... قبلا ہم دو باری بہ آن ویلا آمدہ بودیم و  
کاملا زوایایش را می شناختم ... آرام و بی صدا وارد اتاق  
خواب شدم اما بہ محض ورود بہ اتاق پروا چشمانش را باز کرد  
و نالید:

— کیان؟

— منم عزیزم ...

بہ سختی در جایش نشست و نالید:

— سہیلا ...

—جانم ... عزیز دلم تو چرا این طوری می کنی؟ مگه پویا بچه  
ست؟

—جواب تلفنش رو نمی ده .. خاموش کرده ... دارم می میرم  
سهیلا ...

نچی کردم و کنارش نشستم... لیوان شربت را به سمتش گرفتم و  
گفتم:

—تا تهش بخور .. زن حامله که انقدر نباید به خودش استرس  
بده ... بین رنگت مثل گچ شده ...

—وای کیانو دیدی ... دیدی پویا چه جوری آبرو ریزی کرد...  
خاک بر سر من احمق که با این حماقت پای کیانم کشیدم  
وسط...

لبخندی زدم و گفتم:

—پای کیان که وسط بود عزیز دلم ... یه سر قضیه ست این آقا  
کیان ..



وای سهیلا تو رو خدا شوخی نکن ... از دل آشوب و تهوع دارم  
میمیرم ...

— باشه بخور تا یه فکری کنیم ... تو از دوستای پویا کیا رو می  
شناسی ... بهشون زنگ زدی ؟

— فقط دوتاشون ... مهدی و کاوه ... زنگ زدیم اما پیش هیچ  
کدوم نبود ... معلوم نیست کجا رفته ... تلفنشم خاموش کرده  
...

— خب شاید اونا دروغ می گن پیش اونا باشه و نخوان بگن ...  
سرش را بالا انداخت و گفت:

— نه من پویا رو می شناسم ... می خواد بره به دوستاش چی  
بگه؟ بگه مادرم شوهر کرده ... وای خاک بر سر من که بچه م رو  
سرافکنده کردم .. حقمه این بلاها حقمه ... من احمق خودم  
کردم ...

بازویش را گرفتم و گفتم:

—بسه دیگه ... الان این همه به خودت سرکوفت می زنی که

چی بشه ... مثلا آروم میشی ... الان یه کم عصبانیه ... به

غرورش لطمه خورده ... مطمئنم آروم بشه خودش زنگ می

زنه فقط تو نباید خودت رو اذیت کنی برات خوب نیست ...

—کیان می گه فردا عقد کنیم ... من حالم بده سهیلا ...

—منم نظرمه فردا عقد کنید ... بذار اول تکلیف خودت مشخص

بشه پروا جان ... این طوری کیان هم خیالش آسوده میشه ...

ضمن این که شما بچه دارید و باید قبول کنی که اونم نگرانته ...

بذار یکی یکی این قضیه حل بشه ...

خوشبختانه حرفم را قبول داشت و زمزمه وار گفت:

—یعنی تو می گی همه چی درست میشه...

با لبخندی اطمینان بخش گفتم:

—حتما عزیزم ... مگه میشه درست نشه ... خودتم می دونی که

پسرت نمی تونه دور از تو بمونه ... دست پروره خودته این یکی

یه دونه ... پس نه خودتو اذیت کن نه اون کیان بیچاره رو

...بذار گذر زمان خودش همه چیز رو حل می کنه ... قول می دم به محض برگشتش خودم باهاش حرف بزنم ...

چشمان نگرانش را به من دوخت و گفت:

—رو کمکت حساب می کنم سهیلا ...

#پست\_هسل\_بیست\_و\_سه

با رها شدن نفسش کنار گوشم و صدای دلنشینش بی اختیار سرم را به سمت شانه ام جمع کردم:

—زرده شو قاطی نکن ...

دستش دور کمرم حلقه بود و لب هایی که جایی بین شانه و گردن را در می نوردید... قاشق را از داخل تابه بیرون کشیدم و چرخیدم:

—روزبه ضرر داره ... باید پیزه ...

قاشق را از میان انگشتانم بیرون کشید و گفت:

—من زرده هم خورده دوست ندارم ...

نگاہم روی نیمروی داخل تابه رفت و برگشت .. یک زرده باز  
 شده و دیگری درسته و ہم نخورده... همیشه همین بود... زرده  
 نیمرویش را عسلی دوست داشت .... لبخندی زدم و گفتم:  
 —باشه سهم تو درسته مونده ... بین..

بی خیالم نشد و مرا به سمت خود چرخاند ...

—اگہ سر نرسیده بودم کہ اونم ہم زده بودی ...

ریز خندیدم و در چشمان براقش خیره شدم .. فیزیک صورتش  
 دلنشین ترین چہرہ ای بود کہ می شناختم ... خوش قیافہ و  
 جذاب .. همین دلم را می برد و بی شک دل خیلی از دخترهای  
 دور و برش را ... دخترانی کہ با دیدن استاد خوش تیپ و  
 جوانشان بہ بہانہ درس دور و برش جمع می شدند ... من و  
 روزبہ ہم سن بودیم... پسر عمہ ام بود و از بچگی با ہم بزرگ  
 شدیم ... مادرم را خیلی زودتر از آن چہ بفہمم از دست دادہ  
 بودم و بیشتر اوقاتم کنار تک دانہ عمہ ام می گذشت ... عمہ ای  
 کہ از مادر برایم نزدیک تر بود .. زمانی بہ خودم آمدم کہ

عاشق شدہ بودم، درست مثل روزبہ ... با اولین خواستگاری کہ  
 برایم پیدا شد قیامتی کرد کہ بیا و بین ... هیچ وقت فراموش  
 نمی کنم کہ چطور عمہ را مجبور کردہ بود کہ حرفی بہ پدرم  
 نزنند... رگ گردنش را متورم کردہ بود کہ صبا فقط زن من  
 میشہ و بس ... البتہ بہ قول خودش همان موقع ہم می دانست  
 کہ من ہم جز او خاطر کسی را نمی خواہم... عمہ وقتی فہمید  
 بی خیال نشد و با گفتگوی کہ بین بزرگترها انجام شد ترجیح بر  
 آن شد کہ ہر چہ زودتر محرم ہم شویم ... چرا کہ ہر دو جوان  
 بودیم و عمہ می ترسید این عشق کار دستان دہد... روزبہ از  
 خدا خواستہ مرا بہ عقد خود در آورد و بہ قول خودش با خیالی  
 آسودہ رفت دنبال درس و دانشگاه ... اما من چہ؟ برعکس او  
 هیچ علاقہ ای بہ ادامہ تحصیل نداشتہم و ترجیح مندن در خانہ  
 و کنار عمہ یادگیری ہنرهای خانہ داری ... ظاہرا روزبہ ہم  
 راضی بود کہ پی اش را نگرفت و بہ همان دیپلم گرفتہم اکتفا  
 کرد ... روزبہ عاشق درس خواندن بود و ہر بار با گذرانندن  
 دورہ های مختلف پلہ های ترقی را طی می کرد ... با گرفتن

مدرک کارشناسی ازدواج ما ہم سر گرفت و بر سر خانہ و  
زندگی خودمان آمدیم... زندگی کہ کم کم فقط رنگی از کار  
ودانشگاہ گرفت... علاقہ روز بہ باعث شد ہر بار کہ بہ بچہ فکر  
می کردم مانع می شد و با گفتن فعلا وقت بچہ داری نداریم  
مخالفت می کرد... این شد کہ او بالا می رفت و تا مرز  
دکترایش رفت و من ماندم و شدم یک زن خانہ دار دیلمہ کہ  
دایم در برابر ہمسرش احساس خلامی کرد... آری من می  
ترسیدم... من ترس از دست دادن داشتم... ہمین ترس از دست  
دادن مرا ضعیف کردہ بود...

بی اختیار ابروہایم در ہم فرو رفت و اوی کہ حواسش جمع  
بود گفت:

— باز چی شد؟

— ہیچی...

سعی کردم از آغوش بیرون بیایم اما اجازہ نداد و نگہ داشت  
...

—قرارہ یہ چیزى بہم بگی ... چى توى اون کله خوشگلت مى گذرہ ؟

خجل سرم را پايين انداختم:

—روزبه چیزى نبود به خدا ...

چرا شجاعت گفتش را نداشتم؟ نمى توانستم از آن چه وجودم را مثل خوره مى خورد و نابود مى کرد حرف بزنم... مى ترسیدم نتوانم درست حرف بزنم ... او استاد دانشگاه بود ... فن بیانش بى نظیر بود و من چه بودم؟

—آها اون وقت من بودم که خنده از رو لبام رفت... ابروہام تو ہم شد ؟

—نه به خدا ...

—قسم نخور ... معلوم نیست چه فکرى مى کنى که این جور داغون شدى ... فکرت آشفته ست ... هزار انگ به من مى چسبونى ...

از آن شب حسابی دلخور بود اما وقتی دید می خواهم بروم  
 کوتاه آمده بود... بوی سوختگی که بلند شد جیغی کشیدم و  
 گفتم:

—بین منو به حرف کشیدی نیمرومون جزغاله شد...  
 رهایم کرد و گفت:

—خودمون جزغاله نشیم...  
 لبهایم را به هم چسباندم و گفتم:

—تو چت شده سر صبحی؟

—من چم شده؟ صبا تو داری روز به روز تغییر می کنی...  
 همزمان زیر تابه را خاموش کردم... نگاهم به نیمرویی افتاد که

کاملاً سفت شده بود... به سمت یخچال رفتم که گفت:

—صبا تا وقتی بهم نگی چی تو فکرت می گذره وضع همینه...  
 می فهمی؟



**دوتا تخم مرغ دیگر برداشتم و برگشتم اما دستش را بالا آورد و گفت:**

**—اشتهام کور شد ... کلاسہم دیر شدہ ...**

**و بی آن کہ بایستد بی معطلی از آشپزخانہ بیرون رفت... و من ماندم و باز ہزار حرف نگفتہ ... چطور خودم را کوچک می کردم و می گفتم من برای تو کم؟ بارہا بہ این فکر کردہ بودم کہ او مقصر نیست ... او حتی نمی دانست در ذہن و فکر من چہ می گذرد... دایم خودم و موقعیتہم را با زنان موفق دور و برش مقایسہ می کردم و آخر بہ این نتیجہ می رسیدم کہ حق دارد اگر دنبال زن دیگری باشد و ہمین میشد بلای جانم ... خورہ می شد و مرا از درون نابود می کرد ... با ہر لبخندش بہ دیگری، ہزار فکر و خیال بہ ذہنم راہ پیدا می کرد ... با کوبیدہ شدن در بہ ہم فہمیدم کہ رفتہ بود و باز من خراب کردہ بودم ...**

**\*\*\***

با صدای گوشخراشی به سختی چشم باز کردم و در جایم نشستم  
 ... باز هم همان صدا به گوش رسید ... درست مثل کوبیدن  
 چیزی به ہم و در پی اش شکستن ... از رختخواب بیرون خزیدم  
 و با همان چهره ی خواب آلود و خسته از اتاق بیرون زدم ... در  
 طول راه به این فکر کردم کہ ساعت چند است؟ دو قلوها به  
 مدرسه رفته اند یا مثل من خواب مانده اند؟ اصلا صدیقه کجا  
 بود و این صداها از کجا به گوش می رسید؟ تمام دیشب را  
 نخوابیده بودم و دست آخر با خوردن چند قرص آرام بخش  
 گیج و منگ به خواب رفته بودم... چشمانم دو دو می زد... به  
 زحمت پله ها را پایین رفته و این بار صدای بلندتر و نزدیکتری  
 کہ حالا منبعش را پیدا کرده بودم به گوش رسید ... به سمت  
 آشپزخانه رفته و لحظه ای با دیدن آن چه در مقابلم به تصویر  
 کشیده شده بود هینی کشیدم و عقب ایستادم ... به محض دیدنم  
 پوزخندی زد و گفت:

— چه عجب ... چی مصرف می کنی کہ هیچ صدایی بہت اثر  
 نمی کنه؟

و آن چنان در کابینت کنار دستش را به ہم کو بید کہ بی اختیار  
 از جا پریدم... دیوانہ شدہ بود... اصلا این وقت روز در خانہ  
 چہ می کرد؟ بعد از دو روزی کہ بہ خانہ برنگشتہ بود حالا  
 دیوانگی اش را برایم آوردہ بود؟ نگاہی بہ صورت آشفته اش  
 انداختم و با لحنی کہ بی اختیار کش دار شدہ بود گفتم:

— تو چہ مرگتہ... دیوونہ شدی میلاد؟

خشمگین غرید:

— آره دیوونہ شدم... می فہمی؟ من از دست این زندگی  
 نکبتی دیوونہ شدم...

نگاہم بہ ظروف شکستہ میان آشپزخانہ افتاد و بی توجہ بہ حرف  
 ہایش گفتم:

— بیچارہ صدیقہ... الان بیاد وحشت می کنہ...

از بی تفاوتی ام نعرہ کشید:

— با توام احمق... اون وقت تو، تو فکر صدیقہ ای؟

خشم وجودم را پر کرد و بی توجه داخل آشپزخانه شدم اما  
 هنوز چند قدم برنداشته بودم کہ صدای فریاد گوشخراشم و  
 پاره شدن کف پایم با ہم یکی شد... نفسم از دردی کہ وجودم  
 را پر کرده بود بند آمد و تنها چیزی کہ لحظه ای مرا از آن  
 دنیای درد آلود جدا کرد دستان مردی بود کہ بی منت دور  
 کمرم حلقه شد:

—نغمہ...—

نفسم از درد بہ زور بالا آمد:

—شی...شہ...—

وایی وایی گفت و مقابلم زانو زد... خون کف آشپزخانه را پر  
 کرده بود... کف دمپایی ابری و پایم را با ہم پاره کرده بود...  
 پیشانی اش بہ عرقی سرد نشسته بود و رنگ پوستش بہ سرخی  
 ... این ہمہ نزدیکی مدت ها بود کہ بین ما اتفاق نیفتاده بود...  
 عطر تن مردانه اش زیر مشامم زده بود و تن بہ ضعف نشسته ام  
 داشت از حال می رفت اما امتناع می کردم از این کہ سر بر

شانہ اش بگذارم ... نگاہم را خواند و همان طور کہ سعی می  
کرد با دستمالی کہ از کشوی یکی از کابینت ها بیرون کشیده  
بود جلوی شدت خونریزی را بگیرد بر سرم فریاد کشید:

—خر نشو نغمہ ... سر تو بذار رو شونہ ام... بین داری از حال  
می ری ...

سرم را عقب نگہ داشتہم و نالیدم:

—میلا د...

—جانم ... عزیزم الان می ریم دکتر ... لعنتی سینہ کش پاتہ بند  
نمیاد خونش ...

درد تمام پایم را بی حس کردہ بود ... نفسم بہ سختی بالا می

آمد و دستان خونین میلا د بیشتر تہ دلم را آشوب می کرد ...

تم را رختی عجیب پر کردہ بود و نای بلند شدن نداشتم...

—باید بلند شی دختر... بذار کمکت کنم ...

و دستی که دور شانه و کمرم حلقه زد و مرا به یکباره از جا کند  
 ... اما تنها تا یکی از صندلی ها مرا کشاند و نفس نفس زنان  
 گفت:

— بشین این جا تا من بتونم اول پاتو کامل ببندم ...

— 115 زنگ بزن ...

— اول پات ...

دستمال بزرگی را برداشت و دور پایم پیچید و محکم گره زد ...  
 دستپاچه به سمت تلفن رفت و شماره اورژانس را گرفت و شروع  
 به توضیح دادن کرد ... دوباره دستمال پیچیده دور پایم رنگ  
 سرخ خون را گرفته بود... سرم گیج می رفت و مقابل چشمانم  
 سیاهی می رفت ... پلک هایم بی اختیار روی هم افتاد و میلاد  
 فریاد زد:

— آقا از هوش رفت ...

صدایش به گوش می رسید که داشت آدرس می داد اما تنها یک  
 حس تمام وجودم را پر کرده بود میلاد نگرانم بود...

با ضربہ های ملایمی که به گونه هایم برخورد می کرد به سختی  
چشم باز کردم:

— نغمه چشمتو باز کن ... باید یه کم از این شربت بخوری ...  
پلک هایم سنگین بود ... صدای میلاد... عطر تن میلاد ... همه و  
همه گیجم کرده بود... من این رد را می خواستم و نمی  
خواستم... دوستش داشتم و نداشتمش... سال ها بود که  
غرورم جای میلاد را پر کرده بود... اما حالا چه حس عجیبی  
بود ... دلم می خواست سر بر سینه اش بگذارم؛ لب هایم زیر  
گلویش بنشیند و ناله های درد آلودم را میان آغوشش رها کنم  
... نگرانی در صدای مرد مقابلم فریاد می زد و من احساس  
ضعف می کردم... لعنتی چه قدر می توانست این حس خوب  
باشد ....

با یک دست صورتم را گرفت و انگار می خواست توجه را جلب  
کند که از الفاظ محبت آمیز استفاده می کرد:

—عشقم چشمتو باز کن... نغمہ خر نشو تو رو خدا... یہ چیزی  
 بگو خیالم راحت بشہ... باز کن اون چشمای قشنگتو...  
 میلاد ذہن من این کلمات را در خود حک می کند... چطور می  
 توانست این طور حرف بزند وقتی سال تا سال در چشمانم نگاه  
 نمی کرد؟ بغض همچون سنگی سفت و سخت گلویم را پر کرده  
 بود... داشتم خفهمیشد و او از من می خواست چیزی بگویم...  
 ترسیده بود... اصلا نگفته بود چه شده که آمده بود و این طور  
 همه چیز را به ہم ریخته بود...

با وجود خونریزی شدید و ضعف ناشی از داروهای خواب آور  
 شب گذشته قادر به هیچ واکنشی نبودم... درست وقتی که  
 دستان یخ کرده اش صورتم را قاب گرفت پلک های افتاده ام را  
 به سختی باز کردم...

صورتش آن قدر پریشان و آشفته بود که دلم سوخت... شده  
 بود همان میلادی که یک روز عاشقش شده بودم...

—آفرین دختر خوب... باز کن چشمتو عزیزم...



لبم کمی کج شد... احساس سنگینی بدی می کردم ... می خواستم بخوابم ... چرا اصلا نمی مردم ... بهترین موقع نبود؟ درست لحظه ای که میلاد مهربان شده بود ... مرگ در چنین لحظه ای زیبا نبود؟ نالیدم:

— مواظب ... بچہ ہا...

محکم تکانم داد:

— خفہ شو نفہم ... تو غلط می کنی برای من وصیت می کنی ... تنم یخ کرده بود... این زبان لعنتی آن قدر سخت و سنگین شده بود کہ قادر بہ حرف زدن نبودم ... ضعف و گیجی امانم را بریدہ بود ... اشک میلاد سرازیر شدہ بود و وقتی دستانش آن طور محکم و با قدرت مرا بہ خود فشرد حس کردم وقت رفتن است ... می رفتم تا آن لحظہ ناب را برای ہمیشہ در ذہنم حک کنم ... میلاد ہنوز دوستم داشت و ہمین کافی بود ...

\*\*\*\*\*

سبک شدہ بودم ... احساس بی وزنی میکردم و همین کافی بود  
 بدانم کہ دیگر پایم روی زمین نیست ... دلم پرواز می خواست  
 ... احساس خستگی کہ در تمام این سال های اخیر داشتم گویی  
 از تنم رخت بر بسته بود. حجمی از رنگ های مختلف مرا دربر  
 گرفته بود و حال دلم را خوب می کرد اما درست زمانی کہ حس  
 میکردم باید بروم صداهای نامشخصی از اطراف بہ گوشم رسید  
 کہ انگار زنجیر شده بود بہ دست و پاهایم و نمی گذاشت رها  
 شوم ...

— تو داشتی با خودت چی کار می کردی نغمہ؟ باورم نمیشہ ...  
 دکترت می گہ قصدت کمتر از خودکشی نبوده ... فکر می کردم  
 حداقل بہ خاطر بچہ ہا ہمیشہ حواست جمع زندگیت هست ...  
 بی شک صدای میلاد را می توانستم تشخیص دہم کہ داشت  
 زمزمہ وار با من حرف می زد ... می خواستم چشم باز کنم ...  
 بگویم من حالم خوب است اما انگار وزنہ ای سنگین بہ تک تک  
 اعضای بدنم وصل کرده بودند کہ یارای تکان خوردن نداشتم  
 ... صدای میلاد باز ہم همان طور درد آلود بہ گوشم رسید:

—دلم برای نغمہ ای کہ عاشقش شدہ بودم تنگ شدہ... کجای  
زندگی گمت کردم نغمہ... تو یادتہ؟

انگشتانش را حس می کردم کہ روی دستم نوازشگرانہ بالا و  
پایین می شد ....

یادم بود... میلاد همان بود کہ توانستہ بود پدرم را با تمام  
مخالفت ہایش راضی بہ این ازدواج کند... پسر پایین شہری کہ  
بہ قول بابا گرہہ خونی اش بہ ما و خانوادہ ی مان نمی خورد...  
اصلا من کجا و میلاد کجا؟ پدرم یکی از بزرگترین کارخانہ  
دارہای شہر بزرگ تہران و میلاد پسر یک کارگر سادہ..  
درسخوان بود از آن بچہ زبل های خوش تیپ و تو دل بروی  
کلاس... از آن ہا کہ با یک نظر دلت می رود برایش... از آن  
ہا کہ دخترہای کلاس خودشان را می کشند تا ہمکلامش  
شوند... درست بود کہ ندار بود اما بہ قول خودش دو جا کار  
می کرد تا کنار کمک خرجی برای پدرش، ہزینہ های تیپ و  
لباسہای شیک و مارکش را ہم خودش بدہد... از آن لعنتی

ہایی کہ دلت می خواست هر طور شده به دست بیاوری ... و  
منی کہ جذبش شده بودم .

—یادته روزای اول فکر می کردی منم مثل شما خدای پولم ؟  
هیچ وقت اون روزی کہ بہت گفتم من آس و پاسم یادم نمی  
ره... چشمت اون چشمای خوشگلت کہ بدجور خرم کرده بود  
جوری گشاد شد کہ فکر کردم سکتہ زدی... اما من انقدری  
دوست داشتم کہ بہ خاطرت برسم بہ جایی کہ باید می رسیدم...  
آری رسیدہ بودیم اما درست بہ قیمت از دست دادن همه چیز  
.... میلاد از آن پسرهایی بود کہ جنم داشت ... زرنگ بود و تیز  
... عاشق همین هایش شده بودم ... سر و زبان دار و با حوصلہ...  
عاشقانه های مخصوص خودش را داشت و بہ قول دخترها با  
غرورش آدم را جذب می کرد... روزی کہ فهمید ہم پای ما  
نیست کنار نکشید و گفت:

—ببین نغمہ... مهم اینہ کہ من وتو عاشق ہم شدیم .. ازت یہ فرصت می خواہم... من می رسونم خودمو بہ جایی کہ بابات قبولم کنہ ...

و منی کہ دل دادہ بودم پا بہ پایش ایستادم تا پدرم رضایت داد... ہر چند کہ خودش ہم می گفت این پسر اون جنم ذاتی رو دارہ میشہ روش حساب کرد ... انگشتانم را محکم فشار داد:  
—نغمہ باز کن اون چشما رو و بین این میلاد برگشتہ رو... من کی انقدر احمق شدم کہ خواستم تلافی حرفا و کارات رو دربیارم سرت ؟

آری تلافی در آورده بود و بدجور بر دلہ داغ گذاشت کہ نتوانستم ببخشمش... میلاد در عرض چند ماہ با سرمایہ ای کہ پدرم در اختیارش قرار دادہ بود چنان کاری کرد کہ پدرم فہمید انتخابش نادرست نبودہ و توانستہ بہ خوبی ذات زبل او را بشناسد... ازدواج کردیم و میلاد نمایندگاہ اتومبیلی زد و با پایان درسش دیگر ادامہ تحصیل نداد و چسبید بہ کسب و کار...

تلاش ستودنی بود و مرا لبریز از عشقی می کرد که می  
 خواستم ... چند ماه بعد باردار شدم و شروع شد تمام بدبختی  
 های زندگی ام ... فرزندانم دوقلو بودند و مشکلات من دو  
 چندان ... ویاری وحشتناک و متاسفانه به بوی تن میلاد... از  
 کنارم رد می شد تمام دلم زیر رو می شد و به سمت دستشویی  
 می دویدم... تا به خانه می رسید اول دوش می گرفت اما تقصیر  
 او نبود این من بودم که انگار تمام سنسورهای بدنم حساس شده  
 بود... دلم نمی خواست بینمش ... و او بی که روز به روز دور  
 تر می شد ... طوری که گاهی به خانه نمی آمد... و من شده بودم  
 زن بارداری که روز به روز بدعنت تر میشد ... به واسطه دوری  
 اش بد اخلاق شده بودم و گیرهای بی خود می دادم ... از  
 طرفی هیچ جوهره نمی توانست نزدیکم شود و با احساساتش  
 حمایت کند ... آن قدر حالم بد بود که نمی دانستم لحظه های  
 مردانه اش چطور می گذرد.. شاید آن قدر خودم گرفتار بودم  
 که مشکلات او به چشم نمی آمد ... درشش ماهگی آن قدر  
 شکم بزرگ بود که به سان زن نه ماه ای می ماندم و روز به

روز راہ رفتن و نشستن برایم سخت تر می شد... ورم اعضای بدنم و بزرگ شدن بیش از اندازه ی شکمماز همان ماہ های ابتدایی روح و روانم را بہ کل بہ ہمریختہ بود... کلافگی و بی حوصگی وجودم را در برگرفته بود کارم شدہ بود گریہ و بی قراری و میلادی کہ اگر می خواست ہم کمکم کند اجازہ نزدیک شدن نداشت ...

**صدایش در گوشم نشست:**

— هیچ وقت بہم حق ندادی کہ از تنهایی زیاد، ازت دور شدم...  
 اگہ حرفای سہیلا نبود شاید خیلی زودتر از اون چہ فکر کنی کم می آوردم و رہات می کردم اما اونم می دید چہ قدر دارم رنج میکشم و با حرفاش تہ دلہم رو قرص می کرد کہ این دوران ہم تموم میشہ و تو می شی ہمون نغمہ گذشتہ ...

**صدای آہش قلبم را لرزاند:**

— نغمہ ہر بار کہ بہم می گفتی نمی تونم تحملت کنم ... ہر موقع بہ محض دیدنم عرق می زد ی و یہ گوشہ مچالہ می شدی

حالم از خودم به هم می خورد ... من از اون مردایی نبودم که بی محلی رو تحمل کنم ... سهیلا گفت تموم میشه ... عادیه .. دوقلوها اذیت می کنن و من باید همه جوره درکت کنم اما بعدش چی؟ بدتر شدی که بهتر نشدی ... تا می اومدم خونه صدای گریه دوقلوها بود و قیافه پریشون و درهم و خسته ی تو ... باز رفتم سراغ سهیلا ... می دونستم باهات حرف می زنه ... گفت افسرده شدی ... فشار روت زیاده ... خواستم دوباره نزدیک بشم اما تو انگار به اون وضع عادت کرده بودی ... چندبار اومدم جلو و گفתי بدنت نمیکشه ... چند بار پسم زدی و گفתי حالت خوش نیست ... نغمه من یه مردم ... دنیای ما با اومدن بچه ها به کل تغییر کرد ... تو دیگه منو نمی دیدی ... هر روز دورتر از قبل ... از اون نغمه خوش تیپ و خوشگل یه زن پریشون و داغون به جا مونده بود... حالا این تو بودی که همیشه بو می دادی و قیافه ات باعث می شد عقب بکشم... به سهیلا حرفامو زدم اما جواب چی بود؟؟



جوابش را من داده بودم ... آن روزها را هرگز فراموش نمی  
کنم ... دوقلوها امانم را بریده بودند با آن که پرستار داشتند و  
به یمن پولی که میلاد خرج می کرد چیزی کم و کسر نبود اما  
انگار این من بودم که وجودم پر شده بود از بی حوصلگی ...  
انگیزه ام جز بچه ها چیز دیگری نبود ... راست می گفت این من  
بودم که میلاد را همه جورہ از خودم رانده بودم به سہیلا گفتم  
این بچه ها بچه های اوہم ہستند پس مرا باید درک کند ... نمی  
توانستم درک کنم او یک مرد است ... درک نیازہایش برایم  
سخت بود ... چرا من بہ عنوان مادر می توانستم از ہمہ چیزم  
بگذرم اما او نمی توانست ... خودم با حرف ہایم میلاد را بہ  
سمتی سوق دادم کہ باور نداشتہم، برود ... توی حرفہایم بارہا  
سرکوفت زدم کہ این من بودم کہ آدمت کردم و اگر اینجایی از  
صدقہ سرپدرم است ... بی اختیار انگستانم جان گرفتند و انگشت  
او را فشار دادم ... صدایش ناباورنہ کنار گوشم پیچید:

— عزیزم تو می شنوی... نغمہ چشمتو باز کن بین میلادت  
 برگشته... یہ بار دیگہ بہش فرصت بدہ... از خطاش بگذر...  
 بذار این زندگی دوبارہ جون بگیرہ... زندہ بشہ...  
 خطا؟ خطایی کہ از نظر من خط بطلانی بود بر زندگی مان  
 ... خطایی کہ وقتی بہ گوشم رسید ہمہ چیزم را نابود کرد...  
 خطایی کہ مرا ہم بہ خطا کشاند... حضور زنی دیگر در زندگی  
 میلاد همان خط قرمزی بود کہ ہرگز نتوانستم از آن بگذرم و  
 شدم نغمہ امروز... نغمہ ای کہ بہ واسطہ خطای شوہرم بہ خود  
 اجازہ دادم بہ خطا بروم... اجازہ دادم اگر او اشتباہ کرد نفس  
 من ہم اشتباہ کند...

\*\*\*

اشکی را کہ از گوشہ ی چشمم چکید با نوک انگشتانش پاک شد  
 و کنار گوشم پچ زد:

— تو فقط چشمتو باز کن من دنیا رو بہ پات می ریزم...

پلک ہایم آرام از ہم باز شد و نگاہم بہ نگاہ سرخ و رگہ دارش  
دوختہ شد... لب ہای خشک و چسبیدہ ام را از ہم باز کردم و  
بہ سختی گفتم:

—خیلی دیر شدہ میلاد...

دستم را محکم چسبید و نالید:

—بہم یہ فرصت بدہ نغمہ ... جبرانش می کنم ... ہیچی اون  
جور کہ فکر می کنی نیست ... برات توضیح می دم ...

—از چی حرف می زنی ؟

نگاہش را از من گرفت و بہ پایین دوخت:

—یہ چیز یایی هست اما نہ اون طور کہ تو فکر می کنی ...

نفس در سینہ ام حبس شد ... قلبم با قدرت خون را بہ رگ ہایم  
پمپاژ کرد... سلول بہ سلولم تنم جانی تازہ گرفت و نامش را  
زمزمہ کردم:

—میلاد!

—جونہ ... تو فقط خوب شو ہمہ رو برات تعریف می کنم...  
 هنوز ہم نمی توانستم باور کنم ... زندگی ام شدہ بود صحنہ  
 نمایش و حالا با پردہ ای دیگر از این نمایش رو بہ رو شدہ بودم  
 ... بغض کردم ... حالا میلاد؟ حالا کہ گند زدہ بودم بہ زندگی ؟  
 حالا کہ ایرج نامی را بہ صحنہ این نمایش کشیدہ بودم؟ پوزخند  
 بر لبانم جان گرفت و نالیدم:

—تموش کن میلاد ...

\*\*\*

سہیلا نگاہی دیگر بہ صورتہ انداخت و گفت:

—حالا بہتر شد...

بی اختیار پوزخندی زدہ و گفتم:

—واقعا لازم بود؟

ابروی درہم کشید و گفت:

— باز تو شروع کردی ... عزیزم اون مردی که اون بیرون  
منتظر ته همه جورہ می خوادت ... اما می دونی ناز کردنم یه  
حد و اندازه ای دارہ ...

بی اختیار لب به دندان گرفتم و زمزمہ وار گفتم:

— من احمق لیاقتش رو ندارم ... کاش این بچہ نبود تا پای کیان  
ہم گیر باشہ ... می دونم اون قدر متعهد هست کہ تنہام نذارہ  
... اما من اینو نمی خوام ...

مثل اسپند روی آتش از جا پرید و گفت:

— وای پروا چی داری می گی تو ... اصلا می فہمی؟

دست روی شکم گذاشتم و گفتم:

— کیان لیاقت خوشبختی رو دارہ اما حالا چی شدہ؟ صورتش رو

دیدی ... از خجالت نمی تونم نگاهش کنم ... اگہ این دعوا

مرافعہ ہا ادامہ دار بشہ ... اگہ پویا با این قضیہ کنار نیاد چی؟

سہیلا جدی شد و مقابلہم نشست :

— صبر کن بینم تو از چی حرف می زنی ؟

— اگہ عقد کنیم و پویا منو نخواد من چی کار کنم سہیلا ؟

— غلط کرده ... تو مادرشی یا اون ...

اشکم سرازیر شد و گفتم:

— من نمی تونم ... من گیر افتادم بین کیان و پویا ....

نامیدانه نگاهم کرد و پرسید:

— و اگہ لازم باشه انتخابت؟

لبم را محکم زیر دندانم فشردم و او کفری نگاهم کرد ... می دانست انتخاب اولم پویاست که این طور برزخی نگاهم کرد...

— پس خودت چی پروا ؟ ها ؟ چرا فکر می کنی خودت آدم

نیستی ... یعنی این بشری که بزرگش کردی انقدر شعورش رو

نداره که بخواد مادرش رو درک کنه ؟

— سہیلا؟

جوابم یک کوفت محکم بود و بی توجه به من به سمت در رفت و  
 آن را باز کرد... کیان را صدا زد و با همان تحکم گفت:  
 — همه چی آماده ست... بہترہ زودتر بریم...



نمی توانستم نگاہم را از شاہینی کہ متفکر بہ نقطہ ای میان  
 سفرہ عقد مقابلش چشم دوختہ، بردارم... این دو روز را  
 ہمراہانہ کنارم مانده بود. ہر چند کہ بہ قول خودش کیان را  
 بسیار دوست داشت و با او صمیمی بود اما مطمئن بودم این  
 ہمراہی فقط و فقط بہ خاطر من است... سنگینی نگاہم را حس  
 کرد و نی نی نگاہش را بہ سمت من گرداند و من دیدم آن  
 چشمان پر از تلخی و درد را... این مرد عذاب می کشید...  
 شب و روز نداشت و ذہنش درگیر نقصی بود کہ بی شک ہر  
 مردی را می آزد... لبخند تلخی زد و من چشم غرہ رفتم و با  
 نگاہم برایش خط و نشان کشیدم... لبخندش بیشتر جان گرفت  
 و عذر خواہانہ یک بار پلک ہایش را باز و بستہ کرد... بدون

شک در اولین فرصت به دست آمده با او صحبت می کردم ... با  
 صدای عاقد که پروا را خطاب قرار داده بود حواسم را جمع  
 کرده و منتظر ایستادم... نگاه کیان منتظر بر لبهای پروا دوخته  
 شده بود... هنوز هم زیر یک چشم و بخشی از بینی اش متورم و  
 کبود بود ... بی اختیار به پرووی اش خنده ام گرفت ... این  
 مرد اگر جوان تر بود بابت داشتن عشقش چه می کرد ؟ چه  
 محکم و راسخ پشت حرفش ایستاده بود... پروا که بله داد انگار  
 بار سنگینی از روی دوشش برداشتند که مشت محکمش را که  
 روی زانو نشانده بود، کمی شل کرد و لبخند زد... خودش هم  
 در پاسخ به عاقد بله ی بلند و محکمی داد که لب های پروا را  
 کش آورد... کدام زن بود که از یک مرد محکم و خواستنی  
 بگذرد ؟ نمی توانستیم برای پیدا کردن پویا باز هم مراسم عقد  
 را معطل کنیم ... حضور جنین داخل شکم پروا که انگار فقط  
 برای به هم پیوستن این پیوند پا به این رابطه گذاشته بود اجازه  
 معطلی نمی داد... بخصوص که پویا سر لج افتاده بود و جوابی  
 به تماس هیچ کدام ما نمی داد ...





**دستش را به طرف شاهین دراز کرد و گفت:**

**—واقعا ممنونم که شاهد عقدمون بودید ...**

**شاهین با یک دست، دست او را محکم فشرد و با دست دیگر شانه**

**اش را ... کیان با لبخند رو به من گفت:**

**—نمی دونم چطور جبران کنم...**

**با لبخند که نشان از آسودگی خیالم بود جواب دادم:**

**—فقط هوای پروا رو داشته باش ...**

**شاهین را رها کرد و این بار دست دور شانه های پروا که مثل**

**فرشته های مظلوم شده بود انداخت و او را به خود فشرد و**

**گفت:**

**—دیگه یه لحظه هم نمی تونه ازم دور بمونه ...**

**نگاه خجل پروا بر چهره ی او نشست و لب زد:**

**—ممنونم ...**

ناہار مهمان کیان در یکی از بہترین رستوران های شہر شدیم...  
 پروا نگران بہ نظر می رسید و می دانستم با توجہ بہ اخلاق  
 خاصش الان فکرش فقط در پی پویاست... با بلند شدن صدای  
 گوشی ہمراہش چنگالش را کہ بی دلیل داخل غذا می چرخاند  
 میان ظرف رها کرد و گوشی را از داخل کیفش بیرون کشید و با  
 نگرانی نگاه از صفحہ آن گرفت و رو بہ ما گفت:

— شماره اش ناشناسہ ...

کیان با آرامش پرسید:

— می خوای من جواب بدم؟

سرش را بہ طرفین تکان داد و گفت:

— نہ ... ممکنہ پویا باشہ ...

نگاہ کیان روی میز نشست این بار پروا دست روی دست او

گذاشت و گفت:

— برام مهمہ کہ بہت توهین نکنہ ... نمی خوام دیگہ این اجازہ

رو بہش بدم ...

کیان نگاہ مہربانش را بہ او دوخت و اشارہ بہ گوشہ کرد.

پروا بی معطلی تماس را برقرار کرد .. نگاہ ہمہ بہ او دوختہ

شدہ بود... با صدای لرزانی کہ ناشی از استرس بود گفت:

—بلہ بفرمایید...

و ہمزمان روی آیفون زد ... صدای دختری جوان در فضا

پیچید:

—بخشید خانم زمانی؟

—بلہ خودم ہستم ...

—من ہانی ام ... شما خوبید؟

پروا کہ با شنیدن صدای دختر جوان جانی تازہ گرفتہ بود با

خوش اخلاقی جواب داد:

—ممنون عزیزم... شما خوبید؟

—مرسی خانم زمانی ... راستش زنگ زدم یہ چیزی بہتون بگم

...

—جانم عزیزم؟

—راستش فکر کنم بدونم پویا کجاست... یعنی می دونید

دوستش مهدی زنگ زد و گفت شما دنبال پسر تون می گردید و

اگه من خبری داشتم به شما خبر بدم... شماره ی شما رو هم

اون به من داد...

پروا نگاهی به من انداخت و جواب داد:

—ممنون عزیزم لطف می کنی...

—اوهم راستش...

دخترک مردد به نظر می رسید... نوعی خجالت در تن صدایش

پدیدار بود... پروا لبخند زد و گفت:

—عزیزم من هیچ وقت، هیچ قضاوتی نمی کنم... این که شما به

من زنگ زدی تا منو از این همه اضطراب بیرون بیاری برام

خیلی ارزشمنده...

پس پروا هم دلیل تردید دخترک را فهمیده بود... لحن آرام

بخش پروا باعث شد تا دخترک زبان باز کند...

—خوش به حال پویا... منم دلتنگ مادر مم ... کاش می فہمید کہ  
مادر چه گوہریہ و نداشتنش می تونہ چه قدر سخت و دردناک  
باشہ...

صدایش کہ بغض دار شد پروا ہم بغض کرد:

—ازش بی خبرم ... نمی دونم چرا نمی خواد در کم کنہ ... می  
تونی بہم بگی کجا می تونم پیداش کنم؟

اوہومی کرد و گفت:

—راستش من دیشب قبل تماس مہدی، بہ پویا مسیج زدہ بودم  
... دلم می خواست ازش بابت کار پدرم عذرخواہی کنم و می  
دونید کہ یہ عذرخواہی بہ خاطر گرفتار کردنش بہش بدہکار  
بودم...

پروا با ملایمت پرسید:

—می تونم یہ سوال شخصی ازت بپرسم؟

دختر با خجالت جواب داد:

—خواہش می کنم بفرمایید...

نگاہ همه ی به پروا بود ... دوست داشتم همان سوالی که مد نظر من بود پرسد و او پرسید:

—می خوام بدونم پسر م بہت علاقہ دارہ یا واقعا مسئلہ اون شب یہ اتفاقہ؟

سکوت چند ثانیہ ای ہانی باعث شد لبخند بر لبانم بنشیند و انگشت شست و اشارہ ام را بہ نشانہ ی آفرین بہم چسباندم و برایش تکان دادم... کیان اشارہ ای بہ شاہین کرد کہ ہر دو با ہم از سر میز بلند شدند و من بار دیگر بہ شعور و شخصیت فوق العادہ این مرد ایمان آوردم ... ہمزمان با دور شدن آنها ہانی بالاخرہ جواب داد:

—بہ خدا نمی دونم خانم زمانی ... شاید حمل بر پرویی یہ دختر بذارید اما انقدر کہ من از پسر تون خوشم میاد اون واقعا توجہی نشون نمی دہ ... راستش سر سنگین بودنش ... ہمون مہربونی ذاتی کہ واقعا بعد از دیدن شما مطمئن شدم کہ از تون

به ارث برده ... نمی دونم ... درسته گفتنش یا نه ... من مادر  
ندارم ... شما هم جای مادر من ...

پروا میان کلامش دوید:

—اتفاقا من دلم می خواد که پویای منم یه دختر مثل تو رو  
دوست داشته باشه ... اونم تنهاست ...

صدای هانی لبریز شد از شادی... این را به راحتی می شد از  
لحنش فهمید ...

—نمی دونم قهرش بابت چیه ... البته حق داشتید اگه به خاطر  
کمک به من دعواش کردید... اون موقعیتش رو به خاطر من به  
خطر انداخت اون همه حرف از پدرم شنید ... شما رو اذیت کرد  
... حق داشتید ناراحت بشید ... ببخشید که من تو دردسر  
انداختمش ... اما من هر کاری می کنم پیداش کنید ...

\*\*\*

با سر و صدای دو قلوها چشم باز کردم مثل همیشه در حال سر و  
کله زدن با هم بودند...

—اون مال منہ بابا برام خریدہ ...

—نہ خیر تو مال خودتو خوردی شکمو این مال منہ ...

و پشت بندش صدای بلند گریہ ماہان...

—اہ بچہ نر ... بازم دارہ گریہ می کنہ ...

—بدش من ...

صدای صدیقہ ہم پس زمینہ بود انگار:

—بچہ ہا مگہ مامانتون نخوایدہ ... حالا خوبہ می بیند حالش

خوب نیست ... مگہ باباتون بہتون سفارش نکرده؟

میلاڈ سفارش مرا بہ بچہ ہا کردہ بود؟ بی اختیار ابروہایم بالا

پرید ... میلاڈ این دو روزہ را نمی شناختم ... آرام در جایم

نشستم و ملافہ روی پاہایم را کنار زدہ ، خیرہ بہ پای بانداژ

شدہ ام، بہ اتفاقات این چند روز فکر کردم ... میلاڈی کہ ہمہ

جورہ کنارم بود و ہوایم را داشت ... درست مثل یک شوہر

واقعی و ہمراہ ... اصلا در بیمارستان ہمہ را متحیر حسن خلقش



کرده بود ... برق حسرت را در چشمان همه می دیدم .. پوزخند  
بر لبانم جان گرفت ... میلاد و مهربانی ؟

انگار میلاد را با کس دیگری عوض کرده بودند ... نمی توانستم  
بشناسمش ... میلادی که نگاهم نمی کرد، اصلا با هم به زور  
حرف می زدیم چه شده بود که این گونه و به یکباره صد و  
هشتاد درجه عوض شده بود؟ آن حرف های بی سر و ته چه بود  
که بخوردم داده بود؟ بی اختیار به یاد روزی افتادم که آن  
اتفاق برایم افتاد وقتی رسیده بودم میلاد همه چیز را شکسته بود  
.. ان قدر عصبانی بود که چیزی سالم در آشپزخانه نگذاشته بود  
... بیچاره صدیقه می گفت آقا سرویس چینی را کامل شکسته  
است... چه چیزی باعث آن همه عصبانیت شده بود؟ آن وقت  
دلیل این کارها چه بود؟ با صدای دینگ گوشی ام از افکار درهم  
و برهم بیرون آمدم ... گوشی را از روی پاتختی برداشتم و  
رمزش را باز کردم و با دیدن سیلی از پیام ها به یاد آخر هفته و  
قرارم با ایرج افتادم... واقعا داشتم چه می کردم ؟ دوستی و  
ارتباط با مردی غریبه که نمی شناختمش ! مثلا مردی که سال ها

با او زندگی کردہ بودم و قبل از ازدواج تا حدودی می  
 شناختمش چه تاجی بر سرم زدہ بود کہ ایرج می خواست  
 بزند... مثل آدم های عقدہ ای شدہ بودم... کمبود محبت از  
 سوی شوہرم داشت مرا بہ بی راہہ می کشاند بی راہہ ای کہ  
 نمی دانستم انتہایش چہ می شد... درست بود کہ ایرج با کلام  
 مہر آمیز و حمایت های قلمبہ سلمبہ اش درون خالی از محبتہم  
 را ارضا می کرد اما خودم ہم مطمئن بودم این کار صد در صد  
 خطاست... اصلا کہ چہ بشود؟ اگر کار خوبی می کردم چرا  
 نمی توانستم راجع بہ آن حتی با سہیلا حرف بزئم؟ حتی یک بار  
 وقتی سہیلا بہ رفتارم شک کردہ بود، انکارش کردہ بودم...  
 خودم ہم مطمئن بودم کارم خطاست و بہ اشتباہ می روم اما ہر  
 بار با نادیدہ گرفتہ شدن از سوی میلاد قدمی بلندتر در این  
 مسیر اشتباہ برمی داشتم... نفرت از میلاد در وجودم بیشتر  
 شدہ بود... اویی کہ با کارہایش مرا بہ خطا کشاندہ بود و حالا  
 نمی دانم چہ مرگش شدہ بود کہ با کولہ باری از ندامت و  
 پشیمانی بہ سراغم آمدہ بود... نہ نمی توانستم ببخشمش...

عامل همه بدبختی هایم او بود و بس ... لعنتی حالا برایم فاز  
عاشقی برداشته بود... اما چرا از همین دو روز پیش چیزی ته  
دلیم بالا و پایین می شد ... چرا هر بار که یاد آن محبت ها و  
رفتارهای خاص خودش می افتم ته دلیم غنچ می رود... لعنتی  
هنوز هم روی من اثر داشت ...

همزمان با آنلاین شدنم انگار ایرج پشت در نشسته بود که به  
سرعت شروع به تایپ کرد:

—خدا لعنت نکنه نغمه چرا دو روزه جواب بهم نمی دی ... چه  
بلایی سرت اومده ... نمی گی نگرانت می شم؟

بی جواب دوربین گوشی ام را روشن کردم و عکسی از پایم  
گرفتم و برایش ارسال کردم ... به محض باز شدن عکس دوباره  
تایپ کرد ...

—گفتم یه چیزیت شده ... وای خدا چی شده؟ دعواتون شده؟  
نغمه حرف بزن ...

تایپ کردم:

— چیزی نیست ... بہترہ یہ مدت با ہم ارتباط نداشتہ باشیم ایرج  
... این بہ نفعہ ہمہ ست ...

— چی کارت کردہ؟ من تو کتم نمی رہ این حرفا ... کار اونہ...  
آرہ؟ اگہ دستش بہت خوردہ باشہ این دفعہ گردنش رو می  
شکنم ...

— ایرج تمومش کن ... نمی تونیم با این وضع ادامہ بدیم ... از  
اولش ہم اشتباہ بود...

— اشتباہ؟ چی می گی تو ... پات مشکل دارہ کلہ اتم معیوب  
شدہ؟

— آرہ ... نمی خوام ریخت ہیچ کدومتون رو بینم .. حالہ از  
ہمہ تون بہ ہم می خورہ ... باید تمومش کنیم ...  
استیکر خشم برایم فرستاد و پشت بندش تاپ کرد:

— چطوری؟ ہان؟ می دونی وابستہ ت شدم ... می دونی  
دوستت دارم ... می دونی شبا قبل خواب بہم شب بہ خیر نگی و  
باہام حرف نرنی آروم نمی شم و خوابم نمی برہ ... داری بہ

ہمین راحتی کنارم می ذاری ؟ آ رہ ... من دو شبہ نخواستیدم ...  
داغونم نغمہ ... اون وقت تو می خوامی ولم کنی؟

— از اولش ہم قراری برای موندن و وابستہ شدن نداشتیم ...  
من فقط باہات درد و دل کردم ... حالا ہم می گم اشتباہ کردم  
...

— ہہ ... واقعا می خوامی تمومش کنی ؟ نغمہ من نمی تونم ...  
اگہ تو می تونی از دو سال رابطہ بگذری من نمی تونم ...  
— بس کن ایرج ... انقدر رابطہ رابطہ نکن ... دو تا چت اونم در  
حد درد و دل بود ...

و بہ این فکر کردم واقعا این طور بود ؟ من کہ وقتی از درد و  
ناراحتی ہمہ چیزم را بہ او می گفتم ... او از ہمہ چیز خبر  
داشت ... از خیلی چیزها ...

این بار چند استیکر التماس برایم فرستاد و نوشت:

—من کہ کاری به شوہرت ندارم ... تو داری چه خوب چه بد  
زندگیت رو می کنی ... اما نغمہ من می خواہم ... نمی دارم  
تموش کنی ... من عاشقت شدم ...

عصانی شدم ... چه چرتی داشت می گفت .. عاشق؟ اصلا مگر  
مرا دیدہ بود ... ما تنها ارتباطمان با نوشتہ ہا بود و بس ...  
چطور عاشق شدہ بود؟ کلافہ پوفی کردم و نوشتہم:

—فکر نمی کنی نباید بہ زن شوہر دار ابراز عشق کنی؟  
استیکر خندہ و پشت بندش نوشتہ:

—خوشت او مد؟ جان ایرج خوشت او مد ... فکرشم نمی کردی  
نہ؟ قرارمون بہ خاطر پات کنسل شد اما منتظرم خوب بشی تا با  
ہم بریم یہ ددر درست و حسابی اون وقت می تونم خیلی چیزها  
رو بہت عملی ثابت کنم عشششم ...

دیگر داشت حالہ را بہ ہم می زد ... رابطہ ی ما فقط در حول و  
حوش درد و دل می چرخید ... فقط چت های سادہ حالا شاید  
کمی ہم از حس و حال ہایم گفتہ باشم ... ہر بار خواستہ بود پا

فرا تر بگذار د من مقابلش ایستاده بودم واو ہم به قول خودش  
 برای از دست ندادنم کوتاه آمده بود . نمی فهمیدم این حرف ها  
 و کارها دیگر چه بود ... او که می دانست من مجرد نیستم ... هر  
 چه قدر ہم که به میلاد پای بند نبودم به دوقلوهایم که وابسته  
 بودم... درست بود هر بار که ناراحت می شدم ایرج برایم  
 غیرتی می شد و با دل نگرانی ها و حرف های آرام بخش مرا  
 چند روزی از اوضاع پریشان بیرون می کشید اما این کارها در  
 حیطه رفتارهایش نبود... گاهی به شوخی شوهرم می شد و نازم  
 را می کشید ... آن ہم فقط برای این که حالم خوب شود و  
 بخندم ... تا آرامم نمی کرد شب خوابش نمی برد... دوباره  
 تاپ کرد و ذهنم را به هم ریخت...

—نغمه خانوم کور خوندی اگه فکر کردی ازت به همین راحتی  
 ها می گذرم ...

خشمگین تاپ کردم:

—مثلا چه غلطی می تونی بکنی عوضی؟

—خیلی کارها که یہ دونہ اشم بہ مخیلہ ات نمی رسہ ... می  
خوای کاری کنم پیش عالم و آدم بی آبرو بشی ...

آب دہان خشک شدہ ام را فرو دادم:

—داری تہدیدم می کنی؟

—نہ عزیزم ہمیش یہ درد و دل سادہ ست ... من نمی دارم دیگہ  
برگردی پیش شوہر جونت ...

—گور بابای میلاد و تو ...

باز ہم استیکر خندہ ... لعنتی روانی داشت با روح و روانم بازی  
می کرد ... شاید میلاد مہم نبود اما بودند کسانی کہ آن قدر  
برایم ارزش داشتند کہ دلم نمی خواست از این حماقتہ چیزی  
بفہمند ... بی اختیار انگشتانم تاپ کرد:

—چی می خوای کہ تمومش کنیم؟

و او نوشت:



— به زودی می گم بہت ... بہترہ بیشتر بہ دور و برت نگاہ کنی  
 ...اون وقت می فہمی کہ ہر چی می گم باید دونہ بہ دونہ و مو  
 بہ مو اجرا کنی و گرنہ طوری رسوات می کنم کہ جز مرگ بہ  
 چیز دیگرہ ای فکر نکنی ...

این مرد واقعا ایرج بود؟

\*\*\*\*

#هسل پست بیست و ہشت...

گوشی را برداشتم و تند تند شماره صبا را گرفتم ... چند بوق  
 خورد و کسی جواب نداد ... کلافہ نگاہی بہ دور و برم انداختم  
 ... بی حوصلہ تر از آن بودم کہ بخواہم نظمی بہ خانہ دہم ...  
 دوبارہ شماره صبا را گرفتم و زیر لب همان طور کہ پوست لبم را  
 می کندم، گفتم:

— د بردار دیگرہ صبا ...

بالاخرہ جواب داد.. صدایش خش دار و گرفتہ بود...

— جانم یلدا ...

—سلام خانوم ... ساعت خواب...—

بی حوصلہ تر از قبل گفت:

—خواب نبودم ...—

—ای بابا ہر کدوم داغون تر از اون یکی ہستیم...—

—چی شدہ؟—

—تو از نغمہ خبر داری؟—

صدایش را صاف کرد حتی احساس کردم در جایش نشست :

—نہ چیزی شدہ؟—

—نترس ... الان بہترہ...—

—ای بابا یلدا دق دادی منو ..—

—فکر کن، میلاد زنگ زدہ بود... منم ہنوز ہنگم ...—

متعجب پرسید:

—میلاد؟؟؟—

—اوهوم... ظاہرا با نغمہ دعواش شدہ بود ...—

—نگو... زدتش؟

—نه بابا این نغمه خره به خدا .. صد دفعه بهش گفتم میلاد  
دوستت داره ... من تو چشمماش عشق می بینم ... اما مگه می  
فهمید ... الان بهش ثابت شد ...

صبا با عجله پرسید:

—یلدا تو رو خدا درست صحبت کن منم سر در بیارم ...

—تا یه ساعت دیگه میام دنبالت ... تو راه بهت می گم .. باید  
بریم دیدن نغمه ...

صبا کلافه گفت:

—آخرم نگفتی چی شده؟ خودش خوبه ...

—آره بابا ... مطمئن باش بهتر از من و تو ...

تماس را که قطع کردم به سمت کاناپه رفتم و شروع به جمع  
کردن رخت و لباس های ساغر و حامد کردم .. هنوز هم عادت  
داشتند هر چه که از تن درمی آوردند را همان جا رها کنند ...

زیر لب قربان صدقہ شان رفتہ و از همان جا بہ آشپزخانہ سرک کشیدم... شام شب را آمادہ کردہ بودم تا وقتی از خانہ نغمہ بر می گزدم خیالم از این جہت راحت شدہ باشد... همان طور کہ مشغول جمع و جور بودم شمارہ حامد را گرفتم:

—سلام بر بانوی دلہ... از این ورا؟

ریز خندیدم:

—زبون نریز حامد...

—نہ کہ تو ہم بدت میاد عزیزم... ضمنا اگہ این زبون نبود کہ تو تا حالا توی خونہ مادرت ترشیدہ بودی...

—بلہ بلہ... فکر کردی تو یہ نفر فقط خواستگارم بودی...

—یلدا دست رو غیرتم نذار... هیچ احد الناسی حق خواستن شما رو نداشته و نخواهد داشت الا حامد... اینو تو گوشت فرو

کن عزیزم...

—حامد...

—جون حامد؟ بین صدات چه دلتنگه... می خوی الان سه

سوته خودمو برسونم خونه؟ اصلا وقتی ساغر خونه نیست تمام

سنسورای من فعال میشن...

پوفی کردم و گفتم:

—نه خیر شما به کارت برس ... دارم با صبا می رم خونه نغمه ...

—این وقت ظهر؟ خیره!

—چه می دونم والا... میلاد زنگ زد سر صبحی ... پریشب

دعواشون شده ... پای نغمه آسیب دیده ... کل دیروزم تو

بیمارستان بودن ... ظاهرا بعداز ظهر دیروز برگشته خونه ... به

صبا زنگ زدم بریم ببینمش ..

لحظه ای مکث کرد و گفت:

—می خوی زنگ بزنی با میلاد حرف بزنی ...

—نه بذار برم بینم چی شده بهت خبر می دم ...

—ساغرم با خودت می بری؟

— نه قرار شد مامان بره مدرسه دنبالش و بپریش خونه خودشون  
... بعد از ظهر از اون ور میرم دنبالش .. تو تا چند شرکتی؟

— فعلا کیان برنگشته ... دیر میام ... شامتون رو بخورید ...

— صبح با سهیلا و پروا حرف زدم ... هنوز پویا رو پیدا نکردن اما  
خدا رو شکر بالاخره عقد کردن ...

— آره منم با کیان حرف زدم ... این جور که پیدا است پویا بدجور  
از خجالتش در اومده ... بهش می گم مرد حسابی حالا که تا اون  
جا رفتی از فرصت ها استفاده کن .... شاهین و سهیلا هم برگردن  
بیان اون دوتا کمتر عاشق تنها باشن ...

— حامد فقط فکرت منحرفه ها ... اونا تو چه فکری هستن تو چی  
می گی ..

خنده بلندی کرد و گفت:

— خوبه نگفتی شما مردا سر و ته یه کرباسین ...

گوشی را دست به دست کردم و گفتم:

— دلہ برای پویا می سوزہ... بچہ شوکہ شدہ ...

— منہ بوم بدتر از این می کردم ... پروا قبل ہر کاری باید  
خیلی محکم با پسرش حرف می زد ... اصلاً ترس چہ معنی دارہ  
؟ الان خوب شد این طوری؟

— همون موقع ہم بہش گفتم... می دونی، پروا باور نہداشت  
کیان ہمچین آدم خوبی باشہ .. فکر نمی کرد دوبارہ عاشق  
بشہ... فکر می کرد این حرمت بعد چند ماہ تموم میشہو ہر  
کس سی خودش می رہ ..

— کیانو ہیچ کس نشناختہ ... مردتر از کیان ندیدم ... اما پروا  
ترسید ... اگہ از اول رو کیان درست حساب می کرد این  
اوضاعش نبود ...

— حامد، نسرين يادته؟ خب پروا ترسيد مثل نسرین بشہ ... قبول  
کن ہمہ مثل کیان نیستن ... همین الانش اگہ کیان پشت پروا رو  
خالی می کرد چی؟ اگہ می گفت اون بچہ بہ من چہ... چی؟

صدای نفس حامد بلند و محکم به گوش رسید... خودش ہم می دانست از هزاران مرد یکی مثل کیان می شود و بس ...

—حامد جان ... من برم بہت زنگ می زنم عزیزم ...

صدایش نرم و ملایم در گوشم پیچید:

—برو عزیزم.. مراقب خودت باش ...

\*\*\*

با متوقف کردن اتومبیل مقابل خانہ صبا، چند بوق زدہ و منتظر نشستم ... دقایقی نگذشته بود کہ از در ساختمان بسیار لوکس شان بیرون زد ... عینک آفتابی اش را بہ چشم زدہ بود اما از همان فاصلہ ہم می توانستم بی رنگی پوستش را حس کنم ... در را باز کرد و کنار دستم نشست .. سلام داد .. جوابش را با ملایمت دادم و او گفت:

—اگہ پای نغمہ در میون نبود حس بیرون اومدن از خونہ رونداشتم ...



**دستی به بازویش کشیدم و دوباره اتومبیل را روشن کردم و به محض راه افتادن گفتم:**

**— تو چته؟ نکنه تو هم باز با روزبه حرفت شده؟**

**عینکش را از روی چشم برداشت و با دیدن چشمان متورم و ملتہبش آہ از نهادم برخاست:**

**— باز گریه کردی صبا؟**

**به آنی از جعبه روی داشبورد دستمالی بیرون کشید و با دستانی لرزان اشک هایی که به سرعت روی گونه اش سریده بود را پاک کرد و گفت:**

**— دارم دیوونہ می شم یلدا...**

**— ای بابا ... همه داغونیم به خدا ... تو چرا دیگہ؟**

**— روزبه از دیروز یہ کلمہ باہام حرف نزده ...**

**نگاہم را به رو به رو دوختم و بعد از مکثی کوتاہ گفتم:**

—خسته اش کردی صبا، قبول کن ... به خدا منم یکی انقدر بهم  
گیر بده دیوونه می شم ... عزیزم یه کم خوددار باش... بین  
صبا، واقعا می گم شوهرت نه با کسیه نه می تونه باشه ... اون  
عاشقته ... همه جوهره هم نشونت داده ... من فکر می کنم تو باید  
یه جوری خودتو مشغول کنی ... اصلا شروع کن درس خوندن  
... یا یه بچه بیار ... این همه بیکاری شده خوره افتاده به جونت  
... همش فکر می کنی و خودخوری ... تو خودت بیکاری اما  
روزبه آدم فعالیه ... سرش شلوغه ... بخصوص که نوع کارش  
ایجاب می کنه ...

با صدایی لرزان گفت:

—می دونم ... ازش مطمئنم ...

پوزخندی زد:

—مطمئنی و اینجوری می کنی؟ صبا داری خودتو مریض می  
کنی ... البته اینی که من می بینم، شدی ... اون دفعه سهیلا این  
همه حرف بهت زد... کدومشو عمل کردی؟ هان؟

گریہ اش شدت بیشتری گرفت:

—چی کار کنم دست خودم نیست ... ہی می خوام فکر نکنم ...  
 ہی می خوام خودمو بزخم به اون راه ... نمیشه ... انگار دایم  
 یکی توی سرم حرف می زنه ...

من هم یکی از همین ها را در سرم داشتم ... از همین هایی که  
 مثل خوره وجودم را می خورد و روحم را به هم می ریخت  
 ... اعتراف کردم:

—منم دارم .. اصلا همه ی آدمای دارنش ... اما بسته به خودمون  
 داره ... هر چی به این یکی بیشتر پا بدیم و اجازه بدیم تو  
 وجودمون جولون بده بدتر میشه که بهتر نمیشه ...

—نمی دونم... بذار سهیلا بیاد ... می خوام برم پیشش ... این بار  
 هر چی بگه همون کارو می کنم ... واقعا دلم نمی خواد روزبه  
 رو از دست بدم...

لبخندی زدم و دست به گونه اش کشیدم:

—شک نکن اونم نمی خواد تو رو از دست بده ...

**دستمال را زیر گونه اش کشید و حرف را به بیراهه کشاند:**

**—پویا چی شد؟ پروا می گفت هنوز ازش خبری نیست ...**

**—نه بابا پسرہ ی دیوونہ ول کردہ معلوم نیست کجا رفتہ ...**

**بیچارہ پروا خوشی این چند وقت کوفتش شد...**

**بالاخرہ صبا خندید:**

**—اونم چہ خوشی...**

**من ہم خندیدم و گفتم:**

**—درست میشہ فقط زمان می خواد ...**

**مشتی نرم بہ بازویم کوبید و گفت:**

**—تو چہ خبر اون روز خیلی دماغ بودی؟**

**شانہ ای بالا انداختم و گفتم:**

**—حامد کہ باہام حرف زد آروم گرفتم ... مادرشہ کاریش نمیشہ**

**کرد ... غریبہ کہ نیست بندازمیش دور ... منم تقصیر کارم می**

**دونم...**

—خوش به حالت حامد باہات حرف می زنه ... آرومت می  
کنہ.. روزبه اصلا با من حرفم نمی زنه ...

—باز شروع نکن صبا ... روزبه روزای اول این بود واقعا؟ تو  
باعث شدی روز به روز عنق تر بشه .. من کہ فکر می کنم روزبه  
از ترس تو جرات نداره اصلا با کسی حرف بزنه ... اصلا حرف  
زدن یادش رفته... می ترسه تو فکر کنی به طرف نظر داره ...  
مدت هاست کہ توی جمع مون ساکتہ ... بیشتر شنونده ست تا  
گوینده ... خب کی باعث شده ؟

—یعنی می گی من باعث شدم انقدر بد اخلاق بشه ؟

—بین صبا ... من اگہ روزبه رو از اول نمی شناختم و ندیده  
بودمش می گفتم حق با توئه ... اما روزبه اول زندگیتون این  
نبود ... روزبه چشمش ترسیده ... بس کہ ہر بار کنار تو بوده و  
با کسی حرف زده و گفته و خندیده ، آخرش شدہ یہ دعواي  
درست و حسابی با تو ...

کلافہ نگاہم کرد و انگشتانش را محکم در ہم پیچید ... صدایش  
بی شباهت به ناله ای ضعیف نبود ...

—مدتہاست دیگہ کاری بہ کارم ندارہ ...ہیچ جورہ ...

معنای ہیچ جورہ چہ بود؟ متعجب نامش را بر زبان راندم:

—صبا؟!؟!—

—ہر شب میاد خونہ شامش رو تو سکوت می خورہ ... بہ زحمت

دو کلمہ دستت درد نکنہ رو می گہ ... بہ کاراش می رسہ ...

دوش می گیرہ و می رہ می خوابہ ... از روزبہی کہ می شناختم

چیزی نمونده یلدا ...

ناباورانہ نگاہش کردم ... چرا گذاشتہ بود بہ این جا برسند؟

چشمان گرد شدہ ام را کہ دید پوزخندی زد و گفت:

—وقتی میاد تو رختخواب چند تا نفس عمیق می کشہ و بعدش

پشت می کنہ بہ من و می خوابہ ...

—خب تو چرا پیش قدم نمیشی؟ تو بخواہ.. تو زنشی ... مگہ

غریبہ ای؟

## با بغض جواب داد:

— فکر می کنی نشدم؟ نه یلدا دیگه انقدر اہم مغرور نیستم ..  
 من احمق رفتم جلو ... از خواستنش گفتم از خواستتم اما اون  
 چی کار می کنه؟ می گه خسته ام ... حوصله ندارم ...  
 به یاد حرف های حامد افتادم " یلدا برخلاف اونچه شما زنا فکر  
 می کنید آقایون همیشه میل به داشتن رابطه جنسی ندارن "  
 اتومبیل را گوشه ای کنار خیابان پارک کردم و کامل به طرفش  
 برگشتم ...

— صبا جان حامد همیشه می گه مرد اوقتی عصبی هستن ... یا  
 مشغولیت ذهنی دارن یا استرس می گیرن ...  
 دستش را بالا گرفت و با تاسف میان کلام گفت :  
 — من یه زنم ... حسم می گه ذوق رابطه بین ما مرده ... انگار من  
 هیچ انگیزه ای رو تو وجودش بیدار نمی کنم ...

\*\*\*

صبا یک طرف تخت و یلدا سمت دیگر نشستند... ہر دو شماتت  
بار نگاہم می کردند کہ با بی حوصلگی گفتم:

—اگہ اومدید نصحیتم کنید از الان بگم نہ گوشش رو دارم نہ  
حوصلہ اش رو ...

ہر دو با ہم غریدند:

—نغمہ!!!

—چیہ؟ اصلا نمی دونم این میلاد چہ مرگش شدہ ... قشون  
کشی کردہ کہ چی؟

یلدا مہربان دستم را گرفت:

—الان خوبی؟ صبح کہ میلاد زنگ زد زہرہ ترک شدم بہ خدا ...  
بغض چمبرہ زدہ در گلویم را فرو دادم و گفتم:

—خوبم بہ خدا ... وقتی فہمیدم شماہا رو نگران کردہ دیوونہ  
شدم ...



صبا جلو کشید... چہرہ اش داغان بود و بہ راحتی می شد فہمید  
در پس آرایشی کہ کردہ مفصل گریہ کردہ است... او ہم دست  
روی پایم گذاشت و گفت:

—بازم بہ میلاد... تو کہ حرفی نمی زنی...

—چی بگم؟ کم خودتون مشکل دارید بشینید غصہ منم بخورید  
... چطورہ؟ اصلا اون چشمای خودت چرا قرمزہ؟.. فکر کن من  
نفہمیدہ باشم قبل این جا گریہ کردی...

لبخند تلخی زد و این بار یلدا گفت:

—من اشکشو در آوردم... خریم دیگہ... فقط گریہ بلدیم...  
خندہ ام گرفت و گفتم:

—خانم دکترون نیست گ\*و\*زیچ شدید...  
یلدا بلند خندید:

—بی ادب بی نزاکت... بذار سہیلا بیاد...

صبا ہم خندید و انگار کہ بی اختیار اشکش سرازیر شود گفت:

—دلم برای سهیلا و پروا تنگ شده ...

من و یلدا هم از خدا خواسته با بهانه ی پیدا شده چشمانمان پر شد و اشک های یمان سرازیر شد ... بعد از کلی اشک ریختن با دست اشک های روی گونه را پاک کردم و گفتم:

—خبه ... خبه ... بسه انقدر عز زدیم ... هنوز نمردما.. اما خودمونیم خیالم راحت شد گریه کن برای سرقبرم زیاد دارم ... صبا توپید:

— خفه شو نغمه ..

یلدا مهربان گونه ام را بوسید و گفت:

—دلمون پر بودا... سبک شدیم..

با بدجنسی گفتم:

—آره والا ... یعنی سهیلا بدونه کلی به ریش مون نداشته مون می خنده ...

تقہ ای بہ در خورد و صدیقہ با سینی پذیرایی وارد اتاق شد اما  
لحظہ ای با دیدن چشمان خیس و قیافہ ہای ما در جایش خشک  
شد ... خندہ بر لب ہایم نشست گفتم:

—بیا صدیق ... نترس دیوونہ نشدیم ...

صبا از جایش بلند شد و سینی را از او گرفت و گفت:

—بدہ من صدیقہ جون ... شما زحمت نکش ...

صدای یلدا باعث شد نگاہ از صدیقہ بگیرم کہ کمی با صبا تعارف  
کرد و بعد ہم با تحویل سینی از اتاق خارج شد...

—نگفتی این چہ بلایی سرت اومدہ؟ چرا دعواتون شد؟

—دعوا نکردیم اتفاقا برعکس ..

—یعنی چی؟

—نمی فہمم ... میلاد دیوونہ شدہ یلدا ... یادتہ چہ بلاہایی کہ

بہ سرم نیاورد ... الان برگشتہ ... ہہ، پشیمونہ ... باورت نمیشہ

اگہ بگم چہ حرفایی بہم زدہ ...

هر دو ابروی بالا انداخته و خیره ام بودند ...

— نمی دونم اون شب داغون بودم ... خوابم نمی برد ... به زور

چندتا قرصی که خورده بودم، بالاخره خوابم برد ... فردا

ظهرش با سرو صدایی که آقا راه انداخته بود چشم باز کردم ...

به زور رفتم پایین ... باورت همیشه همه چیز رو شکسته بود ...

نمی دونم چه مرگش بود که او مده بود خونه و داشت حرصش

رو سر ظرف و ظروف در میاورد ... لفظی دعوا مون شد ...

نفهمیدم چطوری رفتم تو آشپزخونه که این طوری شد ...

صبا پوفی کرد و فنجان قهوه را مقابلم گذاشت و پرسید:

— حرف میلاد چیه؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

— چه می دونم میگه ببخش ... دوباره زندگی کنیم ...

نگاه هر دو خیره ی من بود که گفتم:

— هر غلطی کرده ... هر غلطی کردم ... حالا میشه برگردیم به

هم؟ ظرفی که شکست، شکسته ... هر چی هم بندش بزنی رد

ہمہ اون چسبا و بندا روش پیدا است ... واقعا دیگہ اون قشنگی  
اولیہ رو ندارہ ... میلاد و من با ہم این زندگی رو خراب کردیم  
الان باید پای اشتباہاتمون بایستیم ...

ہر دو مغموم نگاہم کردند کہ ادامہ دادم:

—میلاد خیال می کنہ ہمہ چیز درست میسہ اما نمی دونہ ہم  
زدن این ماجرا گند بالا میارہ ... می فہمید گند؟

یلدا مضطرب پرسید:

—چی می خوای بگی نغمہ؟

—اعتراف می کنم کہ بدبختم ... اعتراف می کنم کہ این زندگی  
از پای بست داغونہ ... میلاد کہ بہ من خیانت کرد تموم شد ...  
از ہمہ چیز می گذشتم الا این یہ کار ... خودشم می دونست و  
بیشتر آتیشم زد...

صبا فقط نگاہم می کرد و این یلدا بود کہ مصرانہ گفت:

—فکر بچہ ہا رو کردی؟ تو کہ برات مہم بودن بچہ ہا ...

هیچ کس از حال من خبر نداشت ... با هر بار یاد آوری مکالمه  
 ام با ایرج راه قسم بسته می شد ... کلافه و عصبی گفتم:  
 -از آب و گل در او مدن ... حالا می تونن انتخاب کنن ...  
 -چرا نمی خوای یه بار دیگه امتحان کنی ... درسته شکسته اما  
 میشه ترمیمش کرد ... میشه روش کار کرد و درستش کرد ...  
 بندهای پیوند شما ماهان و مهران هستند ... از این بندها محکم  
 تر می خوای؟

سرم را به تاج تخت تکیه دادم و پلک بستم:

-تنها راهمون جداییه ... قبل از این که بدتر بشه ...

\*\*\*

(پروا)

-می خوام دکور خونه رو به کل عوض کنم ... نظرت چیه؟  
 بی اختیار نگاهم را دورتا دور خانه اش چرخاندم ... نگاهی  
 عمیق! ... کیان هنوز دست به سینه نگاهم می کرد ... لبخند

مجوی کنار لبش دیده می شد .. آن رد کبودی و خونمردگی  
 زیر چشم و روی بینی اش کم رنگ تر شده بود اما باز هم هر بار  
 با دیدنش ته دلم غصه دار می شد و به یاد پویایی می افتادم که  
 حاضر نشده بود مرا ببیند ... با حرف های سهیلا قانع شدم که  
 برگردیم و همه چیز را به گذر زمان بسپاریم ... دست خودم  
 نبود با یاد آوری پویا انگار همه چیز طعم و رنگ خود را می  
 باخت ... چهره ام بیانگر درون بی قرارم بود و همین باعث شد  
 کیانی که خوب مرا بلد بود با قدم های بلند خود را به من  
 برساند ... دستش دور شانه ام حلقه شد. سر کج کرد و با حالت  
 بامزه ای صورتش رو به روی صورتم قرار گرفت:

— هوم؟ ... نگفتی بانو.. نظرت چیه؟

بی حوصله بودم اما دلم نمی خواستم توی ذوقش بزنم .. به زور  
 لبخندی بر لبم نشاندم که می دانستم دلنشین نیست ... زیر لب  
 زمزمه کردم:

— چه کاریه حالا ... این جا که همه چیزشیک ولوکسه ..

این بار کمی به شانہ ام فشار آورد و همان طور کہ مرا به سمت نیم ست خوش رنگ پشت سرم می برد گفت:

—بیا بشین کارت دارم ...

بی انصاف بودم اگر حرفش را گوش نمی کردم ... یک هفته بود به خاطر من از کار و زندگی افتاده بود ... همه جور بلایی بر سرش آمده بود و همه جورہ نازم را کشیده بود ... آرام کنارش نشستم و او زانو به زانویم چسباند ... بی اختیار سرم را پایین انداختم و او چانه ام را گرفت و بالا داد:

—پروا نگاه من کن ... می خوام وقتی حرفامو می زنی چشم تو چشم باشیم ... می خوام ببینم کہ حرفامو فهمیدی ...

همیشه می گفت چشمانت مثل آینه ای شفاف و زلال، درون پاک و زیبایت رانشان می دهد ... می گفت از توی چشمانت به راحتی می شود درونت را خواند ... نگاه در نگاهش دوختم ... حس می کردم در این چند روز موهای سفید شقیقہ اش چند



**دانه بیشتر شده است ... دستم آرام بالا آمد و کنار شقیقه اش  
نشست ... پلک هایش را بر هم گذاشت و لب زد:**

**—عاشق همین مهربونیات هستم ...**

**باز هم درونم را خوانده بود ...**

**چشمانش را باز کرد و با یک حرکت غافلگیرانه پیشانی ام را  
بوسید و عقب کشید...**

**—به حرفام گوش می کنی؟**

**سرم را نرم بالا و پایین کردم... دستانم را گرفت و همان طور که  
شروع به حرف زدن می کرد با انگشت شست پشت دستم را  
نوازش می کرد:**

**—پروا از امروز تو رسما... شرعا... و قانونا خانم این خونه**

**شدی... پس چند تا چیز هست که دوست دارم بدونی و لطفا...  
عاجزانه می گم لطفا قبول کن ...**

**نگاهم را به او دوختم و لب زدم:**

—باشہ ...

لبش کش آمد و گفت:

—اول این کہ اینو بدون حتی اگہ پویا تا آخر عمرش منو قبول  
نکنہ من اونو مثل پسر خودم می دونم و ہمہ جورہ حمایتش می  
کنم و تمام تلاشم رو می کنم تا اونم منو مثل پدرش قبول کنہ ...  
این قولو بہت می دم تا دل بی قرارت آروم بگیرہ ...

سپس دست رو بینی اش گذاشت و ادامه داد:

—ممنون می شم فکر کردن بہ این قضیہ رو ہمین جا تمومش  
کنی و فراموش کنی ... عاجزانه ازت خواہش می کنم ... وقتی  
تو چشمات ناراحتی می بینم عذاب می کشم ... پس بہم قول بدہ  
...

انگستانم را مصرانہ فشرده و من بی ارادہ قول دادم ... شیرین

خندید و گفت:

—باریکلا دختر خوب .. دوم این کہ دیگہ لازم نیست بیایی  
شرکت ... بخصوص با وضعیتی کہ داری و باید از این بہ بعد فقط

و فقط باید مراقب خودت و سلامتیت باشی ... در اولین فرصت  
 یه دکتر خوب و مناسب پیدا می کنیم و میریم برای چکاپ اوضاع  
 تو ... استرس و اضطراب ممنوع. میل ندارم و اشتها ندارم و  
 نمی تونم نداریم ... می دونی که تو وضعیتی هستی که باید  
 کاملا حواست به خودت باشه ... درسته که اون بچه برام خیلی  
 مهمه اما نه به اندازه خودت ... پس بهم قول بده همه جور  
 مراقب خودت باشی ...

و باز هم قوی دیگر ... لبخند که بر لبانم نشست ادامه داد:  
 — و مهم ترین موضوع این که شما خانم این خونه و این خونه  
 ای ...

و با دست اول قلبش و بعد هم خانه را نشان داد ...  
 — صاحب تمام و کمالش ... پس هر گلی بزنی به سر خودت زدی  
 ... این خونه سال هاست رنگ یه زن به خودش ندیده ... یه  
 کدبانو که با حضورش هر دوی مارو آروم کنه ... می دونستی  
 خونه ها هم روح دارن و می فهمن ... خونه ای که توش

کدبانوی نباشہ از سہ فرسخی ہم میشہ فہمید سرد و بی روحہ  
 ... اما امان از خونہ ای کہ یہ مہربانوداشتہ باشہ ... اون خونہ  
 زندہ ست ... درست مثل یہ آدم ... از آجر بہ آجرش میشہ  
 عشق و محبت گرفت . این زنہ کہ می تونہ یہ خونہ رو مثل  
 صاحبش زندہ و سر حال نگہ دارہ یا این کہ اونو بکشہ و از پا  
 بندازتش ...

دہانم از این ہمہ زیبایی کلمات و احساسات باز مانده بود ...  
 کیان همان معجزہ ای بود کہ خدا بہ جبران سال ہا تنہایی و  
 زجر در زندگی ام نشانم دادہ بود ... چہ شب ہا کہ اشک ہا  
 ریختہ و با چشمانی خیس سر بر بالین گذاشتہ و بہ خواب رفتہ  
 بودم ...

— می خوام این زندگی رو از نو برام بسازی ... با تو می  
 خوامش پروا ... ہر دو سختی کشیدیم ... اذیت شدیم اما  
 حالامی تونیم کنار ہم آروم بگیریم ... می خوام بدونم ہمہ  
 جورہ کنارتم ... فقط خواہش می کنم بہ پویا ہم فرصت بدہ ...  
 اون یہ مرد جوونہ ... باید زمان بدیم ... بہ خصوص کہ تو رو

خیلی دوست داره و مطمئنم نمی تونه بی خیالت بشه... تا  
برگشت پویا سعی کن خودت رو مشغول کنی... نمی خوام غصه  
بخوری... بهم قول بده دیگه گریه نکنی... چشمای خيست  
آتیش به جونم می زنه... قوی باش...

باز هم بغض کردم... چانه ام لرزید و این بار پناهم آغوش  
مردی بود که از معجزه خداوندی چیزی کم نداشت... دستانش  
را دور شانه ام حلقه کرد. سر به سینه اش گذاشتم و گفتم:

—چه قدر حرفات قشنگ بود... دوباره دلمو بردی... درست  
مثل همون روز که ازم خواستگاری کردی...

قفسه سینه اش که تکان خورد سرم را بالا کشیدم... داشت می  
خندید:

—تموم تلاشم رو کردم تا بتونم قانعت کنم حداقل چند ماه زنم  
بشی...

لب زدم:

—پشیمون نیستم... عاشقت شدم... عاشقم کردی...

**سرش را خم کرد و بوسه ای بر نوک بینی ام زد :**

**—خوشگل من ... این بار تمام تلاشم رو کردم برای ابد زخم بشی**

...

\*\*\*

**(نغمه)**

**گوشی را با ضرب روی تخت پرت کردم... تمام تنم گر گرفته بود**

**... نفس نفس می زدم و به زمین و زمان فحش و ناسزا می دادم**

...

**—آشغال کثافت ... همین بود تموم اون محبتات ... همون**

**حرفایی که ساعت ها منو پای گوشی نگه می داشت تا راز دلم رو**

**بہت بگم ... آروم می کردی برای این روزها ... برای این کہ**

**دست و پامو ببندی... آره؟**

**صدای ایرج مثل خوره جانم شده بود ...**

**—فکر کردی می دارم مال اون مرتیکه بشی ...**

**—خیلی راحت تر از اون چه فکر کنی می تونم ازت شکایت کنم**

...

**پوزخندی که زده بود هنوز هم مثل پتک بر سرم فرود می آمد...**

**بالاخره با تهدید های مزخرفش مرا سر قرار کشانده بود ... گفته بود برای یک بار بروم و بینمش ... شاید همانی بود که می توانست جای میلاد را برایم بگیرد ... رفته بودم نه برای این که شاید او بتواند جای میلاد را برایم بگیرد که من از هر چه مرد و نامرد بود بیزار بودم ... رفته بودم که یک بار برای همیشه تمام کنم این تراژدی به نمایش گذاشته شده را... رفته بودم که ثابت کنم نه او و نه هیچ مردی دیگر برایم ارزشی ندارد... ایرج با رفتاری که در پیش گرفته بود به من ثابت کرد اعتماد در این دوره زمانه کلمه ای پوچ و عبس است ... اعتماد معنایی نداشت ... و من احمق تازه فهمیدم که در روزگاری که پر از گرگ در لباس میش است، این همه حماقت با نام اعتماد از بهر چه بود ؟**

با صدای صدیقہ بہ خودم آمدم:

—خانم جان من دارم می رم دنبال بچہ ہا ...

در را باز کردم و بہ اویی کہ پشت در ایستادہ بود گفتم:

—می تونی ببریشون خونہ اتون ... امروز می خوام تنها باشم ...

می تونی صدیق؟

—چشم خانم ... این چہ حرفیہ ...

لنگان لنگان بہ سمت کیفم رفتم و با وجود دردی کہ بعد از یک  
ہفتہ ہنوز خوب نشدہ بود دستہ ای پول از کیف بیرون کشیدم و  
گفتم:

—بیا... اینارو بگیر بچہ ہا رو با بچہ ہای خودت ببر بیرون ...

برید شام ... سینما ... شہر بازی ... ہر چی خودت صلاح می

دونی ...

—خانم جان خوید؟ باز چیزی شدہ؟



— نه عزیزم ... می خوام تنها باشم ... می خوام یہ بار تو زندگی  
درست تصمیم بگیرم ... می خوام فکر کنم ... بهم کمک کن ...  
با تردید نگاهم کرد و با تکان سر گفت:

— باشه خانم .. من حواسم به بچه ها هست ... شما هم موظب  
خودت باش ...

از اتاق که بیرون رفت روی تخت دراز کشیدم ... داشتم دیوانه  
می شدم ... نفهمیدم بعد از آن همه فشار کی خوابم برد...

\*\*\*

— نغمه عزیزم چشمتو باز کن ... نغمه صدیق چی می گفت؟  
واسه چی بچه ها رو فرستادی برن خونه اش ... نغمه نگران شدم  
... باز قرص خوردی؟

میان خواب و بیداری صدای میلاد را تشخیص دادم ... گیج و  
منگ پلک باز کردم و در جایم نشستم ... دلم می خواست عق بزوم  
به این زندگی ... هه ... میلاد مهربان شده ی این روزها چیزی  
جز کلمه نفرت انگیز "چندش" را برایم تداعی نمی کرد ...

چطور می توانست بعد از آن همه سال بد بودن، یک شبه انقدر  
تغییر رویه بدهد؟ اصلاً باور نداشتمش... یک حس بدجنسی  
وجودم را پر کرد... چرا که نه! باید آتش می زدم...  
میسوزاندمش هر چند اگر به قیمت جانم تمام میشد... دلم می  
خواست غیرت نداشته اش را به بازی بگیرم... چند بار پلک  
زدم.. با مهربانی کاذبش پرسید:

—چه وقتہ خوابہ؟

گوشہ ی لبم کج شد... این مرد با خودش چه فکر کرده بود...  
فکر کرده بود فراموش کرده ام؟ من یک زن بودم با تمام حس  
های زنانه... سخت ترین و وحشتناک ترین روزها را در کنار او  
چشیده بودم. همان شب هایی که به خانه آن زن می رفت...  
زنی که جایگزین من و دل بی نوایم کرده بود... شعله آتش در  
دلم زبانه کشید... سوخته بودم.. میلاد نمی دانست با من و  
قلبم چه کرده بود... لب های خشک و یخ زده ام تکان خورد:  
—میلاد اگہ من بہت خیانت کردہ باشم چی کار می کنی؟

دهان خودم که هیچ دهان میلاد هم از حرفی که زده بودم باز ماند... لحظه ای هر دو شو که بر هم خیره شدیم که بالاخره میلاد با چشمانی که وحشترده می نمود با جان کندن پرسید:

— تو چی گفتی؟ یہ بار دیگہ بگو چه غلطی کردی؟

و جمله ی آخرش با فریاد بلندی مرا از جا پرانند... دست خودم نبود.. باید تمامش می کردم... دهان خشک شده ام را باز کردم و با صدایی که خش دار شده بود گفتم:

— من بہت خیانت کردم...

امانم نداد و سیلی اولش روی گونه ام نشست... درد تا مغز استخوانم نشست اما جری تر فریاد زدم:

— آره بہت خیانت کردم...

میلاد مہربان کجا رفته بود... سیلی دیگر و جاری شدن خون از گوشه ی لبم... فریادم بلند شد و تنها چیزی که آرامم می کرد نبود دوقلوها در خانه بود... درست مثل یک دوئل مقابل هم

ایستاده بودیم... چہرہ میلاد با ہر کلامم کبود تر می شد... اما  
من بی توجہ بہ حالش فریاد زدم:

—درد دارہ آره؟

این بار سیلی اش آن قدر محکم و جان دار بود کہ را قدمی بہ  
عقب پرت کرد:

—درد دارہ میلاد... درد دارہ... بین چہ طوری منو

سوزوندی؟ داری می سوزی میلاد...

—خفہ شو لعنتی... تو غلط کردی... تو گوہ خوردی...

سیلی ہا پی در پی روی سر و صورتہم می نشست... بہ یک بی

حسی رسیدہ بودم... بہ یک بی حس عجیب!!!

خون گرم را در جای جای صورتہم حس می کردم... دست میلاد

لحظہ بہ لحظہ سنگین تر می شد. پر درد نالیدم:

—دیدی میلاد تنها حرفش انقدر درد داشت...

فریاد زد:

— بگو چه غلطی کردی؟ نغمہ بہ ولای علی بفہم پات بہ خطا  
 رفتہ می کشت ... می فہمی ...

بہ زحمت لب تر کیدہ ام را بہ زہر خندی کش آوردم:

— می خوام ازت جدا شم ...

رنگ از رخس پرید و کمی عقب کشید:

— دروغ گفتی آره؟ می خواستی ازم آتو بگیری ... این قیافہ رو  
 برای دادگاہ می خواستی؟ آره؟

اشک از گوشہ چشمانم چکید... کاش می فہمید با کارہایش با  
 من و زندگی ام چه کردہ بود ... حالہم از خودم بہ ہم می خورد  
 ... حالہم از او و این زندگی نکبت بار بیشتر بہ ہم می خورد...  
 خوشحال بودم کہ توانستہ ام لحظہ ای او را در جایگاہ خود  
 بنشانم ... باید می فہمید چہ دردی را بر جانم انداختہ بود  
 ... چہ قدر سوختہ بودم ہر بار کہ راہش را بہ سمت زنی دیگر  
 کج کردہ بود .. مقابل پایم زانو زد:

— بگو دروغ گفتی نغمہ ... بگو لعنتی ...

و شانہ ہائش لرزید و من دیدم اشک مردی را کہ فکر می کرد  
 در ہمین حد مردانگی کردن کافست ... باز ہم خودش مهم بود  
 و آن بہ اصطلاح غیرتش... تمام صورتم از دردی جانکاه زق زق  
 می کرد ... دستی بہ صورتم کشیدم...خونی بود...باز ہم جز  
 پوزخند برای مرد مقابلہ چیزی بہ ارمغان نداشتم ... کسی کہ  
 حرفش را با ضربات دستش بہ رخ می کشید... شانہ ہائیم را  
 گرفت و داد کشید:

—چرا می خوای دیوونہ ام کنی ... من یہ غلطی کردم ... یادتہ  
 ہمون موقع بہت گفتم اون زن برام پیشیزی نمی ارزہ...یادتہ  
 گفتم تو خانم خونہ امی ... یہ خبطی کردم ... یہ اشتباہ...می  
 دونم بد کردم ... ی دونم اشتباہ کردم اما تو هیچ وقت  
 نبخشیدی و بدتر شد ... نبخشیدی و باز من تنها تر شدم ...  
 نبخشیدی و ...وای نغمہ تو چی کار کردی ؟  
 میان کلامش نالیدم:

— بیشتر رفتی پیشش... بیشتر منو داغون کردی... —

اشک شور روی پوست ملتھیم راه افتاد ...

— دیگہ منو نمی خواستی میلاد ... کہ اگہ ... کہ اگہ خواسته

بودی دورتر نمی شدی ... این زندگی نکبتی رو با زن دیگہ ای

تقسیم نمی کردی ...

چشمانش از وحشت همان یک جملہ ای کہ گفته بودم از حدقہ

بیرون زده بود ...

— نغمہ... نغمہ جان .... داری دروغ میگی آره ... نغمہ من تو

رو می شناسم ... تو پاکی ... تو مثل من کثیف نیستی... —

این بار ضربه ها روی سر و صورت خودش فرود می آمد ...

فریاد گوش خراشش دلم را بہ آتش می کشید اما ما محکوم

بودیم... محکوم بہ این بدبختی کہ خود با دستان خود ساخته

بودیم... خطای میلاد کم نبود اما خطای من ہم دست کمی از

او نداشت... اشتباه پشت اشتباه زندگی مان را ویران کرده بود

... ہر چہ نگاہ می کردم جز تلی از خرابہ نمی دیدم ...



(سہیلا)

بہ آرامی در را باز کردم اما قبل از ورود بہ اتاق دستی روی  
شانہ ام نشست. بہ عقب برگشتم و با دیدن چہرہ درہم شاہین  
بی آن کہ نگاہی بہ داخل بیاندازم عقب گرد کردم... دست  
روی در گذاشت و بہ همان نرمی آن را بست. نگاہی بہ صورت  
و چشمان سرخ و ملتہبم انداخت و گفت:

—بذار بخوابہ ...

دستم را در کمال آرامش گرفت و مرا با خود ہمراہ کرد ...  
آرامشی کہ از همان اتصال دستہایمان بلافاصلہ بر وجودم  
سرازیر شد ... می دانست نگرانم... می دانست امروز یک بار  
رسمًا مردہ و زندہ شدہ ام ... می دانست و داشت این طور  
ہمراہی ام می کرد... درست بود کہ دکتربودم و روانشناس ...  
اما در درجہ اول آدم بودم ... انسان بودم ... چرا ہمہ فکر می  
کردند من می توانم سنگ صبور باشم .. چہ قدر سخت بود



دیدن صحنہ ای کہ در باورت نمی گنجید ... هنوز آرامش  
زندگی پروا را نچشیده بودم کہ میلاد با آن تماس دیر وقتش  
مثل زلزله ی ہشت ریشتری تم را لرزاندہ بود ... وقتی رسیدم  
باورم نشد آن زن نغمہ باشد و آن مرد افسار گسیختہ میلاد ...  
درست مثل کسی کہ بہ یک بارہ زندگی اش دچار سونامی شدہ  
باشد، خیرہ و وحشتزدہ نگاہم می کردند... جلو رفتم و نالیدم:  
—چی شدہ؟ میلاد چی کار کردی؟

پوزخندی زد و از میان دندان های کلید شدہ خرید:

—فقط بیرش سہیلا ... از این جا بیرش ... حالہ از این زندگی  
کہ بوی تعفنش ہمہ جا رو گرفتہ بہ ہم می خورہ ...

شاهین کہ پشت سرم رسیدہ بود در آستانہ ی در ہاج و واج  
خشک شد... میلاد باز ادامہ داد:

—بیا تو شاهین جان ... بیا کہ بزمون کامل شہ ...

صدایم بلند شد:

—بس کن میلاد ... لازم نیست زیادہ روی کنی ... الانم معلومہ  
حالت خوش نیست ... یادت یہ روزی بہت ہشدارش رو دادہ  
بودم؟

باورم نشد کہ زانو بہ زمین زد و شانہ ہایش لرزید  
—غلط کردم... غلط کردم...

ہق ہق ہایش کہ بلند شد، نفسم رفت ... چہ شدہ بود کہ مرد  
مقابلہم را چنین داغان و شکست خوردہ می دیدم ... بی اختیار  
نگاہم بہ سمت نغمہ ای رفت کہ زیر آماج حملہ ہای این مرد  
تنہا چیزی کہ بہ در بردہ بود، جانش بود... جای جای صورتش  
پارہ و خونین بود... جلو رفتہ و مقابلش زانو زدم :

—نغمہ تو بگو ... چی شدہ عزیزم ... بچہ ہا کجان؟ آخہ این چہ  
وضعشہ؟

در بدترین شرایط و در بدترین دعوایشان ہرگز میلاد دست  
روی او بلند نکرده بود ... لب ہایش را بہ سختی بر ہم زد:  
—منو با خودت ببر سہیلا ... خواہش می کنم ...

نمی دانستم چه کنم ... برای اولین بار هنگ کرده بودم ... اگر  
شاهین کمکم نبود نمی دانستم چه کنم... میلاد در مانده و داغان  
از جا بلند د و با شانہ های افتادہ از اتاق خارج شد..

با صدای شاهین گیج و منگ نگاہش کردم:

— عزیزم بشین این جا ... می دونم شوکہ شدی... بہ خدا حال  
منم بدہ ... ہنوز باورم نمیشہ این دوتا این جوری زدن بہ تیپ  
تاپ ہم ... میلاد دیوونہ شدہ بود ... باور کن نمی خوام بگم  
مشکل نغمہ ست اما مردا تا بہ جنون نرسن این طوری افسار پارہ  
نمی کنن ...

زار زدم:

— یعنی چی شدہ؟ لب از لب باز نکردن ... میلاد رو کہ می  
شناسی شاهین ... کجا این مرد دست رو نغمہ بلند کردہ بود ...  
اون ہمہ نغمہ با زبون تیزش جلوی ما بارش می کرد ... وای  
خدا باورم نمیشہ ...

شاهین دستم را گرفت و گفت:

—خانم دکترو دیگہ چرا؟

پر غصہ موہایم را پشت گوش زدم و نالیدم:

—من آدم نیستم شاہین؟ دلہ دارہ می تر کہ ... دیدن اون  
صورت داغون دل می خواد شاہین... میلاد با نغمہ چی کار  
کردہ؟

اشکم سرازیر شد...

دستش دور شانہ ام نشست و مرا محکم بہ سمت خود کشید و  
کنار گوشہ زمزمہ کرد:

—عزیز دلہ منظوری نداشتم ... می خوام تو حداقل محکم  
باشی ... تو باید کمکشون کنی...

کاسہ صبرم لبریز بود انگار...

—نمی خوام ... نمی تونم ...

درست مثل پدری کہ کودکش را نوازش می کند تا راضی شود  
شروع بہ نوازش موہایم کرد ..

— خانوم... عشقم... می دونم ظرفیت تو ہم پر شدہ.. دیدن  
 این چیزها یہ دل بزرگ می خواد اما اینم می دونم تو سہیلای  
 قوی و محکمی هستی کہ ہمیشہ و ہمہ جورہ دوستاتو...  
 مریضاتو... حمایت کردی... فکر می کنی نمی دونم حتی ہمہ  
 جورہ حواست بہ منم هست؟

دستم را روی سینه اش گذاشتم و حق زدم:

— چرا بقیہ مردا مثل تو نیستن... انقدر خوب...  
 ریز خندید و گفت:

— فکر می کنی من خیلی خوبم؟ منم یکی مثل همونام اما یہ زن  
 دارم کہ حواش بہ ہمہ چیز هست... یہ زن دارم کہ با درایتہ  
 ... سہیلا چند تا زندگی می شناسی کہ بہ خاطر داشتن مشکل  
 مشابہ زندگی ما کارشون بہ جدایی کشیدہ؟

بیشتر در آغوشش مچالہ شدم و لب زدم:

— زیاد...

دست زیر چانہ ام برد و نگاہ مرا بہ سمت خود کشید:

—نمیگم چون دکتری کار ما به جدایی نکشیده، نه!... میگم  
 چون یہ زنی... یہ زن واقعی... گاهی زن ها مقام و منزلت  
 خودشون رو دست کم می گیرن... نمی دونن چه قدرتی دارن و  
 چه کارها که نمی تونن بکنن... درسته مرد همیشه باید پایه و  
 همراه همسرش باشه اما قبول داری اصل و اساس یہ خونہ زنہ...  
 زن مثل ریشہ ست و مرد همون تنہ درخت و بچہ ہا ہم شاخ و  
 برگ ہا ہستند.. ریشہ اگہ سست باشہ درخت ہر چی محکم  
 باشہ نمی تونہ سرپا بمونہ... یہ جا زمین می خورہ... کہ اگہ  
 خورد و اوویلا.. باید فاتحہ اون زندگی رو خونند... اما اگہ ریشہ  
 سفت و سخت بچسبہ بہ زمین، تنہ و شاخ و برگا رو در برابر ہر  
 باد و بارانی نگہ می دارہ... اجازہ نمی دہ مرد بخورہ زمین...  
 اجازہ نمی دہ مرد بہ خطا برہ و اشتباہ کنہ... من یہ مردم...  
 بہ واللہ قسم می خورم درستہ جسم قدرت دارہ و قوی بہ نظر  
 میام اما اگہ تو نبودی، اگہ حمایت و پشتیبانی تو نبود شک نکن تا  
 حالا کم آورده بودم... مردها شکنندہ تر از اون چیزی ہستند  
 کہ بہ نظر میان... اون ہا یہ نقاب از غرور و سرسختی روی

چہرہ اشون کشیدن و ادعای قدرت می کنن اما در باطن مثل یہ  
 پسر بچہ می مومن ... امشب شکستن میلاد رو دیدم ... نمی دونم  
 چی شدہ ... نمی تونم یہ طرفہ برم بہ قاضی ... کہ شک ندارم  
 تو این شکست دوتاشون همپای ہم مقصرن ... اما نمی تونم بہ  
 نغمہ حق بدم چون بارہا بہت گفتہ بودم کہ افسار زندگیش را با  
 بی خیالی رها کردہ بود...

نگاہ متفکر و والہ و شیدای مرا کہ دید خندہ ای مردانہ کرد و  
 گفت:

— خانم دکتر ما در برابر شما درس پس می دیم ...

پس فهمیدہ بود چہ قدر قشنگ و زیبا حرف زدہ کہ این چنین  
 مدهوش کلماتش شدہ بودم ... چشمانم برقی از شرف زد و  
 گفتم:

— می دونستی دنیا مو می دم تا تو این طوری برام بخندی و شاد  
 باشی ...

—ہمین از خود گذشتگیته کہ دیوونہ ام کردہ ... خودخواہ شدم  
و نگہت داشتہم پیش خودم ... یہ موقع ہایی از دست خودم  
عصبانی می شم ... می گم چرا نداشتہم بری ... بری و بچشی  
مادر شدن رو ... اما چہ کنم کہ ہمیشہ سہیلا... حتی تصورشم  
منو می کشہ ...

انگشتم را روی لب ہایش گذاشتہم و لب زدم:

—زندگی مگہ فقط توی بچہ خلاصہ ہمیشہ شاہین؟ اگہ خوشبختی  
نباشہ اون بچہ می تونہ ضامن باشہ؟ الان نغمہ و میلاد دوتا  
دوقلوہاشونو می بینن؟ کجان اون بچہ ہا ... وقتی گفت  
فرستادتشون خونہ صدیقہ دلہم کباب شد ... چی کم داشتن تو  
این زندگی کہ پتک برداشتن افتادن بہ جون زندگی شون و ہمہ  
چیز رو خراب کردن ... شاہین جان، ہمیشہ بہ تمام مراجعینم  
چہ زن، چہ مرد گفتم تا با ہم حرف نزنن تا مشکشون رو با ہم  
در میون نذارن، ہیچی حل ہمیشہ ... سکوت کردن ... حرف  
نزدن .. ہمین ہمیشہ ... چند بار بہ نغمہ گفتم برو بین این مرد  
چہ مرگشہ؟ چند بار گفتم نکن با زندگیت این طوری ... چند



بار بہ میلاد گفتم زن محبت می خواد ... زن مثل گل می مونه  
 رسیدگی ی خواد ... من از بیرون می دیدم اینا مشکل دارن ...  
 بارها بهشون تذکر دادم اما چی شد؟ این بی توجہی نتیجہ اش  
 چی می تونست باشہ غیر از این...

دهان باز کرد تا چیزی بگوید کہ صدای جیغ های پی در پی  
 نغمہ ہر دوی ما را از جا پراند ...

\*\*\*\*\*

#برشی از رمان ہسل...

زن لبش را محکم بہ دندان گرفت و با گونه ای کہ حسابی رنگ  
 گرفته بود خجالت زدہ گفت:

– من نمی تونم خانم دکتر... اصلا در شأن من نیست...

لبخندی زدم و با آرامش گفتم:

– شأن؟ چه ربطی بہ شأن دارہ خانم...

**روسی اش رابیشتر جلو کشید و گرہ اش را محکم تر کرد:**

**—من بچہ بزرگ دارم .. دیگہ از من و شوہرم این حرفا گذشتہ...**

**نگاہی عاقل اندر سفیہ بہ او انداختم کہ گفت:**

**— حیا ہم خوب چیزہ... شوہرم چی فکر می کنہ راجع بہ من...**

**—عزیزم این کہ شما مہارت عشقبازی و دلبری کردن از**

**شوہرتون رو بلد باشید نشونہ ی بی حیایی ناپاکی نیست**

**!متاسفانہ این یہ نقیصہ ی تربیتیہ... ہمسر شما نیاز دارہ گاہی**

**داغ ترین زن دنیا رو در آغوش بگیرہ ... نیاز دارہ ہمسرش بلد**

**باشہ چطور بستری برایش فراہم کنہ کہ ازش لذت ببرہ ...**

**گونہ های زن سرخ شدہ بود و از همان فاصلہ ہم می توانستم**

**بفہمم گر گرفتہ است ...**

**—من ... من ... خجالت می کشم ...**



**دستم را محکم و وحشزده میان انگستان داغش گرفت و گفت:**

**—سھیلا!**

**—جانم ... عزیزم چی شده؟**

**عاجزانه گفت:**

**—کمکم کن ...**

اولین بار بود نغمہ را این طور درمانده و مستاصل می دیدم ...  
 اولین بار بود کہ مستقیم از من کمک خواسته بود ... نغمہ دختر  
 غد و مغروری بود ... چه آن زمان کہ دختران یک دبیرستان  
 بودیم و همکلاس ... چه بعد از ازدواج ... دوستش داشتم ...  
 مهربان و دوست داشتنی بود اما هرگز با این غرور کاذبش کنار  
 نیامده بودم ... تک دختر خانواده ای بسیار پولدار کہ تا نوک  
 بینی اش را نمی دید ... میلاد مقصر بود درست اما نغمہ ہم کم  
 تقصیر نداشت ... کما بیش و دورا دور شاهد زندگی اش بودم  
 ... رفتارش با میلاد را نمی پسندیدم و بارها به او گوشزد کرده

بودم .. رفتار نغمہ با میلاد کہ مرد زندگی اش بود درست مثل  
نوکر بود و کار فرما...

با صدای نغمہ دوبارہ بہ خودم آمدم:

— کم آوردم... اصلاً نفہمیدم چی کار کردم ... چی گفتم ...

بدنش بہ شدت می لرزید و تب داشت ... شاید ہم ہذیان می

گفت کہ دست از غرورش برداشته و زبان باز کردہ بود:

— ہمیشہ دوست داشتم باہات حرف بزنم ... بگم ... بگم من

خیلی بدبختم سہیلا ...

— عزیزم .. این چہ حرفیہ؟!

انگشتش را روی لب و بینی اش گذاشت و با حالتی عجیب گفت:

— ہیششش ... ہیچی نگو سہیلا ... من احمقم ... من خر چی

فکر می کردم چی شد...

— از چی حرف می زنی نغمہ ؟

— اگہ بہت بگم باور نمی کنی ...

— نغمہ عزیزم ... خودت می دونی روزانہ با صدہا نفر زن و شوہرہای مشکل دار رو بہ رو می شم ... پس درک حرفات ہر چہ قدر ہم سخت برام باور پذیرہ...

— سہیلا ببخشید ... ہیچ وقت حرفاتو جدی نمی گرفتم ... من خیلی احمقم ...

— تو احمق نیستی نغمہ... ہمیشہ بہ ہوش حسادت می کردم اما زیادہ باہوش بودن غرور میارہ ... این کہ من خودم می دونم ... این کہ من بلام با زندگی چہ کار کنم ...

بی اختیار جملاتی کہ بارہا بہ انواع مختلف بہ من گفتہ بود را بر زبان راندم .. دستہ موی آشفته اش را کنار زد و نالید:

— می خوام اعتراف کنم اشتباہ کردم ... تموم این سال ہا مسیر رو اشتباہ رفتہم ...

— ہیچ وقت دیر نیست ... ماہی رو ہر وقت از آب بگیریم تازہ ست ...

اشک در چشمانش حلقہ زد و با بدبختی گفت:

— حالا کہ ہم من ہم میلاد گند زدیم تو این زندگی؟

— نغمہ درست حرف بزن بینم چی شدہ؟ از چی حرف می زنی تو؟

قطرہ اشکی از چشمانش سر خورد و پایین لغزید:

— وقتی دوقلوها رو حاملہ شدم یادته؟

سرم را تکانی دادم و گفتم:

— مگہ می شه اون ویار وحشتناک رو یادم برہ ... اما ...

سرم را پایین انداختم کہ صدایم زد:

— سہیلا؟ من زن خیلی لوس و بی طاقتی بودم؟

سرم را بالا گرفتم و با نگاهی پر درد اعتراف کردم:

— ہمیشہ برای اون لحظات سخت حسرت کشیدم... تو حالت بد

بود ... اما رفتارات بدتر بود ... دایم بہ میلاد توهین می کردی

... بد دہنی می کردی کہ چرا حاملہ شدی ... یادته ...

اشک هایش بیشتر سرازیر شد ...

—سخت بود می دونم اما نمی دونستی چطور رفتار کنی که پدر  
بچه هاتو از خودت دور نکنی ... آزارش ندی ... تو حتی خبر  
نداری چند بار میلاد برای مشاوره اومد پیش من ...

نغمه متحیر نگاهم کرد:

—اومد... پیش ... تو؟

—پس تو فکر می کردی من از کجا خبر دار می شدم که می  
اومدم سراغت ... باهات حرف می زدم ... میلاد نمی خواست تو  
بفهمی و ناراحت بشی ... می دونست چه اخلاقی داری و اگه  
بفهمی به شدت ناراحتی شی ... از من می خواست بهت  
مستقیم حرفی نزنم ... اما مگه تو گوش می کردی ... حالت بد  
بود ... طلبکاری پشت طلبکاری ... گریه می کردی ... بهش  
فحش می دادی ... از هیکت که داشت همه جور به هم می  
ریخت می نالیدی و دایم اونو مقصر می دونستی... به خودت  
اجازه می دادی و خودت رو محق می دونستی برای هر رفتار  
نامناسبی ... یادت نیست چند بار حرمتش رو شکستی ... چند

بار بہش توهین کردی و قلبش رو بہ درد آوردی ... چند بار  
 اومدم پیشت .. چند بار گفتم نغمہ میلاد ہم آدمہ ... احساس  
 دارہ ... اما تو چی می گفتی؟ گور باباش ... ہر کی خربزہ می  
 خورہ باید پای لرزش ہم بشینہ... یادتہ نغمہ ... یہ بار پا فراتر  
 گذاشتی و بہش گفتی تا وقتی بارداری و بوی تنش اذیتت می  
 کنہ باید از اون خونہ برہ ... نغمہ من حق می دادم بہت ہیچ  
 کس نمی تونست جای تو اون ہمہ اذیت بشہ اما تو با بی تحملی  
 میلاد رو از خودت دور کردی ... میلاد بیشتر مواقع سکوت می  
 کرد ... اما می دونی درونش چہ غوغایی بود؟

سرش را بہ دیوار تکیہ داد و پلک بر ہم گذاشت .. داشت فکر  
 می کرد ... ہرگز میلاد پریشان آن روزها را فراموش نمی کنم  
 ... میلادی کہ پر احساس بود و دلش می خواست ہمہ آن ہا را  
 برای نغمہ خرج کند اما نغمہ با رفتارهای نامناسب او را روز بہ  
 روز از خود دور می ساخت ...

—خب چی کار می کردم؟ دست خودم نبود ... حالہم ازش بہ

ہم می خورد ... ہر بار کہ فکر می کردم اون بلا رو سرم آورده



و خودش سر و مر گندہ دارہ می چرخہ و من بیچارہ باید نہ ماہ  
 تموم اون ہمہ بدبختی رو تحمل کنم دیوونہ می شدم ...  
 کنارش نشستم و لبخند زدم:

—نغمہ جان از دواج یہ امر دو طرفہ ست ... خدا برای ہر کسی  
 یہ وظیفہ ای گذاشتہ ... مادر شدن ہم چیزی کہ خدا برای زن  
 ہا قرار دادہ ... ہر چند کہ ممکنہ کم و زیاد اونو از آدم دریغ  
 کنہ ... تو مادر شدہ بودی ... چیزی کہ خیلی ہا حسرتش رو تا  
 اخر عمر بہ جون می خرن ...

پر غصہ نگاہم کرد اما من ادامہ دادم:

—یادتہ یہ بار بہش گفتہ بودی از خونہ برہ؟ او مد پیشم ... باورت  
 نمی شہ چہ قدر داغون بود ... گفت کہ فکر می کنہ حضور بچہ  
 ہا باعث شدہ دیگہ نخواہیش ... از من خواست بہت بگم خودت  
 مہمی و اگہ لازم باشہ حاضرہ تو بچہ رو سقط کنی ... تو حتی  
 کاری کردہ بودی کہ نمی تونست با خودت حرف بزنی ...

دہان نغمہ باز ماند و گفت:

—میلاڈ ... می ...

—آرہ میلاڈ... تو با اون مرد چہ کردی نغمہ ... من باہاش  
صحت کردم ... ہمہ شرایطت رو توضیح دادم ... گفت حاضر  
نیست اذیت شدنت رو بینہ ... گفت اگہ تو راضی باشی اون  
حرفی ندارہ برای سقط...

رنجیدہ گفت:

—چرا بہم نگفتی ؟

تلخ خندی بر لب ہایم نشست و گفتم:

—یادتہ با پروا اومدیم خونہ اتون ... شروع کردہ بودم بہ حرف  
زدن ... اما تو چی کار کردی نغمہ ؟

شرمندہ سرش را پایین انداخت و گفت:

—بہ خدا حالہ خوب نبود ... نمی فہمیدم چی کار می کنم ..  
می دونم ہمہ تونو رنجوندم ...

دستش را محکم فشردم و گفتم:

—من ہمیشہ حالت رو درک کردم ... همون موقعشم پیش میلاد  
 ہمیشہ حق رو بہ تو می دادم .. وقتی دونه دونه حس و حال  
 بدتو برایش تشریح می کردم و می گفتم تو الان تو چه وضعی  
 هستی آروم می شد و برات غصہ می خورد و نمی دونست چی  
 کار کنہ تا تو رو آروم کنہ ... تو این فرصت رو بہش نمی دادی  
 نغمہ ...

گوشہ ی لبش را بی حواس بہ دندان گرفت کہ آخش را در  
 آورد و نالید:

—یعنی حق داشت بہم خیانت کنہ ؟ اینا دلیل میشہ برہ دنبال یہ  
 زن دیگہ؟ آره سہیلا؟

متعجب نگاہش کردم... ناباورانہ لب زدہ:  
 —خیانت؟



#هسل پست سی و سه فنجان قہوہ را مقابلہ سر داد و زمزمہ کرد:

— بہترہ اینو بخوری ... آرومت می کنہ ...

نگاہم را از دیوار شلوغ رو بہ رویم گرفتم و بہ چشمان نگرانہش دوختم:

— ہمیش تقصیر منہ ...

ابروہایش درہم شد و گفت:

— این چہ فکریہ؟

— نمی دونم ... اما شاید من کم کاری کردم ... شاید باید ہر

طور شدہ نغمہ رو راضی می کردم مشاورہ کنہ ... من دوستش

بودم اما کوتاہی کردم ...

نفسش را با کلافگی بیرون داد و گفت:

— عزیزم تو ہر جور تونستی کمکشون کردی ... ہر کس باید

خودش برای زندگیش راہ نجاتی پیدا کنہ ... اصلاً اگہ تو دکتر

نبودی ... بقیہ باید چی کار می کردن؟ هان؟ سہیلا من بارها دیدم کہ تو خواستی و نغمہ نخواست...

گیج و گنگ نگاهش می کردم:

— تو باورت میشہ شاهین؟ باورت میشہ این دوتا احمق با می دونم می دونم چه بلایی سر زندگیشون آوردن؟

پنجہ بہ موهایش کشید و گفت:

— منم مثل تو شو کہ ام ... حیف اون دوتا طفل معصوم کہ گیر ہمچین آدمایی افتادن..

نفسم رفت برای ماهان و مهران ... برای آن هایی کہ خدا از ما دریغ کردہ بود و بہ نغمہ و میلاد دادہ بود... نگاهم روی شاهین

نشست... او می توانست بہترین پدر دنیا باشد ... می توانست

بہترین و آرام بخش ترین زندگی را برای بچہ هایش دست و پا

کند اما میلاد چه؟ بی اختیار لب زد:

— گیرم کہ نغمہ بد... باید این راهو می رفت میلاد؟ آره

شاهین؟ این راهش بود؟

**دستش را دراز کرد و روی دستم گذاشت و گفت:**

**—مسلمہ کہ نہ ...**

**موہای آشفته ام را پشت گوشم فرستادم:**

**—قہوہ ت رو بخور ... سرد شد ..**

**—شاہین؟**

**—جانم!**

**—باید با میلاد حرف بزنی ... باید بفہم چرا؟**

**دستم را گرفت و با لحنی منطقی گفت:**

**—امشب نہ ... بذار برای فردا، امشب احساساتی شدی سہیلا ...**

**لب زدم:**

**—منم آدمم ...**

**—برای ہمین می گم فردا بہترہ ... بذار چند روز بگذرہ ...**

**از جایش بلند شد و با آرامشی کہ بہ جانم ریختہ بود گفت:**

**—امشب بہ چیزی فکر نکن ...**



**آن قدر خودکار را میان انگشتانم فشار داده بودم کہ بند بند انگشتانم درد می کرد ... پروا نگاہی بہ حال پریشانم کرد و گفت:**

**—سہیلا تو ہیچ وقت مسؤل خوشبختی و بدبختی ما نبودی ... تو ہمیشہ بہترین ہا رو بہ ما یاد دادی اما نحوہ استفادہ کردنش بستہ بہ خود ما بود ... این کہ اشتباہ می کنیم یا نہ دیگہ پای خودمونہ ...**

**نگاہم بہ پروا بود کہ این روزها علی رغم نگرانی و دلتنگی برای پویا، حال دلش در کنار کیان خوب بود ...**

**— رفتی برای چکاپ؟**

**لبخندی شیرین زد و گفت:**

**— تو فکر کن کیان بی خیال بشہ ...**

**بالاخرہ لبخند بر لبانم نشست و گفتم:**

—خدا رو شکر مرد خوبیه ... از پویا چه خبر؟

چشمانش به آنی پر آب شد:

—با هانی در ارتباطم... می گه خوبه اما حسابی کلافه ست ...

باورت میشه این دختره بدجور به دلتم نشسته ... مهربون ...

خانم ... دورادور حواسش به پویا هست ... دیروز می گفت همین

روزاست که دیگه پویا کم بیاره ... دلتم برای بچه م یه ذره شده

سهیلا...

—بہش زنگ زدی؟

—آره چند بار ... هر بار برمی داره اما جواب نمی ده ...

پریشب اون قدر قربون صدقه اش رفتم تلفنو قطع نکرد فقط

گوش داد ...

—بذار کم کم خودش میاد... نترس ... بزرگ شده .. انقدرم

لوشش نکن ... فردا پس فردا می خواد برات عروس بیاره ...

پروا لبخندی زد و گفت:



— وقتي بهش فكر مي كنم كيلو كيلو گوشت تنم آب ميشه ... يه  
موقع هايي همين فکرا ديوونه ام مي کنه ... الان که وقت  
عروس آوردنم بود چه به شوهر کردنم... اگه کيان و حرفاش  
نبود تا حالا ديوونه شده بودم ...

ابرويي بالا انداختم:

— والا قدیم همين جوري بود، مادر شوهر و عروس واسه زایمان  
با هم مي رفتن بیمارستان... الان خانوما خیلی تی تیش مامانی  
شدن... من سه تا خاله و دایي دارم که از خودم کوچیکترن...  
ريز خندید و گفت:

— چي مي دونم والا... فعلا که موندم بعد برگشت پويا چطوري  
حرف بچه رو پیش بکشم .... مي ترسم بازم قهر کنه و بره ...  
همزمان با پوشیدن مانتوام گفتم:

— پروا به هيچي فكر نکن ... همه چي درست ميشه ... کاش غصه  
زندگی نغمه هم همين اندازه باشه ...

روسي سائتم را که به سر انداختم ادامه دادم:

— حواست بهش باشه ... این چند روز غیر اون شب اول که حرف زد بقیه اش تو سکوت گذشته ... علایم خوبی نیست ... ترسیدم تنهاس بذارم ... گفتم شماها باشید شاید یہ کم حالش بیاد سر جاش ...

— یلدا و صبا ہم میان؟

— آره ... تو رو خدا تعارف نکن ... امروز اگه با میلاد قرار نداشتم نمی رفتم بیرون اما خودت می دونی این چند روز اصلا زیر بار حرف زدن نمی رفت ... الان با هزار خواهش و تمنا کشوندمش دفتر ... سعی می کنم زود بر گردم ... پروا از جایش بلند شد و به طرفم آمد ... محکم مرا به آغوش کشید و گفت:

— مرسی که هستی ... مرسی که کمکمون می کنی ...

\*\*\*

#هسل پست سی و چهار ... با صدای زنگ تلفن اتاقم گوشی را برداشتم ... سولماز منشی ام بود که گفت:

—خانم دکتر آقای محمودی تشریف آوردن...—

—بگید بیان داخل...دوتا قہوہ ہم برامون آمادہ کن...—

گوشی را گذاشتم و همزمان میلاد داخل اتاق شد و در را پشت سرش بست... نگاهم روی صورت درہم و آشفته اش نشست...  
 تہ ریش چند روزہ عجیب روی صورتش خودنمایی می کرد و نشان از حال خرابش داشت... بی تعارف روی اولین مبل نشست و زیر لب سلام داد... جوابش را دادم و نگاہ خیرہ ام را بہ اوپی کہ بہ فرش زیر پایش زل زدہ بود، دوختم...

—خوبی؟—

سرش را بالا آورد و خشمگین و از لای دندان های کلید شده اش غرید:

—باید باشم؟—

—میلاد؟—

—میلاد چی؟ اون دوست گرامت خوبہ؟—

—دوست من اول از همه زن توئه...—

پوزخندی زد و صدایش بالا رفت:

—من دیگہ زنی به اسم نغمہ ندارم ... اگہ الانم این جام فقط

واسہ یہ چیزہ ... برو بہش بگو مہریہ اش رو تمام و کمال می دم

... بچہ ہا مال من.. فقط از زندگی من برہ بیرون ...

با چشمانی گرد شدہ پرسیدم:

—خطا رو تو کردی حالا طلبکاری؟—

طوری از جایش برخاست کہ فکر کردم می خواہد حملہ کند اما

گفت:

—پس معلومہ از شاہکارش بہت چیزی نگفتہ ...

—از چی حرف می زنی؟—

—از گندی کہ زدہ ... من خرو بگو چی فکر می کردم چی شد؟—

—بشین میلاد ... درست حرف بزن بینم چی شدہ ... نغمہ کہ

سکوت کردہ... حذاقل تو بگو ...

دستش را محکم به چانه و صورتش کشید و با کلافگی نشست...  
—میلا د؟

— فکر نمی کردم یہ روزی به این جا برسیم ... به آخر خط  
سہیلا ...

—میلا د هنوزم دیر نشده ... میشہ ہمہ چیز رو درست کرد ...  
شما دو تا بچہ دارید ... چطور دلت میاد از طلاق حرف بزنید...  
این بار نگاہ غمگینش را به من دوخت و گفت:

— اشتباہ کردم ... اعتراف می کنم کاش ہیچ وقت با نغمہ  
از دواج نمی کردم ...

تقہ ای به در خورد و سولماز داخل شد ... سینی قہوہ را روی  
میز گذاشت و با اشارہ سر من بی معطلی از اتاق خارج شد ... از  
جایم برخاستم و روی مبل رو بہ روی میلا د نشستم ... فنجان  
قہوہ را برداشتم و بہ طرفش گرفتم:  
— بخور ... آرومت می کنہ ...

با دستانی مرتعش فنجان را گرفت و آرام و در فکر مشغول ہم  
 زدن شد... تمام فکرم درگیر رفتار میلاد بود... چرا ان قدر  
 خود را محق جلوہ می داد؟ بعد از نوشیدن قہوہ ہایمان کہ در  
 سکوت گذشت خودش بہ حرف آمد:

—خودت می دونی چه قدر دوستش داشتیم... من دیوونہ ش  
 بودم کہ می تونستم اون اخلاقای خاصش رو تحمل کنم...  
 گاهی با خودم می گفتم میلاد حالا کہ بہ ہر چی خواستی  
 رسیدی تمومش کن... برو... اما برخلاف اون کہ بقیہ فکر می  
 کردن من عاشق نغمہ بودم... دوشش داشتیم... اگہ پدرش یکی  
 دادہ بود من با زحمتام دوتاش کردہ بودم... با جربزہ ی خودم  
 ... اما نغمہ ہر موقع کم می آورد ہر موقع دعوامون می شد با  
 حرفاش آزارم می داد... سرکوفت کارای پدرش و خیلی  
 حرفای دیگہ... من حاضر بودم جون بدم براش اگہ یہ کم باہام  
 راہ می اومد... تا این کہ حاملہ شد... اینا کہ یادتہ سہیلا...  
 چہ کرد با من بماند... اوایل سختم بود کہ بہم توهین کنہ...  
 بگہ حالم ازت بہ ہم می خورہ... دلہ می خواست بغلش کنم...

بوش کنم .. باہاش حرف بزئم ... برای بچہ ہامون اسم بذاریم و  
 تصمیم بگیریم... راجع بہشون حرف بزئیم ... اما ہمہ رو از من  
 دریغ کرد ... تو گفتی مدارا کن ... گفتی ویار دارہ و دست  
 خودش نیست ... درک کردم ... فهمیدم ... نمی خواستم ہیچ  
 جورہ از دست بدمش ... مادر بچہ ہام بود ... ہیچ وقت یادم  
 نمی رہ چہ قدر ذوق کردم وقتی فهمیدم صاحب دوقلو شدیم اما  
 نغمہ چی کار کرد؟ با نیش زبون کوفتم کرد ... ہیچ وقت یادم  
 نمی رہ شبی رو کہ باید با ہم جشن می گرفتیم قہر بودیم ...  
 نغمہ از ہمون شب بدتر شد ... بہ زمین و زمان فحش می داد کہ  
 من این بچہ ہا رو گذاشتم تو دامنش ... نمی دونم چطور تموم  
 اون چند ماہ باقی موندہ رو گذروندم ... بیشتر شبہ خونہ نمی  
 رفتیم می موندیم نمایندہ گاہ ... یعنی نغمہ نمی خواست کہ برم  
 خونہ ... من یہ مردم خانم دکتر ... یہ مرد با تمام نیازہای  
 جسمی و روحی ... اخلاق نغمہ بعد بہ دنیا اومدن بچہ ہا بدتر  
 شد ... ویار نداشت اما بدتر وسواس گرفتہ بود ... عصبی شدہ  
 بود ... اشتہاش دوبرابر شدہ بود ... دایم داشت اضافہ وزن پیدا

می کرد و جالب بود کہ اینا ہمیشہ تقصیر من بود ... نفرت رو  
توی چشماش می دیدم.. نمی تونستم باور کنم کہ انقدر تغییر  
کرده باشه... یہ شب خواستم بہش نزدیک بشم اما بدجور پسم  
زد ... دیوونہ شدم ... می فہمی ؟ نہ مرد نیستی بفہمی بی  
محلای زن یعنی چی؟ زنی کہ دوش داری آدم حسابت نکنہ  
یعنی چی؟ نفہمیدم با چہ حالی از خونہ زدم بیرون ... پریشون  
بودم ... چشمام نمی دید ... انقدر داد زده بودم کہ نفسم بالا  
نمی اومد تا این کہ اون اتفاق افتاد زدم بہ یہ عابر ... یہ زن بود  
... یہ زن کہ اون وقت شب داشت از سر کار برمی گشت خونہ  
... زنی کہ مثل نغمہ خوشی زده بود زیر دلش ... زنی کہ زن  
بود ... زنی کہ بعدہا نفہمیدم چہ قدر مہربون ... لطیف و خانومہ  
... و من مثل ندید بدیدا شدہ بودم ... زخم منو تشنہ و گرسنہ از  
عشق و محبت از خونہ بیرون فرستادہ بود ... داغون بودم سہیلا  
داغون ... بردمش بیمارستان... پاش شکستہ بود ... کاراشو  
انجام دادم و اون زن فقط سکوت کردہ بود حتی از درد گریہ  
ہم نمی کرد... دیر وقت بود ... نمی دونم شاید حال پریشونم



رو دید کہ رضایت داد و گفت کہ اونم حواسش نبوده و من مقصر  
 نبودم .. وقتی ازش خواستم زنگ بزنہ بہ ہمسرش، گفت کہ  
 ہمسرش فوت شدہ و اون با دختر کوچیکش و مادر پیرش  
 زندگی می کنہ ... اون شب سایہ رو رسوندم خونہ اش ... ہزینہ  
 بیمارستان رو پرداختہ بودم اما موظف بودم ہزینہ مدتی رو کہ  
 قادر نبود برہ سرکار رو ہم پردازم ... ہر کاری کردم  
 نپذیرفت ... رسوندمش خونہ و برگشتم نمایشگاہ ... سہیلا ...  
 تمام مدت در سکوت نگاہش می کردم شاہد نمی از این  
 ماجراہا بودم ... حق می دادم ... او یک مرد بود و خلقتش با  
 زن ہا زمین تا آسمان توفیر داشت. نگاہ شرمندہ ای کرد و ادامہ  
 داد:

— تو ہم فکر می کنی مسبب این ہمہ بدبختی منم؟

گرہ روسری ام را محکم کردم و بی توجہ بہ سوالش پرسیدم:

— چی شد کہ رفتی سراغ سایہ؟

نیشخندی زد و گفت:

—اونم خود نغمہ باعث شد ... بعد اون اتفاق سایہ رو فراموش  
 کردم ... مگہ چہ جایی توی زندگیم داشت کہ بخوام بہش فکر  
 کنم ... اما نغمہ با حرفاش ... با رفتاراش منو برد بہ سمتی کہ  
 نمی خواستم ... توی حرفاش کنایہ می زد کہ من آدمت کردم  
 ... پول بابای من تو رو بہ این جارسونده ... می گفت کی بہت  
 نگاہ می کنہ ... دیوونہ شدہ بود ... می خواستم ہر جوری شدہ  
 بہش ثابت کنم بابا منم آدمم ... رفت سمت سایہ ... صیغہ اش  
 کردم ... شدم سایہ بالای سرش و اونوقت بود کہ فهمیدم زن  
 چہ ... اولین بار بود کہ بعد از سال ہا بی حبتی محبت و  
 مہربونی یہ زن رو می چشیدم بی منت ... بی توقع ... یہ شب با  
 نغمہ دعوا من شد ... طوری کہ نتونستم خوددار باشم و از سایہ  
 گفتم ... اون شب بدترین شب عمرم بود می دونی چرا؟  
 گوشہ ی لبم را بہ دندان گرفتم کہ گفت:

—بین شما پنج تا دوست نغمہ از ہمہ تون غدتر و مغرور تر بود  
 ... پول پدرش اونو جوری بار آورده بود کہ کسی رو نمی دید و  
 من اون شب بہ بدترین شکل ممکن فهمیدم کہ عشق توی زندگی

ما همون سالهای اول زندگیمون بوده ... هر چند که هر وقت  
 بهش فکر می کنم می بینم این من بودم همیشه دنبال نغمه بودم  
 ... بگذریم ... اون شب نغمه برای داشتن من هیچ تلاشی نکرد  
 ... برایش مهم نبود که بخواد بکنه ... اون قدر راحت از من  
 گذشت که خودمم باورم نمی شد ... همیشه فکر می کردم اگه  
 روزی بفهمه خون به پا می کنه اما تنها چیزی که گفت یه جمله  
 بود " میلاد من پیش دوستام و خانواده ام آبرو دارم ... نمی  
 توئم ازت جدا بشم ... من با بچه ها می مونم اما گفته بودم اگه  
 روزی بفهمم با زن دیگه ای در ارتباطی هرگز اجازه نمی دم  
 نزدیکم بشی " یه جورایی پیشنهاد طلاق عاطفی داده بود ... از  
 اون شب فصل دوم زندگی ما شروع شد ... هر جا مهمونی بود  
 هر جا لازم بود باشم حضور داشتم و مثل بقیه شوهر ها کنار زنم  
 شرکت می کردم اما وقتی برمی گشتیم خونه راهمون از هم جدا  
 می شد ... اون قدر خوب فیلم بازی می کردیم که هیچ کدوم  
 شما نفهمیدید که بین ما چی می گذره ...

متحیر از شنیدن تمام حرفایش گفتم:

— پس این دعوا چه معنی داشت؟ شما کہ با ہم بہ تفاهم رسیدہ  
بودید ...

پوزخندی زد و گفت:

— هیچ وقت فکر نمی کردم با خیانت کارم رو تلافی کنہ ...  
\*\*\*

#هسل پست سی و شش

— خیانت از چی حرف می زنی میلاد؟

— از نغمہ حرف می زنم... از نغمہ ای کہ معلوم نیست چند وقتہ  
دارہ بہ من خیانت می کنہ...

ناباورانہ نگاهش کردم کہ او ادامہ داد:

— اون شبی کہ خونہ تون مهمون بودیم یادته؟ موقع برگشت

بازم طبق معمول بحتمون شد... منم ول کردم و رفتم پیش

سایہ... تحمل تیکہ های نغمہ رو نداشتم... حالم خیلی بد

بود... دیوونہ شدہ بودم... از خودم و از این زندگی کوفتی

**خستہ شدہ بودم ... سایہ ہر بار کہ با حال خراب می رفتم پیشش  
آروم می کرد ...**

**مکت کرد.. نگاہش خستہ و عجیب پر از حرف بود...**

**—چرا زن ها ہمیشہ فکر می کنن اون زن هایی کہ شوہرشون  
رو از چنگشون در میان کسانی ہستند کہ دایم بہ خودشون می  
رسن؟... خیلی مد روزن یا باعشویہ و ہزار تر فند مرد رو گول  
می زنن و بہ دام می ندازن؟... سہیلا، بہ عمرم زنی بہ آرومی و  
سادگی سایہ ندیدم... زنی کہ اہل ہیچ فرقہ ای نبود... نہ دنبال  
عشویہ های زنانہ نہ دنبال رنگ و لعاب دادن بہ خودش... سادہ  
و خالص مثل کف دست ... این زن ہمیشہ منو با کارہاش  
غافلگیر می کرد و اون شب فراتر از ہر شب دیگہ ای بود ... مگہ  
ما مردا از زنمون چی می خواییم؟ ہمیشہ حسرت رابطہ ی  
عاشقانہ تو و شاہین رو خوردم ... حسرت اون نگاہ ہاتون بہ ہم  
کہ حال ہمو با یہ نگاہ می فہمید... ہمیشہ گفتم یلدا بہترین زن  
برای حامدہ... اصلا ہمون صبا کہ با دوست داشتن زیادش**

روزبہ رو کلافہ می کنہ خیلی بہتر از زنی بہ بی احساسیہ نغمہ  
ست ...

دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

— این جا می سوزہ سہیلا ... ہر کلمہ ای کہ دل نغمہ رو آروم  
می کرد با تمام وجود منو آتیش می زد... گاہی شنیدن بعضی  
حرفا و جاموندن داغش رو قلبمون با ہزار مرہم درمان نمیشہ  
... سہیلا، من اعتراف می کنم کم آوردم... در برابر اون حرفا و  
کنایہ ہا کم آوردم ... و وقتی محبت رو با کمترین خرج  
احساس، تو جای دیگہ پیدا کردم بی خیالش شدم...

کنجکاو نگاہش کردم کہ ادامہ داد:

— اما اون شب سایہ منو پس زد... و چیزہایی بہم گفت کہ باور  
نداشتمشون اما عین حقیقت بود... بہم گفت تو ہنوز عاشق نغمہ  
ای ... تموم این سال ہا تو فقط اونو دوست داشتی و بس...  
برای اولین بار گریہ کرد... می دونی چرا؟ چون ہر بار کہ پر  
خشم از نغمہ پا بہ خونہ اش می داشتم اون با من حرف می زد

... از زنم می گفت از بچہ ہام... کہ باید باشم کہ اگہ از زندگی  
 بچہ ہام برم بیرون ممکنہ ہزار و یک اتفاق بیفتہ... پشیمون بود  
 کہ منو آروم می کردہ... شاید این طوری من زودتر برمی گشتم  
 بہ خونہ ام... از عقدہ ہایی گفت کہ من ہیچ وقت بہش توجہ  
 نکرده بودم... من باعث بدبختی اونم بودم... می فہمی  
 سہیلا... من از این جا رونده و از اون جامونده شدم... تموم  
 این سال ہا ہیچ رابطہ ای از سایہ نخواستم... من از روی ہوس  
 دنبال زن دیگہ ای نرفتم... من عقدہ محبت داشتم اونم از زن  
 خودم... از عشقم... وقتی سایہ بہم گفت کہ ہر بار متعجب می  
 شدہ از این کہ من ہیچ وقت پامو فراتر نداشتم وقتی اون شب  
 شونہ ہای لرزونم رو دید از من برای ہمیشہ گذشت... گفت یہ  
 مرد وقتی برای یہ زن، واسہ خاطر یہ زن زار بز نہ یعنی دیوونہ  
 اونہ... می گفت تازہ ففہمیدم چرا منو جز درد و دل واسہ کار  
 دیگہ ای نخواستی چون ہنوز عاشق بودی... اما سہیلا من سایہ  
 چوب غرورمون رو خوردیم... منہ لعنتی چہ کردم با زندگیم  
 ... من لعنتی ہیچ وقت ہیچ کس رو بہ نغمہ ترجیح ندادم حتی

سایہ رو ... ازم خواست تا فرصت هست برگردم پیش زنم و بچہ  
 ہا ... از من بہ خاطر خودم گذشت ... گذشت و گفت کہ دیگہ  
 هیچ وقت نرم پیشش ... شاید راست می گفت اون زن بیچارہ ہم  
 توی تموم این سال ہا فقط وسیلہ ای بود برای آرامش من نہ  
 خودش ...

دست خودم نبود عصبی گفتم:

— میلاد تو معلوم هست با خودت چند چندی؟ چی کار کردی با  
 خودت ... با سایہ ... با نغمہ؟ وای میلاد ... وای  
 — من اون لعنتی رو می پرستیدم ... دوشش داشتم اما وقتی اون  
 شب کہ فهمید کسی توی زندگیم پیداش شدہ طوری منواز  
 زندگیش بیرون کرد کہ هیچ وقت نتونستم سر پا بشم ... تو نمی  
 دونی پس زدہ شدن چہ قدر می تونہ یہ مرد رو از پا  
 دربیارہ ... من دلم می خواست برای دوبارہ بہ دست آوردنم  
 تلاش کنہ ... می خواستم همون اندازہ کہ برام مہمہ منم براش  
 مہم باشم ... اما نغمہ هیچ وقت نخواست و هیچ تلاشی



**نکرد...عکس العملش یہ نگاہ سرد بود و بس... و جملہ ای کہ  
ازش متنفر بودم "مہم نیست"...**

**متاثر از چیزهایی کہ می شنیدم گفتم:**

**—بیچارہ سایہ کہ فکر می کردہ می تونہ بہ دیوار زندگی تو  
تکیہ کنہ ...**

**—ہیچ وقت نتونستم محبتی رو کہ در دلم نسبت بہ نغمہ داشتم  
نسبت بہ اون داشتم باشم اما تمام سعی و تلاشم این بود با حمایت  
مالی ازش پشتیبانی کنم ... اون بیچارہ ہم ہیچ وقت نخواست  
کہ خودش رو توی دل من جا کنہ کہ واللہ می تونست ... بارہا  
اون قدر از دست نغمہ آزار می دیدم کہ با حالی نزار و پریشون  
می رفتم پیشش .. اما اون ہیچ وقت بہ حریمی کہ بہش معتقد  
بودم پا نداشت ... کہ اگر می خواستم محرم بود و نہ نمی  
گفت ... من بہ نغمہ خیانت نکردم ... تموم این سال منتظر یک  
اشارہ بودم و بس ... اما نغمہ چہ کرد با من ؟**

باز رسیدہ بودیم بہ جایی کہ مرا پریشان می کرد ... حرف های میلاد حتی اگر فراتر ہم پیش رفتہ بود می توانست بر پایہ عرف و قانون پذیرفتہ باشد اما چیزی کہ از نغمہ می گفت مرا می ترساند...

— نغمہ چی بہت گفتہ میلاد .. شاید خواستہ بازم اذیت کنہ ... اونو کہ می شناسی چطوریہ... زبونش تند و تیزہ اما ... ہر دو آرنجش را روی زانوہا گذاشت و پنجہ در موہایش فرو برد :

— گفت بسوز ... بین من چطور سوختم... حالا درد بکش بین چہ دردی کشیدم ... گفت کہ خیانت کردہ ... وای سہیلا ما چطور رسیدیم بہ این جا..؟

پریشان از چیزہایی کہ می شنیدم جواب دادم:

— چطور تونستید با زندگی تون انقدر راحت بازی کنید؟ اون از تو کہ بہ کل راہ رو اشتباہ رفتی ... تو از نغمہ چی می خواستی؟ زنی بہ مغروری نغمہ با شنیدن خیانت تو چہ واکنشی باید نشون

میداد؟ می اومد بہ دست و پات می افتاد؟ میلاد تو بد کردی  
 چون ازش زخم خورده بودی و بہ بدترین روش تلافی کردی و  
 اونم بہ بدترین روش پاسخت رو داده ... وای خدای من... اون  
 از نغمہ کہ بہ خاطر انتقام دست بہ رفتاری زدہ کہ خودش  
 قبولش نداشته و می دونستہ چہ قدر می تونہ کثیف و زشت  
 باشہ... بعضی از زن ہا حاضرین بہ مردشون خیانت کنن تا فقط  
 کمی از طعم تلخ و درد آور این کار رو عملاً بہش بچشونن ...  
 ہر چند کہ ہنوز نمی دونم نغمہ از چی حرف زدہ و شاید بہ  
 صرف آزار دادنت از این حربہ استفادہ کردہ یا نہ اما می خوام  
 ازت بپرسم چہ دردی رو تحمل کردی وقتی نغمہ حرف از  
 خیانت زد؟

موہایش را بیشتر میان پنجہ ہایش فشرد و نالید:

— نمی خوام بشنوم ...

—میلاڈ تو فکر می کنی با نغمہ بہتر از این کردی؟ مگہ ممکنہ  
 یہ زن حرف از خیانت شوہرش بشنوه و داغون نشہ؟ گاہی  
 غرور بدترین کارها رو با آدما می کنہ ... شما با ہم چہ کردین؟  
 نگاہش پر از یاس و ناامیدی بود ... من در او مردی شکست  
 خوردہ می دیدم کہ در تمام این سال ها خشت خشت زندگی  
 اش را روی آب ساخته بود و حالا ہمہ چیز را غرق شدہ می دید  
 \*\*\*

نمی دانستم تا چہ حد حرف های میلاڈ می توانست درست باشد  
 ... اما وقتی داشت حرف از رابطہ نداشتن با سایہ می زد  
 عجیب نگاہ از من می گرفت ... چطور می توانستم باور کنم این  
 ہمہ سال دور از نغمہ و فقط برای کسب محبت بہ خانہ سایہ می  
 رفتہ؟ ... اتومبیل را داخل پارکینگ بردم و پیادہ شدم ... داخل  
 آسانسور شدم... نگاہم در آینہ روی چہرہ ی رنگ پریدہ ام  
 نشست... حس می کردم این چند روز چند خط ریز کنار  
 چشمانم پیدا شدہ ... مگر کم بود درد زندگی این روزهای

نغمہ؟ بہ محض رسیدن بہ طبقہ تعلل نکردم و بہ سمت واحد خودمان رفتیم... کلید انداختیم و در را باز کردم... بچہ ہا رفتہ بودند... خودم خواستہ بودم... توی راہ زنگ زدم و از پروا خواستم... می خواستم با نغمہ تنها باشم... آن قدری عصبانی بودم کہ پتانسیل ہر کاری را داشتم... مسیر ہال و پذیرایی را با قدم ہای بلند طی کردم و با ضرب در افاق را باز کردم... مثل این چند روز در همان پوزیشن مچالہ شدن قرار داشت... با دیدنش موجی از خشم وجودم را پر کرد و بہ سمتش رفتیم... نگاہش مات من بود، منی کہ او را بہ زحمت بلند کردم و سر جایش نشاندم:

— پاشو... باید با ہم حرف بزنیم...

تحکم صدایم باعث شد گوشہ ی لبش کج شد و با پوز خندی گفت:

— چی گفتہ بہت کہ این طوری قاطی کردی؟

باز شدہ بود همان نغمہ اعصاب خرد کن...

— تو باید بگی... می فہمی؟

**بی تفاوت شانہ ای بالا انداخت و گفت:**

**—دیگہ چہ فرقی می کنہ ... سپویی کہ شکستہ و آبی کہ**

**ریختہ... میلاد قبل تر از اینا باید فکر رو می کرد ...**

**—پس حقیقت دارہ اون مزخرفی کہ گفتہ ...**

**—من کاری نکردم...**

**کنارش نشستم و او زل زد بہ چشمانمو آرام گوشی اش را بہ**

**طرفم گرفت و گفت:**

**—ببین ...**

**خشک شدہ دست دراز کردم و گوشی را از میان انگشتانش**

**بیرون کشیدم ...**

**—باورم نمیشہ تو چی کار کردی؟**

**—دست خودم نبود ... روم نمی شد بہ شماہا بگم ... تموم این**

**سال ہا جوری رفتار کردہ بودم کہ مثلا کسی نفہمہ چہ بدبختی**

**ہستم ... ہہ... فکر می کردم خیلی زرنگم.. باہاش چت می**

کردم سهیلا... آروم می کرد ... وقتی درد و دل می کردم  
 حرفامو گوش می کرد ... برام غیرتی می شد ... یه جوری که  
 اون صاحب من و دلم ... چیزی که میلاد مدت ها بود از من  
 دریغ می کرد... هر چی توجه میلاد کم می شد توجه ایرج  
 بیشتر می شد ... بیشتر برام دل می سوزوند و حواسش به دردام  
 بود... اگه دیر جواب پیامش رو می دادم بلوایی به پا می کرد  
 بیا و ببین... همین توجه و نگرانی های بیش از اندازه اش جذبم  
 می کرد ... هر چی میلاد کم می داشت اون جبران می کرد ...  
 حالام این طوری تهدیدم کرده ..

—چطور نفهمیدی وقتی داری با کسی درد و دل می کنی  
 درست مثل اینه که بهش یه چک سفید امضای بدون تاریخ میدی  
 تا هر وقت هر جور خواست ازش استفاده کنه ... اون وقت به  
 جای این که مراقب باشی با هر کسی حرف دلتون رو می زنید  
 ... باورم نمیشه نغمه ... باورم نمیشه ... چرا نیومدی پیش من ؟  
 چرا هر بار پرسیدم، گفתי خوبیم ؟ اون وقت رفتی معلوم نیست  
 با کی حرفاتو زدی ...

— تو سرت شلوغ بود ... فشارروت زیاد بود .. چی می گفتم بہت؟

نفسم را با حرص بیرون دادم و گفتم:

— نغمہ من کارمہ... شغلہ ... من پروا و یلدا و صبا نبودم کہ

نگران باشی ... من دکتروانپزشکم... می فہمی... الان باید

بفہم کہ ہر دوتون تا جایی کہ تونستید گند زدید بہ زندگی

تون؟

اشکی از روی گونہ اش چکید:

— خودتو اذیت نکن ... ارزش ندارہ این زندگی ...

— چرا ندارہ ... ہان؟ اصلا تو این چند روز سراغ بچہ ہا تو

گرفتی؟ اون دو تا بچہ چہ گناہی کردن کہ پدر و مادر بی

مسئولیتی گیرشون افتادہ ...

— دلہم بر اشون تنگ شدہ ...

دستم را روی دستانش گذاشتم و گفتم:

— بہ شاہین گفتم امشب دیگہ بیارتشون ... صورت بہترہ ...



**بی اختیار لبخندی مادرانہ زد و گفت:**

**— مثل زلزله خونہ تو داغون می کنن...**

**با حسرت گفتم:**

**— کاش خونہ ما ہم یکی مثلش رو داشت ...**

**غمگین نگاہم کرد و نامم را بر زبان آورد:**

**— معذرت می خوام سہیلا... بابت ہمہ چیز ...**

**— نغمہ باید خیلی جدی با ہم حرف بزیم ...**

**— میلاد چی می گفت؟**

**— چرا گذاشتی بہ این جا برسید؟ تو کہ دوشش داشتی ... اون**

**کہ هنوز توی دہ تا جملہ اش نہ تاش حرف از دوست داشتن توئہ**

**... می دونی بی تفاوتی بی محلی چہ قدر برای مردہا آزار**

**دہندہ ست ... مردہا مثل بچہ ہا می مومن از بی تفاوتی**

**متنفرند...**

**نگاہش را بی بیرون دوخت و گفت:**

—نمی دونم سہیلا... ہمیشہ مامان جلو می با بابا ہمین طوری  
 حرف می زد... بابا حساب می برد و ہمہ چیز زیر سلطہ مامان  
 بود.. نمی دونم شاید تربیت غلطی کہ داشتتم منو بہ این باور  
 رسوند کہ میلاد ہم ہشہ یہ مرد مثل بابا... کسی کہ ہمیشہ  
 سکوت می کرد و یہ جورایی فقط نوکر حلقہ بہ گوش مامان بود  
 ... کافی بود مامان یہ بار با کمی تن صدای بلند بابا رو صدا کنہ  
 بابا دست و پاشو جمع می کرد و اولین چیزی کہ می گفت چشم  
 بود... اما میلاد این طور نبود اصلا نمی تونست حرف شنو باشہ  
 ... نمی تونستم بیارمش زیر نظر خودم... می دیدم ہر جا می  
 ریم توجہ ہا رو بہ خودش جلب می کنہ حتی یہ چند باری توی  
 مہمونی ہا ناخواستہ شنیدم کہ می گفتن عجب تیکہ ایہ و نغمہ  
 چہ شوہری گیرش اومدہ... ترس افتاد تو جونم... دست خودم  
 نبود می خواستم اونم مثل بابا برای ہمیشہ برای من بمونہ اما  
 بدتر شد...

— واقعا این طوری ؟ با شکستن غرورش ؟ با خرد کردنش ... با کوچیک کردنش ... مگہ همه خصوصیات اخلاقی پدرت رو دارن .. تازه مگہ اون جوری قشنگہ ؟

— پدرم عاشق مادرم بود برای همین نمی خواست هیچ وقت ذرہ ای ناراحتش کنہ ... جز چشم چیزی نمی گفت تا مبادا مادرم احساس ناراحتی کنہ ... اما میلاد هیچ وقت بہ خاطر من کوتاہ بیاد... .

— یعنی تو این توقع رو داشتی ؟

— دلہ می خواست بہ خاطر م، توی هیچی نہ نیارہ ... بگہ حرف حرف نغمہ ست ...

— می دونی رفتار مادرت، تو رو ہم بہ گمراہی کشیدہ... .  
پوفی کردم و گفتم:

— نغمہ تو راہ اشتباہ رو انتخاب کردی ... می تونستی میلاد رو ہزار جور دیگہ بندہ و عبد و عبید خودت کنی ... این کہ ہمہ جورہ مردت رو نابود کنی تا برات بمونہ ارزشش رو دارہ؟ تو با

حرفات خوارش کردی ... تک تک جملہ ہات زخمی شدہ توی  
 قلبش ... بہ جای این کہ باورش کنی شروع کردی بہ تخریش  
 ... غرورت ہم اجازہ نمی دادہ اون طور کہ باید نزدیکش بشی  
 ... دلت می خواستہ ہمیشہ اون برای ہمہ کار پیش قدم باشہ تا  
 تو از موقعیت مبادا کمی پایین بیایی .. وقتی زن و شوہر با ہم  
 رفیق نباشن در حین عاشقی براشون مشکل پیش میاد ... دایم  
 چرتکہ بندازن حالا نوبت اونہ ... اون باید بیاد جلو .... چرا من  
 ؟ نغمہ نہ تو و میلاد بلکہ خیلی از کسانی کہ بہ ما مراجعہ می  
 کنن ، وقتی می ری تو بہر مشکلاتشون می بینی انقدر از مسایل  
 پیش پا افتادہ شروع شدہ کہ خودشون ہم تعجب می کنن  
 ... درست مثل گلولہ برفی کوچیکی کہ وقتی از کوه سرازیر  
 میشہ توی دامنہ کوه تبدیل میشہ بہ یہ گلولہ برفی بزرگ و مثل  
 یہ بہمن ہمہ چیز رو نابود می کنہ .

نگاہ متفکر نغمہ نشان می داد توانستہ ام با حرف ہایم تا حدی  
 او را بہ فکر وادارم ... فعلا تا ہمین حد کافی بود ... باید اجازہ

می دادم بیشتر کارهایش را حلاجی کند ... از جایم برخوردارم و  
گفتم:

—پسرها هنوز هم عاشق ما کارونی هستند؟

سرش را غمگین تکان داد و گفت:

—اگه بذاری برم خونه بابا ...

—فعلا نه ... کار دارم با تو و میلاد ...

لبخند تلخی زد و زیر لب زمزمه کرد:

—امیدی هست ؟

—همیشه امید هست ... همیشه...

\*\*\*

وارد محوطه ی کافی شاپ شدم ... به محض دیدنم دست بلند  
کرد و مرا به سمت میز فراخواند ... آب دهانم را فرو دادم و به  
سمتش رفتم ... احمقانه بود اما آمده بودم برای یک بار هم شده  
برای ابد تکلیفم را روشن کنم ... نمی دانم چه قدر می توانست

این کار درست و منطقی باشد اما حداقل جلوی دیوانگی ام را  
 که می گرفت ... داشتیم به جنون می رسیدم و خواب و خوراک  
 نداشتیم ... دیدن نغمه در آن حال و روز مرا هم به جنون  
 رسانده بود ... اگر روزبه هم به من خیانت می کرد می مردم ...  
 سر میز نشستیم ... با لبخندی زیبا سلام داد و گفت:

—خوبید خانم دکتر ...

مرا با لقب همسرم صدا می زد ... دورا دور خوب می  
 شناختمش ... سرم را آرام تکان دادم:

—خوبیم ...

—زنگ زده بودید...

—می خواهم برام یه کاری انجام بدی ... می تونی؟

—چرا که نه ... استاد به گردن من خیلی حق داره ...

می دانستم روزگاری به این دختر خیلی کمک کرده بود ...

خانواده مشکل داری داشت و روزبه کار پدر و برادرش را سر و

سامان داده بود تا او بتواند به دانشگاه بیاید... از اقوام دورمان

بود... هیچ کس را امین تر از او نمی توانستم بیابم ... می  
 خواستم کمکم کند تا مرا از این برزخ بیرون بیاورد...  
 — نمی خوام کسی متوجه بشه ... می دونم سخته ... خودت لازم  
 نیست جلو ببری ... می تونی کسی رو برام جور کنی؟  
 — باید بین شاگردای خودش باشه ...  
 و از چیزی که در ذهنم بود برایش گفتم ... با هر کلام  
 چشمانش درشت و درشت تر می شد ... طوری که گفت:  
 — این ریسک بزرگیه ... اگه به خطا بره چی؟  
 — منم می خوام همینو مطمئن بشم ...  
 — من بهتون می گم استاد آدم خوبیه ... متینه .. سر سنگین ...  
 پس چرا دل من آرام نمی شد .. چرا فکر می کردم در پس تلفن  
 هایش کسی نیست جز یک زن .. چرا داشتم دیوانه می شدم ...  
 — بهم کمک کن ...

**انگار عجز و درماندگی را در چشمانم خواند که موهای  
خوش رنگش را زیر روسری ساتنش داد و با لوندی دخترانه ای  
گفت:**

**— باشه قبول ...**

**— می خوام هر کاری از دست برمیاد انجام بدی ...**

**— شما مطمئن ز نشی؟**

**— تو پولت رو بگیر ...**

**— استاد هیچ وقت تو جمع مستقیم به صورت ما دخترا زل نمی  
زنه ...**

**— تو خلوت چی؟**

**نیشش باز شد و گفت:**

**— پس خودت خواستی بانو ...**



دستہ ی اسکناس را داخل کیفش گذاشت و از پشت میز بلند شد و با قدم های تند از کافی شاپ بیرون رفت... روزها بود که به این قضیه فکر کرده بودم .. باید خودم روزبه را امتحان می کردم ... مدت ها بود که میان شاگردانش پرس و جو کرده بودم ... پریسا بهترین کیس برای این کار بود... می شناختمش  
 احتیاج به پول داشت و همین کافی بود تا هر کار بخواهی برایت انجام دهد

\*\*\*

کف پاهایم به زق زق افتاده بود ... جانی در بدنم نداشتم ... بار دیگر با دستانی که به شدت می لرزید شماره پریسا را گرفتم ... " دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد " داشتم دیوانه می شدم... امروز از صبح که بیدار شده بودم آشوب بودم ... دیشب روزبه بیش از حد درهم بود و اخم هایش برای یک لحظه باز نشد... حالا هم پریسا بعد از آن پیامک " عملیات با موفقیت انجام شد " دیوانه ام کرده بود و بعد از دیگر هیچ جوابی نداده بود ... دست یخ کرده ام را به پیشانی گذاشتم و برای بار چندم

**افکار پریشانم را کنار زدم ... نگاہم بہ سمت ساعت کہ رفت دلم  
 ہری فرو ریخت... ساعت دہ شب بود و ہنوز از روز بہ خبری  
 نبود ... ساعت 6 کلاش تمام می شد و باید مثل ہمیشہ نہایت  
 ساعت 7 در خانہ می بود ... چشمانم بی اختیار پر آب شد و با  
 خودم نالیدم "باہاش رفتہ... آ رہ باہاش رفتہ" پاہایم سست شد  
 ولرزانتہ از قبل روی زمین نشستہم و ہق زدم ... اگر رفتہ باشد  
 چہ کنم؟ خودم کردم ... خودم مثل احمق ہا زنی را بہ آغوش  
 ہمسر م فرستادہ بودم ... افکار دیوانہ کنندہ بیشتر بہ مغز م  
 ہجوم می آوردند ... پریسا خوشگل بود؟ ... چرا ہر چی فکر  
 می کردم چہرہ اش را بہ خاطر نمی آوردم؟ مگر نہ این کہ  
 خودم انتخابش کردہ بودم؟ قلبم با ضربی بیشتر در سینہ می  
 کوبید ... حالت تہوع امانم را بریدہ بود ... اندام لوند او را در  
 پیراہنی حریر و زیبا تصور می کردم ... چشمان روز بہ برق می  
 زد... دستش را بلند کرد و او را بہ آغوش کشید ... عق  
 زدم... خودم کردم ... لعنتی ... دستم را دراز کردم... چرانمی  
 دانستم چہ کنم... دخترک موہای بلند و مواجش را با عشوہ**

روی صورت روزبه ریخت ... نفسم رفت ... تند تند شماره اش را  
گرفتم ... باز ہم همان صدای موذی... مشترک دردسترس نبود  
... شماره روزبه را گرفتم ... خاموش بود ... تصویر هر دو واضح  
تر شده بود ... می توانستم بینم چطور از ہم کام می گیرند ...  
به نفس نفس افتاده بودم ... دستان لرزانم روی صورتم نشست  
... نه .. خدایا غلط کردم ... اشک هایم جاری شد ... قلبم دیگر  
ضربان نداشت ... از شدت دردی که احساس می کردم به بی  
حسی رسیده بودم ... سرم گیج می رفت و چشمانم تار می دید  
.. با صدای دراز جا پریدم و بی اختیار به سمت بیرون از اتاق  
دویدم... روزبه بود ... با صورتی برافروخته و چشمانی که به  
خون نشسته بود ...

\*\*\*

#هسل\_پست\_چهل\_ویک

لب هایم خشک خشک شده بود ... یک دقیقه تمام خیره نگاهم  
کرد ... این چشم های خشمگین نشان از خبرهای بد داشت ...

کسی به قلبم چنگ زد و بند دلم را پاره کرد... ضعف وجودم را  
 پر کرده بود اما قدرت شکستن هم نداشتم... کیفش را آرام  
 روی زمین رها کرد و به سمتم گام برداشت... مقابلم ایستاد...  
 چشمانش کاسه خون بود... چه زجری کشیده بود... دستش بالا  
 رفت... همزمان تلفن همراهم زنگ خورد... قادر به گرفتن  
 نگاهم از آن چشم‌ها نبودم... تلفن همراهم که بی جواب ماند،  
 تلفن خانه زنگ خورد و با چند بوق و رفتن روی پیغامگیر صدای  
 پریسا فضای خانه را پر کرد:

— خانم دکتر کجایی؟ همه چیز خراب شد... وای آقای دکتر  
 خیلی عصبانی شدن... تو رو خدا برید بیرون از خونه... برید  
 ... ببخشید ...

دست روزبه پایین افتاد و بی آن که نگاه از من بگیرد با صدایی  
 که انگار آن قدر داد زده بود، خش دار شده بود نالید:  
 — تو کی انقدر احمق شدی صبا؟ کی؟

کلمہ آخر را آن قدری بلند فریاد زد کہ بی اختیار پلک بستم و لبم را محکم بہ دندان گرفتم ... با صدای عصبانی اش چشم باز کردم:

— باز کن اون چشمتو لعنتی ... گفتم بازش کن و منو بین ...

حقم بود ... ہر چہ می کرد حقم بود... خدایا یک فرصت ... از ترس چہرہ ی کبود شدہ و رگ های پیشانی و گردنی کہ چنان ورم کردہ بودند کہ ہر آن ممکن بود از ہم بدرند ، بہ سکہ افتادم ... بازویم را چنگ زد و مرا بہ سمت خود کشید:

— بین منو لعنتی ... چہ غلطی کردم کہ این شد نتیجہ کارم؟

صبا کجا خبط کردم کہ برام دام پهن می کنی کہ بینی پاکم یا نہ؟ لیاقت من اینہ؟ می دونی امروز منو تا چہ حد پایین آوردی ... وای صبا ... وای

پنجہ بہ موهای پریشانش کشید و فریاد زد:

— من انقدر کثیف بودم کہ خودم نمی دونستم ؟ لیاقت من اینہ

شاگردم برای اغفالم بیاد تا زنم بفہمہ شوہرش پاک یا نہ؟

قادر به هیچ واکنشی نبودم ... یعنی جراتش را نداشتم .. آن  
 قدر خشمگین بود که اگر حرفی می زدم اولین واکنشش پر  
 خون کردن دهانم بود...

اشک هایم در سکوت سرازیر شد که بیشتر روزبه را عصبانی  
 کرد:

—د گریه نکن لعنتی ... حرف بزن ... من خره مثلا استاد  
 دانشگاہم ... روزی صد دفعه با صد نفر مشاوره می کنم ...  
 گوش می کنم ... چرا نمی گی ... چرا هر موقع پرسیدم سکوت  
 کردی ... این بود رسمش صبا؟

همزمان دست روی قلبش گذاشت و نالید:

—آییبی....

جیغی از ترس کشیدم:

—روزبه تو رو خدا ... چی شد ...

دستی که جلو رفته بود پس زد و فریاد زد:

— به من دست نزن ... این قضیہ ہمین جا تموم میشہ ..

با جان کندن پرسیدم:

— چی کار می خوای بکنی؟

پوزخندی زد:

— ترکت می کنم ... خسته م کردی ... خسته ... نمی خواہم

...

بغضم پرصدا شکست:

— می خوای ولہ کنی ... می خوای بری ... کجا؟

فریادش مرا از جا پراند:

— بہ درک ... برم بمیرم ... تو امروز منو شکستی ... نابودم

کردی صبا ... وای دارم میمیرم .. آیییی خدا ...

فریادش ہمزمان شد با شکستن زانوہایش و خم شدن ...

**دست خودم نبود طوری وحشزده جیغ کشیدم و نفسم رفت کہ  
روزبه در آن حال ترسید ... پنجه از روی قلبش کشید و با  
صدایی خفه نالید:**

**—صبا...**

**دست خودم نبود ... ترس از بلایی کہ ممکن بود بر سرش بیاید  
... ترس از بلایی کہ داشت بر سرم نازل می شد همه و همه نفسم  
را بہ بند کشید... رنگش همچون خون، سرخ شده بود ... نفسم  
در سینه قفل شده بود ... داشتم میمردم ... زودتر از او ...  
نفسی کہ بیرون نمی آمد و چشمانی کہ از حدقه بیرون زده بود  
... زانوهای من ہم در مقابلش شکست ... بی اختیار دستم بہ یقه  
ام رفت ... نفسم گم شده بود... رنگ کبودم هشیارش کرد ...  
مرا بہ سمت خود کشید:**

**—صبا عزیزم ... نترس ..**



تکانم داد ... چشمانم بیشتر گرد شد ... نفس نداشتم ... میمردم  
 بہتر از این بود کہ برود ... چہ غلطی کردہ بودم کہ می خواست  
 مرا بگذارد و برود ... از من گذشتہ بود...

دستش دور شانہ ام را گرفت ... حال بد خود را فراموش کردہ  
 بود ... دستش روی صورتہم نواز شگرانہ نشست :

— نفس بکش عمرم ...

خر خر گلویم نشان از بی هوایی بود ... با دستان مردانہ اش  
 شروع کرد بہ فشار روی تیرہ پشتم ...

— چیزی نیست عزیزم ... چیزی نیست ... آروم باش ... بذار  
 نفست آزاد بشہ ...

نہ تا زمانی کہ قصد رفتن داشت ... می خواستم بمیرم اما  
 رفتنش را نبینم ... انگار چشمانم گویای حالہ بود ... چشمانم  
 ملتمس بود ... بی نفس یقہ اش را گرفتم ...

— نکن عشقم ... ہیچ جا نمی رم ... من چہ جوری بذارمت برم  
 وقتی انقدر دوستت دارم ...

انگار تلی از هوا راه سینه ام را پیدا کرد... انگار کلماتش دم  
 مسیحایی داشت که زنده ام کرد و امید داد برای بازگشت...  
 صدای نفس گمشده پیچید توی اتاق...

—روز... به...

—جونم عشقم...

طوری محکم مرا میان بازوهایش کشید و پناه داد که زنده شدم  
 ... سرم روی قلبی نشست که ضربانش روی حد اعلا بود...  
 قلبی که این طور به خاطر من می تپید می توانست خیانت کار  
 باشد؟ دستم را نواز شگرانه روی قلبش گذاشتم و هق زنان گفتم:  
 —بخشید... معذرت می خوام... نرو...

آرام نشست و مرا هم بی آن که از خود جدا کند میان پاهایش  
 نشانده:

—مردم صبا... مردم... امروز مردم وقتی این حجم از بی  
 اعتمادی تو رو دیدم...

هق زد:

— معذرت می خواہم ...

— عذر خواہی نکن ... منو تا مرز سکتہ بردی ... خودتو داشتی

می کشتی واسہ چی؟ صبا من دیگہ این رفتار را رو نمی تونم

تحمیل کنم .. خستہ شدم...

سرم را در سینه اش پنهان کردم:

— ببخشید ...

مرا کمی از خود فاصلہ داد پیشانی اش را بہ پیشانی ام چسباند

و گفت:

— جدی نگرفتم ... اشتباہ کردم .. باور نمی کردم این طوری

پیش بری ... باید این بلا سرم می اومد ...

— نمی دونم از کجا این طور دیوونہ شدم ...

خودم را بہ او چسباندم و زمزمہ کردم:

— خوبی؟ قلبت!

نفسش را آرام بیرون داد و گفت:

—اون قدر عصبانی بودم کہ فقط می خواستم برسہ خونہ ... می  
 خواستم بکشتہ ... پتانسیلش رو داشتہ ... دیوونہ م کردہ بودی  
 ... انقدر تو ماشین سر تو و خودم داد زدہ کہ یہ بار بالا آوردہ  
 ... اما وقتی رسیدم خونہ ... وقتی دیدمت لعنتی ... اون  
 چشمات ... تو چی فکر کردی راجع بہ من صبا...

بغض کردم:

—غلط کردم...

کنار گوشہ غرید:

—آرہ غلط کردی ... غلط کردی بہ من شک کردی ... غلط

کردی اون دختر رو فرستادی سراغ من ...

بیشتر در آغوشش فرو رفتہ .. هیچ جا جز این جا را نمی

خواستہ ... این جا تنها سرزمینی بود کہ تمام جغرافیایش مال

من بود ...

—دیوونہ احمق ... شیطونہ می گہ طوری تنبیہ ت کنہ کہ نتونی

تکون بخوری ...

نیشم باز شد ..

— دوستت دارم ...

— متاسفانه من خرم هنوزم به همون اندازه دوستت دارم

\*\*\*

با صدای باز شدن در از داخل آشپزخانه سرک کشیدم:

— حامد جان عزیزم تویی؟

با صدای سر حالش جواب داد:

— عشقت اوامده خونه ... عزیزم نمی خوای بیایی استقبالش ...

بی اختیار لبخندی بر لب هایم نشست و دست از چیدن شمع ها

برداشتم و نگاهی دیگر به خودم انداختم ... با آن پیراهن کوتاه

می دانستم توجهش را جلب خواهم کرد. به سرعت از آشپزخانه

بیرون زدم ... در حال پرت کردن گتش روی کاناپه بود که

جیغی کشیدم و گفتم:

— حامد اون جا نه !

به محض دیدنم نگاهش خیره بر اندامم قفل شد و دستانش را باز کرد و گفت:

— بیا بغلم دختر ... انقدر سخت نگیر ...

و من باز هم سخت نگرفته بودم ... مگر چه ارزشی داشت که بخوام ادیتش کنم ... تنها پشت چشمی نازک کردم و با ناز به طرفش قدم برداشتم:

— مامانت این همه ادعاش میشه پسر تربیت کرده ... اه ...

و همزمان در آغوشش فرو رفتم ... کنار گوشم نفس گرمش را رها کرد و گفت:

— باز قضیه رو ناموسی کردی خوشگله ...

روی پنجه بلند شدم و زیر گلویش را محکم بوسیدم و غر زدم:

— تازه قدتم زیادی بلنده ...

این بار بلند زیر خنده زد که قفسه ی سینه اش به شدت بالا و

پایین شد ... دوباره گفتم:

— دست و صورت تم کہ نشستی ..

— پیا این جا بینم... افتادی رو دور غر زدن...

چپ چپ نگاہش کردم کہ بوسہ ای از گونہ ام گرفت و گفت:

— پسر مردمو اغفال کردی اون وقت دنبال چی هستی؟

و همزمان روی کاناپہ نشست و اجازہ داد روی زانوہایش بنشینم

... این حالت را بسیار دوست داشت ... لبخندی زد و ادامہ داد:

— می بینم ساغر خانم نیست ...

نیشم باز شد:

— بہ مامانم زنگ زدم امشب نگہش دارہ ... گفتم می خوام از

شوہرم پذیرایی کنم ...

با شیطنت ابروی بی بالا انداخت و گفت:

— الان این ہمہ غر زدی بہ جونم جزو پیش غذا بود...

لب ہایم را بہ ہم چسباندم و خیرہ خیرہ نگاہش کردم... دستش

را جلو آورد و با یک حرکت مرا بہ سمت خود کشید ... لب

ہائش کہ گرم و خواستنی لب ہائیم را اسیر کرد فهمیدم کہ جز  
 او چیز دیگری نمی خواہم ... خندہ ام گرفت ... یاد حرفی کہ  
 امروز یکی از مشاورہا می زد افتادم... زنان بہ چنان سلاح  
 ہایی مہزند کہ ہیچ دشمنی بہ آن ہا واقف نیست ... مرا از  
 خود جدا کرد و گفت:

— بہ چی می خندی ؟

ابروی بالہ انداختم و ناز آمدم... انگار ہمین را می خواست کہ  
 لب ہائش کش آمدند و لبخند نمکینی زد... آغوش امنیت  
 داشت و لبخندش آرام می کرد ... برای داشتش ہر کاری می  
 کردم ... از دیروز با دیدن نغمہ ، عجیب بہ کم کاری ہائیم فکر  
 کردہ بودم ... این روزہا دایم غر می زدم ... ہر بار کہ حامد  
 بہ خانہ می آمد دلم می خواست با آوردن نام مادر و خواہرش  
 شر بہ پا کنم ... دلم می خواست حرص و جوشی کہ بہ من می  
 دادند را یک جوری سر حامد خالی کنم ... اما امروز یلدای  
 دیگری شدہ بودم ... مگر نہ این کہ من حامد را جدای ہمہ چیز  
 دوست داشتم ... مگر نہ این کہ حفظ زندگی ام برایم مہم بود



پس چرا می خواستم با دست های خودم آشیانه ی لبریز از  
 عشقم را خراب کنم ... کافیت که زن و شوهر باور داشته باشند  
 که بنای یک زندگی بی تنش با گذشت پایه ریزی می شود حالا  
 دیگر مطمئن بودم اگر هر کدام زندگی را بر اساس فداکاری  
 عشق و گذشت بنا کنیم با صفاترین خانواده را خواهیم داشت...  
 با صدایش به خودم آمد:

— یلدا خانوم؟

دستم بی اراده جلو رفت و دور گردنش حلقه شد :

— می بوسی منو حامد؟

چشمانش برقی زد و لب زد:

— تو جون بخواه ...

با یک حرکت مرا روی کاناپه خواباند و سرش را پایین آورد ...

نفسش را روی صورتم پخش کرد و با نگرانی پرسید:

— چیزی شده یلدا؟ مامانم حرفی زده ؟

نام مادرش ہمیشہ اشکم را در می آورد ... چشمانم کہ خیس شد گفت:

— باز چی گفته؟

سرم را تند بہ طرفین تکان دادم و بی نفس گفتم:

— فقط منو ببوس حامد....

محکم مرا بہ خود فشرد و لب هایش را ہمہ جای تنم مہر کرد ...  
دستانم را میان موہایش فرو بردم و نواز شگرانہ شانہ کردم ...  
نگاهش را بہ من دوخت و پرسید:

— امشب می خوام دیوونہ ام کنی یلدا ... این ہمہ خوشگلی رو  
از کجا آوردی تو؟

جملاتش راضی ام می کرد .. همین کہ هنوز برایش مثل یلدای  
گذشتہ تر و تازہ و زیبا باشم... حامد ہیچ وقت از زبان بر ایم کم  
نمی گذاشت حتی آن وقتی کہ از دست ہم عصبانی می شدیم  
این او بود کہ با زبان خوش سعی می کرد آرامم کند... فقط

نگاهش کردم ... کلمات عاشقانه را در نی نی چشمانم ریخته  
بودم بی شک خودش می خواند آن همه عشق را...

—خوبی تو؟

چرا انقدر نگرانم بود؟ باید از نگرانی بیرون می آوردم. ریز  
خندیدم و گفتم:

—تا وقتی تو خوب باشی منم هستم ...

سرش را جلو آورد و نوک بینی اش را به بینی ام سایید و جواب  
داد:

—خوب؟؟ باورت همیشه الان رو ابرام ... قلبم تو جاش نیست ...  
اون وقت تو می گی خوبم ... دیوونه امشب چت شده تو؟

—ترس ... می خوام بعد مدت ها مثل قدیما دیوونگی کنیم ...

بہت احتیاج دارم ... تمام و کمال می خوامت ...

از آن لبخندهای دیوانه کننده اش کرد و گفت:

—نه یہ چیزیت میشه تو ...

**با نیشی باز گفتم:**

**—انقدر بد بودم این چند وقت؟**

**سر در گریبانم فرو برد و نفسی عمیق گرفت:**

**—دلہ برای این یلدای شیطون تنگ شده بود ...**

**و همزمان شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کرد و ادامه داد:**

**—پس خودت خواستی دیوونہ شم...**

**لبہ را محکم زیر دندان گرفتم و نالیدم:**

**—اوهوم ...**

**—پس عواقبش پای خودتہ ...**

**با یک حرکت پیراهنش را به طرفی پرت کرد و همزمان جیغم بلند شد:**

**—حامد پرت نہ ...**

**\*\*\***

همزمان با باز شدن در اتاقم نگاهم روی کیان نشست .. بلافاصله  
 سرم را پایین انداختم ... پاهایش را دیدم که به سمتم آمد و لبه  
 ی تخت نشست ... دستش بی حرف دور شانہ ام حلقہ شد و مرا بہ  
 آغوش خود فراخواند .. سرم را آرام بہہ سینہ اش تکیہ دادم و  
 با صدایی لرزان گفتم:

— دلش تنگ شدہ ... از صدای نفساش می فہمم ...

نفس گرمش را کنار گوش رها کرد:

— من می فہممش ...

سرم را بلند کردم و نگاهخیم را بہ نگاه جذاب و مردانہ اش  
 دوختم ... شانہ اش را بالا انداخت و گفت:

— منم دلتنگتم پروا ...

چشانم درشت شد ... چانہ ام را گرفت و با مہربانی بوسہ ای کنار  
 لب ہایم کاشت و گفت:

— ای کہ لعل لب تو

" آب خور جان منست "

تو اگر آن منی ، هر دوجہان آن منست..

شعرش آن قدر زیبا بود کہ دہان باز کردم تا چیزی بگویم اما  
 نشد ... نشد بگویم کہ معذرت می خواہم کہ انقدر در این چند  
 روز در خودم فرو رفته ام... گوشہ چشمانش چین خورد کہ  
 نشان از خندہ ی زیر پوستی اش می داد ...

— پاک این دل مست و خرابتہ پروا ... می فہم اون بچہ چی  
 می کشہ ... می فہم با دل ما چی کار کردی ... جادومون  
 کردی پروا ...

— کیان؟

— جان کیان ... اشکاتو کہ می بینم دیوونہ می شم ... می خوام  
 پاشم برم شمال سراغ پویا ... گوشش رو بگیرم و کشون کشون

بیارمش این جا ... کاش پدرش بودم و اجازہ ی این کارو داشتم  
اون وقت جرات داشت این جوری باہات قہر کنہ...

بی اختیار خندہ ام گرفتہ بود:

—کیان جان تب داری؟ نکنہ داری ہذیون می گی؟

بیشتر مرا بہ خود فشرد و گفت:

—تو جون بخواہ عزیزم ... تبم می کنم برات...

یقی زدم زیر خندہ و او گفت:

—خدا رو شکر ... مگہ این کہ ما مردا دیوونہ شیم تا شما دلتون

رحم بیاد و بخندید ... می دونی چند وقتہ نخندیدی...

ناباورانہ بہ دیوانہ بازی ہایش نگاہ کردم ... واقعا کیان با حرف

ہایش خواستہ بود مرا از آن حال و هوا خارج کند؟ دستم روی

صورتش نشست و نوازشگرانہ گفتم:

—بخشید ... حواسم بہت نبود ...

زیر لب پچ زد:

—می بینی چطور زیر چشمم گود افتاده ...

لبم کش آمد:

—آرہ بدجور...

—زن گرفتم بہم محبت کنہ ، ہمیش دارہ غصہ می خورہ ...

حقیقت داشت ... این روزها فکر و ذکرم شدہ بود پویا و آشتی با

او... انگار نگاہم را خواند کہ گفت:

—پس من چی؟ منم عاشقتم پروا... بیشتر از اون چیزی کہ فکر

می کنی ... شاید اگہ پای این بچہ وسط نبود اجازہ می دادم

بری پیش پسرت... حاضر نبودم بہ خاطر من از پویا بگذری

چون تحمل اشکا و غصہ ہاتو ندارم... اما خودتم می دونی از

وقتی اومدی تو زندگیم دنیای تیرہ و تارم، روشن شدہ ... حال

دلہ خوب شدہ ... مادر بچہ م شدی ... چہ جوری بذارم بری

پروا؟

کجا می رفتم ... حالا کہ جانم بہ جانش بستہ بود؟ بیشتر در

آغوشش فرو رفتم و نالیدم:



—هیچ جا بهتر از این جا نیست .. یہ کم تحملم کن کیان ... می  
 دونم بد اخلاق شدم ... می دونم پویا با قهرش داره اذیتم می  
 کنه اما تموم میشه این روزا ... وقتی اون جواری پشت گوشه  
 ساکت میشه انگار یکی قلبم محکم تو سینه فشار می ده ... دلہ  
 برای بوش تنگ شده ... دلہ برای بچہ ام تنگ شده ...

تحملم را از دست دادم و بی محابا زیر گریه زدم ... هیچ نگفت و  
 محکم و نوازشگرانه مرا به آغوش کشید .. تنها با نفس هایش و  
 دستی که تمامم وجودم را در می نوردید آرامم می کرد ...  
 گاهی کلمات هیچ کاره بودند و تنها با لمس شدن می شد آرام  
 گرفت ... کیان مرا خوب بلد شده بود...

\*\*\*\*

—وا داداش چرا انقدر لاغر شدی ؟

حامد با لحنی مظلوم جواب داد:

— نمی دونم والا بس که زخم اذیتم می کنه ...

حنانه به عادت همیشه چشم و ابروی آمد و گفت:

– آره زن داداش؟... حامد چی می گه؟

باز حامد جواب داد:

– آره بابا جدیداً خواسته هاش زیاد شده... منم از پیش بر نمی یام..

و همزمان لبخند شیرینی نثارم کرد و چشمکی که من فقط معنایش را من می فهمیدم... حنا گنج تر پرسید:

– یعنی چی؟ چه خواسته ای... زن باید با مردش مدارا کنه دیگه... بعدم مگه دادشم کم می ذاره براتون؟

تمام وجودم خنده شده بود اما نمی خواستم بازی حامد را خراب کنم تا بلکه روی حنا کم شود... حامد با نیشی که سعی داشت کش نیاید گفت:

– مدارا؟ همش میگه می خوام... بابا منم یه حدی توان دارم...

حنا چشم گرد کرد و گفت:

— وا چه معنی داره؟

— حالا تو خودتو اذیت نکن آجی... درست میشه... یه کم باید تقویت کنم و به خودم برسیم...

انگار تازه می فهمید شوخی حامد از کجا آب می خورد که با دلخوری گفت:

— داری منو مسخره می کنی؟

حامد بلند زیر خنده زد و گفت:

— نه والا... تو گفتی چرا لاغر شدی منم دلیلش رو گفتم...

حنانه که منتظر بود تا بهانه ای گیرش بیاید تا مثل مادرش کمی نیش و کنایه بزند حرصی از جا بلند شد و همان طور که به سمت آشپزخانه می رفت نفسش را پر صدا بیرون داد... حامد کنار گوشم زمزمه کرد:

— بدجور خورد تو پرش...

لب به دندان گرفتم:

—حامد جان ...

—جان حامد ... اون جنبہ ندارہ حرف نزنہ ... خب راستشو گفتم

دیگہ کم منو اذیت می کنی ... والا حریت نمی شم ... خب

راست می گن دیگہ لاغر شدم .. بس کہ از من کار می کشی ...

ہمین دیشب یادت رفتہ انگار ... از درنرسیدہ تو ...

—آبرومو بردی حامد ...

چشم گرد کردم کہ نگاہی بہ سمت آشپزخانہ انداخت و با

دیدن حواس پرت مادر و خواہرش بوسہ ای تند از گونه ام

برداشت و گفت:

—ما مخلصیتیم بانو ...

با صدایی زیر و آرام گفتم:

—خیلی دیوونہ ای .. خوبہ می شناسیشون ...

دسنم را گرفت و بالا آورد و بوسہ ای نرم و پر محبت بر پشت آن

نواخت و با شیطنت گفت:

—ببین می تونی امشبم ساغر و بذاری خونه مامانم ... نمیشه که  
همش ز حمتامون پای مادرت باشه ...

چشانم را گرد کردم و با حیرت گفتم:

—حامد؟

این بار چنان بلند خندید که مادر و خواهرش هر دو با هم به  
سمت ما چرخیدند. مادر حامد رو به من کرد و با لحنی پر کنایه  
گفت:

—خوبه والا ...

حامد با خنده کنار گوشم پچ زد:

—شوخی کردم بابا.. عمرا مامان من همکاری کنه ... هنوز

هیچی نشده می خواد از خونه اش پرتمون کنه بیرون ..

—حامد جان خوب تو ه یه کم مراعات کن ... می دونی که بد

میاد ..

— من با زخم نمی توئم بگم و بخندم ... بین تو می ترسی بحث  
 جداست ... اما اونا باید بدونن من تا چه اندازه دوستت دارم ...  
 از میان دندان های کلید شده خریدم:  
 — حامد ..

— من فقط بوسیدمت ... تو خودت شعر شدی باریدی ...  
 با ساختن یک شب رویایی برای همسرم شاعرش کرده بودم ...  
 همزمان مادرش با ظرف میوه وارد پذیرایی شد و گفت:  
 — خدا رو شکر کبکت خروس می خونه پسر ...  
 حامد از جایش بلند شد و ظرف میوه را گرفت و روی میز گاشت  
 و همزمان گفت:

— چرا نباشه مامان جان .. او مدم عشقم رو خوب و سر حال می  
 بینم حال خوب میشه دیگه ...  
 و محکم مادرش را بغل گرفت و بوسید ... نگاه مادرش که رنگی  
 از کینه داشت به آنی آرامش گرفت و گفت:

—منم خوشحالم پسر م خوب و خوشہ مادر ...

امان از سیاست های حامدی ... یکی از چیزهایی کہ باعث دوام زندگی ما شدہ بود ہمین برقراری تعادل بین من و خانوادہ اش بود .. می دانست ہر کجا چہ کار کند و چہ بگوید و گرنہ با اخلاق های خاص مادر و خواہرش شاید بارها کار ما بہ جدایی می کشید ... کنارم نشست و گفت:

—مامان تو ہم فکر می کنی من لاغر شدم ؟

مادرش کہ حالا کمی سر حال شدہ بود، گفت:

—نہ بابا ... تازہ چشمتہم دارہ برق می زنہ ...

—ہا ہمینو بگو مادر من ... این برق خودش کلی می تونہ معنی

داشته باشہ ...

بی اختیار نامش را صدا زدم:

—حامد جان!

**دیوانہ می خواست پاک آبرویم را ببرد .. بی جنبہ نامرد...**

**کیفش کہ کوک می شد چفت و بست دہانش می پرید...**

**—نترس عزیزم بہ مامانم نمی گم کہ انقدر ازم کار می کشی ...**

**مامان یہکم تقویتم کن حریف این نامرد بشم...**

**باز شروع کردہ بود بہ اذیت کردن .. انگار بہ عالم و آدم می**

**خواست بگوید چہ حالی دارد ... شنیدہ بودم وقتی مردہا ہمہ**

**جورہ در کنار ہمسرشان بہ آرامش برسند می شوند ہمراہ و**

**ہمیار ... راست میگفتند خلقت مردہا متفاوت است ... بی اختیار**

**لبخند زدم وزیر لب نامش را صدا زدم... این بار حامد خندید و**

**گفت:**

**— بہ جای تہدید برام میوہ پوست بکن عیال جان ... بی قوت کہ**

**نمیشہ ...**

**این بار مادرش ہم بلند خندید و از جا بلند شد و گفت:**

**— یلدا جان این حالش خوش نیست ... یہ فکری بہ حالش بکن**

**...**



—مامان ساغر مال شما، یلدا مال من ...

—۱ نمونه تو گلوٹ... کم اشتها ...

حامد بلند خندید و گفت:

—پس قولشو دادیا ... این هفته ساغر میاد پیش مامان بزرگش

...

مادرش لبی برچید و چشمی نازک رد:

—بی حیا شدی پسر ...

حامد دست بر شکم کشید و گفت:

—مامان پس این حاجی شما کجا موند؟ نمی خواد بی خیال

حجره بشه ؟

—والا چی بگم مادر.. همه که مثل تو سرخوش نیستن ...

—مامان یہ دورہ بابا رو بفرست پیش خودم ... بین عروس

چموشت رو چه طوری به راه آوردم ...

این بار من و مادرش با ہم نامش را بر زبان آوردیم ...

حس خوبی داشتم .. از وقتی دیگر به خانواده ی شوهرم به عنوان بزرگ ترین معضل زندگی نگاه نمی کردم، از وقتی که آن ها را از اولویت های تاثیر گذار در زندگی ام نمی دانستم حال دلم خوب شده بود... آن ها می توانستند خوب یا بد باشند، ممکن بود گاهی مرا به شدت ناراحت کنند یا در زندگی ام دخالت کنند اما از وقتی به خاطر رفتار آن ها حامد را نمی آزردم، یا تحت فشار قرار نمی دادم حس خوبی در زندگی مان جریان پیدا کرده بود... این که حامد احساس می کرد دیگر پاسخگوی رفتار زشت خانواده اش نیست بسیار خوب بود.. شاید با من مقابله به مثل نمی کرد اما روز به روز نوعی افسردگی را در او می دیدم... دیگر کنار من شاد نبود و احساس آرامش نمی کرد.. مدت ها بود که من حامد را این قدر سر حال ندیده بودم ... درست بود که رابطه ی دیشب بسیار در حس و حال هر دوی ما تاثیر گذاشته بود اما می دانستم حال و روز خوب امروز حامد بیشتر به خاطر حسن رفتار من بود ... دیگر شک نداشتم تنها و تنها اولویت زندگی من همسر و دخترم هستند ...



— من همه جورہ باہاش کنار میام ... اما این کار آخرش منو تا حد دیوونگی رسوند ... نمی دونم اگہ حالش بد نمی شد می تونستم خودمو کنترل کنم یا نہ ...

نگاهی بہ چہرہ ی پریشانش کردم و گفتم:

— می دونی کہ خیلی بیشتر از اون چہ فکرش رو کنی دوست دارہ ...

پنجہ بہ موہایش کشید و کف دستانش را بہ ہم چسباند و مقابل دہانش نگہ داشت. نگاہش نگران بود... روز بہ این روزها را می توانستم درک کنم ... بیماری صبا بیش از حد پیشرفت کردہ بود و خوب بود کہ روز بہ عاقلانہ بہ دنبال درمان آمدہ بود:

— منم دوش دارم ... من جون می دم بر اش اما این اواخر فشار رفتار اش روی من خیلی زیاد شدہ ... خودت می دونی دانشگاہ چہ قدر می تونہ آدمو درگیر کنہ ... دخترا و پسرا دایم دنبالتن حتی اگہ تو نخواستی ... دایم چکم می کنہ ... بہش می

گم لامصب چی کار کردم کہ این جور بہ من بی اعتماد شدی ؟  
 اما ہیچی نمی گہ ... کاش یہ راہی جلو ی پام بذاری ...

متاسف نگاہش کردم و جواب دادم:

— چرا کہ نہ ... مہم اینہ کہ شما ہنوز عاشق ہمید ... ہمین کہ تو  
 اینجایی منو خوشحال می کنہ ...

— من ہر چی بگی انجام می دم ...

— می دونی روز بہ ... این یہ نوع بیماریہ و خیلی وقت ہا دلیلش  
 ضربہ های روحی و عاطفی ہست کہ در کودکی می خوریم ...

خب صبا ہم کودکی سختی داشتہ، فوت مادرش و بزرگ شدن

کنار خانوادہ ی شما می تونہ یکی از دلایل استرس و دلواپسی

ہا باشہ ... ترس از دست دادن های زیاد اونو بہ سمت این

بیماری سوق دادہ ... این بدگمانی جزوی از بیماریشونہ ...

چون دایم نگران ہستن .. اولش از فکر از دست دادن شروع میشہ

... بعد رفتہ رفتہ بیشتر جون می گیرہ این شک ہا ... شاید

ندونی اما این افراد دایم یہ صدای توی سرشون باہاشون حرف

می زنہ و اونا رو تحریک می کنہ .. می دونم کاراش خیلی آزار  
 دہندہ ست اما باید راہ بیایی و تحمل کنی تا باورت کنہ ...  
 خودت ہم کم مقصر نبودی توی این قضیہ...  
 متعجب نگاہم کرد و پرسید:

—من؟

—روزبہ جان ... شما توی بستری کار می کنی کہ می تونہ صد  
 برابر افسردگی و اضطراب صبا رو بیشتر کنہ ... می دونی صبا  
 وقتی می بینہ ہمہ دنبالتن احساس ترس می کنہ ... ترسی کہ  
 ناشی از دست دادنہ ... می دونی اون یہ جور نگرانی وحشتناک  
 رو تجربہ می کنہ ... همون دخترایی کہ شاید تو بہشون توجہ  
 نداری و بہ نظرت نمایان توی ذہن صبا ہمشون مثل یہ دشمن  
 هستن ... فکر این کہ یہ روزی یکی شون بخواد تو رو ازاون  
 بگیرہ دیوونہ اش می کنہ ... می خوام بدونم کسی تا این حد  
 بہت نزدیک شدہ ؟

گوشہ لبش را شروع بہ جویدن کرد و متفکرانہ گفت:

—خب من سال هاست دارم تدریس می کنم... خیلی ها اومدن و رفتن... اما دیگه هر کی منو شناسه تو باید خوب بشناسیم... واقعا نمی دونم صبا چطور و از کجا این فکر به ذهنش رسیده...  
...

—می دونی این بیماری دست خودش نیست و به مرور زمان وجودش رو پر کرده و حالا داره نمود بیشتری پیدا می کنه... اگه اون موقع که کمتر بود پی اش رو می گرفتید شاید تا این مرحله نمی رسید... تصور این که صبا کسی رو به سراغت فرستاده تا محکمت بزنه یعنی اوج این بیماری... یعنی حالا باید ریشه ای درمان بشه و البته که نیاز هست دارو مصرف کنه... علاوه بر اون کار تو هم بیشتر از بقیه ست چون باید اعتماد سازی کنی و اون چه از دست رفته رو برگردونی... می دونم مشکله اما نشد نداره... این دفعه جلسه مشاوره رو با صبا می دارم... باید بینم دلیل این همه شک ها دقیقا از کجاست... هر بار از گفتن طفره رفته اما با اتفاقی که افتاده مطمئنا این دفعه زیر بار حرف زدن می ره...  
...

**روز به لبخندی محو بر لب نشانند و گفت:**

**— ازت ممنونم سہیلا ... می خوام به منو صبا کمک کنی ...**

**لبخندی زدم و گفتم:**

**— فقط باید همه جورہ حواسمون بہش باشہ ... شاید باورت نشہ**

**اما اون الان تو مرحلہ ای کہ ممکنہ حتی بہ منم شک کنہ ...**

**توصیہ من اینہ بہ ہیچ عنوان چیزی رو ارزش مخفی نکن ... باید**

**اعتماد سازی کنی .. باید بدونہ کہ تمام توجہ تو فقط بہ اونہ و**

**بس ...**

**از جا بلند شد و زمزمہ وار گفت:**

**— فکر کنم راہ سختی در پیش داشته باشم ... اما صبا ارزشش رو**

**دارہ ...**

**\*\*\*\*\***

نگاہ تیز مادرم تمام مدت روی من بود و با دقت کارهایم را بررسی می کرد... از دیشب که به خانه پدری بازگشته بودم کارش همین زیر نظر گرفتن من بود.. سہیلا رضایت نمی داد کہ از او دور شوم... حتی شاہین می خواست چند روزی به خاطر ما به خانہ ی پدری اش برود اما نگذاشتہم و وقتی قول دادم این بار از کمک ہایشان استفادہ کنم راضی شدند. بچہ ہا را ہم با خود ہمراہ کردہ بودم و در برابر سوال های مادر فقط خواستہ بودم تا راحتہم بگذارند تا سر موقع حرف بزنم... اما ظاہرا دلش بی تاب بود کہ نمی توانست دست از رصد من بردارد... خدا را شکر از کبودی ہا خبری نبود و آثار کم رنگ باقیمانده ان را با آرایشی ملایم پنهان کردہ بودم.. کلافہ پوفی کردم و نامش را بر زبان راندم:

—مامان؟!—

—راستش رو بگو نغمہ ... قضیہ چیہ؟—

شانہ ای بالا انداختم و رک گفتم:



—می خواہیم جدا بشیم ... دیگہ نمی تونیم ادامه بدیم .

چشمانش را درشت کرد و تقریباً با فریاد پرسید:

—چی؟ جدا بشید؟

—آره ماماں ... جوری می گی انکار چی شدہ؟

صندلی را با ضرب بیرون کشید و مقابلہ روی آن نشست و عصبی گفت:

—انقدر راحت می گی کہ انکار می خوام یہ لیوان آب بخوری

... اصلاً می فہمی چی داری می گی؟

—ماماں جان من دیگہ بچہ نیستیم ... می دونم دارم چی کار می کن!

چشم غرہ ای رفت و گفت:

—آره معلومہ از تصمیمات ... تو اصلاً می فہمی طلاق چہ

عواقبی دارہ؟

صدایم بالا رفت:

— آره می فہم ... اما چارہ ندارم ... دیگہ نمی تونم با میلاد  
زندگی کنم ... من و اون بہ آخر خط رسیدیم ...

با ورود پدرم بہ آشپزخانہ و نگاہ نگرانش ادامہ دادم:

— بابا لطفا شما ہم بیا بشین ...

مادرم عصبی غرید:

— بہ میلاد زنگ بزن ... اونم باید باشہ ...

کلافہ پوفی کردم:

— یعنی چی؟

— یعنی تو عقل درست و درمون نداری ... تا میلاد نیاد و نگہ چہ

خبرہ من قبول نمی کنم ...

— ای بابا، مامانِ من ... ما دوتا آدمِ عاقل و بالغیم ... حالا ہم بہ

یہ نتیجہ مشترک رسیدیم ...

نمی دانم چرا اما دلہم نمی خواست از خیانت میلاد حرف بزنم

.. انگار حرف زدن راجع بہ این قضیہ اول از ہمہ خودم را زیر

**سوال می برد ... هنوز ہم نمی خواستم غرورم خدشہ دار**

**شود... مادرم از جا بلند شد و رو بہ پدرم گفت:**

**—مرد تو یہ حرفی بہش بزن ... با دوتا بچہ طلاق می خواد ...**

**پدر کنارم نشست و گفت:**

**—از دیشب کہ اومدی مدام تو خودتی ... از ہمون اولم می**

**دونستم این طوری اومدن یہ چیزی پشتش هست ... بہ ما بگو**

**بابا چی شدہ؟ تو و میلاد کہ با ہم خوب بودین ... یہو چی شد؟**

**بی اختیار پوزخند زدم... هیچ کس نمی دانست درون خانوادہ**

**ی ما چہ خبر بود ... ظاہر را حفظ کردہ بودیم اما از درون**

**متلاشی بودیم... این بار مادر مہلت حرف زدن نداد و تند تند**

**شمارہ گرفت ... از اول ہم میانہ اش با میلاد بہتر از من بود ...**

**ہر چند کہ میلاد ہم ہمیشہ بہ نحو احسن رعایت می کرد و**

**احترام عجیبی برای آن ہا قایل بود ... صدای مادر باعث شد**

**لب ہایم را محکم بہ ہم بچسبانم ...**

-الو میلاد جان ... خوبی مادر؟ ... نه خوب نیستم ... این چه  
 بساطیہ نغمہ راہ انداختہ ... کدوم بساط؟ شما باید بہم بگید ...  
 یعنی تو خبر نداری؟ وای از دست این نغمہ ... باشہ منتظر م  
 مادر پاشو بیا بین زنت چی می گہ ... حرف حسابش چیه آخہ  
 ... باشہ حتما... آبگوشت بار می دارم .... عزیز دلم من می  
 دونم زن و شوہر دعوا کنند ابلہان باور کنن .. این دختر منہ کہ  
 ہمہ چی رو زیادہ شور می کنہ ... باشہ مادر منتظر م ...  
 خداحافظ عزیزم...

\*\*\*

باورم نمی شد میلاد بعد از آن اتفاق باز ہم بخواہد پیش قدم  
 شود اما آمدہ بود ... پسرها با دیدنش کلی ذوق کردہ بودند و  
 بالا و پایین می پریدند این را از صدای شلوغ کاری شان کہ از  
 طبقہ پایین بہ گوش می رسید بہ خوبی می شد فہمید با دیدن  
 پدرشان خوشحال ہستند... خودم را در اتاقم حبس کردہ بودم و  
 خیرہ بہ دیوار رو بہ رو فکر می کردم ... دل نمی خواست  
 بینمش ... بر این باور بودم ہر چہ بین ما بود تمام شدہ است..

ہر چہ فکر می کردم هیچ چیزی جز بی محبتی بین ما رشد  
 نکرده بود... من و او درست مثل دو ربات این زندگی را  
 چرخانده بودیم و آرام آرام باعث فرو رفتن یک دیگر در  
 باتلاقی از ندانم کاری ها، شده بودیم... ما به جای حل  
 مشکلاتمان ... به جای این کہ با ہم حرف بزنیم و ریشه درد  
 هایمان را پیدا کنیم فقط از ہم گذشته بودیم ... و ساده ترین  
 راه، یعنی بی تفاوتی را پیشہ خود کرده بودیم .. مادر غذای  
 مورد علاقہ دامادش را بار گذاشته بود و قہر مرا حمل بر  
 ناز کردن های زنانه ام گذاشته بود و جای من از میلاد پذیرایی  
 می کرد ... او ہم عمق این اختلاف را آن قدری نمی دانست کہ  
 کار به طلاق بکشد.

با صدای تپہ ای کہ بہ در خورد زانوہایم را بیشتر میان شکم  
 جا دادم و آن ها را میان حلقہ ی بازوانم نگہ داشتم ... لب های  
 خشکم بر ہم خورد و بی حوصلہ گفتم:

— مامان جان گفتم کہ نہ ... شما ناهارتون رو بخورید ..

درباز شد و با دیدن میلاد در آن استایلی که حسابی به خودش  
رسیده بود نگاهم را میخکوب خود کرد... با صدایی آرام  
پرسید:

—می تونم پیام تو ...

نگاه از تیپ و ظاهرش گرفتم و به بیرون دوختم ... وارد شد و  
در را پشت سرش بست ... می خواستم فریاد بزنم " درو نبند "  
اما به خاطر بچه ها و پدر و مادرم رضایت به سکوت دادم ... به  
سمت تخت آمد و میان اتاق ایستاد ... مردد بود یا چه که پرسید:  
—خوبی ؟

پوزخند صدا داری زدم اما نگاهش نکردم... به سمت صندلی  
گوشه ی اتاق رفت و آن را برداشت و دوباره میان اتاق گذاشت  
و نشست:

—نغمه !

نگاه خشمگینم را به چشمانش دوختم ... روزگاری این مرد  
توانسته بود عاشقم کند اما حالا چه؟ گاهی فکر می کردم تنفر اما

نہ حس من نسبت بہ میلاد خنتی شدہ بود... یکنوع بی حسی  
عجیب و غریب ...

—نغمہ خانم ... نمی خوام چیزی بگی؟

بغض سنگ شدہ بود توی گلویم ...

—برو بیرون میلاد .. چیزی برای گفتن باقی نمونده .. اگہ جلوی  
مامان و بابا حرفی نزدم فقط و فقط بہ خاطر خودم بود ... نمی  
خواستم بیشتر از این خار و خفیف بشم ....

—منم برای همین اینجام ... می خواستم ازت تشکر کنم ...  
باورم نمی شد نغمہ ای کہ من می شناسم آبروداری کنہ برام ...  
دلہ نمی خواست جلوی پدر و مادرت کہ می دونی چہ قدر برام  
عزیزن و قابل احترام، ضایع بشم...

—گفتم کہ برای تو نبود ... تموم این سال ها آبروداری کردم  
کہ مادرم الان غذای مورد علاقہ تو بار گذاشته !

—نغمہ چرا یہ بار ہم کہ شدہ نمی خوام مثل آدم بشینیم و با  
ہم حرف بزنینم ...

تحمّل این ہمہ جنتلمنی اش را نداشتم ... همین ہفتہ ی پیش  
رفتار وحشیانہ اش را دیدہ بودم ...

— آره مثل آدمو خوب اومدی ...

در جایش تکانی خورد و لبش را جوید و گفت:

— غیر ہفتہ پیش کہ خودت با اون حرفات دیوونہ ام کردی من تا  
حالا بہت بی حرمتی کردم ؟ چرا قبول نمی کنی کہ ہر دو تامون  
یہ اندازہ اشتباہ کردیم ...

پرخاشگرانہ جواب دادم:

— تو ولم کردی ... تو راحت رفتی سراغ یکی دیگہ ... اون وقت  
ہر دو تامون یہ اندازہ اشتباہ کردیم ؟

از جا بلند شد و بہ سمتم آمد کمی خم شد و یک دستش را روی  
میله ی بالای تخت حایل کرد و با صدایی آرام گفت:

— من رفتم چون تو با کارات منو کشوندی بہ اون راہ ... من  
رفتم چون تو دوستم نداشتی ... خیلی حرفا هست کہ می خوام



بزئم ... خیلی حرفا عقدہ شدہ تو دلہ ... تو خواستی کہ این شد  
... می فہمی؟

حرصی غریدم:

— آره من خواستم حاملہ بشم اونہ دوقلو ... من خواستم اون  
ویارای وحشتناک رو داشته باشم... میلاد من حالہ بد بود ...اگہ  
یہ ذرہ درکم می کردی می فہمیدی من یہ حاملہ ی معمولی  
نبودم ... من وقتی پنج ماہم بود مثل یہ زن پا بہ ماہ شدہ بودم  
... دایم فشارم بالا و پایین می شد... اگہ یہ زن حاملہ معمولی  
دوز اذیت شدنش صد بود من رو ہزار بودم ... ہمہ چیم بہ ہم  
ریختہ بود ... ہر روز یہ شکل ... راہ رفتنم سخت بود ...  
نشستنم سخت تر ... من یہ ہمراہ می خواستم کہ کنارم کم نیارہ  
... آره من می گفتم ازت بدم میاد ... مگہ دست خودم بود؟  
مگہ حالیم بود چی می گفتم...دکتر میگفت تمام ہورمونات  
دستخوشہ تغیرہ ... زن حاملہ خودش نیست ... چون با نفس  
ہای یکی دیگہ دارہ زندگی می کنہ ... اما تو ہر بار بھونہ می  
آوردی .. بہ جای این کہ کاری کنی اذیت نشم ، می داشتی از

خونہ بیرون می رفتی ... هیچ وقت ندیدی بعد رفتات تا ساعت  
 ها گریه می کردم ... حتی چشمای اشکیمو ندیدی ... آره من  
 مغرور تر از این حرفا بودم که بخوام بعد حرفایی که زدم و  
 ناراحت کردم، بخوام معذرت خواهی کنم ... اما تو هیچ وقت  
 درک نکردی که ناز کشیدن از یه زن حامله که دستش به هیچ  
 جا بند نیست چطوریہ ؟ تموم اون ماه ها برای من زجر آور بود  
 ... بدویاری و عذابی که کشیدم یه طرف درک نکردن تو طرف  
 دیگہ ... تو نزدیکم می شدی و من می ترسیدم چیزی بخوای کہ  
 من تو اون لحظه ها ازش متنفر بودم ... می ترسیدم و پست می  
 زدم ... بعد از به دنیا اومدن بچہ ها همه چی بدتر شد ....  
 درستہ پرستار داشتم و کمک حالم بود اما دوتا نوزاد با ہزار و  
 یک مشکلات ... از طرفی چاقی بیش از حدم و ریختن همه چیز  
 بہ ہم دیوونہ ترم می کرد ... باز تو بودی و خواستہ ہات ... و  
 منی کہ نمی دونم چرا ہر بار بیشتر متنفر می شدم ... شاید  
 افسردگی بعد از زایمان بود ...

به هق هق که افتادم لبه ی تخت نشست وشگفت زده زمزمه  
کرد:

—می دونی چند وقته با من انقدر حرف نزدی ؟ باورم نمیشه ...  
کاش اون موقع ها به جای پس زدنم یه بار درست و درمون  
باهام حرف می زدی ... همیشه فکر می کردم به شکل یه مقصر  
نگاهم می کنی ... می دونی حرفات وقتی می گفتمی حالت ازت  
به هم می خوره ... نزدیک نشو... تو افاق نیا ... نمی خوام  
بینمت چه قدر منو داغون می کرد؟ یعنی من انقدر نفهم بودم  
که تو توانایی رابطه رو نداری ؟ یعنی انقدر حیوون بودم که  
بخوام اذیت کنم ؟ وای نغمه؛ منو تو با حرف نزدنامون گور  
زندگیمونو کندید ... الان بعد این همه سال باید بفهمم چی تو  
کله ی تو می گذشته؟

—من افسردگی داشتم .. شب وروز به چیزهایی فکر می کردم  
که می خواست دیوونه ام کنه ... بعد از تولد بچه ها باز همون  
آش و همون کاسه بود.. من می ترسیدم ... نمی توانستم تحملت  
کنم... دست خودم نبود ... خسته بودم ... می ترسیدم از

**اتفاقاتی کہ برای بدنم افتاده بود ... ہیکلم بہ ہم ریختہ بود ...  
 دست خودم نبود دایم می خوردم و وزنم بالا می رفت .. دلم  
 نمی خواست برای یہ بار ہم کہ شدہ پسم بزنی ... من زودتر این  
 کارو کردم تا تو نتونی منو کنار بذاری ... می دونم اما دست  
 خودم نبود ... اگہ یہ بار تو رابطہ با من ناامید می شدی و  
 حرفی می زدی من میمردم ... برای ہمین گفتم برو ... فکر  
 نمی کردم انقدر راحت ازم بگذری ... ہر روز منتظر بودم ...  
 ہر روز فکر می کردم ... من از ترس نابود شدن ، خودم رو  
 نابود کردم ...**

**از جا بلند شد ... صورتش سرخ سرخ شدہ بود :**

**—نغمہ تو مغرور بودی .. تحمل انتقاد نداشتی ... ازچی می  
 ترسیدی؟ از این کہ من خوشم نیاد... وای خدا دارم چی  
 میشنوم ...**

— آره هیچ وقت روم نمی شد حرف دلہم رو بزئم... من با غرورم  
بزرگ شدم... اگہ می شکست دیگہ نغمہ نبودم... نمی خواستم  
... من تحمل پس زدہ شدن از طرف تو رو نداشتم..

\*\*\*

انگشتان مشت شدہ اش نشان از درد و حشتناکی داشت.. رگ  
برجستہ روی گردنش کہ نبض می زد و نشان از غیرتی شدنش  
بود...

زن ها غیرتی نمی شدند؟ چطور می شود یک زن ببیند و سکوت  
کند و دم نزند... من ہم وقتی شنیدم تنم سر شدہ بود... انگار  
یکی چکش برداشته بود و درست مثل بازار مسگرها در سرم  
دنگ دنگ راه انداختہ بود... یادم نمی رود انگشتانم بہ ہمین  
شکل مشت شدہ بود... من ہم داغان شدہ بودم... اما غرورم  
اجازہ نداد تلاش کنم و بہ دست و پایش بیفتم... نخواستم بشکنم  
... من نغمہ بودم... نغمہ!

از میان دندان های کلید شدہ اش غرید:

— تو حق این کارو نداشتی؟

پوزخند زدم:

— ظاهرا تو داشتی ... اما من نه!

— چرا چرت می گی نغمه... قانون .. شرع ... عرف ... همه اش

می گه مرد می تونه اما زن نه!

— باشه قبول ... قانون ... شرع ... عرف ... همه اش درست می

گن ... اما دل چی ؟ دلت چی می گه؟ .... قلب من درد گرفت

میلاذ... از کاری که با من کردی سوختم... این که خیلی راحت

تر از اون چیزی که فکر می کردم گذاشتی رفتی ... شنیده بودم

مردها خیلی راحت می تونن محبت یه زن دیگه رو تو قلبشون

جا بدن ... اونم با هزار بهونه که خودشون جور می کنن... می

فهمی هزار بهانه... آره من بد بودم ... لعنتی ... من خسته

بودم ... میلاذ چطور تونستی منو تو این وادی تنها بذاری ... با

اون ویار وحشتناک بماند که من حتی حس شونه کردن موها مو

هم نداشتم ... منی که دایم دنبال تیپ و ظاهر م بودم و برام از

همه چی مهم تر بود. وقتی دوتا وروجک تو شکمت دایم وول  
 بخورن... یا ہمیش بالا بیاری و حالت تهوع امونت رو بیرہ...  
 مگہ من چه قدر تجربہ ی مادر شدن داشتم... اما تو بار بہ اون  
 سختی رو گذاشتی رو دوش من و خودتو کنار کشیدی... چرا  
 درکم نکردی... چرا ہر بار غر می زدم اینا بچہ های تو ہستند  
 و دارن همه جورہ اذیتہ می کنن نازمو نکشیدی؟ دلہ می  
 خواست یہ بارہم پام بشی و حق رو بہم بدی... من تموم اون  
 اذیت ہایی رو کہ می شدم با پرخاش نشون می دادم چون  
 سخت بود... چون تحملہ تموم شدہ بود... چون همه چی آزار  
 دہندہ بود... شب تا صبح یہ خواب راحت نداشتن... نتونی  
 درست تگون بخوری... نگرانی می فہمی یعنی چی؟ من نگران  
 بودم.. نگران از دست دادن اون بچہ ہایی کہ ہر لحظہ خطر  
 تہدیدشون می کرد... وای میلاد تو چه می دونستی من چه  
 لحظہ ہایی رو گذروندم... وقتی بچہ ہا بہ دنیا اومدن همه  
 چی سخت تر شد... فکر می کردی خیلی زرنگی یہ پرستار  
 گرفتی... اما با خودت نمی گفتی شبی دہ، دوازده مرتبہ از

خواب پریدن برای شیر دادن یعنی چی؟ دو تا بچہ همزمان با  
 ہم ... شیر خواستن ... کثیف کردن ... دل درد داشتن... وای  
 میلاد خسته بودم .. نہ خواب کافی داشتم و نہ لحظہ ای برای  
 استراحت... اما تو چی کار کردی .. یادتہ اولین بار کہ بعد از  
 بہ دنیا اومدن بچہ ہا اومدی سراغم ... تو رابطہ می خواستی  
 ... اونم رابطہ ی پر شور ... اما من داغون و خستہ اونی نبودم  
 کہ تو می خواستی ... درستہ حرفی نزدی اما من تو چشمت  
 دلزدگی رو دیدم ... ترسیدم میلاد از روز و ساعت و دقیقہ ای  
 کہ تو روم بگی راضی نیستی ... غرورم نمی داشت حرف دلہ رو  
 بزنی ... نمی تونستم بگم باید بہ خاطر م صبر کنی تا حال دل منم  
 خوب بشہ ... این پروسہ بہ ہمین راحتی ہا نیست ... سختہ  
 .. حمایت تو رو می خواہم ... گذاشتم بہ عہدہ ی خودت ... شاید  
 انقدر احمق بودم کہ فکر می کردم می مونی ... اما تو رفتی ...  
 باورم نشد ... قلبم آتیش گرفت اما دیگہ از تتمہ ی غرورم  
 نگذشتم ... آره من نمی تونستم اون ہمہ بار رو تحمل کنم چون



تو درک درستی از همراهی با من نداشتی ... تو خودتو می دیدی و نیاز هاتو ...

بی اختیار پوزخندی زدم و گفتم:

— باورم همیشه دورغ شاخداری به سهیلا گفتی ... البته ممکنه یه بخشیش درست باشه اما عزیزم احتیاج به گول زدن نیست ...  
با همین چشمانی که پر شده بود از رگه های سرخ پرسید:

— از چی حرف می زنی؟

— از رابطه نداشتن با اون زن ... شاید به قول خودت کمبود های عاطفی که من ازت دریغ کردم از اون می گرفتی اما تا صبح هم قسم بخوری نمی تونم باور کنم رابطه ای بینتون نبوده!  
از جایش بلند شد .. پریشان به نظر می رسید... مقابل پنجره رفت ... صدایش کلفت و خش دار شده بود ...

— من دوست داشتم با همون قوت گذشته ...

به نقطه ای روی دیوار خیره شده بودم ...

—نمی خواستم اما نشد ... قلبم با تموم وجود تو رو دوست داشت  
 اما من یہ مردم نغمہ .. با تمام خصوصیات جسمی یہ مرد .. می  
 دونم کہ سہیلا ہم باورش نشد اما چطور می تونستم این حرفو  
 بزنی ... داغونم نغمہ ... داغی کہ بہ دلہ گذاشتی دارہ دیوونہ  
 ام می کنہ ... چی فکر می کردم چی شد... رفتہ سراغ یکی  
 دیگہ تا بلکم تو دوبارہ بہم توجہ کنی... اما چی شد؟ تو بی  
 تفاوت تر شدی .. روزای اول شوکہ بودم ... سایہ باورش نمی  
 شد نخوام بہش دست بزنی ... چون من لعنتی بہ برگشتہ امیدوار  
 بودم ... دایم می گفتم نغمہ کم میارہ ... نشون می دہ کہ من  
 برایش مهمم .. اما واکنش های بعدی تو بدتر شد ... سردتر شدی  
 .. پیشنهاد طلاق عاطفی دادی ... دیگہ حق نداشتم پامو تو اتاق  
 خوابمون بذارم... هیچ وقت فکر نمی کردم رفتارم همچین  
 واکنشی داشته باشہ ... می خواستم حسادتت رو تحریک کنم و  
 تو رو برگردونم اما تو بیشتر دور شدی ... چشمای سردت آزارم  
 می داد ... آره ... من کم آوردم ... اما بہ خدای احد و واحد  
 ہرگز طعمی رو کہ از ہم آغوشی با تو چشیدہ بودم تو رابطہ با

اون نچشیدم ... باور نمی شد این منم که دارم این کارو انجام  
می دم ... شاید فقط برای رفع نیازهام بود. دایم خودمو گول  
می زدم که نغمه خودش خواست ... نغمه بهم بی محلی کرد ...  
نغمه دوستم نداره... و هر بار فکر می کردم دارم تلافی می  
کنم ... زجر می کشیدم اما بازم داشتم ادامه می دادم ... اون  
شب سایه خسته شد ... خسته شد از میلادی که شاید فکر می  
کرد می تونه شوهر خوبی بشه براش .. اما من همیشه فکر و  
ذکرم پیش تو بود ... وقتی بعد اون رابطه آخر نشستم و زار زار  
گریه کردم تازه فهمید تموم این سال ها داشته سر گور بدون  
مردہ عزاداری می کرده ... تازه فهمید و برای اولین بار پسم زد  
... گفت برو سر خونه و زندگیت و دیگہ ہم برنگرد ... گفت تو  
زنت رو دوست داری و تموم این مدت می خواستی بیاریش  
سمت خودت اما حالا کم آوردی ... گفت غرورت رو بذار کنار  
برو پیشش ... بگو غلط کردم .. بهش بگو چه قدر می خوایش  
... بهش بگو تموم این سال ها چه قدر سوختی و زندگیتو تباه  
کردی واسه حرفایی که نزدی و تو دلت نگہ داشتی و زندگیت

شدہ زندگی سگی ... برگشتم ... دیوونہ شدہ بودم .. نمی  
 دونستم چطور باید حرفمو بہت بزنم... یاد کارا و حرفای تو می  
 افتادم دلہ نمی خواست پیام جلو ... اما می دیدم دلہ تنها  
 چیزیه کہ تو این سال ہا یہ لحظہ ہم آروم نگرفتہ ... مشروب  
 خوردم و تو حال خودم نبودم ... فکر و خیال ہا باعث شد بزنم  
 ہمہ چیزو بشکنم ... تا این کہ تو اومدی ... من عاشقت بودم  
 نغمہ ... نمی خواستم از دست بدمتت ... هنوزم نمی خوام ...  
 ... آره حقہ بود نغمہ ... کار آخرت ضربہ مہلکی بود ... خوب  
 منو از پا در آوردی!

چشمانم لحظہ ای از اشک خالی نمی شد ... دیر شدہ بود ...  
 برای ہر دوی مان ... اشتباہ پشت اشتباہ... خطا پشت خطا..  
 میلاد گر گرفتہ بہ سمتم قدم تند کرد و درست بالای سرم ایستاد:  
 —باید بہم بگی اون مرتیکہ کیہ... دیگہ یہ لحظہ ہم نمی تونم  
 تحمل کنم...

\*\*\*

—چطور تونستی نغمه؟ هنوزم کابوس شبامه... هر شب حرفات  
مثل خوره می افته تو جونم... من یه خبط و خطایی کردم  
جوابش این بود؟

دست خودم نبود... آری ظاهرا طعمش خیلی تلخ بود... تلخ  
تر از زهر...

—منم چشیدم طعمشو میلاد... منم درد کشیدم وقتی تو با من  
این کارو کردی  
صدایش بلند شد:

—می فهمی داری چی می گی؟ تو یه زنی... شوهر داشتی...  
—شوهر؟ کجا بودی تو؟

بی اختیار از جا پریدم... می دانستم اشتباه کردم اما تمام این  
مدت کجا بود این به اصطلاح شوهر؟... چرا مرا کشانده بود به  
ورطه نیستی؟ می دانستم این کار جز این که شأن و منزلتم را  
پایین بیاورد چیزی برایم به ارمغان نداشته است... می دانستم  
تحقیر شده ام حداقل پیش خودم و روح آشفته ام اما واقعا می

ارزید بہ سوختن میلاد؟... انگار می ارزید کہ این جور عجز و  
درماندگی را در چشمانش بینم ...

— و چون تو یہ مرد بودی بہ خودت اجازہ دادی .. کی این حق  
رو بہت دادہ میلاد؟

— احمق نشو نغمہ ... می فہمی داری چی می گی ؟ حرفم این  
نیست لعنتی ... تو این طور نبودی!

راست می گفت ... این طور نبودم اما شدم... دست سرنوشت  
مرا ہم بہ جبران خطای دیگری بہ بی راہہ کشاندہ بود...  
داغان بودم ... روزها بود کہ پشیمان بودم ... این تلافی جز  
آزار خودم چیزی نہ داشت ... تلافی کہ خودم را بیشتر بہ ورطہ  
نیستی و نابودی کشاندہ بود ... می دانستم بہ خطا رفتہ ام ...  
اما طلبکاری میلاد دیوانہ ام می کرد ... این مرد گفتن ہایش  
این کہ خطای من بہ جرم زن بودنم خطا بود و خطای اون نہ!  
این کہ شنیع ترین کار را حق خود می دانست، چون مرد بود؟!  
صدای التماس گونه اش مرا بہ خود آورد:

— بگو کہ ہمہ اش دروغہ ... بگو کہ ہمہ ی اون حرفا فقط برای  
تحریک حسادت من بود ... بگو نغمہ !

داشت زیادی خودش را دست بالا می گرفت.. تحریک  
حسادتش؟ پوزخندم باعث شد چشمان سرخش براق شود:

— د یا لا حرف بزن ... منو دیوونہ نکن ...

— می خوای چی کار کنی؟ بازم کتکم بزنی؟ چرا ما زنا وقتی  
خیانت می بینیم نمی تونیم کتکتون بزنین؟ چرا ما نباید  
احساسمون درد بگیره ... اما شما حق دارید ... همیشه حق  
دارید!

— لعنتی... بیا بزن اما بگو کہ دروغ گفتی...

لب هایم تکان خورد و اعتراف کردم:

— تو خراب کردی میلاد و من خرابترش کردم... نابود شدیم  
میلاد... تو اولین اجر بنا رو از ریشه بیرون کشیدی و من با لگد  
همہ رو متلاشی کردم...

نگاه سرد و سختش را به من دوخت و با ترسی عجیب گفت:

—بہم بگو.. ہر چند کہ می دونم با تک تک کلمات جون می دم  
و می میرم اما تاوان پس می دم... من احمق دارم تاوان خریت  
خودم رو می دم ...

راست می گفت .. داشتم زجری را کہ می کشید در چشمانش  
می دیدم ... رگ غیرتش ورم کرده و بالا زده بود ... کاش  
مردہا ہم رگ غیرت ما زن ہا را می دیدند ... ہمین زجر و درد  
را می دیدند و درک می کردند ... لب ہایم لرزید:  
—بہت دروغ نگفتم!

بہ خود لرزید ... چراغ امید در چشمانش خاموش شد... من ہم  
روزی ہمین امید را داشتم کہ دروغ باشد اما نبود!

—خیانت من جنسی و جسمی نبود میلاد... روحی بود ...  
متحیر نگاہم کرد... چرا ہمہ فکر می کردند خیانت فقط می  
تواند جسمی و جنسی باشد ... حالا کہ بیشتر فکر می کردم  
درست بود کہ دستان ایرج ہرگز مرا لمس نکرده بود اما جای  
جای بدنم درد داشت و می سوخت... روزہا بود کہ می خواستم



این لکہ ہای ننگ را از تنِ روجم پاک کنم اما نمی شد .. چه  
 قدر کثیف شدہ بودم ... ہر چہ بیشتر فکر می کردم بیشتر خودم  
 را سرزنش می کردم ... حماقت کردہ بودم ... باورم نمی شد  
 همان راہی را رفتہ بودم کہ میلاد رفتہ بود ... چہ قدر وقتی  
 فہمیدہ بودم خیانت می کند از او بدم آمدہ بود و حقیر می  
 شمردمش اما خودم ہم همان کار را تکرار کردہ بودم...  
 یادم نیست چہ قدر داغ بودم و ہمہ جورہ بہ خودم و احساس  
 لہ شدہ ام حق می دادم؟ ... فقط ہمین قدر یادم می اید کہ یک  
 بار یقہ ی وجدانم را گرفتم و داخل صندوقچہ ی ذہنم زندانی  
 اش کردم... نمی خواستم صدایش را بشنوم ... و نمی دانم  
 کلیدش را کجا پنهان کردم کہ ہرگز نتوانستم آزادش کنم...  
 من ہم مرتکب همان رفتار حقیر و زشت شدہ بودم .. من ہم  
 خودم را در حد زنی خائن پایین کشیدہ بودم... اما حالا کہ بہ  
 این جا رسیدہ بودم شب و روزم پر شدہ بود از سوال... کہ چہ  
 بشود؟ کہ تلافی کنم! ... کہ آرام بگیرم؟ بہ چہ قیمتی؟ بہ قیمت  
 بی ارزش کردن خودم؟ بہ قیمت کشتن روجم؟ شاید تا وقتی

ایرج خود واقعی و اصلی اش را نشانم نداده بود پی به چنین  
 اشتباهی نمی بردم ... اما حالا که شب و روز با حرف هایش  
 آزارم می داد به یک نتیجه رسیده بودم ... یک نتیجه که فقط و  
 فقط خودمم را آزار می داد... من اعتراف می کنم تازه فهمیدم  
 راهی که رفته ام جز شکست برایم چیزی به ارمغان نداشت ...  
 تازه فهمیدم آن روز که اولین بار به پیام ایرج پاسخ مثبت دادم،  
 پایم به خطا رفت ... مگر نه این که ایرج هم یک مرد بود .. از  
 همان قماش و با همان ذات...

— چرا حرف نمی زنی ؟ باهاش کجا آشنا شدی ... چندبار  
 دیدیش ؟ وای نغمه دلیم می خواد خفه ت کنم ... نمی تونم  
 هضمش کنم ..

می دانم بیشتر داشت خود خفه می شد درست مثل روزی که  
 من خفه شدم ... هیچ وقت اولین باری که رفت را فراموش نمی  
 کنم ... آن شب تا خود صبح پلک نبستم ... اشک هم نریختم ...  
 فقط خفه شدم ... انگار یک دست قوی و محکم تمام مدت روی

گلویم گذاشته شده بود و روی خرخره ام فشار می آورد...  
 آری من این لحظه ها را تجربه کرده بودم...  
 — باهاش توی یکی از گروه های تلگرامی مختلط آشنا شدم...  
 گروه چت بود... یکی از شبایی که تو از خونه زده بودی بیرون  
 و من می دونستم کجا رفتی.. سرگرمی شب های تنهاییم بود.  
 اون جا می تونستم نغمه واقعی باشم چون کسی منو نمی شناخت  
 ... بین دوستانم نمی تونستم حرف بزنم چون جز شکستن غرورم  
 چیزی برام نداشت اما این جا یه ناشناس بودم... با یه پروفایل  
 ناشناس... با یه اکانتی که هیچ کس نمی دونست یه زن خیانت  
 دیده پشتش نشسته و داره تایپ می کنه... با بچه های گروه  
 شوخی می کردیم و می گفتیم و می خندیدیم... شاید زبون تند  
 و تیزم راجع به مردا اونو به سمت من جذب کرد که اومد پی وی  
 و بهم پیام داد... خیلی راحت تر از اون چیزی که فکر کنی با  
 من حرف زد... دوتا دوست مجازی که هم دیگه رو نمی دیدیم  
 اما راجع به هر چیزی حرف می زدیم... و من کم کم عادت کردم  
 به حضورش... از اون شب، اون بود که به جای تو هر روز صبح

بہم صبح بخیر می گفت و با استیکر گل ہاش لبخند رو بہ لبام  
 می نشوند... اون بود کہ درطی روز حالمو می پرسید و سراغم  
 رو می گرفت ... وقتی بر اش تعریف می کردم رفتم خرید و  
 جوون لات سر کوچہ بہم متلک انداختہ بہ جای تو برام غیرتی  
 می شد و با اولدورم بلدورمش تہ دل من ضعف می کرد... اون  
 بود کہ شباً با شب بخیر و استیکر بوسہ ہاش جای سرد تو را برام  
 گرم می کرد ... وقتی دیر می کردم نگرانم می شد ... وقتی  
 غصہ می خوردم حواسش بہ من بود... یکی بود کہ با این کہ  
 نمی دیدمش اما ہمیشہ بود ... می فہمی میلاد بود! نمی دونم  
 شاید افکار این روزهای اخیرم باعث شد این اتفاق بیفتہ ...  
 واقعا نمی دونم اما اگہ یہ کم دیگہ پیش می رفتیم ....  
 بی اختیار بہ گریہ افتادم و میان ہق ہایم گفتم:  
 —ازت بدم میاد میلاد... ازت بدم میاد تو منو کشوندی بہ این  
 راہ ... توی لعنتی ... ازت متنفرم...

دست هایی که به یک باره مرا به آغوش خود کشید و قفسه ی  
سینه ای که به شدت بالا و پایین می شد باعث شد مشت های گره  
کرده ام محکم بر سر و رویش بنشینند:

— تو کثافت منو کشوندی تو این راه ... دیگه دوستم نداشتی ...  
نگام نمی کردی ... عطر جا مونده ت تو خونه منو دیوونه می  
کرد که تو دیگه مال من نیستی ... زجرم دادی ... شکنجه م  
کردی میلاد... ازت متنفرم...

مستم روی سر و صورتش می نشست اما تکان نمی خورد ...  
چشمانش زار می زد ... اما یک چیزی مثل یک خیال آسودگی  
عجیب ته آن چشم ها مرا دیوانه می کرد ... لعنتی آرام گرفته  
بود ... دستش را دو طرف صورتم نشاند و محکم گفت:

— چطور تونستم با تو و خودم این کارو بکنم ... هیچ وقت فکر  
نمی کردم کاری که می کنم چنین عاقبتی داشته باشه ... جبران  
می کنم ... به خدا راست می گم...

صدایم جیغ مانند شده بود:

— تو نابودم کردی ... از خودم بیشتر از تو بدم میاد ... تو

گذاشتی من زجر بکشم ... گذاشتی ذره ذره نابود بشم اما یہ

بار باہام حرف نزدی ...

— تو ہم نگفتی ... تو ہم حرف نزدی لعنتی ... کاش بی تفاوت

نبودی ... کاش انقدر خونسرد رفتار نمی کردی ... ہر کاری

می کردم تا توجہت رو جلب کنم ... ہر کاری می کردم تا یہ بار

بیای جلوم وایسی و نذاری برم... اما تو با اون نگاہ بی تفاوت

منو دیوونہ می کردی ... ہر بار با خودم می گفتم این دفعہ نغمہ

نمی ذارہ ... این دفعہ... اما نشد لعنتی... ہیچ وقت اون یہ

دفعہ نشد... نغمہ اعتراف می کنم خراب کردیم ... آره خراب

کردیم زندگی مونو ... ہر دومون با حرف نزدن با پنہون کردن

احساسمون از ہم، بہ ہم خیانت کردیم... بہ جای این کہ برای

ہم بگیم بہ غیر گفتیم... غرورمون نداشت دهن باز کنیم و از

خواستہ ہامون بگیم ... ہر چی می رم عقب باور می کنم کہ ما

زندگی مونو بہ غرور و سکوتمون باختیم ...

**دستش را گذاشت روی شقیقہ ہایش ... تارہای سفیدی را کہ  
نقش زدہ بود بہ موہایش را نشان داد و گفت:**

**— حماقت تا این حد کہ پیر شدیم و نفہمیدیم داریم چطور  
زندگیمون رو با دست خودمون خراب می کنیم ...**

**ہق زدہم:**

**— طلاقم بدہ میلاد ... طلاقم بدہ**

**\*\*\*\***

**#ہسل پست چہل و ہشت ...**

**ہمزمان با باز شدن اتومبیل بہ خودم آمدم... سہیلا پر نشاط  
کنارم نشست و با لبخند ہمیشگی گفت:**

**— سلام عزیزم ... ببخشید دیر شد ... این مراجع آخر ول کن  
نبود...**

**عینک آفتابی ام را بالا دادم و باشیطنت گفتم:**

— دو دقیقه دیگر تر اومده بودی، می خواستم پا مو بذارم رو  
گاز و برگردم خونه!

بلند خندید و گفت:

— نغمه خانم بی حوصله ... امروز منو تو کلی کار داریم دختر ...  
پس بهم قول بده صبور باشی عزیزم، لطفا!

خندیدم و گفتم:

— همون تو یکی صبوری بسه مونه ...

دست به بازویم کشید و گفت:

— پس قول دادیا!

با وجود این که اصرارش کلافه ام می کرد گفتم:

— باشه بابا قول ...

نمی توانستم همراهی اش را در تمام این روزها ندید بگیرم ...

او بهترین دوستم بود ... و عزیزترین شان ... کسی که این روزها

کمک کرد تا بهتر فکر کنم ...



به خانه بر نگشته بودم ... مثل مرغی که یک پا داشت فقط گفته بودم طلاق!

اما در این میان این سهیلا بود که از پا ننشست و یک فرصت خواست ... میلاد چندباری رفت و آمد اما حرف من همان بود ... دیگر باور نداشتم این زندگی درست شود اما یک روز سهیلا به سراغم آمد و کلی با من حرف زد و دست آخر گفت یک فرصت به زندگی مان بدهم ... می گفت طلاق راهی ست که همیشه هست حتی اگر همان لحظه اراده کنم اما اگر فرصت از دست برود دیگر تمام ... سه روز از اتاق بیرون نیامدم و فقط به حرف های سهیلا فکر کردم ... بدم را نمی خواست و دشمنم نبود ... در عین دوستی دکتر بود و خیلی حالی اش بود... فکر کردم و فکر کردم ... به کارهای میلاد ... به حرف هایش و واکنش های خودم ... ده سال حرف نزده بودیم ... ده سال سخت را گذرانده بودیم ... سهیلا می گفت این چند وقت هم روش اگر نشد خودم طلاق را می گیرم اما اول حرف من ... و من حالا این جا بودم به حرف او تا دستی را که برای کمک به

سمتم دراز کرده بگیرم تا بلکه بتوانم بلند شوم ... تا بلکه شیرازہ  
 این زندگی از ہم نپاشد ... اصولا سہیلا حرف های خوبی می زد  
 ... بہ قول شاہین کہ بہ شوخی می گفت مثلا دکتراست ہا و بلد  
 است مریض را چطور درگیر حرف ہایش کند .. می خندیدم و  
 می گفتم من شدہ ام موش آزمایشگاهی زن تو و او می خندید  
 می گفت:

—خیلی دلت ہم بخواد ...

سہیلا می گفت اولین گام این است کہ سعی کنم برای خودم  
 وقت بگذارم و خلوت کنم و تمام افکار و احساساتی را کہ بہ  
 دلیل خیانت میلاد در من ایجاد شدہ است، بر روی کاغذ بنویسم  
 و تخلیہ افکار منفی را بہ این وسیلہ انجام دهم. می دانستم  
 متقابلا میلاد ہم تحت درمان است ...

جالب بود من و میلاد را مجبور کردہ بود کہ گاهی ہم را ببینیم  
 و بہ جبران آن سال های سکوت بہ بررسی مسئلہ پیش آمدہ  
 بپردازیم... می گفت باید سعی کنی با او در مورد خطایی کہ

مر تکب شدہ است، صحبت کنی و تمام سوال هایی را کہ بہ  
 ذہنت می رسد و تمام مدت اذیت می کند پرسی؛ حتی برای  
 این کار می توانی از قبل سوالاتی را کہ می خواهی پرسی،  
 آمادہ داشتہ باشی؛ شاید بہ این نتیجہ برسی کہ ہنگام انجام این  
 کار بہ تنها چیزی کہ فکر نمی کردہ، خیانت بہ تو بودہ . و بہ  
 شدت از من می خواست حواسم باشد زمانی کہ این کارها را  
 انجام می دہم، در برابرش جبہہ نگیرم یا حرف های او را برای  
 خودم تفسیر اشتباہ نکنم و با دید منفی بہ آن نگاہ نکنم...  
 شاید عجیب باشد اما از ہر دوی ما خواستہ بود در این برہہ  
 زمانی مشخص شدہ، خود را تمام و کمال بہ دست های او  
 بسپاریم و راہکارهای پیشنهادی را درست انجام دہیم... با  
 صدای سہیلا بہ خودم آمدم و گفتم:

—خب قرارہ ناہار کجا بریم؟

بہترین کارش این بود کہ برایم وقت می گذاشت و مثل  
 مراجعینش با من رفتار نمی کرد .... همان حس و حال دوستی

**مان را حفظ کرده بودیم و بیشتر مشاوره هایم در زمان تایم  
ناهارش انجام میشد ...**

**لبخندی زد و گفت:**

**— من می گم بریم یه جا که یه کم خوش آب و هوا باشه ..  
— باشه بزن بریم به سوی در که.**

**\*\*\***

**روی تخت جا به جا شدم و گفتم:**

**— می خوام برم ورزش ...**

**دستش را توی سفره برد و پری از سبزی داخل بشقاب را  
برداشت و همزمان با گذاشتن در دهان گفت:**

**— عالیہ ... یه جایی درست و حسابی پیدا کن منم پیام ... به بقیہ  
ہم بگو بیان البتہ پروا کہ فعلا پیر پیر بر اش غدغنه ..**

**خندہ ام گرفت:**

—دیوونہ ست بہ خدا ... بگو سر پیری و معرکہ گیری .. نونت  
 نبود آبت نبود بچہ آوردنت چی بود؟

ریز خندید:

—کجاش پیرہ ... تازہ اول چلچلیشہ ... ضمنا عشق کہ باشہ کوه  
 ہم می تونی جاہہ جا کنی ...

نگاہ پر معنای بہ او انداختم کہ خندید و گفت:

—مثل تو کہ صد درصد شک ندارم اگہ هنوزم تو قلبت حسی بہ  
 میلاد نداشتی این ہمہ سختی رو قبول نمی کردی ...

ابروہایم درہم فرو رفت:

—اوہو .. حرف تو دهن من نذار ... من اگہ یہ درصد بہ این  
 زندگی برگردم فقط بہ خاطر پسر است ...

نگاهش تیز شد و گفت:

—تو غلط می کنی بہ خاطر یہ درصد برگردی ... انگار هنوز  
 نفہمیدی واسہ چی داریم می ریم جلو ... نغمہ نمی خوام دور

**باطل بزنی .. می فہمی؟ ... می خوام اگہ یہ درصد ہم شدہ  
اون یہ درصد بہ خاطر خودتو باشہ و لا غیر ...**

**وقتی جدی می شد غلاف می کردم:**

**—اوه باشہ چرا عصبانی می شی بابا ... من کہ اصلا تصمیم ندارم  
برگردم ... اگہ این جام می خوام افسردہ نشم و گرنہ ...**

**میان کلامم پرید و گفتم:**

**—خواہیم دید نغمہ خانم ... بیا فعلا ناہار بخوریم کہ من از صبح  
انقدر فک زدم نا ندارم ... بعدش با ہم صحبت می کنیم ...**

**\*\*\***

**— دیزی های این جا واقعا عالیہ اون موقع ہا با میلاد...**

**لقمہ ای کہ تا نزدیک دہانم بردہ بودم میان راہ ماند ... انگار  
خشکم زدہ بود... بی اختیار از خاطرہ ای شیرین از گذشتہ های  
دور گفتم بودم... لبخند سہیلا روی لب ہایش کش آمد و گفت:**

**—وا چتہ خشکت زد ... داشتی می گفتی!**

—بی خیالش غذا تو بخور ...

—۱ نغمہ ... خودش نبود کہ بخوایی بگی پررو می شه ... خوبہ کہ از خاطرات خوبتون حرف بزنید ... تکرار و یاد آوری می تونہ خیلی بہتون کمک کنہ ... نغمہ یہ بار ہم کہ شدہ درست فکر کن ... دہ سال خودت بودی و خودت، چی شد عزیزم؟ جز این بود کہ ہر کدوم رفتید پی یکی دیگہ؟ بگونغمہ ... بگو آب دہانم را فرو دادم و بہ رودخانہ کنار آلاچیق ہا خیرہ شدم و زمزمہ وار گفتم:

—یہ بار اون اوایل ازدواجمون بود با ہم آمدہ بودیم در کہ ... میلاد عشق دیزی داشت منم بدتر از اون ... ہر بار می اومدیم بیرون بہ جای خیلی ہا کہ می رن سراغ کباب من و اون می رفتیم سراغ دیزی ... برای ہمین بہترین دیزی سراہا رو می شناخت ...

—یادمہ روزای خوش کم نداشتید ...

بی اختیار بغض کردم و این بار سہیلا گفت:

—دلیل این کہ می گم از خوبی هاتون ... از خاطراتون برای  
 ہم بگید بہ خاطر اینہ کہ بدونید از اول این نبوده زندگی تون  
 ... یادتون بیفتہ ... کہ چہ کارها کہ برای ہم انجام نمی دادید  
 ... چرا فراموش کردید... نغمہ جان باید نقص های خودت رو  
 ہم بینی ... می دونی ما ادما باید بتونیم تو رابطہ ای کہ توش  
 خیانت رخ داده، منصفانہ رفتار کنیم و تنها اونی کہ خیانت کرده  
 رو مقصر ندونیم، بلکہ بہ دنبال مشکلات و نواقص خودمون ہم  
 باشیم. اگر بتونیم توی خودمون عمیق بشیم، مطمئنا می تونیم  
 نواقصی رو پیدا کنیم کہ باعث بروز خیانت شدہ ؛ البتہ این مسئلہ  
 رو ہم منکر نمی شم بعضی از خیانت ها فقط بہ دلیل بوالہوسی  
 رخ می دہ و علتش بہ خاطر وجود نواقصی توی طرف مقابل  
 نیست؛ چرا کہ اگر شریک زندگی از ہر جہت ہم کامل باشہ،  
 اون مرد باز ہم خیانت می کنہ ... اما من خیانت میلاد رو از  
 روی بوالہوسی نمی دونم ... اون اشتباہ رفتہ...  
 و البتہ نمی خوام تو رو متہم کنم اما ازت می خوام این مدت  
 کہ بہ خودت فرصت دادی خوب و دقیق فکر کنی ... خیلی از



خیانت ہا فقط بہ دلیل نواقصی کہ در طرف مقابل رابطہ وجود دارد رخ می دہ۔ اینکہ بہ نیازہای فرد از طرف شریکش توجہی نمی شہ و اصلاً بہ اون اہمیتی دادہ نمی شہ، دلیل بسیار مہمی برای سردشدن رابطہ است و زمانی می رسہ کہ این نیازہا رو شخص سومی می بینہ و مورد توجہ قرار می دہ، اون وقتہ کہ بستر خیانت ہم آمادہ می شود ... اگہ ما قبول کنیم تو این خیانتی کہ رخ دادہ ما ہم بی تقصیر نیستیم خیلی می شہ راحت تر مشکل رو حل کرد ... امروز گفتہ بودم بعد ناهار قرارہ جایی بریم ..

— اوہوم کجا؟

محکم و جدی گفت :

— پیش سایہ !

\*\*\*

صدایش نفسم را برد ... انگار کسی تہ دلم را ہم زد کہ یکدفعہ  
آن قدر آشوب شد ...

—مامان!

بی معطلی نالیدم:

—جان مامان ... پویا جان .. بی انصاف می دونی چند وقتہ

صداتو ازم دریغ کردی...

باز فقط صدای نفس هایش بود کہ بہ گوش می رسید ... ملتهب

و پر از استرس ... می شناختمش ... مثل خودم حساس بود ...

آرام گفت:

—جات توی خونہ خیلی خالیہ مامان ..

—الہی بگردم اومدی خونہ ؟

—از دیشب برگشتم ...

از دیشب برگشته و حالا زنگ زده بود؟ لحن صدایش پر شد از

دلتنگی...

—میایی بینمت...

لب به دندان گزیدم ... تمام وجودم یخ کرد ... تغییراتم عجیب  
 به چشم می آمد ... درست بود که دلم به شدت هوایش را کرده  
 بود اما دیدن پویا کابوس شب هایم بود ... بارها با کابوسی که  
 دیده بودم از جا می پریدم و تن به عرق نشسته ام را به دستان  
 حمایتگر کیان می سپردم ...

کیان دایم نگران فشار نامتعادل بود که دلیل استرس های  
 بیش از حد این روزهایم بود ... با صدای پویا به خودم آمدم:  
 — مامان من شب برمی گردم ...

نه را با ناله بر زبان راندم ... هر چه بادا باد ... آن قدر بی تاب  
 عطر تنش بودم که پی همه چیز را به تنم مالیدم ... بالاخره باید  
 این تابو را می شکستم ... ترسی که وجودم را پر کرده بود و  
 اجازه نمی داد با این احوالات پریشان زندگی را بر کام کیان و  
 طفل داخل شکمم شیرین سازم ...  
 — تا نیم ساعت دیگه خونه ام ....

\*\*\*

قلبم چنان با شدت در سینه می کوبید که کوبشش را در دهانم  
 احساس می کردم ... کلید را در قفل چرخاندم و وارد حیاط  
 کوچک شدم ... توی راه به کیان زنگ زده و گفته بودم به خانه  
 می روم اما از آمدن پویا حرفی نزنم ... این روزها من و  
 زندگی گذشته ام بیش از حد او را درگیر خود ساخته بود ...  
 دلم نمی خواست دوباره نگرانش کنم ... با دیدن کفش های پویا  
 جلوی در ضعف کردم و دلم برای آغوشش پر کشید ... در را باز  
 کردم و همزمان کفش هایم را در آوردم ... نامش را صدا زدم و  
 وارد راهروی باریک ورودی شدم ... از همان جا هم بوی پسر  
 را حس می کردم ... نزدیک به یک ماه و نیم بود از او و آغوش  
 مردانه اش دور مانده بودم ... مگر می شود مادر باشی و از پاره  
 تنت بگذری؟ دلم برای نفس کشیدن ذره ذره ی وجودش پر می  
 کشید...

از اتاقش بیرون زد و با دیدن من در جایش خشک شد ... خود  
 را بارها و بارها برای این صحنه آماده کرده بودم ... مطمئن

بودم چہرہ ام آن قدری تغیر کردہ است کہ خودش بفہمد ...  
لب زد:

—مامان ...

دست خودم نبود با تمام وجود نامش را صدا زدم:

—پویا جان ...

قدم ہایم بلند بود ... خود را بہ او رساندم ... در جایش

میخکوب بود کہ من دستانم را دور گردنش حلقہ کردم و بوسہ

بارانش کردم ... لب ہایم ہمزمان با ہر بوسہ ای کہ بہ سر و

صورتش می زدم کلمات را بیرون می ریخت:

—عزیزم .. مامانم ... فدات بشم ... چطور تونستی این ہہ مدت

خودتو ازم دریغ کنی... دلم برات تنگ بود ...

با دستش مرا از خود جدا کرد و با چشمانی کہ بہ سرخی می زد

از لای دندان های قفل شدہ اش غرید:

—تو حاملہ ای مامان ؟

\*\*\*

**لب به دندان گزیدم ... با لحنی متعجب تر از قبل گفت:**

**—مامان یہ چیزی بگو ...**

**نمی توانستم سرم را بالا بگیرم و در چشمانش نگاه کنم ...**

**—پویا ... من .. می خواستم ... توضیح ... بدم ...**

**فریادش تنم را لرزاند...**

**—توضیح چی مامان؟ کم نبود شوهر کردنت! وای مامان ... وای**

**...**

**—پویا جان!**

**کف دستانش را به نشانه ی استیصال روی صورتش گذاشت و من**

**بی نفس نگاهش کردم ... بی اختیار لب هایم لرزید و زمزمه وار**

**گفتم:**

**—کاش یہ کم در کم کنی!**

**دستانش را از روی صورت برداشت ... چشمانش کاسه خون بود**

**... طلبکارانه غرید:**

—درک چی؟ مامان این کہ دلت شوهر می خواست ویک کلمہ بہ  
من حرف نزدی ...

لحنش آزار دہندہ بود و قلبم را می فشرد ... استرس و نگرانی  
بہ شدت برآیم مضر بود و بہ دلیل نگرانی های این مدت عجیب  
حساس تر شدہ بودم ... آب دہان خشک شدہ ام را بہ زحمت  
فرو دادم و نامش را زمزمہ کرد:

—پویا چی؟

فرا تر رفت:

—فکر منو کردی؟ چطور سر مو بلند کنم ... چی بگم بہ  
دوستام ... بگم مادرم شوهر کردہ ... سر پیری واسم حاملہ م  
شدہ؟

چہ بی رحمانہ داشت روحم را آزار می داد ... چشمانم گشاد  
شدہ بود ... تک تک کلماتش همچون تازیانہ ای تیز و برندہ بر  
جانم می نشست ... درد عجیبی زیر دلم منتشر شدہ بود اما قادر  
بہ اظهارش نبودم ... حق داشت و می دانستم برایش سخت

است... اما چه می کردم؟ مادر اشتباه نمی کرد؟ مادر دل  
 نداشت؟ روح نداشت؟ مادر به واسطه ی مادر بودن ، احساس  
 نداشت؟ مادر برای ما چه معنایی داشت ؟ سوختن و ساختن...  
 همین؟!

صدایم به واسطه ی بغض شدیدی که بر گلویم نشسته بود گرفته  
 بود:

— داری با حرفات اذیتم می کنی ؟

پوزخندی زد و بی تفاوت گفت:

— آره ماما حرف حق همیشه تلخه ... می دونی با آبروی من  
 چی کار کردی ؟

بی تحمل فریاد زدم:

— چی کار کردم ... تموم این سال ها نشستم به پات که درست  
 رشد کنی و قد بکشی ... اجازه ندادم کسی پا توی زندگیم  
 بذاره که مبادا تو اذیت بشی ... یه تنه بزرگت کردم با تموم



بدبختی های که دور و برم بود ... خودمو ندید گرفتم ... می  
 فهمی؟ ... خودمو کشتم تا راحت و بی دغدغه بزرگ بشی ...  
 چشمانش گشاد شده بود... پره های بینی اش به خاطر حال  
 خرابش به شدت باز و بسته می شد ... من هم حالم خراب بود...  
 اندازه ی یک جو ارزن درک می خواستم!  
 — تنها بودم...

هق زدم ... بی توجه به دردی که هر لحظه بیشتر از قبل می شد  
 ...

— درست از وقتی که رفتی شمال ... از وقتی که هفته به هفته  
 نبودی ... از وقتی که انقدر سرگرم درس و دانشگاه شده بودی  
 که گاهی اگه من سراغت رو نمی گرفتم دو روز هم می شد یاد  
 من نمی افتادی ... من درکت می کردم پویا ... می گفتم اون  
 آزاده ... تا کی باید فکر من باشه ... جوونه باید بالاخره بره و  
 جوونیش رو بکنه... تا کی قراره من آویزونش باشم ... به خیلی  
 چیزا فکر کردم ... تنهایی باعث شد بیشتر از قبل فکر کنم ...

قرار بود چند صباح دیگر زن بگیری و مسلماً بخواهی جدا زندگی  
 کنی... مگہ دخترای امروزی دوست دارن مادر شوهر باهاشون  
 ہم خونہ بشہ... ہمون موقع ہا بود کہ کیان اومد تو زندگیم...  
 رئیس شرکت بود... دورادور می شناختمش اما از نزدیک بہ  
 واسطہ سہیلا و حامد بیشتر شناختمش... اتفاقی بود ہمہ چیز...  
 اونم زن و دو تا بچہ اش رو تو حادثہ آتیش سوزی از دست دادہ  
 بود... اونم تنها بود درست مثل من... اصلاً نفہمیدم چی شد...  
 وقتی بہ خودم اومدم صیغہ کردہ بودیم... نمی خواستم بدون  
 این کہ شناختہ باشمش وارد زندگیم کنم... بخصوص کہ اون  
 طور از بابات لطمہ خوردہ بودم... بہ مردا اعتماد نداشتم...  
 اما کیان امتحانش رو خوب پس داد... اون یہ مرد واقعی بود...  
 من از فہمیدن تو می ترسیدم اما اون اصرار داشت تو رو در  
 جریان بذارم و عقد دایم کنیم... می خواست تو رو ہم بیارہ تو  
 بازی... عاشق این بود کہ تو پسرش باشی... اما من می ترسیدم  
 .. روز بہ روز بیشتر از قبل می ترسیدم...  
 درد پنجہ کشید بہ وجودم اما ادامہ دادم:

— از همین واکنشات می ترسیدم ... از تعصبات .. از این کہ  
 بفہمی و دیوونہ شی ... از طرفی فکر نمی کردم کیان انقدر  
 خوب باشہ کہ این طور وابستہ م کنہ ... دایم می گفتم امروزہ کہ  
 ہمہ چی تموم میشہ ... اما کیان طعم ہمسر و شوہر واقعی رو  
 بہ من چشوند ... موندہ بودم توی دو راہی اما باز ترس از  
 ناراحتی تو منو وادار کرد کہ ازش بخوام بی سرو صدا این  
 رابطہ رو تموم کنیم اما نشد ... انگار خدا نمی خواست کہ این  
 بچہ رو بہمون داد ...

تمام رمقم رفتہ بود ... اما حالا کہ تمام احساسم را بیان کردہ  
 بودم کمی دلہ آرام گرفتہ بود ... پویا جلو آمد و بی رحمانہ تر  
 از قبل گفت:

— ازش جدا شو ... این بچہ رو ہم سقط کن مامان ... خودم  
 نوکری تو می کنم ... قول می دم زن نگیرم ... قول می دم ہمیشہ  
 ہواتو داشته باشم ... مامان ازش جدا شو ...

**نمیتوانستم درکش کنم .. چرا حال مرا نمی فهمید ... زمزمه وار  
نالیدم:**

**— نمی تونم ...**

**ظالمانه غرید:**

**— پس منو برای همیشه از دست می دی مامان ... من با این بی  
غیرتی نمی تونم زندگی کنم .. نمی تونم هر جا می رم مضحکہ  
دوست و آشنا بشم ...**

**به طرف ساکش رفت ... داشت می رفت ... درد شدت بیشتری  
گرفت ... پشت به من کرد ... تمام وجودم سر شد .. پویا داشت  
برای همیشه می رفت ... جیغ کشیدم:**

**— نرو مامان!**

**نایستاد ... ساکش را برداشت ... انگار کسی زیر شکمم چاقو  
کشید ... نفسم رفت و نالیدم :**

**— آخ ...**

برای لحظه ای به عقب برگشت ... تمام تنم می لرزید ... خیزی  
چیزی را در لباس زیرم حس کردم و با جان کندن از دردی که  
بی نفسم کرده بود نالیدم:

—پو...یا ...

انگار تازه متوجه حال بدم شد که ساکش را رها کرد و به طرفم  
دوید ... پاهایم می لرزید ... تنم لحظه ای سرد می شد و لحظه  
ای گر میگرفت ... نگاهم بی اختیار به کف پارکت بود که پویا  
همزمان داد زد:

—مامان چی شدی؟ مامان خون ...

قبل از رها شدن روی زمین کمرم را محکم گرفت و من توانستم  
پچ بزدم:

—نرو ... مامانم ...

—الهی قربونت برم نمی رم ... غلط کردم مامان ... چی شدی؟  
مامان نمی رم ...

تنہا توانستم لبخند تلخی بر لب بنشانم ... ضعف داشتم ... دنیا  
 داشت در مقابل چشمانم تیرہ و تار می شد ... چشمان نگران  
 کیان مقابل دیدگانم جان گرفت ... کاش این جا بود .. کاش باز  
 ہم می توانستم دستان حمایت گرش را حس کنم ... وجودم یخ  
 کردہ از دردی کہ تمام جانم را دربر گرفته بود نالیدم:

—منو ببخش پسر م ..

—مامان ... غلط کردم ... مامان ..

پلک هایم سنگین شدہ بود ... گرمای خون بیشتری را حس می  
 کردم ... پیشانی پویا خیس از عرقی سرد شدہ بود ...

—نترس پسر م ... چیزی نیست ...

—مامان بہ کی زنگ بزنی؟ وای خدا چی کار کنم ...

ترسیدہ بود .. چشمانش پر بود از وحشت ... دست بہ گونه اش  
 کشیدم .. چہ قدر دل تنگش بودم ..

—مامان یخ کردی ...

**کمی دستش را شل کرد و گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و  
شماره گرفت :**

**—الو سلام... صد و پونزده ...**

**نمی شنیدم .. گوش هایم سنگین شده بود ... درد امانم را بریده  
بود و من تنها به جنینی فکر می کردم که داشت از دست می  
رفت... صدای پویا که داشت آدرس می داد هر لحظه دور و  
دور تر می شد و من آرام وارد خلسه ای از آرامش شدم...**

**\*\*\***

**با دیدن شماره پویا بی اختیار لبخند بر لبانم نشست ... معلوم  
بود دلتنگی امانش را بریده ... حتما می خواست راهی برای  
آشتی با پروا جلوی پایش بگذارم ... تماس را برقرار کردم :**

**—سلام عزیزم .. چه عجب یادی از ما کردی!**

**فریاد نگرانش در گوشم پیچید:**

**—خاله بیا .. فقط بیا مامانم ...**

**وحشزده پرسیدم:**

**—چی شده؟ چی می گی مامانت کجاست؟**

**—من و مامان خونه ایم .. خاله بیا مامانم خوب نیست ...**

**از پشت میز بلند شدم و همان طور که دکمه های روپوش سفیدم  
را باز می کردم فریاد زدم:**

**—تو چی کار کردی پسر؟ مامانت اون جا چی کار می کنه؟!**

**حینی که داشتم مانتو می پوشیدم چنگ زدم و سوئیچم را از روی  
میز برداشتم . صدای پویا در گوشم پیچید:**

**—خاله فقط بیا ... تو رو خدا زود...**

**تماس قطع شد و من فقط به وحشت توی صدایش فکر می کردم  
... از اتاق بیرون زدم و رو به منشی ام با صدای بلند گفتم:**

**—مطب رو تعطیل کن .. به مریضا زنگ بزن ...**

**از جایش پرید و ترسیده پرسید:**

**—اتفاقی افتاده ؟**



— برای یکی از بچه ها اتفاق بدی افتاده باید خودمو برسونم ...  
 اصلا نفهمیدم چه طور از مطب خارج شدم ... داخل اتومبیل  
 نشستم و همزمان با روشن کردن آن شماره کیان را گرفتم..  
 صدایش مردانه و مهربان در گوشم نشست:  
 — سلام ...

— کیان تو خبر داشتی پویا برگشته؟  
 صدایش فریاد شد:

— چی؟؟؟

— برگشته ... پروا رفته پیشش ...

— وای ... چرا نگفت داره می ره پیش پویا ... فقط گفت یه سره  
 می ره خونه اش ...

آب دهانم خشک خشک شده بود ... کیان باید می آمد .. معلوم  
 نبود با چه صحنه ای مواجه بشوم ...

— بیا خونه ی پروا منم دارم می رم اون جا ..

—چی شدہ سھیلا؟

—منم نمی دونم ... فقط بیا ...

تماس را قطع کردم و پا روی پدال گاز گذاشتم ... خدا عاقبت

این ماجرا را به خیر می کرد .. پروا حتی مرا هم در جریان

رفتش نگذاشته بود ... پلک بستم و نالیدم:

—خدایا بهمون رحم کن ...

\*\*\*

نمی دانم انگار کیان پرواز کرده بود که همزمان با من رسید...

هراسان به ماشین اورژانس که مقابل خانه ایستاده بود نگاه

کردم و لب زدم:

—وای ... وای ...

کیان از اتومبیل پیدا شده بود و هاج و واج به تصویر رو به رو

نگاه می کرد ... به طرفش دویدم :

—کیان؟

—چه بلایی سر پروا آورده؟

—نمی دونم... نمی دونم... فقط زنگ زد بیا...

رنگ کیان سفید شده بود... لب هایش لرزید:

—من طاقش رو ندارم سهیلا...

—نترس... ایشالا که چیزی نشده...

کیان یک بار زن و فرزندانش را از دست داده بود... درست

مثل آدمی که مسخ شده باشد در جایش میخکوب شده بود...

رهاش کردم به سمت در چهار طاق باز دویدم.. همزمان دو

مرد با برانکارد از ورودی راهرو بیرون زدند... دیدن پویا با

حالی غریب و پروایی که روی برانکارد بیهوش بود راه قسم را

بست... این پسر با مادرش چه کرده بود؟

\*\*\*

#هسل پست پنجاه و یک.....

نگاہم روی کیان بود... به سختی پلک بر ہم گذاشت و نفسی عمیق کشید.. یارای جلو رفتن نداشت... با دیدن پروا در آن وضع رنگ از رخس پریده و انگشتانش مشت شد... پویا ترسیده و خیس عرق، گوشه ی حیاط ایستاده بود.. به خوبی می توانستم حال کیان را بفهمم... از توی چشمانش کاملاً معلوم بود دلش می خواهد جلو برود و تا می تواند او را زیر مشت و لگد بگیرد اما احترامی که برای پروا قایل بود اجازه نمی داد به دردانه اش توهینی کند... لیکن شک نداشتم اگر پویا پسر خودش بود می دانست به خاطر این رفتار چه معامله ای با او کند... با رنگی پریده کنارش ایستادم و زمزمه وار گفتم:

— ترس... چیزی نیست... فشارش جا به جا شده و یه کم خونریزی کرده... باید بریم بیمارستان...

کیان تنها سری تکان داد و به سمت برانکارد رفت... پلک های پروا بسته بود. فک منقبض شده اش نشان از فشار درونی اش داشت... به یک باره به سمت پویا رفت که سرش پایین بود...

قدم هایش بلند اما محکم و راسخ بود... بی اختیار هینی

کشیدم و پشت سرش دویدم الان فقط همین کنتاکت بین این دو  
را کم داشتیم ... آرام مقابل پویا ایستاد ... نگاهی به او بود ...  
نمی دانم پویا ترسیده بود که زبانش را غلاف کرده بود یا چه که  
بیشتر سرش پایین افتاد ... کیان با صدایی گرفته گفت:

—سرتو بالا بگیر مرد!

مرد را آن قدر محکم بر زبان آورد که پویا بی اختیار دست به  
پیشانی خیش کشید... صدای کیان بلندتر شد:

—گفتم سرتو بالا بگیر و نگاه کن ...

نگاه پویا سرخ و رگه دار بالا آمد ... صدای کیان تاثیر گذار و  
آرام گرفت:

—اون مادرتہ ... ببینش ...

نگاه پویا به سمت آمبولانسی رفت که درش داشت بسته می شد  
... کیان غرید:

—باور ندارم پسر پروا باشی ... باور ندارم قطره ای از خون

اون زن توی رگ هات باشه که انقدر بی رحم باشی ... بیچاره

پروا ... اون زن مادرتہ درست اما حالا دیگہ فقط زنہ منہ ... می  
 فہمی؟ باور نداشتیم با مادرت ... می فہمی؟ با مادرت ہمچین  
 معاملہ ای کنی ... کہ اگر می دونستم بر اش غدغن می کردم  
 دیدنتو ...

دستش جلو رفت و یقہ ی او را گرفت و با دندان ہایی کہ از زور  
 فشار بر ہم ساییدہ می شد غریبید:  
 —دیگہ نزدیکش نشو ... فہمیدی؟

و محکم رہایش کرد... پویا سکندری خورد و کیان بہ سمت در  
 رفت ... پشت سرش راہ افتادم تا ہر چہ زودتر بہ بیمارستان  
 برویم کہ صدای پویا بلند شد:

—تو مادرمو ازم گرفتی ... این اتفاقا ہمیش تقصیر توئہ ...  
 نگاہ خشمگین کیان بہ طرفش برگشت و با قدم ہایی بلند بہ  
 سوی او بازگشت و قبل از واکنشی از جانب من دستش بلند شد و  
 پویا را مہمان سیلی جانانہ ای کرد. نفس کیان با دردی کہ بہ  
 وضوح در چشمانش خواندہ می شد از سینہ بیرون آمد و گفت:

— یہ کم بزرگ شو پسر... ہنوز بچہ ای... ہنوز بچہ ای...

و سرش را بہ تاسف تکان داد...

با بیرون رفتن او از حیاط بہ سمت پویا رفتیم و با عصبانیت گفتیم:

— این سیلی حقت بود... حیف کہ جای پروا نیستیم و گرنہ...

— خالہ تو ہم فکر می کنی کار مامان درست بود؟

بی نفس نگاہش کردم:

— تو ماشین منتظرم... باید بریم بیمارستان... فقط دعا کن

واسہ مامانت اتفاقی نیفتہ...

رنگ از رخس پرید و دنبالم راہ افتاد... کیان را دیدم کہ سوار

اتومبیلش شد و پشت سر ماشین اورژانس رفت... با صدایی

لرزان پرسید:

— یعنی چی؟

بی تحمل توپیدم:

— یعنی مامانت همینطوریش مشکل داشت ... همین طوری به  
 خاطر استرس هایی که بهش وارد کردی فشارش دایم بالا بود  
 ... اون وقت تو به جای منطقی رفتار کردن فقط آزارش  
 دادی!

در جایش خشک شده بود که عصبی فریاد زدم:

— اون در لعنتی رو ببند و راه بیفت...

و بی اختیار اشک هایم سرازیر شد ... حالم بد بود ... با تمام  
 وجود می لرزیدم ... وقتی اتومبیل را روشن کردم با رنگ و  
 رویی پریده در را باز کرد و بغل دستم نشست ... سویچ را  
 چرخاندم و همزمان گفتم:

— امروز به این نتیجه رسیدم که خدا رو شکر خدا هیچ وقت بهم  
 بچه نداد ...

— خاله؟!!

— واقعا مایوسم کردی پویا ... بیچاره پروا ...



به یک باره به گریه افتاد و شانہ ہایش لرزید ... ماشین را  
 خاموش کردم دستانم را روی صورتہم گذاشتہم و بعد از مدت ہا  
 من ہم با حالی غریب بہ گریہ افتادم ... تنہا صدای داخل  
 اتومبیل فین فین ہای پویا و ہق زدن ہای من بود... نمی دانم  
 چہ قدر گذشت تا ہر دو آرام گرفتیم ... دلہ می خواست می  
 توانستم مادرانہ بغلش کنم و از دلتنگی ہای پروا بگویم... من  
 ہم اگر فرزندی داشتم شاید کمی از او کوچکتر بود ... پروا  
 خیلی زودتر از ہمہ ما و در همان سال آخر دبیرستان ازدواج  
 کرد و حاصلش پویایی بود کہ حالا داشت این طور برایش شاخ و  
 شانہ می کشید ... صدای گرفته اش کہ بلند شد بستہ دستمال  
 کاغذی را بہ طرفش گرفت... چند برگ کشید و گفت:  
 — نمی خواستم این طور بشہ ... نمی خواستم اذیتش کنم ... تو  
 کہ می دونی چہ قدر دوستش دارم... دلہ برایش یہ ذرہ شدہ  
 بود... اومدم بینمش ... خالہ یادتہ ہر بار می اومدم خونہ  
 مامان مہمونی می گرفت ...  
 دست خودم نبود ہنوز از دستش عصبانی بودم...

– آره زیاد لوست کرده ... واسه همین این جور اذیتش کردی  
...

با لحنی که دلم برایش سوخت گفت:

– آره راست می گید ... ماما فقط ماما بود همیشه ...  
محتاجم مال من بود نه مال کسی دیگه ...

اتومبیل را روشن کردم و حرکت کردم ... باید زودتر به  
بیمارستان می رفتم .. دلم پیش پروا بود...

– این همه مدت فکر کردی، چرا یه کم به خود مامانت فکر  
نکردی ... که اونم یه زنه .. اونم نیازهایی داره ... چند سالت  
بود که بابات رفت ؟ پویا جان شما بچه نیستی که من بخوام این  
حرفا رو بهت بزنم .. خدا رو شکر انقدری هم عاقل و بالغ هستی  
که بدونی مادرت تنها شده بود .. به قول خودت بدون تو که  
تموم جونش بودی و هستی نمی تونست .. اما مگه تو به خاطر  
مامانت از درس و دانشگاه و هدفت گذشتی؟ گفتی مامانم

**تنہاست نرم دانشگاه بمونم کنارش ؟ ہا... از خواستہ ہات  
گذشتی ؟**

**نگاہم بہ سمتش چرخید ... رنگ صورتش بہ سرخی می زد ...  
باید بہ فکر وامی داشتمش... باید می فہمید مادرش ہم یک  
آدم است ...**

**— مامانت آدمہ ... زندہ ست ... دارہ زندگی می کنہ ... چرا  
شما بچہ ہا فکر می کنید فقط حق مال شماست؟ پویا چرا فکر  
نکردی مادرت بعد از رفتن تو بہ شدت تنہا شدہ ... این رفتن  
ادامہ داشت پویا ... چون دو روز دیگہ تو راہتو پیدا می کردی  
... بعد از درس و دانشگاه می خواستی زن بگیری و بری پی  
زندگیت... بہ این فکر نکردی ممکنہ یک ہزارم درصد زنت  
موافق زندگی مشترک با مامانت نباشہ؟**

**لب باز کرد تا چیزی بگوید ہمزمان با پیچیدن داخل خیابان  
اصلی گفتہ:**

—بذار حرفم تموم ہشہ ... تو با خودخواہی می خوای بگی  
 مادرمہ، نو کرشم ... اما تا کی؟ واقعا چرا بہ زن بہ عنوان یہ  
 موجودی نگاہ می کنید کہ حق ندارہ ... انگار وظیفشہ مادر  
 باشہ ... وظیفہ شہ زن باشہ ... عزیزم پروا اگہ زندگی خودش  
 رو داشت و مستقل بود برای تو و آیندہ تو ہم خوب بود ... چرا  
 یہ کم منطقی و درست بہ زندگی نگاہ نمی کنید؟

—حرف مردمو چی کار کنم! .. نمی گن چہ پسر بی غیرتیہ کہ  
 گذاشت مادرش شوہر کنہ؟ نمی گن الان وقت شوہر کردن و  
 بچہ دار شدن بود؟ نمی گن الان کہ باید دست مادر تو بگیری  
 شوہرش دادی؟

باورم نمی شد ... پویا از نسل جوان و روشنفکر جامعہ بود و  
 چنین حرف هایی می زد ... باور نداشتم باوجود فرهنگ غنی  
 کشورم شاهد چنین تفکراتی باشم ..

—یعنی تو با حرف مردم زندگی می کنی؟ باور نمی کنم تو  
 همچین طرز تفکری داشته باشی ...

—ندارم اما نمی شه ... نمی دارن... می خوام مامانم راحت  
زندگی کنه اما حرف مردم اذیتم می کنه ... نمی تونم هر بار پچ  
پچ دوستانمو تحمل کنم ... نمی تونم ...

—هنوز نفهمیدی نباید برای حرف مردم زندگی کرد؟ هنوز  
نمیدونی اگه رفتی به دنبال حرف مردم اون زندگی، زندگی  
نمیشه ... در دهن مردمو هیچ وقت نمی شه بست ... چون هیچ  
وقت راضی نمی شن .. حکایت اون خره و پیرمرده و الاغه ست  
... عزیزم مادرت خلاف شرع نکرده که تو بررسی از حرف مردم  
... از این بررسی روزی برسه که خسته شده باشی از نگه داری  
مادرت و با تمام عشقت بفرستیش خانه سالمندان ... تو داری با  
خودخواهی و غرورت اونو از حق طبیعیش محروم می کنی که  
مبادا مردم حرف بزنین؟! ... از قدیم گفتن در دروازه رو می شه  
بست اما در دهن مردم رو نه ...

با صدای گوشی همراهم بلافاصله جواب دادم... صدای نگران  
کیان بود...

—سہیلا کجایی؟ پروا رو آوردن بیمارستان...

—باشہ منم رسیدم نزدیکم... نگران نباش...

—پویا همراهتہ؟

—آرہ...

—بین من نمی خواستم... یعنی حال دست خودم نبود..

نگران پروا...

—براش لازم بود... داریم میاییم...

تماس را کہ قطع کردم و رو بہ او گفتم:

—مامانت الان فقط و فقط احتیاج بہ همراهیت دارہ..

—فکر نمی کردم با حرفام این جوری بشہ...

—مادرت تو شرایط بدی قرار داشت.. اگہ بہ من گفتم بود قرارہ

بیاد پشت اجازہ نمی دادم... دکتربراش استرس و فشار عصبی

رو غدغن کردہ بود... نمی دونم چطور پا شدہ اومدہ...

—شاید فکر نمی کرد با حرفام انقدر ناراحتش کنم...

—چی بہش گفتی؟

نگاہ بہ بیرون دوخت و زمزمہ وار جواب داد:

—ازش خواستم بچہ رو سقط کنہ و از کیان جدا بشہ ...

متحیر بہ طرفش برگشتم و با دہانی باز نگاہش کردم ... نالید:

—می دونم کمال خودخواہی بود ... تو رو خدا خالہ اون

جوری نگام نکن ... دست خودم نبود ... وقتی اون طوری

دیدمش دیوونہ شدم ... دارم از نگرانی می میرم ...

—من مطمئنم باز بودہ ...

پنجہ بہ موہایش کشید و نالید:

—آرہ بود ... من لعنتی گفتم اگہ قبول نکنہ برای ہمیشہ می

دارم می رم ...

با تمام خشم توپیدم:

—اون یہ سیلی کیان برات کم بود پویا ...

—خالہ؟

—پیاده شو...—

رسیده بودیم و همزمان با پیاده شدنش هر دو به طرف بیمارستان  
پا تند کردیم... کیان را نشسته روی نیمکت پیدا کردیم... سرش  
را با دستانش گرفته بود و آرنج هایش را حایل زانوانش کرده  
بود... به طرفش رفتیم و پرسیدم:

—چی شد؟—

نگاه از کف زمین گرفت و خسته گفت:

—حرفی نزدن... گفتن الان دکتر میاد... سهیلا تو یه چیزی بگو  
آروم شم...—

کنارش نشستم.. پویا با همان فاصله دور از ما ایستاده بود...—

—انقدر نگران نباش...—

—نمی تونم... چشماشو باز نکرده بود...—

همزمان با آمدن خانم دکتر و ورودش به اتاق به دنبالش رفتیم  
... سلامی دادم و خودم را معرفی کردم... با دیدن پروا هر دو



به طرفش رفتیم و من شروع به توضیح دادن اتفاق افتاده کردم  
 ... با دقت گوش کرد و متأسف سری تکان داد ... بعد از اتمام  
 حرف هایم از من خواست بیرون بایستم تا بتواند معاینات لازم را  
 انجام دهد ... حال خراب بود ... و دلشوره داشتم .. می دانستم  
 خطر برای هر دو هست اما نمی توانستم به کیان چیزی بگویم ...  
 باورم نمی شد پروا در چنین موقعیتی قرار گیرد ... کیان به  
 دیدنم از جا پرید و پرسید:

—چی شد؟

—نگران نباش ... همه چی رو توضیح دادم ... دارن معاینه اش  
 می کنن ...

سرش را تکان داد و نالید:

—خودمو نمی بخشیم ... اون به خاطر من توی این حال و روزه

..

—کیان جان مثبت فکر کن...

لیوانی آب برایش آوردم و به سمت پویا رفتم او ہم دست کمی از کیان نداشت اما به واسطه خطا کار بودنش سعی می کرد حرفی نزنند... توضیحات کوتاهی به او دادم و برگشتم باید دکتر می آمد و نظر نهایی را می داد..

\*\*\*

دقایق به اندازه ی ساعت می گذشت.. طولانی و زجر آور... در این مدت شاهین زنگ زده بود و وقتی فهمید چه اتفاقی افتاده گفت که زود خود را می رساند... همراه همیشه یارم... هیچ وقت تنهایی نمی گذاشت و کنارم بود... با باز شدن در هر سه تقریبا به طرف دکتر هجوم بریدم... نمی از عرق بر پیشانی اش نشسته بود... نگاهی را روی هر سه ما گرداند و گفت: — فعلا نمی تونم چیزی بگم... امشب رو صبر می کنیم برای حفظ بچه... اما اگه مادر به خطر بیفته باید بچه رو کورتاژ کنیم... خونریزی داره و فشارش بالاست.. خدا رو شکر کنید اتفاق بدتری نیفتاده...

## کیان نالید:

— خانم دکترو پروا بہ ہمہ چیز ارجحہ ... درستہ بچہ برام مہمہ  
اما ہر آن حتی ہمین لحظہ اگہ فکر می کنید یہ درصد می تونہ  
برای پروا خطر داشتہ باشہ مختارید ...

— چہ خوب کہ مرد ہمراہی ہستید ... فعلا می تونیم صبر کنیم  
.. البتہ میگم بستہ بہ شرایط خانم تون دارہ ... الان احتیاج بہ  
آرامش دارہ ... فقط باید فشاری کہ تحمل کردہ پایین بیاد تا  
بتونیم امیدوار بشیم کہ میشہ بچہ رو حفظش کرد ...  
سپس نگاہش را بہ پویا دوخت و گفت:

— فکر کنم بیش از حد نگران شماست .. اگہ واقعا می تونی  
آرومش کنی بہت اجازہ می دم بری پیشش ...

نگاہ من و کیان روی صورت پویا نشست ... واقعا در این شرایط  
می توانست پروا را از خطر نجات دہد ... سر پویا نرم تکان  
خورد و گفت:

— می تونم ...

**دست کیان روی شانہ ی او نشست و مرد جوان مقابلس را محکم  
بغل گرفت و گفت:**

**— به خاطر مامانت کمکش کن ...**

**تنہا یک جملہ از دہان پویا خارج شد:**

**— معذرت می خواہم ...**

**کیان شانہ او را محکم فشرد و گفت:**

**— بہتر زودتر بری پیشش ...**

**\*\*\***

**پویا کہ بہ سمت اتاق پروا رفت بہ سمت کیان رفتیم کہ بی تاب در  
حال قدم زدن بود .. آرام صدایش زدم:**

**— کیان!**

**نگاهش را بہ من دوخت گفت::**

**— چیزی شدہ سہیلا؟**

**انقدر عمیق در فکر بود کہ باور می کردم زمان را ہم از دست داده باشد و این قدر گیج و گنگ نگاهم کند...**

**— می خوام برم یه چیزی بگیرم تو قهوه می خوری یا چای؟**

**دست رو شقیقه اش گذاشت و گفت:**

**— سردرد دارم... ممنون می شم یه قهوه باشه ...**

**لبخندی زدم و گفتم:**

**— انقدر نگران نباش ...**

**— به نظرت می شه؟ کاش دکتر بی خیال بچه می شد من برای**

**پروا نگرانم ...**

**ابرو درهم کشیدم:**

**— دکتر! کمکش می کنن انقدر نترس...**

**پنجه به مویش کشید و گفت:**

**— تو فکر می کنی من نمی خوام اون بچه به دنیا بیاد؟ شاید هیچ**

**کس به اندازه ی من برای او مدنش لحظه شماری نمی کرد اما**

نمی تونم انقدر خودخواہ باشم ... حق پروا عذاب کشیدن نیست  
 ... اون زن مظلوم ترین موجودی کہ توی زندگی می شناسم ...  
 هر چی فکر می کنم هنوز چندماه دیگہ در پیش داریم ... با این  
 وضعیت تنها کسی کہ اذیت میشہ پرواست .. هر بار کہ فشارش  
 بالامی رہ خودمو هزار بار لعنت می کنم ... سہیلا وضعیت الان  
 پروا برای بارداری مناسب نیست ... شاید خواست خدا این بود  
 پویا...

متحیر نامش را بر زبان راندم:

—کیان!

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و گفت:

—من تمام سعیم رو کردم تا پروا کمبودی احساس نکنہ اما  
 امروز فهمیدم کار اشتباهی کردم ... می تونم حال پویا رو درک  
 کنم ... من عزیز کرده اشو ازش گرفتم ... اون بچہ حق دارہ  
 ... وقتی خودم رو نمی تونم یہ لحظہ بدون پروا تصور کنم پس  
 چطور می تونم هچین چیزی رو برای پویا بخوام!

با صدای باز شدن در هر دو به سمت پویا برگشتیم... خیلی زود برگشته بود! رنگ به رخ نداشت و به شدت چشمانش قرمز شده بود... وقتی ما را دید نایستاد و با قدم های تند از کنارمان گذشت و از پله های کنار راهرو پایین رفت... کیان سرش را به تاسف تکان داد و شقیقه هایش را گرفت...

—اونم حالش بدہ... کاش ہمہ چیز درست بشہ...

—بشین من برم یہ قہوہ بگیرم...

\*\*\*

با دیدن شاهین که کیسه خوراکی در دست داشت لبم بیش از حد کش آمد:

—داشتی کجا می رفتی؟

اشارہ ای بہ دست کردم و گفتم:

—دنبال اینا... وای شاهین دارم از سردرد میمیرم...

نفسش را محکم بیرون داد و با نگرانی زل چشمانم گفت:

—دیگہ دارم کم کم نگرانت می شم ...

دست به چشم هایم کشیدم و گفتم:

—کاش تموم بشه ...

—داری خودتو از پا در میاری...

پلک بستم و گفتم:

—دراومدم..

کنار گوشم زمزمه کرد:

—باید چند وقتی بفرستمت هاوایی...

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

—حالا چرا اون جا؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

—فکر کنم تنها جایی که دست دوستات بهت نمی رسه ...

داشت غیر مستقیم اعتراضش را نشان می داد این مرد صبور و

محترم من ... لب زد:



— معذرت می خواہم ..

— دیوونہ نشو .. می دونی کہ بہ خاطر خودم نمی گم ... اما فکر می کنم این جور پیش بری باید یہ اتاق اون بالا برات رزرو کنم و فکرشم دارہ منو دیوونہ می کنہ ...

قبل از بالا رفتن گفتم:

— بریم یہ چند ثانیه بیرون بشینیم... احتیاج دارم یہ کم ہوا بخورم ...

بازویم را گرفت و مرا بہ سمت خلوتی برد ... نشستم و سرم را با دستانم محکم گرفتم ... صدای خش خش نایلون بلند شد ...

— بیا این قہوہ مال توئہ ... واسہ کیانم گرفت ...

نگاہم را بالا کشیدم و همانطور کہ لیوان در دار قہوہ را می گرفتم ، گفتم:

— پویارو ندیدی؟

— چرا ... بدجوری تو لک بود ... منو ندید ..

— خوب کاری کردی نرفتی جلو بدجوری داغون شد امروز ...

— کی تموم میشہ ؟ چرا این زندگی آرامش توش نیست ...

— شاهین امروز خوشحال شدم بچہ نداریم ... بیچارہ پروا ...

اوہومی کرد و کنارم نشست ..

— منم بہ ہمین فکر می کردم !

نگاہم را کامل بہ سمتش چرخاندم کہ خیرہ بہ رو بہ رو گفت:

— وجود بچہ ہا مسؤلیت میارہ ... اما متاسفانہ شاید خیلی

ہامون فقط بہ وجودشون فکر می کنیم ... این کہ باشن ... اما

بعدش رہاشون می کنیم بہ امون خدا ... شاید اگہ ما ہم بچہ

داشتیم نمی دونستیم کجا سرگرمش کنیم کہ بہ ما و کارامون

لطمہ ای وارد نشہ ...

نفسش را با فوت بیرون داد و من بہ جایش ادامہ دادم:

— کاش بشہ تو زندگی تعادل برقرار کرد ... بشہ راہ درست رو

انتخاب کرد ...

با صدای زنگ تلفنم گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و با دیدن نام نغمہ آہ از نهادم برخاست ... شاہین سرکی کشید و ہمزمان با لب های من کہ تکان خورد:

— تو رو دیگہ کجای دلم بذارم؟

گوشی را از دستم گرفت و تماس را ریجکت کرد ... ابروی درہم کشید و گفت:

— تو رو خدا بذار یہ بارم خودشون یہ تصمیم درست بگیرن .. دستش جلو آمد و با انگشت گرہ ابروی را کہ درہم شدہ بود باز کرد و گفت:

— ظرفیت برای امروز پرہ سہیلا ... خواهش می کنم .. باشہ ای گفتم و سرم را بہ بازویش تکیہ دادم ... شاید راست می گفت ہمہ چیز دست بہ دست ہم دادہ بود تا من از خودم، مردم و زندگی ام گذشتہ بودم ... داشتم کم می آوردم ... وجودم درست مثل سطل زبالہ ای شدہ بود کہ پر بود از غم و

غصہ های دیگران ... داشتم زیر فشار آن همه مشکلات کہ مال  
دیگران بود له می شدم ... صدای شاهین در گوشم نشست:  
— تو برای فرار از مشکل خودمون ، داری بار مشکلات بقیہ رو بہ  
دوش می کشی ... این درست نیست سہیلا ... درست نیست کہ  
این جوری از صبح تا شب درگیر باشی ... نمی خوام برای این  
کہ منو راضی نگہ داری خودت رو نابود کنی ...  
وقتی از جایش بلند می شد احساس کردم شاهین امروز با تمام  
شاهین هایی کہ در تمام مدت زندگی ام می شناختم فرق دارد  
.. امروز این مرد را یک چیزی می شد ... از جا بلند شدم و  
مقابلش ایستادم:

— تو چیزی می خوای بہم بگی؟

نگاہ غمگینش را بہ من دوخت و گفت:

— میخوام خودت رو ببینی ... داری خودتو نادیدہ می گیری ...  
و این منو اذیت می کنہ ...

لب ہایم بہ ہم دوختہ شد و پلک بر ہم گذاشتہ ... او ہم رنجی  
 را کہ این روزها در درونم رو بہ فزونی بود می دید؟ شاید در  
 خود فرو رفتن ہایم... خستگی ہای بیش از حدم ... اشک  
 ریخت ہای پنهانی در حمام ہایم ووو... آری شاہین حواسش بہ  
 من بود ... من سہیلای ہمیشگی نبودم ...

\*\*\*

در آسانسور باز شد و من و شاہین بہ ہمراہ پویا کہ میان راہ بہ  
 ما پیوستہ بود وارد راہرو شدیم ... با دیدن کیان کہ پشت در  
 بخش پیشانی اش را بہ مشتش گرہ کردہ ی روی دیوار چسبانده  
 بود نففس در سینه ام حبس شد ... بہ قدم ہای بلند بہ طرفش  
 رفتہ ... صدایش زدم:

—چی شدہ کیان؟

سرش را بلند کرد و نگاہ رگہ دار سرخ و ملتہبش را بہ ما دوخت  
 و لب زد:

—بردنش اتاق عمل!

— چیبی؟

کف دستانش را روی صورتش گذاشت و مردانه هق زد...

پویا جلو آمد و نالید:

— یعنی چی؟

دست روی شانہ اش گذاشتم و زمزمہ وار گفتم:

— بردنش برای کورتاژ...

آہ از نهادش برخاست لب زد:

— مامان!

حتی حرف های او ہم نتوانسته بود جنینی را کہ هنوز پا بہ دنیا نگذاشته بود نگہ دارد... وضعیت پروا خطرناک بود و بی شک دکترش این ریسک را نمی کرد تا جانش را بہ خطر بیاندازد... سن بالای 35 سال... فشار بالا.. و خیلی مسایل ممکن بود دوران بارداری سختی برای پروا بہ وجود بیاید اما همه ی این ها زمانی قابل تحمل بود کہ جنین مشکلی نداتہ باشد... با اتفاق

افتادہ مادر در درجہ اول قرار می گرفت و خطر بہ شدت پروا  
 را تہدید می کرد... بنابر این دکتہ تشخیص می داد تا قبل از ہر  
 اتفاق جبران ناپذیری جنین سقط شود... نگاہ ناامیدم روی  
 شاہین نشست کہ آرام بہ سمت کیان رفت و او را بہ آغوش  
 کشید...

\*\*\*

با نوازش دست کسی پلک ہا سخت و سنگین شدہ ام را باز  
 کردم... دیدن نگاہ نگران کیان لبخند تلخی را روی لب ہایم  
 نشانہد...

لب زد:

—خدا رو شکر...

و من با خود فکر کردم این شکر گذاری بابت چیست، شاید بہ  
 خاطر بازگشتم بہ دنیا بود... انگشتانم را بیشتر فشرد و آرام  
 پرسید:

—خوبی؟

**لب های خشکم را بر ہم زدم:**

**—کیان!**

**جلوتر کشید و ہرم نفسش را روی صورتہم رها کرد:**

**—جانہ... چیزی می خواہی؟**

**—معذرت می خواہم ...**

**دستم را بالا آورد و نوک انگشتانہم را بوسید ...**

**—دیونہ شدی ...**

**بغض کردم ... چانہ ام لرزید .. می دانستم بچہ را از دست دادہ**

**ام ... می دانستم کیان عاشقش بود ...**

**—تو عاشقش بودی ...**

**نگاہش را بہ چشمانہم دوخت و پچ زد:**

**—نہ بہ اندازہ ی مامانش ...**

**اشکم سرازیر شد ... از جا بلند شد و روی پیشانی ام بوسہ ای زد**

**و گفت:**



—می خوام این دفعه دنیا رو با یه دید تازه ببینیم ... اگه بهت  
بگم با من تا آخرش بمون ، می مونی؟

—کیان؟

—کیان چی؟ من یه کلمه می خوام ... آره یا نه!

—ممکنه دیگه نتونم ...

انگشت اشاره اش را روی لب هایم گذاشت و گفت:

—هیششش ... فقط یک کلمه آره یا نه ... من یه همراه می خوام  
... یه کسی که تو هیچ شرایطی منو تنها نذاره ...

نمی دانستم باید در برابر این همه مهربانی اش چه بگویم ...  
نمی توانستم آن قدر خود خواه باشم که خودم را با شرایط تازه  
تحمیلش کنم ... اما قادر نبودم از دست بدهم ... عاشقش  
بودم و بی او زندگی معنایی نداشت ...

لب هایم لرزید و زمزمه وار گفتم:

—آره ...

به آنی تمام گره های صورتش باز شد و گفت:

—خب پس منم یه خبر خیلی خوب برات دارم ...

نگاه بی فروغم جانی تازه گرفت و کیان با شوقی که به پسر بچه

ای شاد و سر حال می مانست گفت:

—اول این که دیشب من و پویا خان شما حسابی با هم اوکی

شدیم ... هیچ کار خدا بی حکمت نیست بانو ... خیلی از دستش

شکار بودم ... اا خب می دونم اونم یه جورایی حق داشت و ما

نباید اون طوری توی عمل انجام شده می داشتیمش ... این

اتفاق هم عقوبت کار اشتباهمون بود ... و خبر خوب دوم این

که یه سفر در پیش داریم برای بهبود خانم خوشگل خودم ... می

خوام حسابی با هم خوش بگذرونیم ... اون بچه که انقدر زود

اومد و دست و پامونو گرفت ...

بی اختیار معترضانہ ناش را بر زبان راندم:

—کیان؟

—جانم .. عزیزم ... بذار حرفم تموم بشه ... با دکترا حرف  
 زدم ... مشکلی برای بارداری مجددت نیست در صورتی که  
 حسابی آماده باشی برای این کار ... قراره خودش کمکمون  
 کنه تا دچار مشکل نشیم ... خب دیگه چی می خوای؟

ناباورانه به چشمان براق و خوشحالش چشم دوختم و گفتم:  
 —چطور می تونی انقدر خوب باشی...

—من خوب نیستم ... این تویی که با اومدنت توی زندگیم ... با  
 قبول کردن این که همراه باشی منو آروم می کنی ... باید بهم  
 قول بدی زودتر سر پا بشی ...

دلیم آرام گرفته بود که گفت:

—می خوای پویا رو ببینی؟

— چی شد که بین تون ...

لبخند شیرینی زد و جواب داد:

—دیشب کہ تو رو بردن اتاق عمل واقعا ندامت و پشیمونی رو  
توی چشماش دیدم .. هر ان منتظر رفتار تند من بود... وقتی  
کنارش نشستم و دست روی شونه اش گذاشتم ، سرش را روی  
شونه ام گذاشت و هق زد ، حالم خیلی بد شد ... اون پسر هم  
مثل ما تنہاست ... اون پسر هم احتیاج داره کہ من و تو رو  
داشته باشه ... پروا، پویا بچہ خیلی خوبیه .. تربیت شدہ ی  
خودتہ ... وقتی نمی دونست چطور معذرت خواهی کنه یاد تو  
افتادم ... خیلی با ہم حرف زدیم ... ضمنا ما مردا می دونیم  
چطور با ہم کنار بیاییم ... انقدری ہم سخت نبود ...  
بی اختیار لبخند بر لبانم نشست ... دلہ می خواست فردی مثل  
کیان با آن همه اخلاق شایستہ و با کمالات برای پویا پدری کند  
... کیان سرش را جلو آورد و گفت:

—خدا نخواست اون بچہ با ہزار و یک استرس بہ دنیا بیاد ...  
ازت می خوا دیگہ بہ ہیچی فکر نکنی جز آیندہ .. این بار پویا  
ہم کنار ماست ...

تقہ ای بہ در خورد و اول سہیلا و بعد ہم پویا پشت سرش وارد  
اتاق شدند... سہیلا کہ خستگی از چشمانش می بارید گفت:

— آقا کیان قرار بود ہمیشہ یہ دقیقہ ببینیش ...

کیان بوسہ ای بہ پشت دستم زد و متواضعانہ گفت:

— حق من بیشتر از این حرفاست سہیلا خانم ...

سہیلا جلو آمد و با نگاہی کہ نشان از آسودگی داشت گفت:

— چی شد؟ باز بلہ رو ازش گرفتی؟

کیان دست روی شانہ ی پویا گذاشت و گفت:

— تو یہ درصد فکر کن من نتونم خانوممرو راضی کنم ...

پویا خندید و گفت:

— سلام مامان ...

و ہمزمان جلو آمد و بغلم کرد... شانہ هایش لرزید و کنار

گوشم گفت:

— ببخشید مامان ... غلط کردم اون حرفا رو بہت زدم ...

**با کف دستانم صورتش را قاب گرفتم و گفتم:**

**—نگو اون طوری مامانم... اشتباه منم کم نبود..**

**سہیلا کنارم ایستاد و گفت:**

**—خب آقا پویا معذرت خواهیتو کردی با کیان برین بیرون من**

**با پروا کار دارم...**

**هر دو نگاه خاصشان را به سہیلا دوختند و با ہم و دوشا دوش**

**ہم بیرون رفتند.. سہیلا محکم بغلم کرد و من گفتم:**

**—چطوری ازت تشکر کنم؟**

**لبخند پهنی زد و گفت:**

**—حرف بی خود نزن...ہمین کہ سالمی دارم ہزار مرتبہ خدا**

**رو شکر می کنم...**

**دستش را گرفتم و پرسیدم:**

**—کیان راست می گہ سہیلا؟**

**—بابتہ؟**

—بچہ...—

—آرہ .. دیشب بعد از عمل ... با دکترا حرف زدیم .. حتی پویا ہم بود ... مشکلی نداری اگہ بارداریت توی حال و هوای مناسب و مساعدی باشہ ... دکترا می گفت با این شرایط امکان ہر مشکلی برای بچہ بود اما دفعہ دیگرہ پدر و پسر ازت مراقبت می کنن..

و ریز خندید ... دلہ با حرف ہایش قرص شد و گفتم:

—شاید اون بچہ رو از دست دادم اما چیزہایی کہ بہ دست آوردم بیش از حد ارزشمند بودن...

—حکمت خدا ہمینہ ... گاہی باید برای ندادہ ہاشم شکر کنی چون بعدا می فہمی توش چہ حکمتی بود .. راستی خودتو آمادہ کن دخترا دارن میان ملاقات ... خیلی نگران بودن .. نگاہ قدر شناسانہ ام را بہ او دوختم و گفتم:

—مرسی کہ ہمیشہ هستی ... نمی دونم اگہ تو و کمکات نبود ما چی می شدیم ..



## #پست\_هسل\_پنجاه\_و\_چهار.....

بالاخره نشستم ... آن قدر راه رفته بودم کہ کف پاهایم از درد شدید بہ زق زق افتاده بود ... نگاہم را بہ گوشی همراهم کہ دقیقی بود محکم میان انگشتانم گرفتہ بودم انداختم و تصمیم آخرم را گرفتم ... تایپ کردم:

—قرارمون ساعت سه ... پارک ملت ... همون جای ہمیشگی ...

نگاہم بہ سمت ساعت رفت و در یک نظر دیدم کہ فقط 45 دقیقه وقت دارم ... از جا بلند شدم و بہ سمت مانتوام رفتم .. صدی پیامک بلند شد .. دست روی صفحہ کشیدم .. تنها یک پاسخ تک کلمہ ای داده بود ...

—باشہ!

مقابل آینه ایستادم و قبل از تن زدن مانتوام نگاہی بہ خودم انداختم ... این من نبودم ... بعد از روزها دلم خواست نغمہ



ہمیشگی باشم ... همان نغمہ ای کہ روزی میلاد عاشقش شدہ  
 بود... چطور خودم را فراموش کردہ بودم ... چطور دور شدہ  
 بودم از آن ہمہ حس های خوب و رسیدہ بودم بہ جایی کہ می  
 گفتند نامش تہ خط است!

با آرامش نشستیم ... نگاہم روی ساعت نشست ... حالا برعکس  
 ساعت های پیشین دقیق می دوید اما مهم نبود، بود؟  
 می خواستم بعد از مدت ها نغمہ باشم ... خستہ شدم از ہمہ  
 چیزهایی کہ مرا بہ این نقطہ رساندہ بود ... در جعبہ ی وسایل  
 آرایشم را باز کردم ... بی اختیار لبخند بر لبانم نشست .. زیر  
 لب زمزمہ کردم:

—دیوونہ ...

نمی دانم چہ قدر اما زمانی کہ بہ خودم آمدم نغمہ ی دیگری  
 مقابلم نشسته بود ... زیبا و بہ قول آن موقع های میلاد "  
 خوردنی "

غم نشسته بر چشمانم را پس زدم و از جا بلند شدم... لباس پوشیدم و شالم را روی سرم رها کردم... موهای شرابی ام کمی آن رنگ فانتزی اولیه اش را از دست داده بود اما مهم نبود، بود؟ هم این بود که بعد از مدت ها کمی آرام گرفته بودم... راست می گفتند زمان حلال مشکلات است... کیفم را برداشتم و گوشی ام را داخلش رها کردم... از پله ها که پایین می آمدم مادرم از آشپزخانه بیرون آمد و دهان باز کرد تا حرفی بزند اما با دیدن من لبش کش آمد و گفت:

— خیر باشه کجا؟

— می رم بیرون... مامان حواست به پسر هست؟

ابروی بالا انداخت و گفت:

— می دونم داری می ری بیرون کور که نیستم دختر... اما کجا؟

می دونی که بابات خیلی حساس شده این روزا...

چه قدر سخت بود جواب پس دادن به مادر ... درست مثل  
روزهایی که در خانه پدرم زندگی می کردم و باید برای هر  
رفت و آمدم توضیح می دادم ..

بی اختیار لبم کج شد و گفتم:

—نرسید با دامادتون قرار دارم ...

این بار از ته دلش لبخند زد و گفت:

—الهی قربونت برم ... برو حواسم به بچه ها هست ...

عاشق میلاد بود و نمی دانستم او چه طور این قدر در دل پدر و  
مادرم جا داشت ... لب هایم به هم چسبید و بی حرف یک قدم  
برداشتم که مادر بازویم را چسبید:

—مادر نغمه ...

—جانم ...

—یه کم خوبه دست از غرورت برداری مادر... یه کم بهش  
فرصت بده ... آدم با هر دعوایی که زندگی شو ول نمی کنه ...

به دوتا پسر ت فکر کن ... بین دارن بزرگ می شن ... شوهر تم  
 دوریتو یہ مدت تحمل می کنه ... جنشونو که می شناسی ...  
 چند صباحی سر از جای دیگه در میاره ها...

مثلا داشت مرا می ترساند؟ نمی دانست که آب از سر من گذشته  
 ... در دلم به حال خودم گریه کردم "کجایی مادر خیلی وقت  
 است سر از جای دیگر در آورده"  
 —باشه انقدر نگران نباش مامان ...

لبخندی زد و گونه ام را بوسید:

—دختر من عاقله ... گزک دست مردم نمی ده ... تو که دوست  
 نداری نقل مجالس باشی ... طلاق راه کار نیست مادر...  
 آرام لب زدم:

—مواظب بچه ها باش مامان ..

\*\*\*

از خانہ کہ بیرون زدم تلفن ہمراہم زنگ خورد ... میلاد بود..  
ساعت از سه گذشتہ بود .. تماس را برقرار کردم :

—بلہ ...

—کجایی؟

—تو راہم دارم میام ...

—چیزی شدہ؟

—نہ ...

—باشہ منتظر م ..

و دقیقاً نیم ساعت بعد دنبال جایی برای پارک اتومبیل می گشتم  
... وقتی وارد همان کافی شاپی شدم کہ قرار داشتیم بہ محض  
دیدنم دستش را بلند کرد و من بہ سمتش قدم برداشتم و مقابلش  
نشستم... یک قہوہ و یک کیک شکلاتی نصفہ نیمہ روی میز  
شانگر آن بود کہ در این مدت بیکار نشستہ .. عطر تلخ مردانہ  
اش زیر مشامم زد .. لعنتی ہیچ وقت از این تیپ مکش  
مرگمایش دست نمی کشید ... شاید ہم امروز مثل من شمشیر را

از رو بسته بود کہ این طور لعنتی تر بہ خود رسیدہ بود ...  
 موہایش را خوش فرم بہ یک طرف ریختہ بود و کت و شلوار  
 نخودی رنگی بہ تن کردہ بود کہ حسابی بہ او می آمد .

با صدایش بہ خودم آمدم:

—خوشگل کردی...

لبی کج کردم:

—بودم ..

—بر منکرش لعنت ...

زبا روی لب ہایم کشیدم و گفتم:

—نمی خوای چیزی برام سفارش بدی؟

—ہر چی دوست داری بگو ...

منو را برداشتم و زیر نگاہ سنگینش یک اسپرسو سفارش دادم کہ

خودش ہم یک کیک شکلاتی از همان کہ خودش خوردہ بود

سفارش داد و گفت:

—خوشمزہ بود تو ہم بخور ...

نگاہ خیرہ ام را بہ چشانش دوختم و گفتم:

—چاقم می کنہ ...

—هیچ وقت باہاش مشکلی نداشتم... اتفاقا ترجیحم زنی گوشتی  
و تپلہ ...

بی اختیار ابرویم بالا پرید ... هیچ وقت نگفتہ بود ... ہر چند  
ہرگز فرصت حرف زدن بہ ہم ندادہ بودیم ... ہر دو بیش از حد  
غرور برمان داشتہ بود ...

—دنبال یہ جدیدش بگرد...

—خودم یکی ہم خوشگل و ہم دلبر شو دارم ...

حرف های تازه می زد ... مثل همان روزها می خواست اغفالم  
کند ... من این زبان و روی چرب و نرمش را خوب می  
شناختم..

پشت چشم نازک کردم و او خندید ... مردانه و خواستنی ...

میلاذ روزی آرزوی خیلی از دخترهای دانشکده بود ...

انگشتانش را در ہم گره کرد و زیر چانه اش زد و گفت:

—دلم برای نغمه روزای اول تنگ شده ... امروز منو یاد اون

روزا انداختی .. کافی شاپ جلوی پارک ملت ... تاخیر یه ساعته

... خوشگلی بیش از حد ... اون روزا ہمیش بعد دیدنت فکرم

مشغول این می شد که چطوری یه جای خلوت گیر بیارم و ...

نگاهش را به لب هایم دوخت و زمزمه وار گفت:

—بوسیدنت تو خفا و یواشکی خیلی مزه داشت ... اصلا انگار هر

چیزی یواشکیش مزه بیشتری داشت ...

با آمدن کافه چی و قرار دادن اسپرسو مقابلم او سکوت کرد و

من بی اراده دستم دور فنجان قفل شد ... بشقاب کیک را مقابلم

گذاشت و از میلاذ پرسید:

—دیگه امری ندارید ؟

—ممنون فعلا نه ...



**با رفتن او سرش را جلو آورد و با صدایی خفه گفت:**

**— می خوام برگردم به اون روزای قشنگ ... می خوام بازم  
تکرار شون کنم ...**

**پوز خند زدم ... می شد برگشت به روزهایی که در گذشته جا  
مانده بود ...**

**— بذار حداقل اونا شیرین بمونن .. کند نزن بهشون ...**

**آثار خشم روی صورتش پدیدار شد .. فکش منقبض شد و از لای  
دندان های قفل شده غرید:**

**— باشه من مقصر اما تو چی؟ توهیج تقصیری نداشتی لعنتی؟**

**سوالی بود که این روزها مثل خوره به جانم افتاده بود .. من هم**

**کم مقصر نبودم ... شاید این را زمانی فهمیدم که از وسط راه**

**برگشته بودم ... هرگز جرات دیدن رقیبم را نداشتم ... آن**

**روزپایم نرفت تا سایه را بینم ... ترس داشتم .. میلاد راست می**

**گفت من هم مقصر بودم ... و جرات اعترافش را نداشتم ... ما هر**

**دو با هم خراب کرده بودیم ... حالا شاید او بیشتر ...**

–خیلی فکر کردم ...

نگاهش را قاطع به چشمانم دوخت...

–اون موقع که همه چیز بکر و سالم بود این طوری شد... تو

فکر می کنی الان که داغونیم ... شکستیم ... دیگه به هم اعتماد

نداریم ... چطور می تونیم دووم بیاریم و کنار هم بمونیم؟

–خیلی فکر کردنت این بود؟

حرصی نگاهش کردم ...

–خیلی فکر کردی که آخرش بررسی به راحت ترین راه؟ آره

نغمه ...

–نمی خوام همون یه ذره خاطره هم...

– همیشه راه راحتو انتخاب کردی ... اونی که هیچ تلاشی نمی

خواست ... اما این دفعه پاش وایستادم ... طلاق در کار نیست

... نه عاطفی نه غیرش ... برمی گردی خونه ... دیگه نمی دارم

هیچی رو جدا کنی ... نه خودتو نه اتاقتو ... چوب کم کاریامونو

بد خوردیم ... می خوام تمام تلاشمو بکنم ... می خوام نغمه رو  
برگردونم ...

—افتادی سر لج!

—من و تو ... توی این مدت کم با هم حرف نزدیم نغمه ... من  
ازت یہ فرصت می خوام ... پای تموم اشتباهاتم وایستادم ...

—من نمی تونم زیر یہ سقف باهات زندگی کنم ...

—می تونی ... یعنی باید بتونی ... این فرصت رواز خودمون  
نگیر ...

—بہت اعتماد ندارم ... بہ خودمم ...

—می سازیم ... از اول ... می خوام بشہ نغمہ ... اما اگہ نشد اگہ  
نتونستیم تو اولین محضر تو اولین ثانیہ ای کہ بخوای از ہم جدا  
می شیم ...

برای چه آمدہ بودم واو از من چه خواستہ بود .. تردید داشتم  
... باید با سہیلا حرف می زدم .. اما او ہم این روزها تصمیم را بہ  
خودم واگذار کردہ بود ... سخت بود ... ما ہر دو بہ ہم خیانت

کرده بودیم ... میلاد می خواست برگردم و ببخشم ... می  
 خواست روزهای خوش گذشته را برگرداند ... عجیب بود که  
 حرفی از ایرج به میان نمی آورد! با صدایش به خودم آمدم:  
 – شماره سهیلا رو بگیر لطفا..

– چی کار می خوام کنی میلاد؟  
 – بگیر ...

شماره را گرفتم و سهیلا جواب داد:  
 – جانم ...

میلاد گوشی را از من گرفت و گفت:  
 – سلام خوبی؟

لبخند روی لب هایش نشست .. حتما سهیلا تعجب کرده بود  
 گوشی من دست میلاد چه می کرد ...

—نترس خوبه ... این جاست .. می دونم شما همیشه حواست به  
 همه هست ... برو یہ کم به اون شاهین برس ... ول کن اینارو  
 زیادی لوشون کردی...

از حمایت سہیلا لبخند بر لبان من ہم نشست ... خود میلاد ہم  
 قشنگ خندید...

—اره می دونم ... منم دارم همون غلطو می کنم ... می خوام  
 برش گردونم ... تو بگو چی کار کنم الان فلفور رضایتش رو  
 بگیرم ...

نمی دانم سہیلا چه گفت که گوشي راروی اسپیکر گذاشت و  
 دستش را دراز کرد آن را وسط میز قرار داد... صدای سہیلا به  
 گوش رسید:

—نغمه خوبی؟ زنده ای؟

—خوبم عزیزم...

—پس میلاد خان راست می گفت که می خواد رضایت کنه ..

—سہیلا!

**کمی صدایش رنگ تحکم گرفت:**

— بسہ نغمہ ... دارم بہ دوتا تون می گم ... تموم کنید و بہ ہم  
فرصت بدید ...

**میلاڈ لبخندی زد و گفت:**

— نگران دوست نباش اون با من ... فقط بگو اولین کار چیه؟  
— اعتماد سازی ... می فهمید؟ بہ هیچ عنوان نباید کاری کنید  
کہ طرف مقابلتون بہتون شک کنہ و ذہنش درگیر بشہ ... تو  
مخصوصا میلاڈ... در درجہ اول باید بتونید بہ طرف مقابلتون  
ثابت کنید کہ ہمہ جورہ پشیمونید و می خواهید اعتمادش رو  
جلب کنید... پس باید برای کوچترین چیزی کہ باعث شکش  
می شہ توضیح بدید .. بہ هیچ عنوان تاکید می کنم بہ هیچ عنوان  
مخفی کاری نداریم حتی اگہ بہ نفع تون نباشہ .. حتی اگہ  
بدونید قرارہ بعدش کلی شماتت بشید باید ہمہ چی رو؛ رو  
بازی کنید؟ می فهمید بچہ ہا ...  
— بلہ می فهمیم...

**صدای محکم میلاد باعث شد سرم را بالا بیاورم و در نگاهش  
چشم بدوزم ..**

**#ادامہ\_ دارد**

**\*\*\***

**برگشته بودم ... خانہ این بار رنگ و بویی تازه داشت و این را  
از شادی و خوشحالی پسرہا بہ خوبی می توانستم بفہمم .. میلاد  
با تمام وجود ہمکاری می کرد ... ہنوز ہم از بددقلقی ہایم کم  
نشده بود و میلاد یک طرفہ کمک می کرد ... دست خودم نبود  
ہنوز سخت بود برایم کنار آمدن دوبارہ اما کلاس ہا و مشاورہ  
ہای سہیلا مستقیم و غیر مستقیم کمکم می کرد ... صدایش در  
گوشم می پیچید ...**

**"نغمہ شما توی زندگی تون دچار کوری عاطفی شدہ بودید...  
نمی توانستید خوبی ہای ہمو ببینید ... این کہ ہر کس توی  
خونہ فقط پی کار خودش باشہ و دیگری رو نبینہ بدترین چیز**

ممکنہ ... ہمیں کی شہ کہ کم کم طلاق عاطفی بہ وجود میاد و  
دیگہ کلا ہم دیگہ رواز زندگیون حذف می کنید .."

سہیلا با حوصلہ و برای تداوم زندگی تقریباً از ہم پاشیدہ ما تمام  
تلاشش را می کرد و ہمیں باعث می شد انگیزہ ای بگیرم برای  
ادامہ راہ ... ظرف ہا را از داخل کابینت بیرون کشیدہ بودم تا  
روی میز بچینم، دستی دور کمرم پیچ خورد و نفس میلاد کنار  
گوشم پخش شد :

—خوشگلم .. میذاری کمکت کنم؟

آب دہان خشک شدہ ام را فرو دادم و تنہا بہ سر تکان دادنی  
اکتفا کردم اما وقتی لب ہایش کنار گوشم نشست و مرا بوسید  
نفسم رفت ... خیلی سخت بود ... پذیرش میلاد تا حد زیادی  
آزارم می داد ... از نزدیکی اش کلافہ می شدم اما این ہم  
جزو دستورات سہیلا بہ ہر دویمان بود ... شروع دوبارہ ی رابطہ  
جنسی ... میلاد با تمام وجود پیش قدم می شد اما ہر بار من  
یک گام بہ عقب برمی داشتم ... دست خودم نبود دلزدہ بودم ...



بی اختیار از این نزدیکی و رابطہ و حشترزده بود و حالت تهوع می گرفتم ... سہیلا گفته بود باید با ہم حرف بزنی و من از تمام احساس های بدم برای میلاد بگویم .. ظاہرا با میلاد ہم حرف زده بود کہ مدارا می کرد و اصراری نداشت .. ہمین دیشب بود کہ روی کاناپہ کنارم نشست و زیر گوشم پچ زد:

—میلاد نیستم اگہ اعتماد دوبارہ ی تو رو بدست نیارم ...

و اشکی کہ از گونه هایم سرازیر شدہ بود ... ہمین دیشب بود کہ گوشی ام را گرفت و کنار گذاشت و گفت:

—نغمہ از این بہ بعد فقط با ہم حرف می زنی ... نمی خوام کسی جز من ...

وقتی نتوانست جملہ اش را کامل کند دلہ بہ درد آمدہ بود ... چہ قدر گند زدہ بودیم بہ زندگی مان ... چہ قدر در حق ہم بد کردہ بودیم و من منکرش نبودم کہ در بخش زیادی از آن سہیم بودم ...

ہمین ہفتہ پیش درست وقتی کہ در دفتر سہیلا بودیم عقدہ  
 گشایی کردہ بودم... از ایرج و ہمراہی اش گفتہ بودم... از  
 نداشتہ ہایم.. از چیزہایی کہ میلاد برایم کم گذاشتہ بود و بی  
 اختیار مرا سوق دادہ بود بہ سمت ایرج... از کمبود محبتی کہ  
 در غیرت و مردانگی ایرج پیدا کردہ بودم... من گریہ کردہ  
 بودم و میلاد غیرتی شدہ بود اما دم نزدہ بود... ہیچ وقت آن  
 چشمان سرخ و رگ ہا ورم کردہ شقیقہ و گردنش را فراموش  
 نمی کردم... آن مشت گرہ کردہ ای کہ بارہا روی دہانش  
 نشستہ بود اما بہ قول خودش خود کردہ را تدبیر نبود... انگار  
 داشت خفہ می شد..

اما باید می گفتیم... باید آنقدر حرف می زدیم تا این زخمی کہ  
 همچون یک دمل چرکی تمام زندگی مان را دربرگرفته بود، سر  
 باز می کرد... تا این زخم از درد می افتاد و زق زقش کم می  
 شد... نمی دانم با ایرج چہ کردہ بود اما برای من غدقن شدہ  
 بود پاسخگویی بہ مردی کہ در روزہای تنہایی ام شدہ بود مامن  
 آرامشم... نمی دانم با سہیلا چہ تدبیری اندیشیدہ بودند کہ

حرفی از ایرج نبود و این تنها میلاد بود که داشت برمی گشت به زندگی...

با صدایش به خودم آمدم:

—نغمه خانم .. بچه ها رو صدا کنم؟

آرام به طرفش برگشتم و لب زدم:

—صدا کن ...

از آشپزخانه که بیرون رفت بی اختیار نفسم را بیرون دادم و گوشی را برداشتم و به سهیلا پیام دادم:

—چرا هر باز نزدیکم میشه انقدر حالم بد میشه؟ ... تحمل

نزدیک شدنش رو ندارم ... دارم دیوونه می شم ...

به ثانیه نکشید که جواب رسید:

—یه بار بهش این فرصت رو بده .. بذار این تابو بشکنه نغمه ..

میلاد همونیه که یه روز عاشقت بوده وعاشقتش بودی... الان

دارہ تموم راہ ہا رو می رہ تا جبران کنہ ... مطمئنم پشیمون  
نمی شی ...

پلک ہایم را محکم بر ہم گذاشتم و زیر لب نالیدم:

—خیلی سخته...

بچہ ہا کہ داخل آشپزخانہ دویدند ، گوشہ را کنار گذاشتم و بہ  
میلا دی خیرہ شدم کہ در آستانہ در لبخند زنان بہ بالا و پایین  
پریدن ہای ماہان و مہران می نگریست ... سنگینی نگاہم را کہ  
احساس کرد زل چشمانم شد و چشمکی آرام زد ... دست خودم  
نبود نگاہ از او گرفتم و بہ سمت میز رفت:

—خوب بچہ ہا دستتون رو شستید؟

مہران کہ زبل از تر ماہان بود جواب داد:

—بابا کمکمون کرد ... مامان خیلی کیف داد...

صدای سہیلا در سرم پیچید " وقتی کاری انجام می دہ کہ نشون

می دہ ہمہ جورہ کنار شماست از کلمات و جملات قشنگ

استفادہ کن "

**بی اختیار لب ہایم تکان خورد اما نغمہ سرسخت و مغرور درونم  
 بہ سختی گفت:**

**—باید از بابا تشکر کنید کہ کنارمونہ و حواسش بہمونہ ...**

**اگر بگویم چشم ہای میلاد چہارتا شد دروغ نگفتم ... باورش  
 برای خودم ہم سخت بود چہ برسد بہ میلاد بیچارہ! ... نفسم را  
 بیرون دادم و گفتم:**

**—نمی خوای بشینی؟**

**نگاهش پر شد از نوعی محبت ... یک جور کہ تہ دلہ مالش رفت  
 .. کجای زندگی مان ہمدیگر را گم کردہ بودیم؟ ما کہ  
 روزگاری با عشق وارد زندگی ہم شدہ بودیم کی و چطور دست  
 ہایمان را از ہم جدا کردیم و در مہی غلیظ گم شدیم؟  
 برای این کہ چشمانم پر نشود لبم را محکم بہ دندان گزیدم کہ  
 این بار ماہان گفت:**

**—بابا چہ قدر خوبہ کہ ہستی ... مدت ہا بود چہارتایی کنار ہم  
 نبودیم ..**

**دلہ رفت برای پسرهایی که هیچ وقت لب به اعتراض نگشوده  
بودن . میلاد همیشه برایشان کم نمی گذاشت و بود .. ظاهرا  
زندگی ما همه چیز داشت و همه چیز سر جای خود بود اما حالا با  
همین یک جمله می فهمیدم که هیچ چیز سر جای خودش نبوده  
... میلاد لبخندی زد و گفت:**

**—دیگہ همیشه چہارتایی کنار ہمیم ...**

**وقتی شروع به خوردن ماکارانی خوش رنگ و لعابی کہ به عشق  
پسرها پختہ بودم این بار مہران گفت:**

**—مامان می دونستی رو دست نداری؟**

**ماہان ہم ہومی کرد و چنگالش را بیشتر دور رشتہ های  
ماکارونی پیچاند و گفت:**

**—فوق العادہ ست ...**

**لبخند بر لبانم نشست کہ با کلام میلاد نگاہم در چشمانش جا  
خوش کرد:**

**—دلہ تنگ شدہ بود برای دستپختت ...**

می توانستم خیلی راحت معنای حرفش را در کنم ... من همیشه  
 غذا می پختم ... من همیشه بودم... اما حالا شوهر و فرزندانم  
 واکنش دیگری از حسی که من با حضورم به همه چیز منتقل  
 کرده بودم نشان می دادند... حسی که با آرامش من در همه  
 چیز حلول می کرد ...

\*\*\*

زن لبش را محکم به دندان گرفت و با گونه ای که حسابی رنگ  
 گرفته بود خجالت زده گفت:

-من نمی توئم خانم دکتر... اصلا در شأن من نیست ...

لبخندی زدم و با آرامش گفتم:

-شأن؟ چه ربطی به شأن داره خانم...

رو سری اش را بیشتر جلو کشید و گره اش را محکم تر کرد:

-من بچه بزرگ دارم .. دیگه از من و شوهرم این حرفا گذشته ...

**نگاهی عاقل اندر سفیہ بہ او انداختم کہ گفت:**

**-حیا ہم خوب چیزیه... شوہرم چی فکر می کنه راجع بہ من ...**

**-عزیزم این کہ شما مہارت عشقبازی و دلبری کردن از**

**شوہرتون رو بلد باشید نشونہ ی بی حیایی ناپاکی نیست**

**!متاسفانہ این یہ نقیصہ ی تربیتیہ... ہمسر شما نیاز دارہ گاہی**

**داغ ترین زن دنیا رو در آغوش بگیرہ ... نیاز دارہ ہمسرش بلد**

**باشہ چطور بستری براش فراہم کنہ کہ ازش لذت ببرہ ...**

**گونہ های زن سرخ شدہ بود و از همان فاصلہ ہم می توانستم**

**بفہمم گر گرفتہ است ...**

**-من ... من ... خجالت می کشم...**

**انگستانم در ہم چفت شد و متفکرانہ مقابل دہانم گرفتم ... رد**

**نگاہم را گرفت گفت:**

**-یعنی شما می گی سردی شوہرم از اینہ؟**

**لبخندی زدم و با ملایمت گفتم:**



ازدواجی کہ عشق بازی نداشته باشہ دیر یا زود بہ ناکامی می  
 رسہ... توصیه های ما بہ خانم هایی کہ مثل شما میان و می گن  
 بہ مرور کہ سنشون می رہ بالا شوهرشون سرد میشہ این نکاتہ  
 ... می دونید شما سنی ندارید اما دارید مثل خانم های مسن  
 رفتار می کنید .. عزیزم سنگین و رنگین بودن مال بیرون از  
 اتاق خوابتونه... داخل اتاق باید برای شوہرتون جوون و شاداب  
 باشید ... درست مثل همون روزای اول ... عشوہ گری کنید، سر  
 بہ سر همسرتون بذارید و باہاش شوخی کنید، نوازشش کنید، با  
 بوسہ ہاتون غافلگیرش کنید و برای روابط جنسی پیش قدم  
 شوید.

چشمان گرد شدہ از تعجبش را بہ من دوخت ... می دانستم  
 خیلی از بانوان سرزمینم این جور بزرگ شدہ اند ... خجالت می  
 کشند و ہمہ ی این کارها را بد می دانند... ہمہ بر می گشت بہ  
 تربیت خانوادگی ... این کہ مادرها چطور دخترانشان را  
 پرورش می دادند ...

جرعہ ای از آب توی لیوان مقابلہم را نوشیدم و افزودم:

—بلہ جانم پیش قدم شدن برای عشق بازی به این معنی نیست  
 کہ نیازمند هستید و شأن تون را پایین آوردید. چه اشکالی داره  
 یہ بار ہم این شما باشید کہ با یہ عشقبازی جانانہ همسرتون را  
 سورپرایز کنید.

کف دستانش را خجولانه روی صورتش گذاشت و نالید:

—خیلی سخته ... بعد این همه سال ...

از جایم برخاستم و مقابلش روی مبل نشستم ... مشکل اکثر  
 خانواده ها همین بود ... فرهنگ ما این جور ایجاب می کرد ..  
 گاهی داشتن حجب و حیا مانع از لذت بردن از رابطه جنسی می  
 شد... وقتی زن همه جورہ به دنبال فرار از رابطه ای بود کہ  
 شرعا و قانونا برای او حلال است ، خب همین می شود کہ نمی  
 تواند آن جور کہ بخواهد با شوهرش همراهی کند ... حالا می  
 توان برای این خجالت و شرم دلایل زیادی را ذکر کرد..

—زن و شوهر هر چی بیشتر به هم محبت کنند، زیادی نیست. اصلا  
 همیشه می گن تنها جایی کہ محبت هر چی زیاد باشه ایرادی

ندارہ، محبت زن و شوہرہ۔ ہر چی بہ ہم محبت کنید، خوبہ و خود محبت ہم اعتماد میارہ...

— یعنی شما می گی من امتحان کنم ...

— خب بہترہ این کار و انجام بدید تا دلیل سردی رو پیدا کنید ...  
 شاید این یہ نوع واکنش شوہرتون بہ رفتارہای شماست ... خب اونم مطمئنایہ سری توقعات دارہ ...

— نمی دونم شاید شما راست می گی ... آخہ می دونید اون اوایل ازدواجمون کہ خونہ مون کوچیک بود، شوہرم اصرار داشت اتاق خواب مال ما باشہ .. اما راستش منم جوون بودم دلم می خواست اتاق رو برای بچہ درست کنم ... ما ہمیشہ توی ہال خونہ می خوابیدیم و رابطہ ہامون خیلی کوتاہ بود ... بعد اون ہم کم کم بچہ ہا بزرگ شدن ... با این کہ وضع شوہرم خوب شد و ما خونہ بزرگتر گرفتیم و اتاق دار شدیم اما دیگہ از خیلی چیزا خجالت می کشیدیم ... البتہ الان کہ فکر می کنم بیشتر من این طور بودم... ہمیشہ دلم می خواست توی اتاق تاریک رابطہ داشته

**باشیم... یہ جور عادت بود... الانم ہمیش فکر می کنم اگہ بخوام کارہایی خارج از کارہایی گذشتہ انجام بدم ، شوہرم فکرای بد در مورد م بکنہ...**

**—مثلا چه فکرای؟**

**مردد جواب داد:**

**—این کہ چرا یہ دفعہ دارم اینجوری رفتار می کنم... یہ جورایی شک کنہ ...**

**—بینید این ہا ذہنیت و نگرانی های شماست ... مردہا متفاوت با ما فکر می کنن ... بہتر کم کم تمرین کنید و این نگرانی ہا رو از درون خودتون پاک کنید**

**—بلہ من دایم نگرانم ... و می دونم بیشتر دلیلش حضور بچہ ہا در خونہ ست .. من واقعا برام سختہ وقتی بچہ ہا توی خونہ ہستند... حالا چہ خواب باشن ... چہ توی اتاق خودشون ... دایم نگرانم .. ہمین رو ہم بہ شوہرم منتقل می کنم و برای ہمین ہیچ**

وقت رابطه جنسی برام لذتی نداره چون همیشه به خاطرش  
دچار استرس شدید می شم...

—خب متاسفانه خیلی از عزیزانی که میان برای درمان این  
مشکل رو دارن ... اما راهکار خیلی ساده ای وجود داره ... شما  
می تونید با یه برنامه ریزی ساده زمان هایی که بچه هاتون نیستن  
از فرصت استفاده کنید ... ببینید زن و شوهر اگه با هم مشکل  
نداشته باشن خیلی راحت می تونن برای رابطه هاون برنامه  
بریزن و هماهنگ باشن...

نگاه متفکرانه ای به من انداخت و گفت:

—نمی دونم خانم دکتر شما امروز با حرفاتون کلی ذهن منو به  
چالش کشیدید ... تمام تصوراتم رو به هم ریختید ...

—همین که اومدید مشاوره یعنی دلتون می خواید بهترین ها رو  
کنار همسرتون تجربه کنید ... خوشحالم که حرفامو قبول داشتید

\*\*\*

به محض بیرون رفتن زن اتاق شماره منشی ام را گرفتم ...

—جانم خانم دکتر؟

—صبا او مدہ ...

—بلہ چند دقیقہ ای می شہ...

—باشہ ممنونم...

تماس را قطع کردم و از جا بلند شدم... از اتاق بیرون رفتم و با دیدن صبا لبہایم بہ لبخندی شیرین مزین شد.. دلتنگش بودم اما مسائل و مشکلات این چند وقت باعث شدہ بود کمی دور بیفتیم... ہم دیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم...

—گفتی میا نگران شدم اما الان کہ می بینم خوبی؟

ریز خندید و گفت:

—بہترم... یعنی روز بہ واقعا کمکم می کنہ کہ حالم خوب باشہ

دست روی کمرش گذاشتم و گفتم:

—بریم تو حرف بزنیم...

سپس رو بہ منی ام گفتم:

—دوتا قہوہ لطفا.. اگہ کیک ہم داریم...

—بلہ حتما خانم دکتر..

به همراه صبا وارد اتاق شدیم .. صبا روی اولین مبل نشست و من هم رو به رویش جا گرفتم ... لرزش دستانش به طرز جالبی کم شده بود و کمتر لبش را می جوید ...

—خب خوشگل من برام بگو ...

خندید و انگشتانش را در هم گره کرد ...

—باورت همیشه بعد اون ماجرا دیگه روزبه به لحظه نمی ذاره فکرم جای بد بره .. خودش بهم توضیح می ده و با هم حرف می زنیم ... ضمنا قراره بریم به مسافرت...

تمام مدت خیره چشمانش بودم ... ترسی که ته چشمانش دو دو می زد را نمی توانست از من پنهان کند ...

—خب پس اون ترس توی چشمت چی می کن؟

لحظہ ای میخ چشمانم شد و بہ یک بارہ بلند و صدا دار زد زیر گریہ ... می دانستم ... من این حالت ہا را خوب می شناختم ... تمام مدت بہ خودش فشار آورده بود کہ متوجہ نشوم ... اما این حرکات ہیستریک .. این خوشحالی مصنوعی .. ہمہ و ہمہ چیزہایی بود کہ نشان از دل پر آشوبش داشت. از جا بلند شدم و کنارش نشستم محکم بغلش کردم ... ہمزمان در با تپہ ای باز شد و منشی ام کہ عادت بہ این صحنہ ہا داشت سینیقہوہ را آرام و بی حرف روی میز گذاشت و بلافاصلہ بیرون رفت ..

کنار گوشش پچ زدم:

— صبا خانم ... میشلہ بہم بگی چی شدہ عزیزم ...

از من فاصلہ گرفت و با نوک انگشتانش اشک ہایش را کنار زد:

— ما خیلی بدیم سہیلا .. ہمیشہ در دامون مال توئہ ...

خندہ بر لب ہایم نشست :

— مثل این کہ کارمہ ...



— نه قرار نیست تو انقدر خوب باشی ... دیشب کلی با نغمه حرف زدم بهم گفت که چه قدر اوضاعش خراب بوده و شک نداشت اگه تو نبودی الان بی خیال اون زندگی شد...

— عزیزم شما دوستای خوب من هستید ...

— اما داریم اذیت میکنیم ...

لب هایم به هم چسبید و نگاهش کردم ... لبخند تلخی زد و گفت:

— اما به قول نغمه دندت نرم باید تا آخر عمرت جور ما رو بکشی...

مهربان نگاهش کردم و گفت:

— قهوه ت رو بخور بعد با حوصله برام بگو چی شده ...

ضمن خوردن قهوه کمی از پروا و حال خوبش حرف زدیم ... این

که پویا برگشته بود شمال و خدا را شکر همه چیز به خیر گذشته

بود ... می دانستم با اخلاقی که کیان دارد به محض نزدیک شدن

شان به هم ، پویا متوجه اشتباهش خواهد شد ... و دور از تصور

نبود که کیان می توانست در این مقطع سنی پدر خوبی برای پویا

باشد... برای پروا خوشحال بودم کہ دیگر از آن حجم استرس نجات یافته بود و کنار کیان خوش بود... صبا از یلدا و حامد گفت کہ کمی عصبی شدم... باید بہ دیدن می رفتم... این دختر ہمیشہ تو دار بود و ہمیشہ سعی داشت خودش از پس مشکلاتش بریاید اما ظاہرا باز ہم دخالت های مادر شوهرش کہ تمامی نداشت اجازه نداده بود خوشی هایش پایدار باشد... بعد از نوشیدن قہوہ گفتم:

—خب از خودت بگو... چی بہمت ریختہ...

گوشہ لبش را بہ دندان گرفت و گفت:

—سہیلا... روزبہ خیلی خوبہ اما من ہنوز آرام نیستم.. با کوچترین زنگی بہ ہم می ریزم...

—مثلا؟

—مثلا ہمین دیروز... روزبہ تو حموم بود و داشت ریشش رو می زد... تلفنش زنگ خورد... شمارہ ناشناس بود... صداس کردم

و بہش گفتم ... بہم گفتم جواب بدم و بینم کیه ... اما باورت  
نمیشہ ہمین کہ صدای یہ دختر جوون رو شنیدم مُردم...

—خب کی بود؟

—یکی از شاگرداش ... سہیلا دارم دیوونہ میشم... قلبم سیاہ شدہ  
... با کوچترین چیزی دلم آشوب میشہ ... تصور این کہ روزبہ  
با اون باشہ دیوونہ ام می کنہ ...

—داروہاتو می خوری؟

—روزبہ انقدر دقیقہ کہ نمی ذارہ یہ دونش جا بمونہ ... سر وقت  
و بہ موقع...

دستش را میان دستم گرفتم و نوازشگرانہ گفتم:

—روزبہ خیلی دوست دارہ ... راجع بہ کارہایی کہ باید شروع  
می کردی فکر کردی؟ تصمیمت چیه؟

—نمی دونم ... درس خوندن از اولم برام سخت بود ... اما خب  
ہر چی فکر می کنم کاش از ہمون موقع کہ سنم کمتر بود شروع  
می کردم ...

— و بچہ دار شدن؟

— خودت کہ نظرات روزبہ رو می دونی ... از طرفی با این حال و روز من؛ واقعا اومدن یہ بچہ ممکنہ بدترش کنہ من تحملش رو ندارم ...

می دانستم آوردن بچہ در این مقطع زمانی چندان پیشنهاد خوبی نیست اما باید تمام ذہنیاتشان را شناسایی می کردم ..

— خب فکر می کنی باید چی کار کنی؟ می دونی کہ بی کاری حالتو بدتر می کنہ!

— خب تصمیم گرفتم برم یہ کلاس هنری ... مشغول بشم شاید کمتر استرس بکشم ... دارم با کارام روزبہ رو اذیت می کنم .. می ترسم آخرش از دستم خستہ بشہ ... ہمیش سعی می کنم جلوش حالمو خوب نشون بدم ... باورم نمی شہ نغمہ چطور تونستہ با میلاد کنار بیاد .. ہمیش توی ذہنم با خودم کلنجار می رم اگہ یہ روز ہمچین چیزی برام پیش بیاد چی کار می کنم؟

ترس، عمدہ ترین عامل شکاکیت زنان محسوب می شود. بی توجهی به این ترس و دامن زدن به آن با شکل های مختلف شوخی، لاپالی گری، امتناع از توضیح رفتارهای مبهم و... می تواند عامل تقویت شک باشد که در این صورت خود مردان هم در جہنمی که برای خود می سازند، مقصرند. مردها باید رفتاری منطقی و واضح داشته باشند. پنهانکاری و ایجاد ابہام، شک ساز است. اما زنان نیز باید پذیرند کہ وقتی دچار شک و وسواس هاس شک می شوند رفتاری بسیار غیر منطقی دارند. خیلی از اوقات نحوه سوال پرسیدن یا محتوای سوالات، موجب توهین به مرد است و همین امر سبب خود داری او از پاسخ نیز می شود. زنان، خود نیز اگر بنا باشد برای هر کار کوچک و بزرگی توضیح بدهند خسته و عصبانی خواهند شد. چنانچه مردی از نظر اطرافیان متعهد و خانواده دار تلقی شود، ایرادها و شک و وسواس های زن بی مورد و از روی بیماری شکاکیت است و زن موظف است با آن مبارزه کند مگر اینکه واقعا دلایلی منطقی و واضح برای شک ارائه دهد کہ نہ تنها از نظر خود زن، بلکه از نظر

دیگران ہم منطقی حساب شود. به هر حال وقتی شک و وسواس ایجاد شد همسران هر دو وظیفه دارند آن را از بین ببرند قسمت بیشتر درمان، وظیفه خود شکاک است و قسمت دیگر وظیفه همسر اوست. متأسفانه صبا و روزبه خیلی دیر اقدام به درمان و پی گیری کرده بودند... شاید اگر همان اوایل که این علایم در صبا پیدا شده بود روزبه آن قدر بی توجه نمی شد حالا انقدر اذیت نمی شدند... اما بیماری صبا آن قدر در ذهن و فکرش ریشه دوانده بود که کار را سخت می کرد... همسران نقش مهمی در گرایش یکدیگر به شک و بدبینی و یا درمان آن دارند، گاهی همسران به شک و دودلی یکدیگر دامن می زنند و وقتی نقطه ضعف همسرشان را می یابند او را از این طریق تحت فشار قرار می دهند در حالی که این رفتارها به بغرنج تر شدن اوضاع منجر می شود."

—می دونستی یکی از دلایل به وجود اومدن شک، ضعف ایمانه؟  
خیره نگاهم می کرد که ادامه دادم:

—بین صبا جان زمینہ های شک ہمیشہ توی دنیا فراہمہ. ادما خودشون باید با رعایت بہداشت معنوی و اخلاقی از ابتلا بہ اون ایمن بشن. ادم شکاک، قطعاً از ایمان ضعیفی برخوردارہ. چرا کہ توکل بہ خدا ہیچ وقت شک و سوءظن رو تقویت نمی کنہ بلکہ اونو بہ کلی از بین می برہ. کسی کہ معتقدہ خدای مہربان و مقتدری ہست کہ در مواقع نیاز بہ بندہ اش کمک کنہ و اونو بہ بہترین شکل ممکن یاری می کنہ، ہیچ وقت پیش پیش از خیانت اطرافیان خودش و یا ہر حادثہ احتمالی دیگہ ای نمی ترسہ، چون بہ وجود خدا ایمان دارہ و می دونہ خدا ہمیشہ ہست و کمکش می کنہ ...

نزدیک کردن او بہ خدا خودش یک نوع روان درمانی بود کہ بہتر از ہر دارویی می توانست تاثیر کند.. متأسفانہ این روزها شکاکیت در زن ها بیشتر نمود پیدا کردہ است ... و دلایل آن چیزی نیست جز شرایط نامتعادل زندگی زنان در جوامع امروزی. ترس و توجہ عمیق بہ خطراتی کہ خانوادہ ها را از ہم می پاشد از این دلایل است. وقتی ازدواج مجدد مرد متاہل بہ راحتی

**امکانپذیر است؛ وقتی همه ما از برخی ازدواج‌های زیر زمینی اطرافیانمان اطلاعاتی داریم، طبیعی است که نگران باشیم. وقتی بدحجابی و بی‌قید و بندی در بسیاری از محیط‌های کاری فاسد، منجر به فروپاشیدن خانواده‌ها می‌شود؛ وقتی تجربیات متعددی ثابت کرده است که هر زندگی محکمی هم تزلزل پذیر است، ترس زن خانواده دار، نیز پیامدی طبیعی خواهد بود.**

**نفسش را آرام بیرون داد و گفت:**

**—چه قدر هر بار میام پشت دلم آروم می‌گیره ... وقتی باهام حرف میزنی انگار همه چیز توی دنیا بی‌خطره ... انگار هیچ مشکلی ندارم ..**

**—عزیزم اولین راهکار که باید حتما بهش توجه کنی همون از بین بردن بی‌کاریه ... وقتی داریم زمان خالی برای فکر کردن داری فکرت مشغول چیزهای شیطانی میشه ... اما وقتی درگیر کاری باشی و مشغول باشی زمان کمتری برای اذیت کردن خودت پیدا**



می کنی ... نماز خوندن و ارتباط با خدا ہم ی تونہ دلت رو آروم  
کنہ ...

— سال هاست کہ خدا رو فراموش کردم ... اما سعی می کنم  
دوباره با خدا حرف بزنم ... راستی می خوام از بین کلاس های  
هنری برم سراغ آشپزی و شیرینی پزی ..

لبخند بر لبهایم جان گرفت و گفتم:

— عالی ... پس دورهمی بعدی مطمئنا منتظر هنر نمایی صبا خانم  
باید باشیم ...

\*\*\*\*

وارد اتاق شدم ... حال غریبی داشتم ... احساس خفگی می کردم  
... من لعنتی داشتم می مردم ... انگار به مسلخ آمده بودم ...  
سهیلا گفته بود برای تداوم ... برای ادامه پیدا کردن ... برای  
بخشیدن ... برای ... آہ خدای من برای هر کوفتی کہ بود باید  
این رابطه بازسازی می شد ... با هر جان کنندی بود لباسم را  
عوض کردم ... یکی از همان لباس خواب های به قول یلدا مرد

افکن را بر تن کردم... آرایش کردم... عطر زدم... به طرف  
 تخت رفتم و روی آن دراز کشیدم... جایی درست وسط تخت...  
 مثل یک ربات کوکی شده بودم... فقط انجام می دادم... در باز  
 شد... تنم بی اراده ی من... بی کنترل من... روی ویبره رفت  
 ... می لرزیدم... محکم خودم را نگه داشتم درست مثل دختری  
 که احساس ترس داشت از تجاوز... میلاد آن جا بود... رنگ او  
 ہم پریده بود... چه مرگمان شده بود... جلو آمد و من بی اختیار  
 پلک بستم... لعنتی نمی خواستم بینمش... آب دهانم خشک  
 خشک شده بود... تخت پایین رفت... نفسش آرام کنار گوشم  
 پخش شد... دستش به کار افتاد و شروع به لمس بدنم کرد...  
 این لرز لعنتی تمامی نداشت... بینی اش را جایی بین گوش و  
 گردنم فرو برد و دمی عمیق کشید... احساس تهوع داشتم... هر  
 چه در معده ام بود داشت تا حلقم بالا می آمد... دست میلاد...  
 لعنتی... وجودم را در می نوردید و تنم را بیشتر به رعشه می  
 انداخت.. من آن جا، زیر تن این لعنتی چه می کردم؟... نفسم  
 رفت... دیوانه شدم... جیغ کشیدم و فریاد زدم:

— کثافت ... آشغال به من دست نزن ...

هراسان کنار رفت ... چشمانش درشت شده بود و عرق از کنار شقیقه اش پایین می ریخت... نگاهم روی نیم تنه ی عریانش میخکوب شد .. بدنم مضمئز شد و زار زدم ...

— برو بیرون ...

به جان کندن از آن طرف تخت خود را به کمد لباس هایم رساندم ... می خواستم خودم را خفه کنم ... چرا گذاشته بودم به من دست بزنند... لعنتی چطور می توانست بعد از آن همه گندی که به زندگی مان زده مرا به تصاحب در آورد ؟.. نه من چنین آغوشی را نمی خواستم ... می خواستم بکنم آن لباس خواب حریر را که مرا برای او عرضه کرده بود ... وقتی داشت همه ی احساسش را با زنی دیگر تقسیم می کرد من احمق کجا بودم؟ دستش مرا به خود آورد ... مرا بین در کمد و تن خودش به اسارتی دوباره در آورد ... جیغ زدم:

—ولم کن ... آشغال ...

**خدا را شکر می کردم بچه ها در خانه نبودند... نفسش را پر درد  
رها کرد:**

**—نغمه ...**

**توی صورتش فریاد زدم:**

**—هیچی نگو ... اسم منو به اون دهن کثیفت نیار ...**

**وحشی شد ... محکم تر مرا در بر گرفت ... می خواست بیوستم ...  
گرید:**

**—چه قدر بگم ... غلط کردم ... گوه خوردم ... چرا تمومش نمی  
کنی؟**

**تمامش می کردم؟ چه چیزی را؟ تصورات هر لحظه ام را از  
آمیزش او با زنی به اسم سایه را؟**

**دیگر نفهمیدم مشت هایم با تمام قدرت بر سر و رویش می بارید  
... داد می زدم و فحش می دادم ...**

**—کثافت ... عوضی ... دوست ندارم ...**

اما میلاد ایستاده بود ... دلہ می خواست آن قدر بزمنش تا  
 بمیرد ... نفسم بہ سختی بالا می آمد ... دست های خودم درد  
 گرفته بود و زق زق می کرد ... اشک هایم آن قدر باریده بود کہ  
 چشمانم جایی را نمی دید ... وقتی دستش دور تنم حلقہ شد آن  
 قدر خستہ بودم کہ رها شدم ... سرم را روی سینہ اش گذاشتم و  
 نالیدم :

— بہ من دست نزن لعنتی ...

گوش نکرد و کنار گوشم پچ زد:

— ہر کاری می خواہی بکن فقط ببخش ...

جیغ زدم:

— نمی خوام .. نمی خوام ...

و مشتم را در صورتش کوبیدم ..

قلبم با ضرب می کوبید ... تمام جانم رفتہ بود ... پلک هایم بستہ

بود پاهایش تا خورد و مرا با خود جایی میان در کمد و خودش

نشانده ... تن لرزانم سست و بی رمق شدہ بود ... با احساس گرمی

چیزی کہ روی صورتہم چکید بی اختیار چشم باز کردم ... نگاہ  
وحشت زدہ ام روی صورت او نشست ... با دیدن خونی کہ از  
بینی اش می چکید جیغ کشیدم:

—میلاذ خون ... دارہ خون میاد ...

بی رمق و رنگ پریدہ دست روی بینی اش کشید ... اشکم شرہ  
کرد:

—مشت من خوردہ ...

لبخند تلخی زد و گفت:

—بیشتر از این ها باید تقاص پس بدم ... حقہ ...

خون روی سینہ اش چکید ... تہ دلم ضعف کرد .. حتی زیر  
چشمش ہم کبود شدہ بود ... با چہ توانی زدہ بودمش؟! ... دستم  
بہ سمت صورتش رفت ...

—جلوشو بگیر ...

دستش را روی بینی گرفت ..

از کی انقدر حرف گوش کن شدہ بود؟... بازویش را گرفت

—پاشوبریم تو حموم ...

آرام و بی حرف دنبالم آمد ...

—سرتو بگیر زیر شیر آب ...

آب دوش را باز کردم ... یخ بود ... سرش را زیر آب برد ...

لرزید اما دم نزد ... نگاهی از زیر قطره های آب و چشمان خیس

من تار تار بود ...

سرش را بالا نگه داشت تا خونریزی قطع شود ... بیرون دویدم و

با رول دستمال کاغذی برگشتم ... نمی دانستم چه می کنم ...

دستمال ها را کندم و روی بینی اش گذاشتم ... نگاه به خون

نشسته اش را به من دوخت :

—هر کاری می کنم تا منو ببخشی ...

دستم روی بینی اش بود ...

—حرف نزن ...

—دلت نسوزہ . من همون خرم ... من همون کثافتہ نغمہ .. یا  
امشب این میلاد آشغالو تو همین جا دفنہ کن یا قسمت می دم  
تموش کن ...

نگاہم بہ صورتش بود.. آرام شدہ بودم ... بہ طرز وحشتناکی  
درونم آرام گرفتہ بود ... دستمال را برداشتم ... خونریزی بند  
آمدہ بود .. پچ زدہم:

—قطع شدہ ... دیگہ خون نیاد ...

آرام شروع بہ پاک کردن صورت و گردنش کردم... دستش با  
خسونت دور کمرم پیچید ...

—میلاد ..

—جونم ...

—ببخشید ...

بہ سکہ افتادم ... دست دیگرش نرم بہ سمت شیر آب رفت و آب  
گرم را باز کرد ... مخلوطی از آب ولرم زیر پایم روان شد ... مرا  
بہ خود چسباند و زیر دوش کشید ... حالا این آب روان بود کہ



از سر و روی مان پایین می رفت ... سرش را پایین آورد و پلک بست ... لبهایش نرم و آرام گوشه لب هایم نشست و نالید:  
 -آخ نغمه .. آخ ...

بی اختیار دستانم دور گردنش حلقه شد ... بوسه اش محکم تر شد ... ته دلم ضعف نشست ... هر دو خیس بودیم و عطش ... عطش از تن هایی که روزها بود از هم دور بودند ... وقتی لباس هایم را با خشونت کند دیگر دلم نمی خواست برای لحظه ای از او جدا شوم ... زیر بارانی از آب در آغوش هم فرو رفتیم ... سهیلا به هدفش رسیده بود ..

\*\*\*

#هسل پست پنجاه و نه....

نگاهم را بالا کشیدم و به چهره ی مردی چشم دوختم که روزی عاشقش بودم ... زیر چشم و ناحیه دور بینی اش در اثر ضربه های پی در پی ام به صورتش کبود شده بود ... کسی در پس زمینه ذهنم فریاد زد "بیشتر از این حش بود ... هنوز دلم خنک نشده"

**بی اختیار لبخند بر لبانم نشست ... با این کہ چشمانش بسته بود  
پچ زد:**

**—بایدم بخندی زدی صاحب بچہ رو داغون کردی ...**

**چانہ ام را بہ سینہ اش ساییدم و گفتم:**

**—حقت بود ..**

**چشمانش را باز کرد و آن نگاہ میلادی اش را کہ سال ہا از من  
دریغ کردہ بود بہ چشمانم دوخت و گفت:**

**—آرہ حقم بود ..نغمہ؟**

**—ہوم ...**

**—چہ قدر دلم برای اون جانم گفتنات تنگ شدہ!**

**ایشی گفتم و از آغوشش بیرون آمدم ...دست خودم نبود، تا  
بتوانم برگردم بہ گذشتہ خیلی طول می کشید ہمین امروز ہم  
قدم بزرگی برداشتہ بودم... سرم را روی بالش گذاشتم کہ تکانی**

به خود داد و به سمتم چرخید ... دستش روی موهایم نشست و گفت:

— شاید فکر کنی دارم بہت دروغ می گم ... شاید چندشت بشه ... اما من همیشه دوست داشتم... فقط نمی دونم چطور بگم یه جور لجبازی بچگونه باتو ، با خودم پیدا کرده بودم .. نمی تونستم بی محلی هاتو تحمل کنم ... من عاشقت بودم و تو مثل یه موجود ... یه موجود...

با مشت به سینه اش کوبیدم :

— مثل راسو بو می دادی ...

— بیا ... تو بودی چه فکری می کردی ... مگه دست خودم بود .. تو حالت بد بود تو نمی تونستی تحمل کنی ... لب برچیدم:

— منم دست خودم نبود ... اون میلاد خوشبوی گذشته تبدیل شده بود به بد بوترین موجود زمین ...

نفسش را محکم و با دمی عمیق به سینه کشید و گفت:

—تو باشی ... یکی باہات این طوری کنہ چی کار می کنی؟ ہا  
 ... نمی گم من کارم درست بودہ اما ہمون موقع ہم می دیدم  
 زنای باردار چطوری رعایت شوہر شونو می کنن ... نمی دونم می  
 تونم منظورم رو برسونم یا نہ؟

بہ فکر فرو رفتیم ... راست می گفت ... من بیش از حد بی طاقت  
 بودم .. دختر دردانہ خانہ پدری کہ ہمیشہ نازکش داشت و نازہا  
 و لوس بازی ہایش را ہمہ با جان و دل می خریدند حالا تحمل  
 خیلی چیزہا برایش سخت بود ... حالہ بد بود درست اما می  
 توانستم از راہ ہای بہتری برخوردار کنم ... من میلاد را بہ سمت  
 آن خیانت و تمام این مدت دوری سوق دادہ بودم . وقتی نگاہم  
 را متفکر دید ادامہ داد:

—اگہ یادت باشہ ہمہ ی این ہا برام قابل تحمل بود اما زمانی  
 بیشتر شد کہ تو روز بہ روز دوری و جدایی رو بیشترش کردی ...  
 اگر اہت از نزدیک شدن بہ من دیوانہ کننده شدہ بود ... وقتی یہ  
 جور برخوردار می کردی کہ انگار بودن و نبودنم ہیچ تاثیری ندارہ  
 برات، وقتی رسما برام ارزش قایل نبودی احساس پوچی کردم

**... دلم می خواست یہ جوری بہت ثابت کنم من ہنوزم بہ ہمون  
مقدار گذشتہ خواہان دارم ...**

**نفس در سینه ام حبس شد ... این ہا واقعیات زندگی من بود ...  
ہمیشہ سہیلا می گفت ہر عکسی ، عکس العملی دارد ... ہر  
رفتاری نتیجہ خودش را دارد و ہیچ اتفاقی بی دلیل نمی افتد ...  
من خیلی جاہا کوتاہی کردہ بودم ... حداقل این را پیش وجدان  
خودم اعتراف می کردم کہ نیمی از رفتار میلاد نشأت گرفتہ از  
رفتارہای اشتباہ و نا بہ جای خودم بود ... من خودخواہی پیشہ  
کردہ بودم ... چون باردار بودم دلم می خواست ہمہ در اختیار  
من باشند.. بیچارہ میلاد را ہمیشہ با طلبکاری و توپ و تشر از  
خود دور می کردم ... ہنوز ہم حرف های خودم را بہ یاد دارم  
... شاید بہ قول سہیلا اگر ہر کس وجدانش را قاضی می کرد و  
فقط طرف مقابلش را مقصر نمی دید و کم کاری ہا و اشتباہات  
خود را می فہمید، ہیچ زندگی دچار چنین معضلی نمی شد...  
سہیلا می گفت وقتی روان شناسان در اکثر طلاق ہا کنکاش کردہ  
اند متوجہ شدہ اند خیلی از ریزترین رفتارہا کہ زن و شوہر ہا**

شاید کمترین توجہ را بہ آن ہا داشتہ اند عامل جدایی شدہ اند..  
 یعنی دقیقاً جزیی ترین چیزها کہ خیلی ہا بہ راحتی و بی توجہ  
 از کنارشان می گذرند ... او می گفت زمانی کہ شخص خود را  
 مبرا از اشتباہ می داند وقتی بہ کالبد شکافی رفتارہایش می  
 پردازیم ہزاران ایراد و اشکال ریز و درشت می یابیم کہ هیچ وقت  
 بہ چشم خود شخص نمی آید ... با صدای میلاد بہ خودم آمدم:

—نغمہ؟

بی اختیار گفتم:

—جانم ....

لبخندش تمام صورت را پر کرد و گفت:

—جانت بی بلا عشقم ...

تم مور مور شد .. هنوز ہم تحمل خیلی حرف ہا را نداشتیم اما  
 دلم می خواست درست و منطقی بہ این قضیہ نگاہ کنم ... من یک  
 آدم بالغ و عاقل بودم ... زندگی ام را داشتیم و می توانستیم برای  
 نجاتش ہر کاری کنیم ... شاید زمانی بی خیال این زندگی شدہ

بودم اما تجربیاتم نشان می داد که همه چیز دست خود آدم  
 هاست... این آدم ها هستند که تعیین کننده هستند.. این آدم ها  
 هستند که می توانند با عشق ورزی و محبت درست، زندگی شان  
 را از نو بسازند.. گفتن یک جانم یا یک عزیزم خیلی بهتر از هر  
 لفظی ست که ما هر روزہ برای همسرانمان بکار می بریم... سہیلا  
 می گفت معجزہ می کند و من داشتم یکی یکی معجزہ های  
 کاربرد کلمات را می دیدم... و عجیب بود من این نغمہ این روزها  
 را بیشتر دوست داشتم... نغمہ ای کہ می خواست زنانگی کند...  
 -این حرفا رو نزدم کہ بری توی فکر... فقط خواستم بدونی  
 از روی بی محبتی نبود... می خواستم بدونی هنوزم همون قدر  
 دوست دارم و بہ خاطر این روح بخشندہ ات تا آخر عمرم  
 مدیونتم...

باید آن غرور کاذب را کنار می گذاشتم.. حالا کہ او ہم بہ تمامی  
 اشتباهاتش اذعان داشت و هر کاری می کرد تا دل بی قرارم آرام  
 گیرد، من ہم دلم می خواست حرفی بزنم کہ او ہم آرام شود...  
 من این روزها خیلی درس ها یاد گرفته بودم، اگر زن و شوهر خود

را از ہم جدا ندانند اگر درد دیگری دردت خودت باشد هرگز به نقطه ای به نام خیانت نخواهی رسید آن چه باعث دور شدن زن و مرد از ہم می شود دوری از ہم ، حرف نزدن و بی محبتی ست ... اگر هر سه این ها را نسبت به ہم داشته باشیم و از ہم دریغ نکنیم بی شک آن می شود که سال ها در کنار ہم زندگی کنیم و بی ہم نتوانیم روزگار بگذرانیم...

با بوسه ای که کنار لب هایم نشاند گفت:

— باز که رفتی تو فکر ...

بی اختیار دستانم را دور گردنش حلقه کردم ... سخت بود اما می شد که بشود ... آن غرور لعنتی را باید در خود می شکستم تا هر دو به آرامش برسیم ... لب هایم لرزید ... چشمانم پر شد از اشک و نالیدم:

— دوستت دارم میلاد...

انگار لحظه ای هنگ کرد ... مردمک چشمانش گشاد شد و ناباورانه زمزمه کرد:



—می خوامت ... دیوونہ تم نغمہ...

و باز ہم این لب هایش بود که به جای کلام بر تک تک اعضای بدنم می نشست... ما توانسته بودیم و این درست بود ... من هم کم به راه اشتباه نرفته بودم ... مگر نه این که با آن اتفاق ایرج روی واقعی اش را نشانم داده بود ... خدا را شاکر بودم که بیشتر از این در باتلاق اشتباهاتم فرو نرفته بودم ... باپی گیری های میلاد شر این مرد که با ترفند های مختلف فکر و ذهنم را به انحراف کشیده بود از سرم باز شد و حالا می توانستم با درایت زنانه به زندگی در کنار همسر و فرزندانم پردازم . شاید اگر حرف های پر محبت و دروغین او ذهنم را پر نمی کرد خیلی زودتر چاره ای برای زندگی ام یافته بودم ... به میلاد پیوستم و در بوسه هایش شریک شدم ... لبخندی زد و با چشمانی که از خوشی براق تر به نظر می رسید گفت:

—خانوم مواظب باش کار دستمون ندی ... من تازه بهت رسیدم، نمی خوام دوباره ازت محروم بشم...

**ریز خندیدم و با شیطنت گفتم:**

**—اوهوم میلاد خوش بو بہترہ ...**

**دندان ہایش را در گردنم فرو برد و با خشونت گفت:**

**—ای بد جنس!**

**\*\*\***

با دیدن تصویر مادر حامد روی صفحہ آیفون دستم را روی پیشانی گذشتم... دلم نمی خواست در را باز کنم ... او کہ می دانست این ساعت نہ ساغر خانہ است و نہ حامد... پس چرا آمدہ بود؟ دوبارہ کہ زنگ زد بی اختیار دستم بہ سمت دکمہ باز کن رفت ... آن را زدم و بہ سمت در رفتم قفلش را چرخاندم و لای در را باز کردم ... ہن ہن کنان از پلہ ہا بالا می آمد ... نمی دانم چرانمی گذاشت دوستش داشته باشم ... ہمیشہ برخلاف من بود و ہر موقع محبت ہای حامد زیاد می شد انگار تحملش تاق می شد کہ یک چیزی را علم می کرد تا بین ما را خراب کند ...

گاهی از حامد می ترسیدم ... از اینکه کم بیاورد و در یکی از همین ترفندهای مادرش او را از دست بدهم ... همین باعث می شد نسبت به این زن حس بدی همچون تنفر داشته باشم ...  
بالاخره رسید و نفس زنان گفت:

—چیه اون طور و ایستادی منو نگا می کنی برو کنار دیگه ...  
عاشق این طلبکاری اش بودم که همیشه دو قورت و نیمش باقی بود  
.... کنار رفتم و او وارد شد و پرسید:

—حامد که خونه نیست ؟

—نه ... شما که ... می ...

به طرفم برگشت و محکم گفت:

—با خودت کار داشتی ... بیا بشین می خوام برم ...

اما من در را بستم و راهم را به طرف آشپزخانه کج کردم ... بی شک بی پذیرایی نشستیم همان و بعدا گله گی کردنش همان که "  
زنت یه لیوان آب هم دستم نداد حامد"

شربت درست کردم و برایش آوردم .. ظرف میوه را آوردم و  
مقابلش گذاشتم ... نگاهم کرد و گفت:

—می دونم اون روز از دستم ناراحت شدی ... نمی دونم چی کار  
کردی که حامد انقدر هواتو داره اما خب هر چی باشه نمی خوام  
زندگی پسرم خراب بشه ... اینو برات گرفتم نمی خوام ازم  
دلخور بشی ...

بی اختیار متحیر نگاهش کردم ... دست در کیفش کرد و بسته ای  
کادو پیچ را مقابلم گذاشت:

—باز کن بین خوشت میاد ؟

لب به دندان گرفتم... بعد از ناراحت کردنم در مهمانی پاگشای  
دختر خاله حامد، حالا برایم کادو خریده بود ...

لب هایم لرزید:

—شما که گفتید هیچ وقت منو به عنوان عروس قبول ندارید ؟

در مهمانی دختر خاله حامد در جمع داشت تعریف می کرد که  
دلش نمی خواسته من عروسش باشم و همیشه چشمش دنبال دختر

دوستش مانده بوده اما خب حامد بود دیگر پایش را در یک کفش کرده و گفته بود فقط یلدا و آن وقت او چه مادرانه از خواسته اش گذشته بود و الطفات کرده بود برای عروس کردن من برای پسرش...

لب هایش را به ہم چسباند طوری کہ پره های بینی اش کمی از ہم باز شد:

—من حرف بدی نزدم ... تو خیلی زود رنجی ... من داشتم از خاطرات اون موقع می گفتم.. اصرارهای حامد ... وچه می دونم .. والا اسم ما مادرشوهره مثلا اون وقت باید برای حرف زد نمونم از عروس اجازه بگیریم ...

می دانستم اگر این جاست به خاطر دلخوری شدید حامد است ... مثلا فکر پسرش بود ... نفسم را آرام بیرون دادم و بسته را برداشتم و گفتم:

—ممنون

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

—پاشو برو بیوشی ...

از جایم بلند شدم ... دلہ برای حامد می سوخت برای ہمین کش  
دادن این رفتار کاری نداشت ... اوچہ گناہی کردہ بود کہ بین  
ما دو تا گیر کردہ بود ... بستہ را بی آن کہ باز کنم بہ سمت اتاق  
رفتہ وبہ محض ورود در را بستہم ... گوشہ ام را برداشتہم و شمارہ  
حامد را گرفتم .. صدایش در گوش جانم پیچید:

—سلام عزیزم تند بگو کہ سرم بدجور شلوغہ ...

بی اختیار بغض کردم ...

—حامد؟

—جان حامد؟ یلدا عزیزم چی شدہ؟

—مامانت این جاست؟

صدایش فریاد شد:

—باز چی کار دارہ ... کلہ سحر اون جا چی کار می کنہ ؟

—کادو آورده برام ...

**چطور می گفتم به این زن اعتماد ندارم؟ صدایش پر از خنده شد:**

**— یلدا خندیدم ... الان جوک سال بود دیگه؟**

**— ا حامد ...**

**— مامان من ... اونم مامان من ؟**

**— حامد جان!**

**— باور کردم عشقم... حالا چی آورده ؟**

**تازه یاد بسته افتادم:**

**— بذار بازش کنم ...**

**گوشی را بین شانه و سرم نگه داشتم و بسته را باز کردم .. یک بلوز**

**خوشرنگ حریر لیمویی بود... حذاقلان قدری می دانست من**

**عاشق رنگ لیمویی هستم ...**

**— یه بلوز حریر لیمویی ...**

**— برو گوشی رو بده مامان ...**

ھراسان گفتم:

— نه .. نمی خوام بدونہ بہت زنگ زدم ...

— باشہ ... یلدا؟

— جانم...

— میشہ بہ خاطر من ببخشی...

— ا دیوونہ نشو ... خودتم می دونی نظر منو ...

— می دونستی تو خوشگلترین ... مہربون ترین ...

س\*ک\*س\*ی\*ترین زن دنیایی ...

گونه هایم رنگ گرفت وتندی گفتم:

— تو ہم چرب زبون ترین مرد دنیایی ...

بلند خندید و با سر حالی گفتم:

— حالا کہ مامانم زحمت کشیده و اوامده دم عروسشو ببینہ ، شب

همون بلوز خوشگلہ رو بیوش تا منم از خجالت عروس مامانم

در پیام ...



—حامد!

—جون حامد...

—تو سرت شلوغ نبود؟

الان ديگه تا شبنم بخوای می تونم باهات لاس بزیم ...

—وای حامد ... اصلا پشیمون شدم ...

خندید و گفت:

—برو بیوشش .. بذار مادر شوهرت بفهمه چه عروس تیکه ای گیر

پسرش افتاده ... اون وقت انقدر گیر نده به دخترای چپر چلاق

دوستاش...

اگر جز حامد کس دیگری هم سرم بود نمی دانستم آیا این زندگی

تا به حال دوام می آورد یا نه ؟ این او بود که همیشه تلاشش را

برای آرامش قلبم می کرد ...

—دوستت دارم حامد ...

پچزد توی گوشی:

— کور خوندی اگہ فکر کردی تونستی با یہ جملہ منو خر کنی ...  
 شب بہ مامانت زنگ بزن بگو شام میایم اون جا..  
 چشمانم گشاد شد :

— وا همین دو شب پیش اون جا بودیم ...

— عزیزم ساغر رو ببریم بذاریم خونہ اشون دیگہ ...

دیگر داشتم منفجر می شدم ... حاممدی کہ گفتم حساب کار  
 دستش آمد و گفت:

— باشہ باشہ منو نخور ... دخترہ دیوونہ ...

و بالاخرہ رضایت داد قطع کند ... اما توانستہ بود حال دلہ را  
 خوب کند ... لباس را بہ تن کردم و بر خلاف تصورم برای اولین  
 بار چیزی گرفتہ بودم کہ راضی ام کرد ... بہ تنم نشستہ بود و  
 حسابی بہ اندامم می آمد ... از اتاق کہ بیرون رفتم مادر حامد  
 نبود .. صدایش کردم و او از پیچ راہروی کہ بہ سمت دستشویی  
 می رفت بیرون آمد ... لحظہ ای حس کردم رنگش سرخ شدہ

**... درست مثل کسی کہ تا همان لحظہ مشغول کاری بودہ ... ہول  
زده گفت:**

**— این جام ... وایی چہ بہت میاد ... مبارکت باشہ ...**

**نگاہم بہ حرکات دستپاچہ اش بود ... نمی دانستم چرا حس  
خوبی نداشتم ... اما باز ہم بی توجہ بہ تمام بہ حال بدم گفتم:  
— دستتون درد نکنہ خیلی خوشگلہ ...**

**لبخندی کہ کاملاً تصنعی بود بر لب نشانده و گفت:**

**— خب خدا رو شکر کہ خوشت اومده ... من دیگہ باید برم ...  
ممکنہ حنانہ بیاد خونہ مون ... بچہ م پشت در می مونہ ..  
تعارف کردم:**

**— ناہار می موندین ... ساغرم از مدرسہ بیاد ...**

**— نہ دیگہ یہ وقت دیگہ ... این دفعہ فقط بہ خاطر تو اومده بودم  
...**

نمی دانم چرا اما دلم هری فرو ریخت... از جا بلند شد و تازه  
متوجه شدم کیفش تمام مدت در دستش بود... از خانه که بیرون  
زد تمام وجودم یخ کرده بود... \*\*\*

با تمام وجود می لرزیدم... گوشی را در دستم جا به جا کردم...  
صدای مادر که در گوشم پیچید:

—سلام مادر... خوبی؟

بغض کردم... دلم برای مهربانی اش ضعف رفت... از آن  
مادرشوهر ها بود که عروس هایش جان می دادند برایش...  
صدایم لرزید:

—سلام مامان...

به آنی فهمید..

—یلدا مامان؟ چی شده... صدات چرا می لرزه؟

نباید می گذاشتم بفهمد... حرص می خورد... عذاب بخت بدم  
را می کشید و من بی زار بودم از این که آزارش دهم... خنده  
ای تصنعی چاشنی صدایم کردم و گفتم:

—هیچی ... شمام دنبال سوڑه ای آ...

—صدات آخه...

—دیر از خواب بیدار شدم .. صدام خش افتاده ...

—خب دختر خوب آدم اول یه چیزی می خوره ... یه کم سر حال

میشه بعد زنگ می زنه به مادرش ...

این بار خنده ام واقعی ست ... دلم بی قرار آغوشش می شود ...

—همش تقصیر دامادتونه ...

—خدا حفظش کنه ... حامد ماهه ... مثل فرزاد و فرزین دوستش

دارم ...

—همین دیگه انقدر لوسش می کنید که ازم حساب نمی بره ...

می دانستم از این حرفم اخم کرده ... مادرم را خوب می شناختم

احترام برایش خیلی مهم بود ...

—آدم راجع به شوهرش این جوری حرف نمی زنه ... هزار بار ...

—باشه مامان جان ... فقط ... به بابا می گید بره دنبال ساغر  
... من یہ کم کار دارم... خودم عصری میام می گیرمش ...

—چرا که نه ... الہی قربونش برم ...

—خدا نکنه مامان...

با قطع تماس، نگاهم را دور چرخاندم ... باید قبل از آمدن حامد  
چیزی را کہ حدس زده بودم پیدا می کردم ... به طرف مبل ها  
رفتم و اولین تشکچه را برداشتم...

\*\*\*

با صدای تق کلید کہ در قفل چرخید نگاهم را به در دوختم ...  
بی شک حامد بود ... نمی دانستم چه ساعت بود کہ خشک شده  
آن جا نشسته بودم ... دست و پایم سر شده و خشکم زده بود ...  
صدای حامد بلند شد:

—یلدا خوشگلم ... عشقم ...

گلو و دهانم خشک خشک بود ... حتی چشمه چشمانم نیز خشک  
شده بود ... آن قدر اشک ریخته بودم کہ پلک هایم باز نمی شد

**.. حامد وارد پذیرایی شد و تنها حرفی که با دیدنم در آن حال و روز از گلویش خارج شد، نامم بود:**

**—یلدا...**

**کیف و نایلون های توی دستش را روی زمین رها کرد و به طرفم دوید... چرا به محض دیدنش چشمه ای که خشکیده بود آن طور جوشان و خروشان روی گونه هایم سرازیر شد...**

**وقتی میان دستانش جا گرفتم انگار دنیا را به من داده بودند... چانه اش را روی سرم گذاشت و بارها و بارها در سکوت مرا بوسید... اشک هایم را پاک کرد و با غمی عظیم که دل برایش کباب می شد نالید:**

**— باز مامان چیزی گفته که این طور به هم ریختی؟ من احمق رو بگو که فکر کردم همه چیز عالی پیش رفته که دیگه زنگ نزدی**

**...**

**هق زدم:**

**— می خواد هر طور شده ما رو از هم جدا کنه!**

**چشمانش را گشاد کرد و غرید:**

**—انقدر ساده ام؟ آره ...**

**لبم را به دندان گرفتم ... هنوز متوجه بندوبساط روی میز نشده بود ...**

**—می تونه حامد ... داره یه کارایی می کنه ...**

**نگاهش روی بلوز لیمویی تنم نشست ...**

**—اینو خریده بود تا آستی کنه یا دیوونه ت؟**

**هق زدم ... دیوانه ام کرده بود ... آشفته و پریشان شروع به باز کردن دکمه ها کردم ... مچ دستم را گرفت و توی چشمانم براق شد:**

**—داری چی کار می کنی؟**

**—باید درش بیارم ... بدبخت شدم حامد .... اصلا حواسم نبود**

**این هنوز تنمه ... اگه تا الان اثر کرده باشه چی؟**

**نمی توانست بفهمد از چه حرف می زدم...**



— یلدا دیوونہ شدی؟ یکی ندونہ خیال می کنہ مامان چیز خورت  
 کردہ ...

کنارش زدم .. بہ سمت میز ہجوم بردم ... ہیستریک جیغ کشیدم:  
 — بین ... باورت میسہ مامانت اینارو تو خونہ امون جا ساز کردہ  
 باشہ ...

وا رفتہ و شوکہ جلو کشید و نگاہ بہ کاغذہای تا خوردہ روی میز  
 انداخت ... درست در جای جای خانہ جاساز کردہ بود ...  
 — این ... اینا چیہ؟

— حامد ... جادو .. جنبل ... دعا ... وای حامد دارم از ظہر تا  
 حالا کہ دونہ دونہ شون رو پیدا کردم دق می کنم ...  
 بہت زدہ نگاہم کرد و لب زد:

— اینا چی کار می تونن بکنن؟  
 دیوانہ وار نالیدم:

— ہر کاری ... ہر کاری ...

— احمق نشو ... این یه مشت کاغذ پاره ان ...

سرم را تکان دادم:

— از من متنفره ... هر کاری می کنه ... هر کاری می کنه ...

— دیوونه ام نکن یلدا ...

و پنجه به کاغذها کشید و با یک حرکت همه را جمع کرد و از جا

بلند شد ... جیغ زد:

— چی کار می کنی حامد اونا همش دعاست ...

آن قدر عصبانی بود که کاسه چشمانش به خون نشسته بود ... با

خشم بر سرم فریاد کشید:

— چرت نگو یلدا ...

به سمت آشپزخانه رفت و همه را داخل سطل ریخت ... نمی

فهمید چه می کند ... آرام نگرفتم که هیچ دیوانه شدم ... همیشه

در دور و اطرافم از جادو دعا نویسی خیلی چیزها شنیده بودم ...

چه داستان ها از بخت های بسته شده، از چشم افتادن، بچه دار

نشدن ووووو کہ نشنیدہ بودم ... با حالی خراب بلوز را از تنم  
کندم ... بہ طرفم آمد و بلندم کرد ... بغلم کرد و گفت:

—می خواد کی رو از چشم کی بندازہ وقتی تو خود چشمامی ...  
باید چشمامو کور کنہ کہ تو رو نبینم ...

بوسہ اش روی گردن عریانم نشست و لب های گرمش راہ گرفت  
روی سر شانہ ہایم ...

—تو کہ این خرافاتا رو قبول نداری؟

لب زدم:

—اگہ اثر کنہ بہمون چی؟

—یلدا یہ بار دیگہ بگی می زنم لہت می کنما...

—ہمسایہ مون ہمین طوری بدبخت شد ...

—یلدا خرافاتہ ...

دستم را گرفت و بہ سمت اتاق خواب برد و گفت:

—اول برو یہ دوش بگیر ... منم این جا رو مرتب می کنم ... بعد  
سر حوصله و مفصل با ہم حرف می زنیم ...

وقتی تردید مرا دید از در شوخی در آمد:

—این جوری و ایستادی این جا تضمین نمی کنم از دستم قسر در  
بری آ...

دلہ برای رنگ پریدہ اش سوخت ... راہی حمام شدم ... زیر  
دوش ان قدر گریہ کردم تا بلکن تمام شود این ہمہ غصہ ... چرا  
این زن نمی توانست خوشبختی پسرش را ببیند ؟ فقط بہ خاطر  
یک لج و لجبازی ؟ فقط بہ خاطر این کہ ثابت کند انتخاب حامد  
اشتباه بودہ ؟ یعنی اثبات حرفش ان قدر مهم بود ... چرا ما را نمی  
دید ؟ من ... ساغر و پسرش حامد را ... از حرص شدیدی کہ  
خورده بودم احساس کردم زیر دلہ درد شدیدی دارم ... روز  
سختی را گذرانده بودم ... بالاخرہ حولہ پوشیدم و از حمام  
بیرون رفتم ... صدای حامد بلند و بہ شدت عصبانی بہ گوش می  
رسید ... بی اختیار و با قدم های بلند پشت در رفتم ...

—مامان کافیہ ... بہ ولای علی تحملہ تمومہ ... ہر چی ما کوتاہ  
 میاییم شما شورش رو در میارید ... آره پرم کردہ ... آره اصلا  
 زن من بد ... زن من عوضی ... دیگہ تموم شد ... این چیزی کہ  
 امروز من دیدم همون یہ رشتہ ای ہم کہ بین مون بود پارہ کرد  
 ... نہ نیستم ... چی پاپوش ؟ یلدا واسہ ی شما پاپوش دوختہ ؟ باشہ  
 مامان من اصلا همون بہتر با ہمچین عروسی مراودہ نکنید ...  
 بی اختیار در را باز کردم و از اتاق بیرون زدم ... درد در وجودم  
 پیچید و تا خوردم ...

—حامد!

\*\*\*

نگاہم روی حامدی کہ بہ دیوار تکیہ دادہ و خیرہ یلدا بود نشست  
 ... وقتی صدای فریادہای پر از ترسش را بہ خاطر می آورم مو  
 بر تنم سیخ می شد ... آن قدر ترسیدہ و شوکہ بود کہ ہنوز ہم با  
 توضیحات دکتر آرام نگرفتہ بود .. از جا بلند شدم و بہ طرفش  
 رفتم :

—حامد جان!

نگاهش را از یلدا کند و به من دوخت:

—دیدي که مشکلي نبود ... يه فشار عصبی بود ..

به یک باره کف دستانش را روی صورش گذاشت و در ناباوری من

به گریه افتاد ... نالیدم:

—حامد؟ گریه می کنی ؟ وای نکن حامد این جوری ... یلدا که

خوبه ...

— سهیلا...

با اشاره به بیرون گفتم:

—بیا بریم بیرون ... یلدا بیدار میشه می ترسه ...

همراهم بیرون آمد و روی اولین نیمکت نزدیک اتاق نشست ... به

سمت آبخوری رفتم و یک لیوان آب برایش آوردم ... کنارش

نشستم و لیوان را به سمتش گرفتم:

—بخورش ... بهترت می کنه ...

می دانستم آتشفشان درونش در حال فوران است ... این مرد را سال ها بود می شناختم .. از همان دورانی که وقتی اکیپ پنج نفره ی مان از مدرسه بیرون می زد این حامد بود که سر راه مان قرار می گرفت ... چه روزهایی بود... اولین روزها وقتی حامد با تیپ خاص و قد بلندش دنبلمان می کرد هر و کر کنان دنبال این بودیم که نظر حامد را کدام مان جلب کرده ... هر کس نامی روی او گذاشته بود اما یلدا هر موقع او را می دید میگفت " بچه ها بابا لنگ دراز پیداش شد" ... روزها می گذشت و حامد ما را بی حرف تعقیب می کرد تا این که یک روز مودبانه جلو آمد و از یلدا خواست که وقتش را بگیرد ... و بقیه دخترها کلی خندیدیم که هر کدام فکر می کردیم حامد ما را تعقیب می کند ... حامد خیلی زود نظر یلدا را جلب کرد ... طوری که وقتی از مدرسه بیرون می زدیم و وقتی دنبلمان راه می افتاد دقایقی بعد یلدا به او می پیوست ... با صدای غمگینش به خود آمدم:

—من بهش قول داده بودم ... اما نتونستم رو قول خودم وایستم

..

**—حامد.. تو ہمیشہ شوہر خوبی بر اش بودی ...**

**—نہ نبودم ... شاید ہمیشہ یہ جوری خواستم کارای مامانمو  
ماست مالی کنم... ہمیش از یلدا خواستم بہ خاطر من تحمل کنہ  
... اما این دفعہ ... سہیلا یہ کمکی بدہ ... واقعا دیگہ نمی دونم  
چی کار کنم ...**

**نفسم را آرام بیرون دادم و گفتم:**

**—تا بودہ دخالت های خانوادہ ہا ہم بودہ ... متاسفانہ خیلی اتفاق  
می افتہ زن و شوہر یہ جا کم میارن و باعث طلاق میشہ .. اما اون  
والدین تا آخر راہ رو می رن و خودشون رو مقصر نمی دونن ..  
پس باز این زن و شوہر ہستند کہ باید سعی کنن توی این قضیہ  
توی یہ جیبہ باشن و با مدیریت احساساتشون جلوی ہیجانات  
ناخوشایند رو بگیرن... خودت ہم خوب می دونی اگہ نتونی  
احساسات رو مدیریت کنی ممکنہ بر خورد های نادرست و ناپختہ  
ای داشته باشی ... و این زندگیتون رو بدتر کنہ ...**



—من هیچوقت نخواستم به مادرم بی احترامی کنم .. هر چی باشه  
مادرمه اما امروز با دیدن اون چیزا و حال بد یلدا بدجور به هم  
ریختم ...

—بین حامد جان مدیریت که می گم همینه ... درسته که مادرت  
داره اشتباه می کنه و واکنشت بی دلیل نیست اما پیدا کردن راه  
درست بهتر جواب می ده ... الان تو داد و بی داد کردی فکر می  
کنی بهتر میشه یا بدتر ...

—می دونم بدتره ... همین الانشم می گفت یلدا این کارا رو کرده  
تا من از چشمت بیفتم ..

واقعا نمی توانستم مادر حامد را درک کنم ... نمی توانستم بفهمم  
چه لذتی از تنش و دعوای پسر و عروسی می برد؟ روزانه از این  
دست مراجعین زیاد داشتم که از دخالت های خانواده همسر رنج  
می بردند ... دخالت هایی که راه زن و شوهر ها را چه بسا به  
دادگاه خانواده می کشاند ...

—واقعا نمی فهمم ...

— فکر می کنم یہمدتی باید رابطہ مون رو کم کنم...—

سرم را بہ نشانہ تاید تکان دادم و گفتم:—

—البتہ بہترہ خودت رفت و آمدت رو قطع نکنی... بروبینشون

.. مثل گذشتہ اما یلدا رو نبر... بذار مادرت بینہ یلدا با وجود

این ہمہ ناراحتی و دلخوری ازشون تو رو ازشون نگرفتہ... یکی

از راہکارہای روانشناسی نشون می دہ دلیل این رفتارہای

خانوادہ ہا ترس از دست دادن فرزندشون ہست... ترس این کہ

عروس یا داماد بچہ شوئرو ازشون دور کنہ... خب فکر می کنم

مادرت از اولم مخالف این ازدواج بود و دلیل لج و لجبازی ہاش

با یلدا ہمین بودہ باشہ...—

—نمی فہممش... واقعا بارہا بہش توضیح دادم قانعش کردم اما

باز ہم بعد چند وقت دوبارہ شروع می کنہ... آخہ من تمام سعیم

بر این بودہ کہ ہیچ وقت براشون کم ندارم... یلدا ہم عروسی

نبودہ کہ چیزی رو دریغ کنہ یا از من بخواد کہ بہشون بی توجہ

باشم.. خیلی وقت ہا من یادم برہ این یلداست کہ خاطر نشان

می کنه فلان چیز رو فراموش کردی ... واقعا نمی دونم چطور  
اینا رو به مادرم بفهمونم ...

—نظر من همینه ... فکر می کنم یه مدت یلدا رو با خودت نبر ...  
برو سر بزن ... خواسته هاشونو انجام بده اما یلدا باید رفت و  
آمدش رو کم کنه ...

—الان یلدا خیلی به هم ریخته ست ... می ترسم اگه برم ی ترسم  
یلدا ناراحت بشه ...

—باید باهاش صحبت کنی ... منم ی تونم این حرفا رو بهش بزنم  
اما می خوام که تو خودت باهاش حرف بزنی که بهترین راهه ...  
تو می تونی بهش کمک کنی تا کاملا متوجه موضع تو، توی  
زندگیتون بشه ... همون طور که گفتم در هر شرایطی زن و شوهر  
باید توی یک جبهه باشن و پشت هم ...

—باشه تمام سعیم رو می کنم ... سهیلا من ازت تشکر می کنم ...  
فکر می کنم همه ما یه جورایی مدیون کمکات باشیم ... واقعا اون  
لحظه نی دونستم از کی کمک بگیرم ..

—این حرفو نزن ماپنج تا دوست مثل خواهر میمونیم... و تا چایی  
 کہ بتونم کنار همه شون هستم...

بازم ممنونم..

از جا بلند شد و در ادامه گفت:

—می رم بینم یلدا چطورہ...

همزمان با رفتش نفسی به آسودگی کشیدم و برای زنگ زدن به  
 شاهین راه خروج از بیمارستان را در پیش گرفتم...

\*\*\*

با صدای در چشم باز کردم. با دیدن حامد بی اختیار لبخند بر  
 لبانم نشست... این مرد نشاط زندگی من بود... دردی کہ با آن  
 شدت آمده بود حالا به صورت چشمگیری کم شده و آرامش بر  
 وجودم برگشته بود... حامد جلو آمد و بی حرف لب هایش را با  
 بوسه ای حمایتگرانه بر پیشانی ام نشانده و نفسی عمیق کشید و  
 زمزمه وار گفت:

—یلدا...

**دست آزادم روی گونه اش نشست و گفتم:**

**—خوبی؟**

**سرش را تکانی داد و نگاه در نگاهم گفت:**

**—یہ درصد فکر کن تو خوب نباشی و من خوب باشم ...**

**—دردم کم شدہ حامد ... اصلا نفہمیدم یہ دفعہ چی شد ؟**

**کنارم روی صندلی نشست و دستم را محکم میان انگشتانش گرفت**

**و گفت:**

**—دیوونہ ای بہ خدا ... دکتہ می گفت بہ خاطر فشار عصبی بیش**

**از حدہ ...**

**—الان کہ فکر می کنم می بینم چہ قدر اشتباہ کردم ...**

**—اگہ بلایی سرت می اومد من باید چی کار می کردم؟ فکر من**

**و ساغرو نکردی ؟**

**—حامد ترسیدم ... ترسیدم با اون دعاها تو رو ازم بگیرن ...**

— آخہ دختر خوب بی ایمانی ... خدا وقتی هست ... وقتی  
 عشقمون بہ ہم هست .. چرا فکر کردی این چرندیات می تونہ  
 زندگی مونو خراب کنہ ؟  
 لب بہ دندان گرفتہ ...

— ترسیدم .. چیزایی کہ شنیدم...

— عزیزم من مطمئنم تنها کسایی کہ می تونن زندگیشون رو خراب  
 کنن ؛ خود زن و شوهرن ... وقتی عقلشون رو بدن دست دیگران  
 ... تو چرا فکر می کنی مامانم رفتہ سراغ تیر آخر؟ چون نتونستہ  
 ما رو از ہم جدا کنہ ... چون من و تو با ہم، با سیاست و با مدیریت  
 درستمون ہمیشہ تونستیم باہاش درست مقابلہ کنیم ...

دلہم آغوش گرمش را می خواست ... تمام تنم گرمای وجوش را  
 می طلبیدد ... دست دراز کردم و او با کمی خم شدن مرا محکم  
 در برگرفت ... دلہم نمی خواست از دست بدهمش ... با تمام  
 مشکلاتی کہ داشتیم مهم خودمان بودیم کہ حاضر نبودیم بہ ہیچ  
 وجهی ہم دیگر را از دست بدهیم ... بہ حرفش ایمان داشتیم ...

**اگر زن و شوهر همه جورہ ہم دیگر را بخواہند بی شک ہیچ مانعی نمی توانست آن ہا را از ہم دور کند ...**

**\*\*\***

**لب ہایش را کنار گوشم گذاشت و پچ زد:**

**—تلفن ہمراہ خاموش ... اوکی ؟**

**بہ طرفش چرخیدم و گفتم:**

**—صد در صد ...**

**—مشکلات تو این چند روز بیرون خونہ می مونہ ... فقط من و تو**

**...**

**لبخندی زدم و گفتم:**

**—باید چمدون ببندم ...**

**—شما فقط می شینی تو ماشین و ہمراہ من میایی ... ہمہ چیز**

**آمادہ شدہ است ...**

**با چشمانی گرد شدہ نامش را صدا زدم:**

—شاهین؟

—جانم ... نمی خواستم چیزی مانع رفتنمون بشه ... الانم گوشیتو خاموش کن ...

مثل زنی حرف گوش کن ، گوشی همراهم را از کیفم بیرون کشیدم و قبل از خاموش کردن گفتم:

—بذار حداقل به پریسا بگم مریضای این چند روز که نیستم رو کنسل کنه ..

دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

—نه من می گم ...

لبخندی زد و بی مخالفت گوشی را به سمتش گرفتم ... خم شد و بوسه ای کنار لب هایم نشانده و گفت:

—از دخترای حرف گوش کن خوشم میاد ...

با مستی ملایم به بازویش کوبیدم و گفتم:

—برو کارتو بکن ...



با خندہ ای بلند از کنارم گذشت و شمارہ گرفت و با پریسا صحبت کرد و از مسافرت یک دفعہ ای ما گفت ... انگار ان طرف خط ہم پریسا حسابی خوشحال شدہ بود ...

بالاخرہ بعد از اتمام کارها گوشہ خاموش را بہ سمتم گرفت و گفت:

—اگہ فکر می کنی نمی تونی خودتو برای جواب ندادن کنترل کنی لطفا گوشیتو با خودت نیار ....

چشانم را درشت کردم و تہدید وار صدایش زدم:

—شاهین جان ...

شانہ ای بالا انداخت و گفت:

—فقط چند روز می خوام تمام و کمال در اختیارم باشی ...

—عزیزم چشم ... قول می دم ...

با نشستن در اتومبیل لبخندی زدم و گفت:

—وای شاهین چند وقتہ جایی نرفتیم ...

**اتومبیل را روشنکرد و گفت:**

**—زن گرفتن داشت یادم می رفت ...**

**نگاہم را با ملایمت و پر مهر به صورتش دوختم و گفتم:**

**—گوشیمو جا گذاشتم ...**

**بلند و پر صدا خندید و گفت:**

**—دیگہ رسما دزدیمت ...**

**—شاهین من برای تمام این مدت بہت یه معذرت خواهی اساسی  
بدهکارم ...**

**—شک ندارم جبران می کنی بانو ... البتہ دیگہ با این کار آخرت  
هیچ گلہ ای ازت ندارم ... بریم پی خوشگذرونی ...**

**قلبم لبریز از عشقش گران بهایش زمزمہ کردم:**

**—خیلی دوستت دارم ...**

**\*\*\***

توی راه شام خوردیم و کلی گفتیم و خندیدم .. کمی احساس عذاب وجدان داشتم ... کمی ہم دلم برای گوشی تنگ شده بود .. خب حضور در دنیای مجازی .. ارتباط با افرادی که نیازمند کمک من بودند... مشاوره ها و کارهایم ... همه و همه را رها کرده بودم ... یک حس عجیبی داشتم انگار وارد یک دنیای تازه شده بودم ... یک جورهایی کلافه بودم که شاهین گفت:

—سھیلا درست مثل معتادا شدی ؟

پس حاله را فهمیده بود ... ریز خندیدم و گفتم:

—الان ساعت موادم بود ... برای همین قاطی کردم ...

—خودت می دونی نمی خوام هیچ وقت اذیت کنم ... اما دلم می

خواست تو این سفر بی دغدغه های اضافی کنار هم باشیم چون

می خوام باهات حرف بزوم ..

نگاهم را به او دوختم و گفتم:

—پس یه هدف پشت این مسافرتی ... نه ؟

از جا بلند شد و گفت:

—پاشو بریم تو راه حرف می زنیم...—

غذا را حساب کرد و از رستوران بیرون زدیم ... سوار اتومبیل  
شدم و او با آرامشی خاص که مختص خودش بود اتومبیل را  
روشن کرد و راه افتادیم ...

—راستی تو مشکلی نداری که امشب خونه ی یکی از دوستان  
بمونیم؟

متعجب گفتم:

—شاهین جان هتل رزرو نکردی؟

—اگه بگم نه ... باهام نمیایی؟

—شاهین عزیزم به نظرت درسته بریم خونه ی مردم؟

—سہیلا جان شما به من اعتماد داری یا نه؟

—دیوونه شدی چه ربطی به اعتماد داره؟

—عزیزم اگه بگم هماهنگ شده و اونا منتظرمون هستن چی؟

—چی تو کله ته شاهین؟... تو هیچ کاری رو بی دلیل نمی کنی...—

—گفتم کہ فقط خودتو بسپر بہ من... بہ زودی می فہمی ..

سرم را کج کردم و بہ چہرہ اش کہ می شد نشاط و سرحالی را  
در تک تک زوایش دید خیرہ شدم :

—چرا نمی تونم ذہنتو بخونم ...

بلند و مردانہ خندید:

—سہیلا حواسمو پرت نکن ... دارم رانندگی می کنم...

\*\*\*

آب و ہوای شہرہای شمالی ہمیشہ حال دلہم را خوب می کرد ...  
انگار پر از انرژی شدہ بودم ... دیر وقت بود اما همان طور کہ  
شاہین گفتہ بود صاحبخانہ در انتظارمان بود ... خانہ ای زیبا در  
دل یکی از روستاہای شمالی ... اتومبیل را گوشہ حیاط پارک  
کرد و ہر دو پیادہ شدیم ... زن و مردی نزدیکمان شدند ... با  
لہجہ ای تہرانی با ما احوالپرسی کردند و خوش آمد گفتند ...  
این دوستانِ شاہین را ہیچ وقت ندیدہ بودم و برایم ہزار و یک

سوال پیش آمده بود اما باید صبوری می کردم تا شاهین خودش همه چیز را برایم تعریف کند... مرد که در میان حرف های شاهین فهمیدم نامش محسن است رو به من گفت:

— خانم دکتر خیلی خوش اومدید ... خانم سونیا خیلی دوست داشت شما رو از نزدیک بمونه ... فکر کنم این چند روز با سوالاش کلافه تون کنه ...

بی اختیار لبخندی عمیق زدم که شاهین شانه ای بالا انداخت و گفت:

— نه خیر ظاهرا این کارت دست از سر ما بر نمی داره... محسن جان یه امشب رو بی خیال شو ...

سونیا خندید و گفت:

— قول می دم اذیتشون نکنم ..

بالاخره من به حرف آمدم:

— داره شوخی می کنه عزیزم ... در قبال زحمتی که بهتون دادیم...

محسن میان کلامم پرید و گفت:

—نگید خانم دکتر ... شاہین خان بہ ما لطف دارن ...

شاہین دست روی کمرم گذاشت و گفت:

—بہترہ دست از تعارف برداریم ... محسن جان این اتاق کجاست؟

با راہنمایی محسن و ہمسرش در اتاقی فوق العادہ زیبا جاگیر شدیم ... آن قدر حس های خوب و دلپذیر بر وجودم سر ریز شدہ بود کہ بہ محض خروج آن ہا از اتاق از گردن شاہین آویزان شدم و بہ بوسہ ای مہمانش کردم ... با شیطنت گفت:

—بہ بہ کم کم دارہ آثار ہوای خوب در تو پدیدار میشہ خانم ...  
—ا شاہین ....

—شوخی کردم خانم دکتر ...

سر بر سینہ اش گذاشتم و گفتم:

—من ہنوز منتظرم بینم قرارہ چی بہم بگی ...

— به زودی می فهمی ... تو که انقدر عجول نبودی ...

آن قدری خسته بودم که سر پوشی بر کنجاویم بگذارم و کنار  
مردی که امروز تمام مدت غافلگیرم کرده بود با خیالی آسوده به  
خوابی شیرین بروم ... فردا هم روز خدا بود...

\*\*\*

با نوازش انگشتان شاهین پلک باز کردم ... دستم را دور گردنش  
انداختم و نالیدم:

— بذار بخوابم شاهین ...

کنار گوشم پچ زد:

— تو انقدر تنبل بودی من خبر نداشتم ...

بی آن که پلک باز کنم گفتم:

— خواب می چسبه ... یه کوچولو دیگه ...

لب هایش روی گردنم نشست و غرید:



— نہ خیر ... نیاوردم بگیری بخوابی ... می خوام بیرمت بیرون  
... پاشو سھیلا تا به نحو دیگه ای بیدارت نکردم...

تهدیدش را جدی گرفتم و چشمانم را خیلی سریع باز کردم ...  
خیره نگاهم کرد و با انگشت اشاره اش به نوک بینی ام زد و گفت:  
— یادم باشه ... چه تهدیدایی بهت اثر گذارن...

ریز خندیدم و گفتم:

— گرسنه ...

— عجب ... تا الان خوابت می اومد الان یهو گشنت شد؟

— شاهین تفریح بی دغدغه .. خودت گفتی ...

— بی دغدغه کلی مخلفات هم داره ... پایه ای ...

با شیطنت سرم را بالا انداختم و او چشمانش را درشت کرد...

— حیف که باهات کار دارم ... پاشو بریم ...



صبحانہ مفصل سونیا را زیر نگاہ های خاص و پر معنای شاہین خوردیم و قرار شد بہ جنگل برویم ... از ہر چیزی حرف زدہ بودیم الا آن چیزی کہ من باید می فهمیدم ... ہر موقع ہم پرسیدم حالا چرا جنگل را برای حرف زدن انتخاب کردی می خندید و بہ شوخی می گفت " تا ہر چہ قدر جیغ بزنی ہم صدایم بہ کسی نرسد "

وقتی وارد فضای پردرخت جنگلی شدیم بالاخرہ طاقتم تاق شد و پرسیدم:

— شاہین من دارم دیوونہ می شم چی می خوای بہم بگی ... در جایش ایستاد و خیرہ ام شد .. چرا ان قدر تردید داشت ... چرا این ہمہ تدارک دیدہ بود؟ مرا بہ مسافرت آورده بود ... تک بہ تک کارہایم را مراقب بود اصلا نمی فهمیدم این چہ چیزی ست کہ این قدر گفتنش سخت است ... بہ طرفم آمد و مرا با یک حرکت بہ درخت پشت سرم چسباند ... لب زدم:

—شاهین .. داری منو می ترسونی؟ چرا نمی ری سر اصل مطلب

...

— می گم فقط باید .. باید ...

—شاهین جان ...

پلک بست و آرام زمزمه کرد:

—من بچه می خوام ...

شوکه و با دهانی باز خیره اش بودم که پلک هایش را باز کرد و

گفت:

—چیزی که زندگی مون کم داره ... سهیلا ... خانم دکتر ...

بغض کردم ... چشمانم که به اشک نشست دستانش مرا محکم به

آغوش کشید و کنار گوشم پچ زد:

—دردم همینه ... کاش می تونستم بهت بچه بدم ... اما نشد ...

کف دستانم را مقابل صورتم گذاشتم و هق زدم ... قلبم برای مردی

گرفت که این طور عاجزانه درخواستی از من داشت که نتوانسته

بودم اجابت کنم ... روزها منتظر این درخواستش بودم ... این مشکل برای مردی همچون شاهین کم چیزی نبود ... دوستش داشتم ... عاشقش بودم ... اما دلم نمی خواست به خاطر بچه که شاید در درجه دوم زندگی مان قرار داشت آزارش دهم ... و حالا شاهین از من چه می خواست ؟

دستانم را از صورتم کنار کشید و گفت:

— آوردمت این جا تا راجع به یہ موضوع مهم باہات حرف بزنم ... یہ موضوع کہ چند وقتہ بدجور ذہنم رو درگیر کردہ ... لب بہ دندان گرفتم و ہق زدم:

— چطور تونستی ازم پنهون کنی؟

— این چند ماہ اتفاق پشت اتفاق ... یہ لحظہ آروم نبودى ... انگار زمین و زمان بہ ہم دوختہ شدہ بود ... نمی شد موضوع بہ این مہمی رو ہمین جوری مطرحش کنم ... ضمن این کہ تو خودت از حساسیت ہای من آگاہى ... اول خواستم موضوع برای خودم جا بیفتہ ... بینم می تونم از چنین مسؤلیتی بر پیام بعد فکرشو

بندازم تو کله ت ... هر بار که می اومدم یه چیزی بگم یه چیزی  
 می شد و تو رودرگیر می کرد ... اینشد که تا الان نشد بگم!  
 مشتم را بر سینه اش کوبیدم:

— اسم اینی که داری می گی زندگیه ... تموم این مدت تنهایی  
 بهش فکر کردی ....

— نمی خواستم وسط این همه فکر و خیال و دغدغه منم برات بشم  
 یه فکر ... البته اینم باید بگم می خواستم همه چیز رو آماده کنم  
 ... باید بستر همه چیز آماده می شد بعد تو رو واردش می کردم  
 ... سهیلا این قضیه رو باید مدیریت می کردم تا به موقعش بهت  
 بگم...

قلبم توی دهانم بود ...

— پس چرا معطلی بهم بگو ...

— قول بده اول ...

چپ چپ نگاهش کردم:

— چه قولی ؟

— اگر یہ درصد ہم تمایل نداشتی باید بہم بگی ....

می دانستم تا نظر مساعدم را نگیرد حرف نخواهد زد بہ ہمین

خاطر تندی گفتم:

— باشہ قول می دم ...

— سونیا و محسن مددکار اجتماعی ہستن... توی یکی از ہمون

مراسمائی خیرہ باہاشون آشنا شدم ... سہیلا !

آنقدر کلمات را با استرس بیان می کرد کہ دست روی بازویش

گذاشتم و گفتم:

— فکر کن با سہیلا حرف نمی زنی ...

— یعنی الان تو خانم دکتری ؟

چشم غرہ ای رفتم:

— شاہین ...

به یک باره لب هایش را روی لب هایم گذاشت و عمیق مرا بوسید  
و بعد از چند ثانیه عقب کشید... متحیر نگاهش کردم که خندید  
:

—خب تا حالا برام سهیلا بودی... میخواستم طعم لبای خانم  
دکترم بچشم...

کاملاً معلوم بود با این رفتار در حال آرام کردن خودش است  
..انگار برای خودش زمان می خرید...

—میدونی سهیلا زن روانپزشک داشتن همیشه هم خوب نیست  
...الان فکر می کنم داری تمام ذهنم رو می خونی...

—شاهین می ری سر اصل مطلب یا بیرمت؟

بلند خندید و گفت:

—می رم... می رم... بذار یه نفس بکشم...

نگاهم را که دید ادامه داد:

—دوتان سھیلا... یہ دختر یہ پسر ... ده ساله ... دو قلو ... تموم  
خانواده شون رو توی زلزله کرمانشاه از دست دادن..

\*\*\*

بی اختیار لب زدم:

—دوتا؟

سرش را تندی تکان داد و با ذوقی عجیب جواب داد:

—بله عزیزم ..

چانه ام لرزید:

—شاهین ...

—جانم ...

—چطور می تونیم ؟ مسئولیت دوتا بچه ....

سخت بود ... او مو می دید و من پیچش مو... در آن واحد هزار

فکر و سوال در ذهنم نقش بست ... موقعیت کاری من ... از طرفی

دو بچه ای که به طرز وحشتناکی خانواده شان را از دست داده



بودند و مراقبت ویژه ای می خواستند ... فقط پذیرفتن این  
مسئولیت نبود ... مهم از پس آن بر آمدن به نحو احسن بود ...  
—سہیلا می تونیم ... باید بتونیم ...

پلک بستم ... به نظرم شاہین کمی بی منطق شدہ بود ... او نمی  
توانست درک کند این کودکان بہ مراقبت ویژه نیاز دارند .. بچہ  
ہایی کہ حادثہ ی وحشتناک بی شک آن ہا را دچار بحرانی  
سخت و دردناک می کرد ... مگر بہ ہمین راحتی بود .. اما حالا  
کہ شاہین تمام تلاش را کردہ بود دلہ نمی خواست او را ناامید  
کنم ... با ملایمت گفتم:

—باشہ عزیزم ... من باید بچہ ہا رو ببینم ...

—مطمئن باش عاشقشون می شی ...

—باید با این خانم و آقا صحبت کنم ..

نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت:

—اوف ... فکر نمی کردم انقدر راحت قبول کنی ...

**نگاہی سرزنش بار کردم:**

**—شاهین جان الان قبول کردم؟**

**—می دونم می کنی ... عاشق همین انعطافتم ...**

**—شاهین قضیه هندونه ست دیگه ...**

**بلند زیر خنده زد و مرا بین درخت و خودش به اسارت گرفت:**

**—خب ظاهرا روزهای تنهایی داره تموم میشه ... باید با این عشق**

**و حالای تنهایی خداحافظی کنیم ...**

**معلوم بود حسابی عزمش را جزم کرده که حاضر بود از همه**

**چیزش بگذرد...**

**\*\*\***

**باورم نمی شد که دلم به محض دیدنشان چنان پر بکشد که**

**ساعتی بعد دلم بخواهد هر چه زودتر با خودمان بیریمشان ...**

**حالا می فهمیدم چرا شاهین این طور بی قراری می کرد ... خدا**

**را شکر خیلی وقت بود که پی قضیه بود و به کمک محسن و**

ہمسرش کہ ہر دو مددکار اجتماعی بودند نیمی از راہ را رفتہ بودند ہر چند کہ ہنوز باید خیلی چیزها مشخص می شد... باید تا احراز کامل یک سری چیزها صبور می بودیم... دختر و پسر بیش از حد خوشگل و تپل دلم را بردہ بودند... لہجہ شیرین شان و دوقلو بودنشان باعث شدہ بود برای لحظہ ای نتوانم از آن‌ها چشم بردارم... بخصوص کہ اوایل زندگی وقتی ا ہنوز خبر نداشتیم کہ ہرگز بچہ دار نخواہیم شد من و شاہین ہمیشہ از داشتن دوقلو ضعف می رفتیم.. شاید دلیل انتخاب آن ہم از سوی شاہین ہمین بود... البتہ متاسفانہ بچہ‌ها تقریباً ہمہ کس و کار خود را در زلزلہ از دست دادہ بودند و برای ہمین می شد راحت تر آن‌ها را بہ خانہ آورد چرا کہ از شرایط دریافت بچہ‌ها نداشتن ہیچ کدام از اقوام بود...

کنار آن‌ها نشستہ بودم و از اسم و رسمشان می پرسیدم... دختر کہ شیرین زبان تر بود خودش را آوینار نامید و نام برادرش را دانیار... دلم برای مظلومیت شان کباب بود... دلم نمی خواست ترحم کنم اما چہ کنم حسی درد آلود وجودم را پر کردہ بود و بہ

آن ها فکر می کردم که چه قدر سختی کشیده بودند... از دست دادن تمام زندگی و خانه و خانواده برای این کودکان سخت ترین حس ممکن بود... این که یک شب در کمال خوشبختی بخوابی و فردا روز زندگی را با چهره ای دیگر آغاز کنی... تصمیم را گرفته بودم... نه این که احساساتی شده باشم نه... بلکه تمام احساسات مادرانه در وجودم جوشیده بود و دلم می خواست تمام آن را هدیه به دو کودک بی پناه مقابلم کنم... حاضر بودم بخش اعظمی از کارم را بزنم و این بار مادرانه خرج بچه هایی کنم که به من و شاهین نیاز داشتند... از جا بلند شدم و کنار گوش شاهین پچ زدم:

— کی می تو نیم بیریمشون ...

— فعلا یه سری کارهای اداری داره... باید همه چیز رو اصولی و قانونی اجام بدیم ...

— دلم می خواد زودتر داشته باشیمشون ...

نگران نباش... تقریبا نیمی از راه رو رفتیم ...

—مرسی کہ حواست بود ...

—باید یہ ملک بہ نام بچہ ہا بزنیہ ... از شرایط گرفتن فرزندہ ...

—می دونم ...

ابروی باالا انداختم و گفتم:

—ظاہرا یادت رفتہ من کی ام ...

دست در جیب ہایش کرد و بلند خندید ...

—اتفاقا خوب می شناسمت ...

می دانستم راہ سختی پیش گرفتیم اما حاضر بودم کنار چنین

مردی با دنیا ہم بجنگم چہ برسد بہ دست آوردن بچہ ہایی کہ

حقشان خوب زندگی کردن بود ...

—خونہ رو عوض می کنیم ... می خوام یہ سہ اتاق خوابہ بگیرم

... تا قبل اومدن بچہ ہا باید ہمہ چیز آمادہ باشہ ...

بہ پدرانہ ہایش فکر کردم ... دست روی بازویش گذاشتم و گفت:

—مطمئنم بہترین پدر دنیا می شی ...



#پست\_آخر

**نگاہش را به انتهای جاده دوخت و پرسید:**

**— به نظرت دیر نکردن؟**

**لبخند بر لبان شاهین نشست و سرش را بالا انداخت:**

**— نه عزیزم ... اولاً تا بیان ما رو پیدا کنن باید یه دور، دور پارک**

**جنگلی بزنن ... دوماً شما عجله داری فکر می کنی اونا دیر کردن**

...

**سہیلا پر کاهویی را مقابلش گرفت و گفت:**

**— اما از ایده ت خوشم اومد ... این که مهمونی رو وسط جنگل**

**بگیرم خیلی دوست داشتم ..**

**— گفتم بچه ها هم با هم راحت بازی کنن .. چیه ہمیش چپیدیم تو**

**آپارتمان .. از این به بعد به خاطر بچه ها باید بیشتر وقت بذاریم**

**و بیرون بیاییم ...**

چہ پدرانہ ہا کہ قرار نبود برای فرزندانہں خرج کند... نگاہ ہر دو ہمزمان روی دختر و پسری کہ مشغول بازی با توپ بودند افتاد... دانیار و آوینار در ہمین یک سال گذشتہ تا بتوانند پا بہ خانہ شان بگذارند طوری در دل و جان زن و شوہر جا شدہ بودند کہ سہیلا برای بہ خانہ آوردنشان روز شماری کردہ بود...

— بچہ ہا اومدن می ری دنبال کیک؟

— ہر موقع تو بگی می رم عزیزم ...

لبخند بہ پهنای صورت در چہرہ سہیلا نشست ... سال سختی را گذرانندہ بود و برای گذراندن تک تک این روزہای سخت و رسیدن بہ بچہ ہا و آوردنشان بہ خانہ سخت کار کردہ و بیشتر از قبل خود را درگیر کردہ بود تا بتواند ہمہ چیز را بگذراند ... شاہین کمکش بود و در این یک سال اول خانہ را عوض کردہ بودند تا برای آمدن بچہ ہا آمادہ باشند ... و حالا دلشان یک مہمانی دوستانہ می خواست ... و قرار بود بقیہ ہم بعد از مدت ہا در شادی شان شریک شوند ...

با دیدن اتومبیلی کہ وارد جادہ خاکی شد شاہین از جا بلند شد  
و گفت:

—خدا رو شکر میلاد اینا اومدن ...

اتومبیل سانتافہ میلاد، خاکی را پیش آمد ... سہیلا ہم از جا بلند  
شد و بچہ ہا را پیش خود فرا خواند ... ابتدا میلاد و پس از او  
نغمہ از اتومبیل پیدا شدند .. پشت بندشان پسرہا از عقب ماشین  
با سر و صدا پایین پریدند و جیغ نغمہ را در آوردند:

—وای بچہ ہا خاکی نشین ...

میلاد خندہ ای کرد و گفت:

—ولشون کن بذار تا می تونن بدوئن ...

نغمہ اتومبیل را دور زد و کنار میلاد بہ سمت آن ہا آمد ... سہیلا  
با آرامشی خاص بہ ہر دو می نگریست ... پس می شد ...  
آدمیزاد بود دیگر ... درست مثل یک خمیر قابل تغییر البتہ اگر  
خودش می خواست ... دستانش را کہ باز کرد نغمہ نرم میان  
بازوانش فرو رفت و کنار گوشش پچ زد:



—چطوری خانم دکتر؟

—با دیدن حال خوب همه مون مگه میشه بد باشم ... خوبم خوب!

میلا د که داشت با شاهین دست می داد گفت:

—چه کار خوبی کردید مهمونی رو بیرون انداختید ...

سهیلا با مهربانی گفت:

—وقتی کاری رو به شاهین بسپری همین طوری پرفکت و عالی

میشه ...

شاهین خنده ای کرد و همان طور که دست در جیب هایش فرو

می برد رو به میلا د گفت:

—می شناسی که خانوما رو ...

—بله جانم قضیه هندونه ست و زیر بغل ما آقایون ..

نغمه خرید:

—آقا میلا د ...

—جانم عشقم ... بد می گم بگو بد می گی؟

نغمہ ایشی گفت و همزمان با نازک کردن پشت چشمش به محض دیدن دوقلوهای کنار دست سہیلا جیغی از سر خوشی زد و گفت:  
 – میلاد ببین این خوشگلا رو ...

و خودش مقابل هر دوی آن ها زانو زد و با چشمان کنجکاوش دختر و پسر مقابلس را کاوید:

–وای سہیلا ... خدا رو شکر بالاخره درست شد ... من کہ این روزای آخر دیگہ از دلشورہ ی تو داشت حلقم می اومد تو دهنم ...

سپس دستش را به سمت آوینار دراز کرد و پرسید:

– شما آوینار خانوم هستی؟

دخترک سرش را تکان داد و بلہ ی آرامی داد .. خجالتی بہ نظر می رسید .. نغمہ با همان حال دست بہ سمت پسرک برد و با او ہم دست داد و گفت:

– شمام کہ دانیار جان باید باشی ...

**سهیلا لبخندی زد و گفت:**

**– خیلی خوبه که با پسرای تو هم سن هستند ..**

**میلا د خندید و گفت:**

**– کی فکر می کرد شمام صاحب دوقلو بشید ؟**

**شاهین با لذت گفت:**

**– خیلی عالییه ...**

**میلا د نگاهش را به سمت پسران شیطاناش کشاند و گفت:**

**– بذار یخ اینا باز بشه اون وقت بهت می گم چه قدر خوب**

**و عالییه ...**

**همزمان اتومبیل دیگری وارد خاکی شد و سهیلا گفت:**

**– به به حامد و یلدا هم اومدن ...**

**شاهین سرکی کشید و گفت:**

**– مهندس کیان هم تشریف آوردن ...**

**نگاہ سہیلا روی اتومبیل کیان کہ پشت سر حامد جادہ خاکی را  
پشت سر می گذاشت نشست و خندید:**

**— فقط موندہ صبا و روزبہ ... خدا کنہ اونام زودبرسن..**

**\*\*\***

**نگاہ پروا برای لحظہ ای از روی آوینار برداشته نمی شد ... کیان  
کنار گوشش پچ زد:**

**— خانوم غذات یخ کرد...**

**نگاہ پروا بہ سمتش چرخید کہ داشت یک تکہ جوجہ روی غذای  
او می گذاشت ...**

**— ا کیان من سہم خودم نخوردم ہنوز...**

**کیان عاشقانہ نگاہش کرد:**

**— سہم دختر موندہ....**

**— وایی یعنی مثل دختر سہیلا خوشگل میشہ؟**

**یلدا کہ کنار دستش نشستہ بود با شنیدن حرفش گفت:**

—اون جور کہ تو زل زدی بہ این بچہ شک نکن می شہ ...

کیان بلند خندید و گفت:

—یلدا خانوم گل گفتی ... پروا تو خونہ کلی مجلہ دارہ کہ دم بہ

ساعت خیرہ شون میشہ کلا منو یادش رفتہ ...

پروا با عشق نگاہش کرد و گفت:

—ای بدجنس ... خب بچہ مون دخترہ ... دوست ندارم فردا رو

دستمون بمونہ ..

این بار میلاد از آن طرف سفرہ با خندہ گفت:

—حق داری والا ... یعنی دخترتون شبیہ کیان بشہ چی می شہ

...

کیان تریچہ ای را بہ سمتش پرت کرد و گفت:

—نغمہ خانم بہ این خالہ زنگ چیزی نمی گی؟

نغمہ ملایم نگاہ او کرد و گفت:

—میلاد جان...

—جونم عشقم...اینا همه شون علیہ من توطئہ کردن..

کیان بلند خندید و گفت:

—الان میلاد جان تہدید بود دیگہ ...

ہمہ زدند زیر خندہ و میلاد گفت:

—اگہ بدونی تو ہمون یہ کلمہ جان چہ قدر معنا و مفہوم گنجونده  
بود!

شاهین کہ بہ ہمراہ حامد بقیہ جوجہ ہای سرخ شدہ را سر سفرہ  
آوردہ بود گفت:

—بچہ ہا ہمہ یکی یہ سیخ می تونید با خانماتون شریکی  
بردارید..

باز میلاد مزہ پراند:

—الان شما فکر کن نغمہ بذارہ یہ دونہ اضافہ بہ من برسہ .

این بار مشت محکم نغمہ روی بازویش نشست کہ صدای آخش را  
بلند کرد و گفت:

—سھیلا می بینی ہنوز درست نشدہ .. جدیدا ہم دست بزن پیدا  
 کردہ ... آخہ من چقدر بدبختم!

یلدا گفت:

—از سر تم زیادہ شازدہ ...

—اون کہ بلہ ... این بچہ پر رو انگ خودمہ ... عشق خودمہ ... زن  
 خودمہ ... سہم خودمہ ...

و باز صدای نغمہ را در آورد:

—وای میلاد بس کن ...

—غلامتم ... عبدتم .. عبیدتم...

نگاہ سھیلا بہ آن دو بود ... خدا را شکر حال و روز خوبی داشتند  
 ... ہم دیگر را بخشیدہ بودند و روز بہ روز با اعتماد سازی و ارادہ  
 قوی توانستہ بودند بر مشکلشان غلبہ کنند ... نغمہ در مشاورہ  
 ہایش گفتہ بود کہ از وقتی ہیچ گونه کمبودی از لحاظ عاطفی و  
 جنسی برای میلاد نمی گذارد او ہم تمام تلاشش رضایت واقعی  
 نغمہ است ... حالا دیگر می دانستند نباید برای ہم کم بگذارند

... می دانستند زندگی کم کم یکنواخت می شود و اگر زن و شوهر سیاست و درایت داشته باشند با ہمراہی ہم اجازہ چنین اتفاقی را بین خود نمی دهند... درخت عشق را باید ہر روز آبیاری کرد و رسیدگی کرد ... ہمین بی توجہی های ذرہ ذرہ است کہ دانہ دانہ ی ریشہ ہا رو خشک می کند و وقتی بہ خودت آمدی می بینی عجب، درخت بہ آن تنومندی برگ و بارش خشکیدہ است و تو نفہمیدی .. ہمین است کہ خیلی از زندگی ہا شاید بعد از مدت زمان طولانی بہ جایی برسند کہ نامی جز طلاق برایشان زیندہ نیست ...

نگاہ چرخاند و روی حامدی کہ کنار شاہین ایستادہ و مشغول تقسیم سیخ های جوجہ بود افتاد ... روزهای سختی بر یلدا و حامد گذشتہ بود ... حتی یک بار یلدا کم آورده بہ خانہ پدری رفتہ بود اما دست آخر با پی گیری حامد بہ خانہ برگشتہ بود ... بعد از آن اتفاق، یلدا حساس شدہ بود و اگر حامد کمی کوتاہی می کرد بعید می دانست این زندگی را می شد جمع کرد ... متاسفانہ ہنوز مادر و خواہر حامد بہ همان قوت زندگی آن



ها را دچار چالش می کردند... چیزی که در خیلی از زندگی ها کم نبود... سهیلا مطمئن بود اگر حامد مثل خیلی از مردان دیگر بی سیاستی می کرد این زندگی دوامی نداشت... باز هم می شد فهمید این زن و شوهر هستند که با در کنار هم بودن، شرایط هم را درک کردن، به هم حق دادن می توانند خیلی از مشکلات سر راهشان را حل کنند...

قلبش از آرامش دوستانش پر شده بود از حس های خوب و شیرین... عاشق این بود که ببیند کیان نازِ پروایی را می کشد که حالا با مراقبت ها و آرامشی که دارد دوباره باردار شده است و دخترکی را در بطن خود می پروراند... میان شوخی های میلاد که معتقد بود قرار است آن ها به زودی عروس دار شوند و این بچه این وسط چه خواهد شد، سهیلا معتقد بود عشق هر موقع بیاید خوش آمده و اسباب تکمیل کننده اش هم مثل خودش شیرین و خواستنی ست... پویا هم سال آخرش بود و قرار بود بعد از اتمام درشش خیلی زود در شرکت کیان استخدام شود و خیلی زودتر هم بساط متاهل شدنش با دختر مورد علاقه اش جور شود

... خواستگاری پروا از هانی دخترکی که مدتی به پویا کمک های زیاد کرده و در روزهای دوری از مادر حواسش به پسرکش بود باب میل پویا بود و او را هم خرسند کرده بود ..

بی اختیار تنها زوج ساکت مجلسشان را رصد کرد ... صبا حساس و روزبه ای که به شدت مراعات حالش را می کرد ... به نظرش بیماری شکاکی حتی از خیانت هم بدتر بود ... درست مثل یک خوره می ماند که وجود آدمی را پر می کرد ... حالا صبا بیشتر به خود کمک می کرد و گاهی سهیلا فکر می کرد اگر عشق روزبه با آن قوت و صبوری نبود شاید خیلی وقت پیش جدا می شدند ... حساسیت های صبا و حالت های وسواسی و شکاکی اش کمتر شده بود اما هنوز وجود داشت اما خب روزبه هنوز امیدوارنه همراهی می کرد ... و تمام تلاشش را برای آرامش صبا انجام می داد و سعی داشت تمام توهماتی که صبا از او در ذهن خود ساخته بود یکی یکی از بین ببرد ... صبا هم مشغول خواندن درس و ادامه تحصیل بود و در کنارش هم در یک کلاس آشپزی خوب ثبت نام کرده بود که به آرام کردن ذهنش بسیار کمک می

**کرد... و دیگر ان قدری سرگرمی داشت که به دنبال خیالات  
نگردد...**

**نگاهش دور تا دور چرخید، خدا را شکر بعد از آن همه سختی  
ها کمی به آرامش رسیده بودند...**

**زندگی پستی و بلندی زیاد دارد... اما اگر زن و شوهر همراه هم  
باشند و درک متقابلی از هم داشته باشند بی شک دوام زندگی  
شان زیادتر خواهد بود... یکی از چیزهایی که مطمئن بود  
در زندگی به شدت تاثیر گذار است و همیشه در مشاوره هایش  
تاکید زیادی بر آن داشت این بود**

**باید احترام به همسر در اولویت زندگی قرار گیرد... زن با  
سیاست، با احترام گذاشتن به همسرش می تواند زندگی اش را  
بسازد..**

**اکثر مردها اسیر احترام زن ها هستند. آنها باید این حس را از  
زن خود بگیرند که مقتدر، بزرگ، ارزشمند، مهم و مفید هستند! و  
البته معتقد بود مردان هم باید کاری کنند که همسرانشان رغبت**

**احترام گذاشتن به آنها را داشته باشند... معتقد بود همیشه  
احترام احترام می آورد و این خود آدمها هستند که باعث می  
شوند عزتشان بالاتر برود...**

**دومین موردی که همیشه در مشاوره هایش بر آن تاکید داشت  
این بود:**

**مردها به دنبال خانمهایی با روحیه زنانه و مهربان میگردند،  
زیرا چنین خصوصیتی باعث می شود که یک زن بتواند مادر  
بهتری برای بچه هایش باشد.**

**البته این امر بدان خاطر نیست که مردها انتظار دارند خانمها  
آنها را نیز تر و خشک کنند بلکه بدان خاطر است که دوست  
دارند فرزندانشان در آغوش مادر مهربان و دلسوزی پرورش  
پیدا کنند...**

**مردها به دنبال زنهایی هستند که حس و ظرافت زنانه خود  
را حفظ کرده باشند**

**البته منظور آن دسته از خانم‌هایی نیست که دائم به دنبال مد می‌روند و چهره خود را به انواع و اقسام اشکال مختلف در می‌آورند...**

**مورد بعدی داشتن رابطه جنسی درست و به موقع بین زن و شوهر است .. خیلی از بیمارانش سوال می‌کردند چندبار رابطه جنسی در هفته نیاز است ؟ برای برقراری رابطه جنسی در روز یا هفته، نشانه و رقم مهم نیست!**

**به‌علاوه، دفعات روابط زناشویی به نیازهای طرفین بستگی دارد و ممکن است یک زوج 30 ساله با 2 بار برقراری رابطه در هفته نیازهایشان برطرف شود ولی زوج 30 ساله دیگر با ماهی یکبار رابطه نیازهایشان برطرف شود. برخلاف تصور عام، رابطه جنسی هیچ‌گونه اثر سوئی بر بدن ندارد و این باور که هر بار رابطه زناشویی باعث مصرف هزاران کالری انرژی و از بین رفتن مقادیر زیادی ویتامین و مواد معدنی از بدن می‌شود، کاملاً نادرست است. 60 درصد حجم منی ترشحات پروستات و**

**حدود 40 درصد بقیہ ترشحات کیسہ منوی است کہ فاقد ہر نوع ویتامین، کلسیم و... است. عدهای حتی پا را از این فراتر گذاشتہ و بر این باورند کہ نزدیکی باعث پوکی استخوان و کاهش دید می شود کہ بہ ہیچ وجہ صحت ندارد و سہیلا بہ عنوان مشاورہ کار آمد بیمارانش را ہمہ جورہ مطلع می کرد... او ہمیشہ از بی سوادہی و بی اطلاعی خیلی از بیمارانش رنج می برد و سعی داشت در مشاورہ ہایش تمام و کمال رفتار کند و ہمین باعث می شد تا جایی کہ می تواند در بہبود وضعیت بیمار مراجعہ کنندہ تلاش کند... با صدای شاہین کہ سیخ جوجہ را بہ طرفش گرفتہ بود از افکارش بیرون آمد... نگاہ ہمہ بہ او بود و این یعنی ہممان قدر کہ خودش بہ آن ہا توجہ دارد آن ہم بہ او توجہ دارند... لبخندی زد و گفت:**

**—بخشید یہ دفعہ رفتم تو ہیروت... این بار حامد گفت:**

—والا با این دوستای عتیقہ ای کہ تو داری ہیروت رفتنت بی  
دلیل نمی تونہ باشہ ...

نگاهش روی عزیزانش نشست و گفت:

—خدا رو شکر بعد این همه سال هنوز کنار ہم هستیم ...  
خوشحالم تا جایی کہ میشہ مقاومتیم و با مشکلات می جنگیم ...  
خوشحالم کہ ہر جا کم بیاریم اول خدا رو داریم بعد ہم دیگرہ رو  
...

این بار با شیطنت میلاد کہ شروع بہ کف زدن کرد ہمہ از او پی  
روی کردند و با ہم کف زدند:

—دمت گرم خانم دکتر ...

—مرسی عزیزم ...

—متشکریم خانم دکتر ...

—ممنون کہ هستی ...

قلبش از آن همه محبت لبریز شد و با خود فکر کرد اگر حالا آن  
جاست و با وجود مشکلاتی باز خوشبخت است دلیلش همین  
دعای خیر دوستان و اطرافیانش است ... وقتی دست های  
مردانه شاهین دور شانہ اش حلقہ خورد و صدایش زیر گوشش  
پیچید:

— عاشقتم خانم دکتر ...

گل از گلش شکفت و قلبش مالا مال از مهر و محبت شد ...

پایان ...

شہلا خودی زاده ...

هسل ...

اسفند 1397



**ممنون از تمام عزیزانی که در کانال این رمان با من همراه  
بودند و با نقدهای مفیدشون مسیر داستان رو همراه من طی  
کردند ... سپاس**

## هسل جلد دوم

## به نام خدا

## نویسنده شهلا خودی زاده .

هر گونه کپی و پخش مجازی در کانال ها و گروه ها عرفا و شرعا حرام بوده و نویسنده راضی نبوده و پیگرد قانونی خواهد داشت.

## (داستان 1)

نگاهم روی داستان لرزانش می نشیند ... چه قدر حرف زدن برایش سخت و دشوار است ... از جایم بلند می شوم و با فاصله ی کمی کنارش می نشینم ... نگاهش را از پارکت کف اتاق می گیرد و می گوید:

-به خدا گفتش خیلی سخته؟

لبخندی نرم بر لب هایم می نشانم . این حس و حال اکثر مراجعینم است ... اولش حرف زدن سخت است اما وقتی شروع می کنند دیگر کسی جلو دارشان نیست ... درست مثل آبی که تا نجوشیده آرام است اما امان از لحظه ای که به نقطه ی جوش برسد ... با لحنی پر از آرامش می گویم:

-این مشکل خیلی از مراجعینمه ... اما قراره با هم حرف بزنیم و حلش کنیم ... شما باید راحت بتونی برام حرف بزنی تا من بتونم برای مشکلتون راه کار بدم.

گونه هایش رنگ می گیرد ... سرخ سرخ ...

-آخه ... گفتنش ... چه جوری بگم؟

به شوخی می گویم:

-عزیزم خیلی راحت ... می خوام چشماتو ببندی؟

بالاخره کمی از آن انقباض بدنش را کم می کند و لبخند محوی بر لب می نشاند:

-نه خانم دکتر ...

اشاره به لیوان آبی که مقابلش بود می کنم و می گویم:

-پس قبلش یه قلوپ آب بخور ... بعد خیلی ریلکس برام تعریف کن ...

اطاعت کرد و آب را نوشید ... سپس انگشتانش را درهم گره کرد و باصدایی لرزان گفت:

-از وقتی یادم میاد حرفای مامانم تو گوشمه ... دختر باید حیا داشته باشه .. دختر نجیب باید سنگین باشه .. بلند نخنده ... حرفایی که در شان یه دختر نجیب نیست به زبون نیاره ... وقتی ازدواج کردم ... می دونید خانم دکتر من یه ازدواج سنتی داشتم ... یعنی وقتی شوهرم اومد خواستگاری اون قدری که انتخاب

خانواده ام دخیل بود من دخالتی نداشتم ... یعنی طوری تربیت شده بودم که بد می دونستن حرفی بزنم... همین که شوهرم مورد تایید برادر و پدرم بود یعنی عالی ... خب واقعا محمود مرد بدی نیست ... منم دوسش دارم. اما چه جوری بگم ...  
 کف دستانش را روی صورتش گذاشت و نالید:

-تو زندگی ما یه جای کار می لنگه ...

خواستم کمکش کنم ... این همه خجالت و شرم مطمئنا فقط به یک بخش از زندگی او برمی گشت ... مثل او کم مراجع نداشتم ... نرم و آرام گفتم:

-رابطه جنسی ؟ درسته ؟

دستانش را از روی صورتش برداشت ... چشمانش سرخ سرخ بود ...لبش را شرمزده گزید، ادامه دادم:

-برام بگو ... واقعا این همه خجالت معنا نداره ...

این بار بدون معطلی گفت:

-من توی رابطه مون نمی تونم از شوهرم چیزی بخوام ... یعنی روم همیشه از خواسته هام حرفی بزنم ... همیشه رابطه ی بین ما یه طرفه است و همین باعث میشه روز به روز از نزدیکیش دلزده تر بشم ... سرد شدم... رابطه ما در حدی شده که اون میاد و معذرت می خوام واقعا چطوری بگم .. انگار یه جور رفع نیازه ... کارش که تموم میشه می خوابه اما من بعدش خیلی حالم بده

...

درست بود ... زنانی که به خاطر حجب و حیا و ترس از متهم شدن به بی عفتی بر خواسته های بدنی شان سرپوش می گذاشتند .. در واقع این زنان نمی توانند خواسته ها و نیازهای خود را بیان کنند و انگار چیزی مانع آن ها می شود که در نهایت به عدم رضایت زناشویی منجر می شود. تداوم این روند، رابطه زناشویی را به یک سناریوی تکراری و یکنواخت تبدیل خواهد کرد و کم کم این مرد است که متوجه بی روحی این رابطه خواهد شد ... و جالب آن جاست که باعث نوعی سرخوردگی و سردی بین زوجین می شود ...

-خب چرا با همسرت مطرح نمی کنی؟

سرش را تند تند تکانی داد و گفت:

-وای اصلا حرفشم نزنید خانم دکتر ... می ترسم فکرای بدی در موردم بکنه ...

بی اختیار ابروهایم بالا پرید:

-مثلا چه فکری؟ می دونی اگه این جور ی پیش بری باعث پایین اومدن کیفیت رابطه تون می شی و شاید همون اندازه که شما لذت نمی بری اونم همین حس رو پیدا کنه؟ اصلا می دونی اگه شوهرت از حس تو خبر نداشته باشه ممکنه باعث بشه رو به خیلی چیزای دیگه بیاره ... حتی جایگزین کردن کسی دیگه به جای شما .. کسی که شور و حال داره و می تونه با خیلی کارهای ساده جای شما رو بگیره؟ باور می کنید که خیلی خیانت ها از همین حرف نزدن های ساده پیش میاد؟ می دونی که با حرف

نزدن .. با مطرح نکردن خواسته هات باعث صدمه زدن بیشتری  
به پایه های زندگیت میشی؟

انگشتانش را بیشتر در هم چلاند و گفت:

-آخه چه جوری؟

-ببین عزیزم اکثریت خانم ها این مشکلات رو دارن .. و جالبه که  
خیلی ها فکر می کنن این زن ها هستند که مشکل میل جنسی  
دارن اما متأسفانه این طور نیست بلکه تنها از برقراری رابطه  
جنسی شرم دارن. گاهی زن ها دوست دارن به همسر خودشون  
حرف هایی بزنند یا رفتارهای خاصی داشته باشند. متأسفانه این  
خانوما توانایی بیان خواسته و نیازهاشون یا فانتزی های جنسی  
خودشون رو ندارند. اون ها معمولاً این مشکل خودشون را با  
کسی مطرح نمی کنن... در صورتی که خیلی راحت میشه این  
مشکل رو حل کرد ...

متأسفانه این فرهنگ در کشور ما بیشتر نمود پیدا می کند این که  
لذت جنسی فقط مختص آقایان است و همین تبعیض جنسیتی که  
از طرف فرهنگ بر زنان جامعه اعمال می شود آن ها را با نوعی  
ناابرابری در رابطه رو به رو می کند.

-می دونید خانم دکتر می ترسم اگر حرفی بزنم منو با زن های  
دیگه مقایسه کنه ... مثلاً بگه تو با این هیکل و قیافه دنبال چی  
هستی؟

- این نشون می ده اعتماد به نفست به شدت کمه ... عزیزم شما الان چی کم داری؟ زیبایی ظاهری که من به اندازه ی کافی در شما می بینم ...

-خب نمی دونم چطوری بگم .. بعد از زایمان یه کم فرم شکمم تغییر کرده ... یه جورایی به نظرم اصلا خوش اندام نیستم... هر موقع بهش فکر می کنم افسردگی می گیرم ..

ابروهایم بالا رفت ... چرا ما زن ها آن قدر می توانستیم به خود بی توجه باشیم ...

نفسم را به آرامی بیرون دادم و گفتم:

-شما راحت ترین کارها رو به شدت سخت نشون می دی ... کاری که میشه با یه ورزش ساده و باشگاه رفتن حلش کرد و البته که خیلی راحت می تونم بگم شاید این چیزایی که به نظر شما میاد و انقدر ریز بین هستید هیچ وقت به فکر شوهرتون نرسه ... چون اون قدر که ما خانوم ها جزیی نگر هستیم همون قدر هم آقایون کلی نگر هستند ...

-یعنی شما می گی من باید چی کار کنم؟ چطوری شروع کنم؟  
لبخندی زدم و گفتم:

راحت ترین کاری که می تونم بهتون پیشنهاد بدم اینه ... مثل چوب خشک نباشید ... بذارید یه سوالی بکنم؟

-بفرمایید؟

-رابطه رو چطور شروع می کنید و چطور تمومش می کنید؟ البته منظورم به هر دوتون هست ...

کمی فکر کرد ...ظاهرا این بار می خواست شرم و حیا را کنار بگذارد که گفت :

-باورتون همیشه خانم دکتر وقتی می ریم برای خواب ترجیح من چشم بستن هست ... دلم نمی خواد نزدیکم بشه ... اما خب وقتی شوهرم رابطه رو بخواد براش خواستن و نخواستن من مهم نیست ... همون موقع میاد سراغم ... ما حتی هم دیگه رو نمی بوسیم ... عشق بازی نمی کنیم ... وای خدای من چه قدر سخته گفتنش ... من بارها تو فیلم های عاشقانه و رمانتیک دیدم که زن و مرد چه قدر می تونن از هم لذت ببرن ... اما رابطه ما به همون چند دقیقه منتهی میشه و بعد از اون خوابیدن همسر و شب تا صبح حال بد من ...

- یه سوال دیگه شما این فیلم ها رو به تنهایی می بینید؟ سرش را به تایید تکان داد:

-بله ... همسر اهل فیلم دیدن نیست ... کارش ایجاب می کنه که دیر وقت برسه خونه و اون وقت بعد استراحت و خوردن شام می ره برای خواب ...

-چرا سعی نمی کنید یه بار امتحان کنید و با هم یه فیلم رمانتیک ببینید ...

-دوست ندارم بدونه که من فیلم می بینم ...



-چرا؟

-می ترسم محرومم کنه ...

-چرا قصاص قبل از جنایت می کنی؟

شانه ای بالا انداخت :

-نمی دونم شاید به خاطر اینکه که یه بار همون اوایل که داشتم یه رمان عاشقانه می خوندم وقتی فهمید کلی اخم و تخم کرد... منم مجبور شدم همیشه خواسته هامو مخفی کنم ...

-متأسفانه به جای جنگیدن برای خواسته هات، البته منظورم خواسته های معقول و بر حقت هست ، پنهانی عمل کردن رو انتخاب کردی ... به نظرم با چند تا راهکار شروع کنیم ...

آب دهانش را فرو داد و گفت:

-یعنی باید چی کار کنم؟

-می خوام به خودت کمک کنی و راه هایی که برات می گم باید انجام بدیم .. قراره واکنش های همسرت رو ببینی و تغییرات رو

..

خیره نگاهم می کرد که ادامه دادم:

-اولین چیز استفاده از زبان بدنه... وقتی نمی تونی از زبان خودت استفاده کنی و خجالت می کشی حرف بزنی باید یه سری رفتارها رو انجام بدی تا همسرت رو متوجه خواسته هات کنی ...  
خب همون که گفتم چوب خشک نباش .. وقتی توی رابطه واکنش

نشون بدی بدون شک شوہرت متوجہ میشہ ... ہیچ مردی نیست کہ از لذت بردن زنش ناراحت بشہ ... اتفاقا برعکس یہ جور اعتماد بہ نفس بہشون می دہ ... و یہ جورایی احساس قدرت می کنن ...

با نگاہی گنگ و ناباور نگاہم کرد :

-یعنی باید چی کار کنم ؟

-خب باید بگم در مورد شما باید کم کم خواستہ ہاتون رو وارد رابطہ کنید .. منظورم بہ صورت نامحسوس ہست .. اینو بہ خاطر این گفتم کہ بدو ورودتون گفتید اولین بارہ مشاورہ میشد و ہنوز ہمسرتون خبر ندارہ ...

-بلہ خانم دکتر ... اون فکر می کنہ مشاورہ و رفتن پیش دکتر روانشناس برابر ہست با دیوونہ بودن ..

سرم را بہ تائید تکان دادم:

-البتہ من در ہمہ حال پنهان کاری رو منع می کنم اما خب بہترہ اول درمان رو شروع کنیم و مسلما وقتی ہمسرتون روند مثبت رو ببینہ راحت تر میشہ باہاش صحبت کرد .

-ممنون خانم دکتر .. اولش کہ اومدہ بودم فکر نمی کردم انقدر بتونہ کار ساز باشہ ...

-ہمین کہ تونستید کمی بہ خجالتتون غلبہ کنید و با من حرف بزنید خودش کمک بزرگی می کنہ تا برای رسیدن بہ ہدفتون دست از خجالتتون بکشید ... خب بریم سر کارہایی کہ می تونہ

به شما کمک کنه تا بدون حرف زدن کمی از منظورتون رو به همسرتون برسونید ...

از جا بلند شدم و پشت میزم نشستم... او هم جرعه ای دیگر از آب توی لیوانش را نوشید ... عینکم را بر چشمانم گذاشتم و نکته ای را روی ورق کاغذ مقابلم یادداشت کردم:

-مورد اول علائم چشمی هست ... یکی از نشانه هایی که تحریک پذیری و لذت توی زن و مرد رو نشان می ده تغییرات در حالت چشم هاست ... تغییرات توی چشم ها نشون می ده تاچه حدی تحریک شدید و لذت بردید ... مورد بعدی استفاده از دست هاتون هست ... شما می تونید با حرکت دست هاتون اونو تشویق کنید یعنی این که با نوازش هاتون می تونید طرف مقابل رو از خواسته تون آگاه کنید ... ودر آخر آگه هنگام انجام رابطه صدایی برگرفته از لذت جنسی از شما شنیده بشه این یه امر طبیعی، پس جلوش رو نگیرید. با این صداها می تونید میزان لذت خودتون رو به همسرتون نشون بدید. همچنین می تونید بهش بفهمونید از کدوم رفتار جنسی بیشتر لذت بردید ... حرکات و رفتارهای شما باعث می شن توجه همسرتون جلب بشه ... پس باز هم در قسمت آخر میشه همون حرفی که اول گفتم خوب خشک نباشید ... تا وقتی که خودتون نخوایید هیچ اتفاقی نمی افته ...

\*\*\*

-شاهین جان؟

بی حواس نگاهم کرد ... ذهنش درگیر بود این را خیلی راحت می توانستم از نگاه خیره اش به تلویزیون بفهمم ... حتی یکی دو بار آوینار سوال کرده بود و شاهین بی حواس جواب داده بود و این یعنی مسئله مهمی بود که سعی داشت مثل همیشه مخفی کند ... با آرامش پرسیدم:

-اتفاقی افتاده؟

دستی به موهایش کشید :

-نه عزیزم ...

لب هایم را به هم چسباندم و خیره خیره نگاهش کردم ... مرد من از آن دسته مردانی بود که همیشه سعی می کرد اول تا جایی که خودش می توانست مشکل را حل کند ... با دیدن نگاه دلخورم گفت:

-جونم خانوم؟

-چرا بهم نمی گی چی شده؟

دستش را باز کرد و من همراه بشقاب میوه ای که پوست کنده بودم کنارش نشستم .. بچه ها برای خواب رفته بودند و ما مثلا کنار هم فیلم می دیدیم اما خب بی حواسی مشهود شاهین اجازه نداد بیشتر از آن سکوت کنم ... درست بود که ما روان شناس ها می گفتیم مردها با زن ها فرق دارند .. برخلاف آن که زن ها دوست دارند حرف بزنند مردها ترجیح دارند سکوت کنند تا به

آرامش برسند اما خب تشخیص من در آن لحظه پی گیری  
 موضوعی بود که ذهن شاهین را در گیر خود ساخته بود..  
 دستی که روی کمرم نشسته بود نوازشگرانه بالا و پایین شد و  
 در کمال ناباوری لب باز کرد:  
 -جنسامون ترخیص نشدن ... و معلوم نیست کی هم ترخیص بشن  
 .. موعده چک ها سر رسیده ...  
 نمی دانستم چه بگویم که ادامه داد :  
 -مجبورم خونه رو بفروشم ... شرکت بدجوری کسری آورده ...  
 با دلخوری گفتم:  
 -چرا زودتر بهم نگفتی؟  
 -سهیلا ... تو واقعا فکر می کنی من نمی دونم تو چه قدر بابت  
 کارت تحت فشاری ؟  
 عصبی نگاهش کردم ... این مرد زیادی خوب بود ... سعی داشت  
 همه چیز بروفق مراد باشد...  
 -باید زودتر بهم می گفتی ...  
 -می خواستم بگم اما فکر می کردم بشه ..  
 میان کلامش پریدم:  
 -بدون گفتن به من حلتش کنی !  
 سرش را میان موهایم فرو برد و نفسی عمیق گرفت:

-تاجایی که بشه ... این کارو می کنم .

-شاهین!

-تو به این خونه علاقمند شده بودی .. همه چیش اوکی بود ..  
اندازه اش ... محله اش ... سه روزه دارم فکر می کنم ببینم بدون  
فروش خونه می شه کاری کرد؟ .. ممکنه حتی یکی از ماشین ها  
رو هم بفروشیم ...

متحیر نگاهش کردم یعنی اوضاع این قدر خراب بود؟ به سرعت  
راه کار هایی دیگر به ذهنم رسید...

-می تونیم نفروشیمش ... خب از راه های دیگه ... مثلاً یه کم از  
بچه ها ...

ابروهایش درهم شد و متحکم گفت:

-قول می دم خیلی زود یکی مثل همین رو برات بخرم ...

نمی توانستم عزت نفس مردم را خدشه دار کنم ... می دانستم از  
قرض گرفتن بیزار است ... که اگر نبود تن به فروش خانه نمی  
داد ...

-خودت می دونی که دوست ندارم...

دست و بال خودم هم بسته بود مطب را یک سالی می شد خریده  
بودم و با اقساط وام کلانی که بابتش پرداخت می کردم تقریباً  
هیچی عاید نمی شد .. لبخند بر لب راندم..

-می دونم که می تونی ...

حالا که او این طور می خواست همراهش می شدم... لبخندی زد و گفت:

-یه آپارتمان 20 واحدی نزدیک شرکت پیدا شده واحد اجاره ای داره ... مال یکی از دوستانه... اگه موافقی یه مدت بریم اون جا تا کارا رو به راه بشه ...

به تنهایی این مدت به همه چیز فکر کرده بود ... نمی دانستم چه بگویم بابت این همه خویشتن داری اش .. به زحمت لبخندی بر لب هایم نشاندم و گفتم:

-هر تصمیمی بگیری من کنارتم ...

خب ما هر دو قوی بودیم .. می توانستیم از نو بسازیم ...  
با امیدواری گفت:

-جنس ها که ترخیص بشه همه چیز رو برمی گردونم سرجاش قول می دم ...

دستانم را دو طرف صورتش گذاشتم و با لحنی آرامش بخش گفتم:

-شاهین ما می تونیم ... حتی اگه اون جنسا ترخیص نشن ... همه این چیزهایی که جمع کردیم برای روز مبادا بوده ... زمانی که نیاز داریمشون ... خونه ... ماشین ... و هر چیزی که متعلق به دوتامونه ... باید کارگر بگیریم ... آخر هفته دو روز مطب رو تعطیل می کنم ...

نگاهش هنوز خیره ام بود که ادامه دادم:

-خیر سرم مشاورم اما شوهرم همه چیز رو ازم مخفی می کنه ...  
دست زیر چانه ام برد و لب زد:

-خودتم می دونی دلم نمی خواد آب تودلت تکون بخوره ...  
دستانم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-اگه نمی شناختمت که الان می دونستم باهات چه معامله ای بکنم

...

\*\*\*

## (داستان 2)

با شنیدن صدای کامیون که مقابل ساختمان ایستاد پشت پنجره رفتم ... اتومبیل شاهین هم پشت سرش ایستاد .. کارگرها پایین آمدند و من به طرف آیفون رفتم تا در را برایشان باز کنم ... به همراه دوتا کارگر خانم دو روزه واحد را تمیز کردیم ... متاسفانه مستاجر قبلی به شدت کثیف کار بود و تا خانه را آن جور که دلم می خواست نسابیدیم آرام نگرفتم. نمی فهمیدم بعضی ها چطور می توانستند در محیطی زندگی کنند که این طور کثیف و آلوده بود ... مریم خانم یکی از همان کارگرها از خاطراتش که در خانه های مردم می گذشت حرف می زد ... این که بعضی خانم ها دنیایشان خانه و زندگی شان است و بعضی دیگر انگار زندگی جهنم است و باید از آن فرار کنند...

خانه را یک ساله اجاره کرده بودیم ... یک واحد دو خوابه با هال و پذیرایی تقریبا بزرگی بود ... نمی دانم چرا اما حس خوبی



به این جا داشتم ... محله آرامی داشت که چندان از محله ی قبلی دور نبود و حسنش نزدیکی به شرکت شاهین بود ... خانه را با قیمت خوبی فروختیم و دیگر نیازی نشد تا ماشین شاهین را هم بفروشیم ... نغمه و پروا وقتی فهمیدند که خانه را فروخته بودیم .. کیان دلخور شده بود که چرا با او مطرح نکردیم و همین طور میلاد حسابی به شاهین توپید اما خب همه اخلاق شاهین را می دانستند و زیاد نتوانستند روی این قضیه مانور دهند...

خودم هم معتقد بودم که تا وقتی خودمان می توانیم انجامش بدهیم دست دراز کردن جلوی بقیه درست نیست ... آیفون را زدم تا کارگر ها بالا بیایند .. ساختمان 5 طبقه بود و راه پله های عریضی داشت که دلگیر نبودند ... واحد ما در طبقه دوم بود و در هر طبقه چهار واحد ... خوشبختانه همان عریضی پله ها و محوطه ورودی واحد ها باعث می شد حس نکنی چهار واحد در هر طبقه قرار گرفته ... در هر حال با توجه به روحیاتم ساختمان دلنشینی بود و حس می کردم یکسال را بدون دردسر در آن جا زندگی کنیم ...

با صدای یکی از کارگر ها که یاالله گویان وارد واحد شد به آشپزخانه رفتم تا بساط چای را برایشان آماده کنم ...

\*\*\*

کارگرها مشغول بردن و آوردن اسباب و اثاثیه بودند ... صدای شاهین که هدایت شان می کرد به گوش می رسید و من مشغول آماده سازی یک عصرانه خوب برای آن ها ... دلم می خواست

بعد از اتمام کارشان چیزی بخورند و خستگی در کنند ... همان طور که ساندویچ های کوچک آماده شده را در ساندویچ ساز قرار می دادم از پنجره آشپزخانه به حیاط خلوتی که از میان ساختمان راه به بالا داشت و همه پنجره ها به آن جا باز می شد نگاه کردم ... یک در شیشه ای هم بود که به محض بازکردنش وارد بالکن کوچکی که می توانستی خرده ریزهای آشپزخانه را در آن قرار دهی می شدی ... ساختمان به نحوه جالبی مهندسی شده بود که پنجره ها دو به دو به هم مشرف بودند ... باز صدای شاهین مرا به خود آورد:

-آره فعلا بذاریدش اون جا ...

همزمان وارد آشپزخانه شد و پرسید:

-خانومی چایت آماده ست؟

لبخندی نثارش کردم و گفتم:

-چند تا بریزم؟

-سه تا پایین دوتا بالا با خودم شش تا ...

چشمی گفتم و او از آشپزخانه خارج شد به سمت سماور روی کانتر رفتم و سینی استکان ها را که از دیشب آماده کرده بودیم جلو کشیدم ... چای دم کرده را با حوصله داخل استکان ها ریختم و روی شان آبجوش گرفتم ... شاهین را صدا زدم تا چای ها را ببرد و پرسیدم:

-دقیقا کارتون کی تموم میشه؟

و اشاره به ساندویچ ها کردم ... لبخندی پر مهر زد و گفت:

-چیزی نمونده ... دستتم درد نکنه ... ساندویچ بخوریم یا خجالت؟

مشت نرمی به بازویش زدم و گفتم:

-کاری نکردم ...

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت پچ زد:

-پس یادم باشه حسابی از خجالتت دربیام ...

چشمانم درشت شد و او خندید:

-گفته باشم امشب بچه ها هم نیستن پس زیاد خودتو خسته نکن

...

وای که این مردها در هر لحظه از زندگی شان رابطه و س\*ک\*س نوعی آرام بخش و مسکن بود برایشان ... برعکس زنان که در زمان خستگی حوصله خودشان را هم نداشتند چه برسد به رابطه !

با رفتن او به سمت ساندویچ ها رفتم و همه را یکی یکی آماده کردم و در سینی چیدم ... اما با صدای شکستن چیزی و فریاد بلند مردی دستانم برای لحظه ای خشک شد ... بی اختیار نگاهم از پنجره آشپزخانه به بیرون کشیده شد ... صدا از طبقات بالا بود ... هم زمان یکی دو پنجره باز شد و خانم ها سرک کشیدند .. کمی خودم را عقب کشیدم اما دیدم که پنجره رو به رویی باز شد

و تقریبا زنی مسن سر بیرون آورد و به خانمی که روی بالکن آمده بود گفت:

-باز اینا شروع کردن؟

زن دیگر با تاسف گفت:

-مگه نه این که طلاق رو واسه همچین آدمایی گذاشتن ... هم خودشون راحت می شن هم در و همسایه ...

زن مسن نچ نچی کرد و گفت:

-نگو مادر خدا قهرش می گیره ....

اما زن جوان بی توجه گفت:

-آخه خانم ندایی وقتی تفاهم نیست .. وقتی خانم کسرایی اصلا شوهره رو آدم حساب نمی کنه این چه زندگیه؟ همش کتک و کتک کاری .. والا ما دیگه خسته شدیم اینا نشدن ...

با بلند شدن صدای جیغ های ممتد زنی، زن جوان صورتش را چین داد و گفت:

-بیا شروع کرد ... من که الان می رم تو خونه و صدای ضبط رو زیاد می کنم ... آه ...

زن مسن هم که انگار این کارها زیادی تکراری بود بی حرف و نچ نچ کنان داخل شد و پنجره اش را بست ... هنوز صدای زد و خورد و شکستن و فریادهای مردی می آمد که از آشپزخانه بیرون رفتم ... ظاهرا شاهین چای ها را پایین برده بود و کسی

در پذیرایی نبود. در چهار اتاق باز بود ... نگاهم را دور تا دور سالن چرخاندم و به اسباب کنار هم چیده شده چشم دوختم ... می خواستم فکر را از زن و شوهر طبقه بالایی دور نگه دارم ... به سمت یکی از کارتن ها رفتم و درش را باز کردم اما همزمان حس کردی چیزی مثل گلوله با سرعت از کنارم گذشت ... وحشتزده به سمتش چرخیدم که دیدم زنی با سرو رویی آشفته گوشه ی پذیرایی ایستاده و می لرزد...

نگاهم به آنی به در باز نشست و او هم مثل من رد نگاهم را گرفت:

- تو رو خدا کمک کن .. نمی خوام پیدام کنه ...

در عمل انجام شده قرار گرفته بودم ... نگاه هراسانش باعث شد بگویم:

- برو تو اتاق خواب ...

و او بی معطلی اطاعت کرد و وارد اتاق خواب شد ... مطمئنا واحدها مثل هم بودند که بی سوال در اتاق خواب را باز کرد و داخل شد ... دوباره آن رگ کمک کردم گل کرده بود و نمی توانستم بی خیال از کنارش بگذرم... نفسم را با فوتی بیرون دادم و به سمت در ورودی باز رفتم همزمان مردی با سر و رویی خونین از پله ها پایین آمد و با دیدن من بی حوصله رو از من گرفت و با همان سرعت پله ها را پایین رفت ... ناباورانه به در اتاق چشم دوختم، شاید فکرش را هم نمی کرد همسرش در خانه ما باشد ... با آمدن شاهین و دو کارگر دیگر گفتم:

-شاهین جان ساندویچ ها تو آشپزخونه آماده ست ... من می رم  
یه کم استراحت کنم ...

لبخندی خبیثانه زد و کنار گوشم گفت:

-به به خانوم خانوما تا باشه از این استراحتا ...

او چه فکر می کرد و من داشتم به چه چیزی فکر می کردم ... به  
سمت اتاق رفتم و وارد شدم و در را به بهانه استراحت قفل کردم

...

حالا می توانستم زن جوانی حدودا بیست و هشت ، نه ساله را  
ببینم ... صورت زیبایی داشت و البته در آن لحظه بسیار آشفته  
... زیر یک چشمش ردی از یک کبودی بود و گوشه لبش پارگی  
کمی دیده می شد ...خب ظاهرا جنگی دو طرفه بود و نهایت به  
شکستن سر مرد انجامیده بود ...جلو رفتم و با اشاره به صندلی  
گفتم:

-چرا نمی شینی؟

لرزان نشست ... یک بلوز و شلوار گلبهی رنگ به تن داشت که  
پارگی روی یقه اش مشهود بود .. بدون روسری و با موهایی  
افشان ... ظاهرا فقط توانسته بود فرار کند. کاملا معلوم بود یک  
درگیری فیزیکی داشته و البته که سر و صدا و شکستن ها هم  
نشانگر همه چیز بود ... لبخندی زدم و گفتم:

-ببخشید می بینی که تازه اسباب آوردیم و وسیله پذیرایی ...

میان کلامم پرید:

-یه دقیقه گوشی تو می دی ؟

حتما می خواست به خانواده اش پیام دهد ... گوشی ام را از جیب مانتو بیرون کشیدم و گفتم:

-بیا ...

تقریبا گوشی را از دستم قاپید و شماره گرفت .. دستانش می لرزید ... تمام مدت نگاهم را به صورت پریشانش دوخته بودم ... زیبا بود و تقریبا رد عمل را می شد به راحتی در صورتش دید ... بینی عمل شده و لب ها و گونه هایی که به کمک پروتز فرم گرفته بودند ... در همان حال هم آرایش مناسبی داشت که با کمی دقت می شد فهمید خط چشم و خط لبش تتو ست ... از آن حالت هایی که هم در عزا و هم در عروسی یک شکل هستند ... صدایش مرا به خود آورد:

-یوسف بدبخت شدم همه چیزو فهمید ... هان ... چه می دونم ... داشت گوشیمو چک می کرد که مچشو گرفتم ... می خواست منو بکشه ...

دست روی گلویش کشید و نالید:

-یوسف داشت خفه ام می کرد ... می فهمی ... نه خونه یکی از همسایه ها ... باشه ... بذار ببینم چطور می تونم از ساختمون بزنم بیرون ... وای دارم می میرم ... گوشیم دستشه ...

نمی دانم یوسف نامی که پشت خط بود چه گفت که تماس را قطع کرد و گوشی را به سمت گرفت ... مستاصل روی صندلی نشست و گفت:

-می تونی کمک کنی از ساختمون برم بیرون ...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-می تونم یه چیزی بگم ...

سرش را تکانی داد:

-من دکترم ... یه جورایی روانپزشک و مشاور ... می تونم کمکت کنم ...

با چشمانی خیره و کپ کرده نگاهم کرد ... لبخند نرمی بر لب نشاندم :

- عزیزم می تونیم با هم حرف بزنیم ...

-کار از کار گذشته ...

گوشه لبم را به دندان گرفتم که ادامه داد:

-فقط اگه می تونی کمک کنی ازش طلاق بگیرم ...

-من مشاورم ...

با لحنی عصبی گلویش را نشانم داد:

-داشت خفه ام می کرد ... اگه گلدونو توسرش نشکونده بودم که

ولم نمی کرد .. الانم اگه گیرش بیفتم می کشتم ...



-شوهرت مشکش چیه؟

پوفی کرد و دوباره نشست:

-نمی خوامش ... دوسش ندارم ... دیگه باهاش حال نمی کنم ...  
نگاهی به بیرون انداختم هنوز هیچ کدام از اتاق ها پرده نداشتند  
... گفتم :

-می تونم بپرسم چرا؟ اصلا چند ساله ازدواج کردی و از اول  
دوسش نداشتی؟

دست روی شقیقه اش گذاشت ... یک چیزهایی از حرف هایش  
دستگیرم شده بود اما امیدوار بودم حدسیاتم غلط باشد ... موهای  
لخت و بلندش راپشت گوش زد و با بی حوصلگی گفت:

-ده ساله عروسی کردیم ... وقتی اوادم خونه اش یه دختر 18  
ساله بودم ... می خواستمش ... کمک کرد تو این چند سال درس  
نصفه نیمه ی که خونه بابام نخونده بودم رو بخونم و لیسانسمو  
بگیرم ... الانم تو یه شرکت کار می کنم ...

نگاهم را روی صورتش چرخاندم و بی مهابا پرسیدم:

-و این آقا یوسف؟

-یه جورایی همکاریم.

ابروهایم بالا پریدند :

-انقدر با همکار مردت صمیمی هستی؟

کلافه نگاهم کرد :

-یه جورایی دوستیم...-

نگاهم خیره شد... دوست بودند؟ و او افزود:

-دیگه سعید اون مردی نیست که یه روزی می خواستمش ...-

سری تکان دادم و گفتم:

-اما یه زمان دوسش داشتی ... نه؟-

چشمانش به آنی پر شد :

-دیگه بهش حسی ندارم ...-

-چرا؟ توی این سال ها کنارش بودی .. برات همه کاری کرده...-

درست رو خوندی؟ .. رفتی سر کار ... استقلال مالی پیدا کردی

اون وقت الان تو شرایطی که باید کنار هم باشید می خوای راه تو

جدا کنی؟

چشمانش حالتی خاص گرفت .. پر بود از نوعی عذاب وجدان ..

چرا ما آدم ها ان قدر راحت ی توانستیم فراموش کنیم .. فراموش

کنیم که روزی چه بودیم و حالا چه شده ایم و به کجا رسیده ایم

...

-فکر می کنی بهش فکر نکردم ...-

-اون وقت نتیجه فکر کردنت شده رابطه با یه مرد دیگه؟-

بغض کرد و به یک باره که انگار شکست :

-تو رو خدا با حرفات پشیمونم نکن ... یوسف رو دوست دارم

... هوامو داره ... اصلا وقتی باهام حرف می زنه رو أبرام ...

نمی دونی چطور احترام می داره .. توجه می کنه .. اونم می گه عاشقم شده .. نمی دونم اما دست خودم نبود وابسته اش شدم...

-می دونی این امکان وجود نداره آدم یه مدت با جنس مخالف درد و دل کنه و وابسته اش نشه ... تموم کسایی که از خیانت و دوست داشتن پنهانی حرف می زنن اول صحبتاشون یه جمله ست... "اول فقط با هم حرف می زدیم یهو وابسته شدیم..."

بارها به مراجعینم گفته بودم حریم صحبت ها و روابطتان را با همکار، داماد، عروس، پسرخاله و... نگاه دارید. حتما پیشگیری بهتر از درمان است ...

متاسف تر از قبل نگاهش کردم و آرام گفتم:

-شوهرت چطور ؟ اون این کارا رو نمی کنه؟

و همزمان چهره پریشان و خونین مرد را به خاطر آوردم.

-اون خیلی درگیر کاراشه...

-فکر نمی کنی برای تو انقدر درگیره ؟ دانشگاه کجا خوندی ؟

-دانشگاه آزاد تهران شمال ...

-چی خوندی؟

-حسابداری ...

می خواستم حرف بزنم تا برایش خیلی چیزها یاد آوری شود ...

-وهزینه دانشگاهت؟

نگاه پر از شرمندگی اش را به من دوخت:  
- همه رو سعید پرداخت کرد...-

از جا بلند شدم ...

- و این آقا یوسف دقیقا از کی پیداش شد؟

- دو سالی میشه که توی شرکت کار می کنم ... سعید از طریق یکی از دوستاش برام پیدا کرد .. می گفت این طوری خیالم راحت که جای معتبری کار می کنی..

بیچاره سعید و اعتمادش ...

-خب فکر نمی کنی حق شوهرت این نیست؟ فکر نمی کنی خیلی زود خوبی هاشو فراموش کردی؟

کلافه در جایش جا به جا شد ... کاملا این را می شد از چشمانش فهمید که درگیری شدیدی بین عقل و قلبش پیدا کرده ... نه! این حس متعلق به حالا نبود ... از قدیم می گفتند به چند چیز نباید تکیه کرد به نظرم باید به آن موارد قبل این را هم اضافه می کردیم ، آدم تازه به دوران رسیده ... این زن هر چه داشت از همسرش داشت ... تحصیلات و موقعیت و کار عالی و حالا که به این جا رسیده بود دیگر همسر زحمتکشش به چشمش نمی آمد ...

-ببین عزیزم می خوام بهت کمک کنم ...

آشفته تر از قبل از جا پرید و نزدیکم شد:

-بذار برام ... همیشه .. بخوام نمی تونم... همیشه ...

متحیر پرسیدم:

-آخه چرا؟

-رابطه ی ما ... چطور بگم رابطه ی من و یوسف ... من باید از سعید جدا بشم ...

و همزمان اشک هایش جاری شد ... خدای من ... متاسف بودم ... چطور توانسته بود؟! باورم نمی شد آدمی هایی از این دست پیدا شوند ... هر چند که کم نبودند .. فرقی هم نداشت و زن و مرد نمی شناخت ...

-مدت هاست که نسبت به هم سرد شدیم .. مدت هاست که دلم باهاش نیست ... اون نمی تونه با زنی مثل من ادامه بده ... اما یوسف خوب بلده چطور ...

متاثرتر از قبل نگاهش کردم ... بی شک این رابطه پیشرفته تر از یک درد و دل بود ...

-حق طلاق با منه ... اگه تا الانم صبر کردم واسه اینکه که می خوام سهم رو از این زندگی بگیرم ...

لب هایم به زحمت تکان خورد:

-سهم؟

-سعید دو سال پیش خونه رو به نامم زد ... اون خونه مال منه

...

متحیر نگاهش کردم ... چطور می توانست؟ او از این مرد درست مثل یک پلکان استفاده کرده بود ... به خواسته هایش رسیده بود و حالا موقع بهره برداری تصمیم داشت تنهایی از آن ها بهره ببرد ...

بی اختیار به طرف در رفتم و کلید را در آن چرخاندم ... نگاهش را به من دوخت و گفت:

-می تونی کمک کنی؟

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

-بهتره زودتر از این جا برید ...

نگاهی مایوسانه به من انداخت و گفت:

-با حرفام ناامیدتون کردم؟

فقط نگاهش کردم ... هر کس جنبه ای داشت و این زن از نظر من بی جنبه ترین زنی بود که تا به حال دیده بودم ...

-فکر کنم همسرتون رفته باشن ...

با قدم هایی سست از کنارم گذشت و زیر لب نالید:

-ببخشید ... مزاحم شدم..

دلَم می خواست آخرین جمله را به او بگویم ... دست روی شانهِ اش گذاشتم.. درجایش ایستاد و من گفتم:

-چرا وقتی به جایی می رسیم دیگه طرف مقابلمون را هم اندازه ی خودمون نمی بینیم و دنبال کسی هستیم که فکر می کنیم لیاقت

ما رو داره ... فکر نمی کنی این ها همه یک جور بی انصافیه ... یه جور بی عدالتی ؟

نگاهش پر شد از شرمندگی اما بی حرف سرش را پایین انداخت و از اتاق بیرون زد...

کاش می شد کمی بیشتر بر کارهایش تامل و تفکر کند ... او نمی دانست همان طور که مردان ساده ای مثل سعید در این جامعه زیاد هستند مردان زرنگ و چاپلوس و همه فن حریف مثل یوسف هم کم نیستند ... او نمی توانست بفهمد و بی شک اگر تا صبح هم در گوشش موعظه می کردی راه خود را می رفت ... تجربه نشان می داد این جور افراد تا خودشان نمی رفتند و لحظه به لحظه را تجربه نمی کردند حرف گوش نمی کردند ... این جور آدم ها معلوم نبود از زندگی چه می خواستند و چه توقعی داشتند ...

از کنارم که گذشت قلبم فشرده شد ... مطمئنا همسر این زن هم در عملکرد هایش اشتباهات زیادی داشته که هر دو به این نقطه رسیده بودند اما هر چه بود این زن نمی خواست تمایلی به زندگی با آن مرد نشان دهد ... وقتی تا این حد وارد رابطه ای نا متعارف می شوی یعنی قید آن زندگی را زده ای ... متاسفانه همسر این مرد اشتباه را جایی کرده بود که برای نگه داشتن او اینقدر به او اختیار داده بود و امان از زمانی که جنبه این اختیارات را نداشته باشی...

زن که رفت روی صندلی نشستم و فکر کردم ... به زن و شوهر  
 هایی از این دست ... برعکس این مورد را هم زیاد دیده بودم ...  
 زن هایی که همه جوره پایه زندگی مردشان بودند و با کم و  
 زیادشان ساخته بودند... غم و شادی هایشان را از سر گذرانده  
 بودند و درست وقتی به نقطه امن زندگی رسیده بودند آن مرد بی  
 توجه شده بود و او را هم اندازه خود نمی دید... متأسفانه  
 مردهایی که قدر شناسانه از کنار از خودگذشتگی و فداکاری  
 همسرشان گذشته بودند کم نبودند... کسانی که زحمات همسرشان  
 را در رسیدنشان به هدف نادیده می گرفتند ... چرا آن قدر  
 فراموش کار می شدیم ... چطور می توانستیم کسی را که در غم  
 ها و شادی هایمان کنارمان مانده بود، کمکمان کرده بود و ما را  
 به سر منزل مقصود رسانده بود را به این راحتی فراموش کنیم  
 و حالا که باید ثمره آن همه تلاش و وقت گذاری را کنار هم حس  
 کنیم بگذاریم و بریم ... بی حوصله باشیم و دیگر طرف مقابلمان  
 برایمان کم باشد و نبینمش ...

نفسم را با دردی که وجودم را پر کرده بود بیرون دادم... شاهین  
 سرکی کشید و پرسشی گفت:

-کی بود این؟

شانه ای بالا انداختم و پچ زدم:

-هیچ کس!

\*\*\*



**(داستان 3)**

به محض ورود به مطب حضور خانمی رنگ پریده که روی یکی از انتهای ترین صندلی های سالن نشسته بود نظرم را جلب کرد ... به طرف منشی ام رفتم ... از جا بلند شد و مثل همیشه با روی خوش سلام و خوش و بش کرد ... بعد از چند روز مرخصی با روحیه ای مضاعف برگشته بودم.. با صدایی آرام پرسیدم:

-مگه الان قرارمون با خانم امینی نبود؟

او هم تن صدایش را پایین آورد و جواب داد:

-والا زنگ زدن گفتن تو ترافیک گیر کردن ...

-و این خانم؟

-تازه اومدن... خیلی اصرار داشتن یه وقت فوری بهشون بدیم ..

من دیدم خانم امینی دیر می رسن گفتم بشینن تا شما بیاید ...

کیف به دست به سمت اتاق رفتم و همزمان جواب دادم:

-خوب کاری کردی پس زود بفرستشون داخل ..

خیلی سریع لباس عوض کردم و پشت میزم نشستم .. تقه ای به

در خورد و زن پا به اتاق گذاشت ... لبخندی زدم و با اشاره به

مبل های داخل اتاق گفتم:

-بفرمایید بشینید ...

لبخند نیم بندی زد و با قدم هایی ناموزون جلو آمد و روی نزدیک ترین آن ها نشست .. نگاهی به او انداخته گفتم:

-فکر کنم باید زودتر بریم سر اصل مطلب ...

و همزمان شماره منشی را گرفتم:

-لطفا دوتا قهوه ...

به محض گذاشتن گوشی زن نگاه از میز مقابلش گرفت و گفت:

-خانم دکتر به دادم برسید ...

ابرویی بالا انداختم:

-تا ندونم چه مشکلی دارید که ...

میان کلامم پرید:

-به خدا دارم از عذاب وجدان می میرم .. زندگیم شده جهنم ...

از جا بلند شدم و روی مبل مقابلش نشستم .. لیوان آبی را پر کردم و به طرفش گرفتم:

-لطفا یه کم آب بخورید .. بعد با چند نفس عمیق برام بگید قضیه چیه ؟

کارهایی که گفته بودم را انجام داد و سپس گفت:

-خانم دکتر من 29 سالمه ... شوهرم 35 سالشه ... ده ساله

ازدواج کردم و یه بچه دارم ...

برای یک لحظه مکث کرد و آب دهانش را فرو داد :

-خانم دڪتر من دارم يه جورايي بهش خيانت مي كنم ... دست  
خودم نيست خانم دڪتر .. به خدا ..

و اين بار بي طاقت و بلند به گريه افتاد ... خب حس بدى بود و  
بايد اجازه مي دادم اول خودش را تخليه كند تا بتواند حرف زد  
...

در با تقه اى باز شد و نازى با سيني قهوه داخل شد .. بي حرف  
سيني را روى ميز وسط گذاشت و از اتاق خارج شد ...  
برگه اى دستمال كاغذى از جعبه روى ميز بيرون كشيدم و  
مقابلش گرفتم:

-عزيزم .. قراره با هم حرف بزنيم ..

مين مين مين هائش اشك هاى لغزیده روى صورتش را پاك كرد  
و گفت:

-خانم دڪتر من شوهر خوب و زحمتكشى دارم ... از صبح كه  
ميره سر كار حتى نمى رسه براى ناهار خونه بيايد ... از چيزى  
براى من و بچه مون دريغ نمى كنه اما ...

ابرويى بالا انداختم:

-مشكل كار در چيه؟

-خانم دڪتر فقط يه عيبى كه داره اينه ... محبتش به من طورى  
نيست كه احساسش كنم ... ميگه همين كه دارم شبانه روز براى  
شما تلاش مي كنم و هيچى كم نداريد يعنى محبت .. يعنى

دوستت دارم ... خاتم دکتر هیچ وقت محبت کلامی نداره ...  
 همیشه دلم می خواست یه جمله دوستت دارم از دهنش بشنوم ...  
 هنوز هم منتظر مشکل اصلی بودم که گفت:

-چند وقت پیش یه آقای تو ساختمون ما خونه خرید و اسباب  
 آوردن ... زن نداشت و خیلی اوقات توی مجتمع می دیدمش ...  
 این آقا خیلی با محبت با من و پسرم رفتار می کرد طوری که  
 ناخواسته وابسته اش شدم ... هر روز به یه بهونه می رم تو  
 حیاط مجتمع تا ببینمش .. وقتی این آقا از دل بستگی من خبر دار  
 شد شروع به بی محلی و دوری کرد اما حال من خیلی بد شده بود  
 ... طوری که کل روز بهش فکر می کردم ... حتی وقتی سعی می  
 کرد از من دوری کنه سعی می کردم از دور ببینمش ... اون  
 لحظه حالم خوب می شد اما وقتی می اومدم خونه دچار عذاب  
 وجدان می شدم ... دیگه نمی تونم به زندگیم برسم .. نسبت به  
 همه چیز بی توجه شدم ... شوهرم اصلا محبتی نمی کنه که  
 وابسته زندگیم بشم ... تو رو خدا کمک کنید ... احساس می کنم  
 دارم خیانت می کنم ... حالم خوب نیست ..

گره روسری ام را کمی سفت کردم:

-عزیزم خوبه که اول بدونیم تعریف هر کس از محبت چیه؟ هر  
 کس بر اساس نیاز خودش به هر چیزی توجه خاصی داره..  
 اولویت، دیدگاه و نظر و نیاز خودش هست ... افرادی هستند مثل  
 شما که دنبال محبت کلامی هستند و در نظر نمی گیرن که  
 همسرشون داره شبانه روز تلاش می کنه تا زندگی شون رو

بدون هیچ تنشی، بدون این که دنبال چیزی باشه .. بدون این که خیانتی بکنه، اداره کنه ... من یه سوالی از شما دارم ... بهم بگید شوهرتون رفیق باز هستند؟

سرش را تندی به نشانه نفی تکان داد ... ادامه دادم:

-می خوام بدونم همسرتون برای خودشون سرگرمی خاصی دارن؟  
مثلا خیلی مردها وقع استراحت سرشون تو گوشی شونه...

نگاهش خیره به من جواب داد:

-نه ... هر موقع خونه باشه ... ما رو می بره بیرون .. حتی دوست های دوران مجردیش رو هم نمی بینه .. موبایلشم برعکس موبایل من اندروید نیست...

لبخندی زدم...ظاهرا این خانم خوشبختی های ریز و درشت اطرافش را نمی دید .. نمی دانست روزانه مراجعینی دارم که معضل و مشکل اصلی زندگی شان همین رفتارهای همسرانشان است ... باید این قضیه را کاملا برایش می شکافتم تا به عمق آن دست پیدا کند..

-خب باید بگم گاهی این حس ها از درون خود آدم ها نشات می گیره ... ببینید این که ما توی بچگی چه دورانی را گذروندیم .. کمبود محبت و کم توجهی در دوران کودکی یا حتی گاهی زیادی محبت و اضافه بر سازمان باعث این حال و هوای خاص میشه و فرد همون رو از همسرش توقع داره ... یه جور شخصیت مهر طلب پیدا کرده و از همسرش همون توجه و محبت رو توقع داره .. البته من نمی گم درخواست شما از همسرتون اشتباهه .. نه

!... این که مرد یا زن محبت کلامی داشته باشن خیلی خوبه اما شما باید چند چیز رو در زندگی تون بهش توجه کنید ... خیلی از آقایون توی خانواده های سنتی بزرگ شدن و ندیدن این چیزها رو ... در واقع بلد نیستن، اون چه در وجودشون انباشته شده رو ابراز کنن ... اما این دلیل بر بی محبتی شون نیست ...

لبش را به دندان گرفته بود و می جوید .. مضطرب بود...می دانستم که دارد فکر می کرد ... سوال دیگری مطرح کردم:

-حالا بهم بگید آیا خود شما اجازه می دید، به خاطر خستگی تون از کار روزانه و یا حتی بدخلقی تون، یا مثلا نداشتن حوصله همسرتون همین کارو باهاتون انجام بده؟ ... یعنی بره و به خاطر بی توجهی شما وابسته کسی بشه و تمام فکر و ذکرش رو به اون بده و باهاش رابطه عاطفی برقرار کنه؟ .. بهم بگید چی کار می کنید؟ چرا در نظر نمی گیرید که گاهی وقت ها شرایط زندگی باعث میشه که مردها فکر کنن همین که دارن می دوئن .. همین که تلاش می کنن که خرج زندگی زن و بچه اشون رو دربیارن و اولویت زندگی شون خود اون زن هست برایشون کفایت می کنه .. چون یاد نگرفتن ... تو سنت شون تو فرهنگ شون بهشون یاد دادن مرد زندگی یعنی این ... وقتی می خواد به همسرش بگه دوستت دارم باید عملی نشون بده و به نظرش کلامی زیاد جالب نیست و شاید کوچیک بشن ... این جور مردها بهشون یاد دادن تو باید با دل و جون برای زندگی بدویی .. وقتی همه چیز برای زن و بچه ات تهیه کردی و نداشتی آب تو دلشون تکون بخوره

یعنی نہایت دوست داشتن... خب مطمئنا با ہمچین دیدگاهی اون  
مرد خیلی برایش سخته محبت کلامی داشته باشه ...

تمام مدت متفکرانه به حرف هایم گوش کرده بود ...

-شما اون قدر این مسئلہ رو برای خودت بزرگ کردی کہ  
متاسفانه در برابر محبت مرد دیگری به این راحتی وا دادی ...  
عزیزم بزرگ شید و بزرگانه فکر کنید ... چرا در این مدت با  
همسرتون حرف نزدید ؟ چرا از خواستہ قلبی تون به صورت  
منطقی نگفتید ؟

انگشتانش را در ہم تنید و گفت:

-من و مادرم ہمیشہ در حسرت محبت زبانی پدرم بودیم ... دلم  
می خواست بغلم کنہ .. ببوستم و حرف های شیرین پدرانه بزنہ  
... اما ہیچ وقت ..

نگاہ متاثرش را به من دوخت...

-و دقیقا شما دنبال همون محبت در شوہرتون می گردید ... و  
چون به شدت دنبال اون محبت هستید هر آن چه کہ همسرتون در  
حقتون انجام می ده رو ہم نمی بینید ... و بدترین گزینه رو  
انتخاب کردید .. خیانت فقط جسمی نیست .. این کہ ذہنتون درگیر  
شخص دیگری باشہ خود خیانتہ ... و درست به همین دلیل دچار  
عذاب وجدان شدید کہ ہمہ جورہ دارہ آزارتون می ده ... بهایی  
کہ شما داری می پردازی بهای خیانتہ... و بهایی سنگین دارہ...

نفسش را با آہی بیرون داد:

- تو رو خدا بهم بگید چی کار کنم؟

-بهترین راهکار دادن فرصتی دوباره بهم برای حرف زدن هست ... همسر شما آدم خوبیه .. ارزش تلاش رو داره همون طور که خودش هم در تلاش برای شماست.. زندگیت رو دریاب . وقتی می بینید شریک زندگیتون آدم خوبیه بنشینید و باهاش حرف بزنید .. چرا خودتون محبت کلامی رو بهش آموزش نمی دید؟ این شما هستید که می تونید با استفاده از کلماتتون جادو کنید و ایشون رو هم به راهی که می خواهید بیارید ... چرا شما هم دارید راه همون پدر و مادر یا پدر و مادر همسرتون رو می رید ... از الان باید روی فرزندتون کار کنید ... فرزندی که پسر هست و می تونه پدرش رو الگو کنه ... چرا دست به کار نمی شید و با رفتارهای خاص خودتون همسرتون رو آگاه نمی کنید ...

رنگ به گونه هایش برگشته بود .. امیدوار به من نگاه کرد و گفت:

-چه قدر خوبه همه دوست مشاوره مثل شما داشته باشن ...

از جا بلند شد .. با لبخند گفتم:

-قهوه تونم سرد شد ...

خندید و گفت:

-امشب با همسر می خورم ..

\*\*\*

(داستان 4)



بچه ها از شوقی که داشتند سر و صدای زیادی راه انداخته بودند و پیشاپیش من جیغ جیغ کنان می دویدند ... لبخند بر لبانم نشسته بود و به این فکر می کردم گاهی بعضی از اتفاقات در لحظه خیلی سخت و اذیت کننده هستند اما همزمان ورود به آن ها و درگیر شدنشان باعث می شود تا تجربه های تازه ای را بدست بیاوری ... پشت خانه تازه ی مان پارکی بزرگ بود چیزی که در خانه قبلی مهیا نبود و چه قدر خوب بود که می توانستی هر روز ساعتی از بعد از ظهر را با بچه ها در آن مکان بگذرانی ...

صدای بلند و قهقهه وار آوینار مرا به خود آورد:

-مامانی بریم سرسره ؟

لبخندی زدم و گفتم:

-فقط مواظب باشید ...

دانیار سری تکان داد و به سمت محوطه بازی دوید ... آوینار اما موقرانه تر به دنبالش رفت .. نگاهم را دورتا دور محوطه چرخاندم تا جایی برای نشستن بیابم که هم نزدیک باشد هم خلوت ... هر چند که تا دقایقی دیگر آن جا جای سوزن انداختن نبود اما خوب مهم بازی بچه ها بود و وقتی که باید برایشان صرف می شد ... بالاخره نیمکتی را که زیر درخت بید مجنون بود و تقریباً در طرف راست محوطه ی بازی قرار داشت، توجهم را جلب کرد..

جلو رفتم و نشستم ... کیسه خوراکی های بچه ها را کنار دستم قرار دادم و چشم دوختم به آن هایی که پشت هم از سرسره بزرگ و قلعه مانند بالا می رفتند و هر کدام از یکی از بخش های آن

پایین می سریدند... نگاهم به آن ها بود اما گاهی بی اراده غرق می شدم در دنیای کودکی خودم ... آن دورانی که تمام وقت بازی مان در گوشه حیاط با دختر خاله ام فرح به خاله خاله بازی می گذشت .. بی اختیار لبخند زدم .. با صدای زنی نگاهم را از بچه ها گرفتم :

-ببخشید میشه این جا بشینم ؟

کیسه خوراکی ها را بیشتر به سمت خودم کشیدم و گفتم:

-خواهش می کنم... بفرمایید ..

چادرش را کمی جمع کرد و بی حرف نشست ... نگاهم روی نیم رخش نشست .. سی و چند ساله می خورد .. چهره ای زیبایی داشت و البته می شد گفت به شدت خدادادی، زیرا بدون آرایش هم زیبا بود ... سنگینی نگاهم را حس کرد و به طرفم چرخید .. دستی به روسری گلدار زیر چادرش کشید و گره اش را محکم کرد:

-بچه های شمام اون جان؟

لبخند زدم:

-بله ... دختر و پسر ...

لبخندی محزون بر لب هایش نشست :

-دختر و پسر منم ...

ابرویی بالا انداختم:

-چه خوب ...

صدایش لرزید :

-او هوم ...

نگاهم به سمت بچه ها کشیده شد... با همان ذوق و بدون خستگی از پله های سرسره بالا می رفتند و دوباره با همان جیغ و فریاد های از سر شوق شان پایین می سریدند...

-خستگی ناپذیرن ...

همفکر بودیم ..

-پسر من شب ها از خستگی بی هوش می افته ...

کیفش را از زیر چادر بیرون کشید و روی پاهایش گذاشت:

-پسر منم ...

چرا حس می کردم صدایش بی رمق و خسته است؟ دلم می خواست جوری سر حرف را باز کنم .. شاید این حسم برمی گشت به شغلم و حس مسئولیت پذیری ام ...

-ما تازه اومدیم تو این محل .. برای همین بچه ها این پارک رو خیلی دوست دارن ...

نگاهش دوباره به سمت من چرخید اما این بار با صدای جیغ کودکی قبل از هر حرفی هر دو از جا پریدیم ... از داخل محوطه و درست از جایی که بچه ها مشغول بازی بودند صدای گریه می آمد ... به سمت صدا دویدم زن هم با همان سرعت به دنبالم دوید ...

بچه ها آن سوی سرسره بالای سر دختر بچه ای هشت نه ساله نشسته بودند ... زن محکم به صورتش کوبید و با صدایی خفه گفت:

-یا فاطمه زهرا بدبخت شدم..

و خود را جلو انداخت و بالای سر بچه ایستاد:

-بذار ببینم چی شدی سحر؟

اما به جای او آوینار جواب داد:

-پاش گیر کرد به نرده ها و افتاد ...

زن نیم نگاهی به آوینار کرد و رو به دخترک توپید:

-چند بار گفتم مواظب باشید .. این جوری قول دادی؟ حالا من به

بابات چی بگم ... نمی بینی اخلاقشو ... چند بار التماس کردی

بیارمتون بیرون... الان من بدبخت چی بگم بهش ...

دخترک که دهانش در اثر ضربه برخورد با زمین خونین شده

بود، میان گریه هایش نالید :

-افشین هولم داد ...

نگاهم روی پسر بچه نشست کوچکتر از دختر بچه به نظر می

رسید ... نگاه زن خشمگین شد و تقریبا بر سر او فریاد زد و با

بی اعصابی گفت:

-خیر ندیده چی کارش داری ؟

پسر با تخیلی شانه بالا انداخت:

-به من چه .. خودش دست و پا چلفتیه من چی کار کنم ؟  
 نگاهم به دانیار و آوینار کنار هم ایستاده دوخته شد... چطور می  
 شد برای برادری، آسیب دیدن خواهرش مهم نباشد... جلو رفتم  
 و به زن در بلند کردن دختر بچه کمک کردم:  
 -چیزی نشده... بذار کمکت کنم... بیا ببریمش یه آبی به  
 صورتش بزنه .. بچه ست دیگه ...  
 کلافه چادرش را روی سر جلو کشید و گفت:  
 -آخه شما نمی دونی باباش چی کار می کنه که ..  
 رنگش حسابی پریده بود ... به بچه ها گفتم:  
 -شما بدوید پی بازی تون .. فقط مراقب باشید ...  
 پسر که افشین نام داشت کمی این پا و آن پا کرد اما از سکوتش  
 معلوم بود که خطا کار است و دخترک دروغ نمی گوید... به  
 دانیار اشاره کردم و گفتم:  
 -شماها برید پی بازی تون...  
 زن چشم غره ای به افشین کرد و گفت :  
 -می ریم خونه که ...  
 افشین بی توجه به کلافگی مادرش بلند گفت:  
 -حقش بود تا اون باشه چغولی منو پیش باباش نکنه ...

بیچاره زن بغض کرد و چشمانش پر از اشک شد... با اشاره من  
بچه ها حرف گوش کن به سمت سرسره دویدند ..

دست به سمت دختر بچه بردم و گفتم:

- عزیزم گریه نکن چیزی نشده که ...

بالاخره همراه زن به سمت شیر آب رفتیم .. دهان دختر بچه را  
شستیم .. خدا را شکر چیز خاصی نشده بود و لبش از داخل  
پارگی کمی پیدا کرده بود اما زن دست بردار نبود ..

-نگفتی بریم؟ ... نگفتی مواظبم؟ .. حالا بابات بیفته به جونم  
خوبه؟

دخترک با صدایی خفه و چشمانی که خیس بود گفت:

-ببخشید ... به خدا من بهش نمی گم ...

-آره نمی گی .. من که تو رو می شناسم بچه ...

نمی دانم چرا اما حس می گفتم رابطه مادر و دختری بین شان  
وجود ندارد .. وقتی به طرف نیمکت برگشتیم دخترک را کنار  
خود نشاندم و گفتم:

-بچه های خوب چغولی کردن بلد نیستن... با برادرشون  
دعواشونم بشه ..

میان کلامم پرید:

-اون داداشم نیست ..

زن پوفی کرد و کنارش نشست:

-همش لج و لج بازی ... می خوای یه کاری کنی آخرت مامانت ببرت؟

دخترک سر بالا انداخت و گفت:

-من می مونم پیش بابام ...

-خب پس چرا یه کاری می کنی آخرش باباتم خسته بشه .. می بینی که عصبانی میشه ...

سپس انگار داغ دلش تازه شده بود که رو به من کرد و گفت:

-به خدا خانم من دیگه نمی دونم چی کار کنم ... خودم برای فرار از مشکلاتم با هزار و یک بدبختی زن باباش شدم ...  
نفسی آه مانند کشید ...

-اون وقت نمی دونم دارم از چاله درمیام می افتم تو چاه ... نمی دونم به درد خودم باشم یا به درد اینا .. شوهرم ضعف اعصاب گرفته .. با کوچترین اتفاق عصبانی می شه... اون وقت یا میفته به جون این دوتا یا حرصشو سر من خالی می کنه ...  
نگاهی به دختر بچه کردم و گفتم:

-عزیزم الان بهتری؟

خوب نبود آن جا بین ما بنشیند و به حرف های بزرگترها گوش کند. او که سرش را تندى تکان داد و نگاهش را در پی بچه ها برد، پرسیدم؟

-می خوای بری بازی ؟

دوباره سرش را تکان داد ... دنیای بچه ها چه قدر عجیب بود ..  
خیلی زود همه چیز را فراموش می کردند ... نگاهی به زن کردم  
و گفتم:

-شما به لحظه صبر کن ..

دست دختر بچه را گرفتم و کیسه خوراکی ها را برداشتم و زیر  
نگاه زن به سمت بچه ها رفتم و صدا زدم:

-بچه ها بیایین خوراکی ..

همیشه چند چیز اضافی می آوردم. دوست داشتم بچه ها راحت  
خوراکی هایشان را بخورند و کنارش هم بتوانند به دوستانشان هم  
تعارف کنند. دست داخل کیسه کردم و اول لقمه ها را به دستشان  
دادم ... آن قدری بالا و پایین کرده بودند که همان لقمه های ساده  
را با میل بخورند و به قول شاهین من راه تغذیه دادن به آن ها را  
خوب بلد بودم ... آنقدر می دوادمشان بعد لقمه های نان و پنیر  
و گردو را به خوردشان می دادم .. خانه ی ما قانون داشت ..  
خوردن هله و هوله هم قانون داشت ... وقت بخصوص داشت ...  
بعد از خوردن خوراکی ها با لبخند به سمت زن رفتم و کنارش  
نشستم و گفتم:

-دانیار من اصلا هویج دوست نداره اما وقتی میاییم پارک اون  
قدر بازی می کنه که هر چی بعدش بهش بدی می خوره .. اونم با  
اشتها ..

نگاه زن به بچه هایش بود:



-چطور انقدر ازتون حرف شنوی دارن؟ من که تو تربیت بچه ها موندم .. هر چند وقتی باباشون انقدر اذیتم می کنه دیگه از بچه ها چه انتظاری می شه داشت ...

-می تونم بپرسم دلیل عصبانیت شوهرتون چی هست؟

نگاهی عاقل اندر سفیه به من انداخت ... خنده ام گرفت و با لحنی بامزه خودم را معرفی کردم:

-من دکترم ... می تونم کمکتون کنم .. البته اگه اعتماد دارید...  
و همزمان کارت ویزیتم را از داخل کیفم بیرون کشیده به دستش دادم ...

نگاه ماتش را به من و بعد به کارت توی دستم انداخت و گفت:  
-واقعا دکترید؟

کارت شناسایی ام را هم نشانش دادم که بتواند با کارت مقایسه کند ...

-بله روانپزشک ... حق دارید اعتماد نکنید .. واقعا دوره زمونه بدی شده ... آدرس مطب روی کارت هست ...

نگاهش روی کارت بود که لبخند تلخی زد و بعد پقی زد زیر گریه ... من زیاد از این واکنش ها دیده بودم .. برایم عادی بود ... دست روی شانهِ اش گذاشتم و گفتم:

-عزیزم الان بچه هاتون رو می ترسونید ...

هق هق کنان با پر چادرش زیر چشمانش را پاک کرد و گفت:

-امروز از خدا یہ کمک خواستم ... شما رو سر راہم گذاشت ..  
 بہ خدا خستہ شدم ...

لبخندی اطمینان بخش زدم و گفتم:

-باہام حرف بزنید ..

صدای شاہین در گوشم نشست " تو ہمیشہ و تو ہر حالی یہ  
 مشاوری "

زن چادرش را روی سرش بالا کشید و کامل بہ طرفم چرخید :

-دو سالہ زنہ عمران شدم ... یہ سالی بود کہ از بابای افشین  
 جدا شدہ بودم .. فشار روم خیلی زیاد بود ...ہم مالی ہم حرف و  
 حدیث..

حق می دادم زیبا بود و بی شک حرف و حدیث زیاد..

- افشین ہفت سالشہ ... مہریہ ام رو بخشیدم تا بتونم بچہ مو

از زیر دست بابای معتادش دربیارم و حضانتش رو بگیرم ... با  
 عمران توسط خالہ ام آشنا شدم .. یعنی اون دنبال زن بود و منو  
 بہش معرفی کردن..

دستش را در کیفش فرو برد و کیف پولش را در آورد .. یک

عکس کہ ہر چہار نفر کنار ہم ایستادہ بودند ...

-اینهاش ... این شوهرمه... خوش تیپ بود و جذاب ... بعد یه زندگی درب و داغون مردی به سراغم اومده بود که همه چی تموم بود ... از لحاظ مالی هم کم و کسری نداشت .. مهندس و یه شرکت داره و برای خودش کیا و بیایی داره... اونم طلاق گرفته بود و همین سحر دخترشه ... خلاصه سرتون رو درد نیارم اما عمر خوشی من بعد ازدواج کمتره دو ماه بود ...

دوباره اشکی که از چشمانش چکیده بود پاک کرد و گفت:

-بچه ها با هم نمی ساختن... هر موقع سحر با افشین دعواش می شد شوهرم افشین رو دعوا می کرد حتی یکی دو بار کتکش زد ... اون اوایل قهر می کردم و بعد چند روز بالاخره با یه بهانه ای آشتی می کردیم ... اینم بگم شوهرم به شدت مغروره و گفتن معذرت می خوام برایش از کوه کندن سخت تره .. خب نمی گم مرد بدیه چون نیست ... کم کم فهمیدم دایم با زن سابقش درگیره و همین رو اعصابش اثر می داره... بخصوص که زنش دنبال یه بهونه بود تا بچه رو ازش بگیره...

متفکرانه نگاه می کردم .. لبخند تلخی زد و ادامه داد:

-یه بار زنش جلومو گرفت و کلی با توپ و تشر گفت که به کاهدون زدم... باورتون نمیشه خیلی حالم بد شد ... من تو چه فکری بودم و اون تو چه فکری ... بهم گفت عمران بی اعصابه ... کتکش می زده .. اونم خسته شده و طلاق گرفته ... حالم که

بچه اش رو می خواد بهش نمی ده ... اینم بگم عمران واقعا پدر خوبی برای سحره وگرنه که بچه مادرو ترجیح می ده .. خلاصه این که خانم دکتر گیر افتاده بودم .. روز به روز اخلاق عمران بدتر می شد .. اون زن با رفت و آمدش بین ما رو بهم می زد ... عمران بد اخلاقی می کرد ... موندم خانم دکتر ... یه طرف اگه جدا شم کلی حرف و حدیث پشت سرمه .. یه طرف بچه مه ... خدا شاهده با سحر مثل افشین رفتار می کنم اما دعواهاشون کتک خوردن افشین از عمران خیلی اذیتم می کنه ... فکر می کنم خودمم ضعف اعصاب گرفتم ... به خدا به آرامشتون با بچه ها حسودیم شد ...

دستش را گرفتم و گفتم:

-چرا نمی خوای راه درست رو پیدا کنی ؟ مگه آخرین راه جداییه ؟

متاثر و غمگین نگاه کرد :

-چی کار کنم .. همین الانش شب که عمران بیاد خونه و سحر حرفی از شیطنت افشین بزنه ...

-خب بذارید از اول یکی یکی مشکلات رو مو شکافی کنیم .. اوکی؟

سرش را تند تکان داد :

-باشه ...

- شما گفتی شوهرت هنوز با اون خانم در ارتباطه ... از طرفی می دونید که هر بار اونو می بینه بد اخلاقی هاش شروع میشه و هر جور شده یه دعوا راه میندازه...

- بله درسته!

- یه سوال می کنم ... صادقانه بهم جواب بدید؟

- به نظر شما شوهرتون هنوز همسر سابقش رو دوست داره؟ کمی فکر کرد و گفت:

- فکر نمی کنم ... یعنی من چیزی ندیدم ...

- پس همسرتون به خود شما علاقه داره و نشونش می ده؟

- زمان هایی که عصبانی نیست واقعا رابطه خوبی داریم اما خب چی بگم وقتی عصبانی میشه عمیقا با رفتار و داد و بیدادش آزارم می ده...

- خب ... می ریم سراغ سوال بعدی .. شما وقتی ایشون خیلی ناراحت و عصبی هستن چی کار می کنید؟ یعنی چطور کمکشون می کنید تا عصبانیتش فروکش کنه؟

- راستش چطور بگم .. می ترسم .. بیشتر مواقع گریه می کنم .. کاری که اکثر زنان انجام می دهند:

- ببینید همون طور که گفتید یه عامل خارجی باعث این حجم از عصبانیت و تند خویی میشه .. که در همسر شما عاملش فشارها و اذیت های همسر سابقش هست ... شما باید همه جوره جای

این خلا رو پر کنید .. من احساس می کنم شما هنوز نتوانستید  
 رسماً این خلا رو پر کنید .. می خوام بگم واقعا برای همسرتون  
 زن باشید .. زنی که همه جوره کنار همسرشه ... با توجه به  
 حرفاتون این امکان وجود داره که شوهرتون با یه سری مسائل  
 عاطفی حل نشده سر و کار داشته باشه...

-یعنی می گید ممکنه هنوز همسر سابقش رو دوست داشته باشه

...

-ممکنه این مورد باشه اما مورد مهم تر این که شما نتوانستید و  
 یا نخواستید توی این مدت اون خلا عاطفی رو پر کنید .. چه  
 برای خودش چه برای فرزندش .. ببینید ایشون وقتی میاد خونه  
 دخترش به قول پسرتون می ره چغولی .. دلیل این کار چیه؟ من  
 سعی می کنم دقیق بهتون توضیح بدم ...

شما پسر خودتون رو دارید همسرتون هم دخترشون رو ... اما  
 شما کاری نکردید که اون دختر احساس کنه شما می تونید  
 مادرش باشید و همین طور متقابلاً همسرتون ... همین حس و  
 حال ها هر دوتون رو دو به شک کرده .. در حالی که می  
 تونستید با رفتارهای درست و صحیح پای اون زن رو از زندگی  
 تون بیرون بکشید اما شما با کنار کشیدن خودتون اجازه دادید  
 اون زن بتونه هر موقع که می خواد زندگی تون رو به چالش  
 بکشونه .. به جای این که با پسرتون دوستانه حرف بزنید و با  
 دختر همسرتون مادرانه حرف بزنید همه چیز رو رها کردید .. و با

پرخاش گری که راحت ترین کاره واکنش نشون می دید .. مثل همین اتفاق ساده توی پارک ...

حالا از طرفی دیگه چرا یک بار از شوهرتون سوال نمی کنید ... چرا نمی شنیدید با هم حرف بزنید و راجع به موضوعاتی که داره ناراحتتون می کنه ، صحبت کنید ... اصلا همین امشب چرا قبل از این که بچه ها شما رو با رفتارهای کودکانه نشون به چالش بکشن خودتون نمی رید سراغ همسرتون و قبل از این که بی دلیل عصبانی بشه همه چیز رو واضح و مشخص با خودش مطرح نمی کنید؟ شما از ترستون حرف می زنید در صورتی که خدا به ما زبان داده برای حرف زدن .. این زبان هم می تونه ادم ها رو به خشونت بکشونه و همین زبان اگر درست و به موقع به کار بره می تونه آرامش دهنده باشه و کمک و تسکین دهنده ... شما با بی تفاوتی از کنار مشکل همسرتون می گذرید .. انگار که این مشکل اونه .. نه مشکل شما .. اما نمی دونید که ترکش های اون مشکل اول از همه داره به زندگی شما اصابت می کنه ... توی زندگی به من چه نداریم ...

آن قدر با دقت به حرف هایم گوش می کرد که بی اختیار لبخند زدم:

-زندگی باید براتون مهم باشه اگرچه زندگی دومتون باشه .. شما می تونید با فرزندانتون طوری صحبت کنید که نیازی به این همه درگیری نباشه ..

اصلا می دونید دلیل خشم چیه؟ عصبانیت ناشی از نداشتن قدرت واقعی هست. اغلب، به این دلیل هست که فرد کنترل وضعیت رو در دست نداره. اون وقته که با عصبانیت می خواد این قضیه رو پنهون کنه.. حالا این جاست که شما می تونی بزرگترین نقش رو در فروکش کردن عصبانیت همسرت ایفا کنی.. وقتی بتونید سوتفاهمات رو درست و منطقی از بین ببرید مطمئن باشید عصبانیت آخرین کاری هست که ایشون انجام می ده..

سعی کنید عصبانیت همسرتون را کنترل کنید. اول از همه، به تلاش برای تغییر اون تمرکز نکنید، چون نمی تونید. فقط خودش می تونه به خودش کمک کنه. تنها کاری که شما می تونید انجام بدید کنترل این هست که چطور نسبت به اون و رفتارش واکنش نشون بدید...

می دونید خشم شکلی از رنج زیاده. وقتی مردی یه زن رو آزار می ده، در اصل اون خودش رو هم آزار می ده. شاید اولش، عصبانیت باعث بشه که فرد احساس قدرت و کنترل کنه، اما به آرامی می سوزه و از درون خودش را می خوره. در اصل عصبانیت قدرت نیست یه جور ضعفه.. مردهایی که احساس ناامنی و هراس می کنن این کارو انجام می دن تا خود واقعی شون رو پشت همه ی این حالات پنهون کنن... حالا به نظرم چندتا کار می تونید انجام بدید..

اول به همسرتون بگید که وقتی عصبانی و خشمگین می شه چه قدر شما و بچه ها رو اذیت می کنه... اگر شماها رو دوست داره



باید خیلی چیزها رو رعایت کنه.. و البته از اون جایی که گفتید همسر مغروری دارید این موارد رو باید در زمان آرامش بهش بگید .. گاهی مردها از روی غرورشون نمی خوان دلیل ادیت کردنشون رو بگن اما شما باید راهی پیدا کنی که اون از دلیل ناراحتی هاش براتون حرف بزنه..

هوا رو به تاریکی می رفت ... احساس می کردم جلسه مشاوره خوبی داشتیم ... همیشه حرف زدن بهترین راه برای حل مشکلات بود ... با صدای بچه ها از جا برخاستم و او هم کنارم ایستاد :

-احساس می کنم حال خیلی خوبه خانم دکتر ...

لبخند زد و او ادامه داد :

-یعنی شما می گی امشب قبل بچه ها خودم همه چیز رو برای عمران توضیح بدم ؟

سری تکان دادم و گفتم:

-با بچه ها حرف بزنید ... از بدی چغولی کردن بگید .. مادرانه ... برای هر دو یکسان .. توپ و تشر هر کسی رو سر لج میندازه .. اونا که دیگه بچه هستن ... حس خواهر و برادری رو برایشون به وجود بیارین این که باید حامی هم باشن ... بعد هم یک صحبت مفصل و پر از آرامش با همسرتون ..

-وای خانم دکتر یک دنیا تشکر از شما ..

-من تقریبا هر روزی که بتونم بچه ها رو میارم پارک خوشحال می شم بازم ببینمت ..

جلو آمد و با چشمانی خیس بغلم کرد و گفت:

-چہ قدر خوشحالم دوست خوبی مثل شما پیدا کردم ...

دقایقی بعد از رفتن شان روی همان نیمکت نشسته بودم و بہ زنی فکر می کردم کہ مطمئن بودم امشب از پنجرہ جدیدی کہ بہ رویش باز شدہ بہ دنیای زندگی اش می نگرد ...

\*\*\*

### (داستان 5)

کلافہ از خواب طولانی از جایم برخاستم ... آفتاب تند وسط اتاق نشسته بود... چہ قدر کسل بودم .. بہ جای خالی امیر نگاہ کردم ... باز ہم مثل چند شب گذشتہ بیرون از اتاق خوابیدہ بود ... دیگر نبودش مثل اوایل ازدواجمان اذیت نمی کرد ... دیگر قہر ہایمان عادت شدہ بود و زیاد مہم نبود ... بیشتر وقت ہا مثل دو ہم خانہ بودیم ... جز یک سلام و خداحافظی چیزی بین مان رد و بدل نمی شد ... نمی دانم شاید از اول راہ مان اشتباہ بود .. ہر بار کہ تقی بہ توقی می خورد قہر می کردیم و تا شدہ چند روزی حرف نمی زدیم .. آن قدر ادامہ پیدا کرد کہ حالا بعد از شش ماہ زندگی گاہی قہر ہایمان بہ یک ہفتہ ہم می رسد و ککمان ہم نمی گزید .. دلمان تنگ نمی شد و مشتاق ہم نمی شدیم ... چہ زود از ہم سیر شدہ بودیم .. انگار آتش تند بین مان خاوش شدہ بود و دیگر از آن ہمہ شور و شوق دوماہ اول زندگی مان خبری نبود... یعنی قہر این بلا را بر سرمان آورده بود؟ یا غرور بی جای ہر دوی مان ؟

بی حوصله تر از قبل تخت را آنکاردم و از اتاق بیرون زدم ... صبح جمعه بود ... چقدر امیر شب های جمعه را دوست داشت و سر آن با من شوخی های مثبت 18 می کرد اما حالا به قدری سرد شده ایم که دیگر شب جمعه اش را روی کاناپه بیرون از اتاق به سر می کرد..

نگاهی به وسط پذیرایی انداختم ... روی کاناپه خواب بود ... مجاله در پتویی سفری ... بی اختیار جلو رفتم ... نزدیک به او ایستادم و خیره به صورتش شدم ... چه شد آن همه عشق؟ چطور به این جا رسیدیم که حالا می توانیم روزها بدون هم و جدا از هم به خواب برویم .. حاضر نباشیم یک کلمه با هم حرف بزنیم و کلمات را از هم دریغ کنیم ... حتی هیچ رابطه ای با هم نداشته باشیم و هوس عطر تن هم را نکنیم ...

نگاهم صورتش را در نور دید ... من در انتخاب این مرد و برای زندگی با او با دنیا جنگیده بودم ... مگر نه این که عاشقانه هایمان روزی بی نظیر بود اما حالا به کجا رسیده بودیم ... دست خودم نبود ... بغضم گرفت ... دیوانه شدم .. بلند بلند زیر گریه زدم و میان جیغ هایم او را صدا زدم :  
-امیر ؟

چند وقت بود که اسمش را صدا زده بودم!؟!

وحشتزده از خواب پرید ... چهره اش ژولیده بود و موهایش پریشان و آشفته .. یاد صبح عروسی مان افتادم .. همین طور

خواستنی بود .. چقدر در هم تنیده بودیم بماند که هر دو فردای  
شب عروسی ژولیده به نظر می رسیدم .. با چشمانی درشت خیره  
ام شد و پرسید:

-پری چی شده؟

او چند وقت بود اسمم را بر زبان نیاورده بود ؟ بلند تر به گریه  
افتادم ... ترسید و از جا برخاست و به طرفم آمد ...

-می گم چی شده؟ چرا این طوری گریه می کنی ؟

دست خودم نبود .. دلتنگی بر قلبم هجوم آورده بود و دل زبان  
نفهم او را می خواست .. آغوش گرمش را که هر شب دریغ می  
کرد و عطر تنی که یک زمان فکر می کردم اگر روزی نفس  
نکشمش خواهم مرد ... دیگر نفهمیدم خود را در آغوشش پرت  
کردم .. دستانش آرام دور کمرم قفل شد ..

او هم مثل من دلتنگ شده بود ؟

نفس عمیقی کشید:

-پری ... جان جدت بگو چی شده؟ د آخه برای چی این طوری  
گریه می کنی؟

قلبم داشت در جایش می ایستاد .. از زور گریه ای که نمی  
دانستم از کجا نشأت گرفته بود ...

-امیر دلم برات تنگ شده ..

غرورم را شکسته بودم اما نیاز بود ... آری همین غرور لعنتی  
باعث می شد قهر کنیم .. با هم حرف نزنیم ... اگر هم دلتنگ می  
شویم دم نزنیم...

مرا از خود جدا کرد و زل زد توی صورت خیسم ... انگار چیز  
عجیبی گفته بودم ... لب هایش تکان خورد و پچ زد:  
-چی گفتی؟

دستم مشت شد و روی سینه اش نشست :

-می گم دلم برات تنگ شده ... لعنتی ... نامرد ... نمی فهمی ؟  
انگار تازه می فهمید چه می گویم .. لب هایش کش آمد .. هنوز  
اشک های من جاری بود ..

-خیلی بی شعوری ... نفهم ...

دستش را لای موهایم فرو برد :

-چه قدر دیگه باید فحش بدی تا دلت خنک بشه ..

-تو اصلا دلت برام تنگ نشده ؟

دستاش محکم تر مرا به خود فشرد :

-خیلی دلم تنگه ..

مشت دیگری به بازویش کوبیدم:

-پس خیلی بی شعوری ..

چشمانش را گرد کرد:

-برای چی؟

-یعنی تا کی می خواستی قهر باشی؟

دستم را گرفت و به طرف کاناپه برد .. خودش نشست و مرا هم روی پاهایش نشاند... چه قدر دلم برای این کارش تنگ شده بود خدا می داند :

-دلم برات تنگ شده بود اما هر وقت می اومدم خونه یه جوری قیافه می گرفتی و رو ازم می گرفتی حالم بد می شد .. خب منم می افتادم رو لج...

لب برچیدم:

-تو باهام قهر کردی ... خب چی کار می کردم ؟

کف دستانش را دو طرف صورتم گذاشت و نالید:

-می دونی وقتی باهام قهر می کنی معنیش چیه؟

سرم را به طرفین تکان دادم و او ادامه داد:

-یعنی تو برام مهم نیستی... یعنی تو مقصر تمام مشکلات من و زندگیمون هستی ...

-خب تو دعوا رو شروع می کنی ..

-تو باید قهر کنی ؟ یعنی راه دیگه ای نیست ؟ می بینی اوضاع مونو .. سر دوتا حرف یه هفته ست بهم محل نمی دی ...

لب برچیدم .. دلم می خواست همین الان هم به خاطر لحن  
عصبانی اش قهر کنم ... اما دیگر تحملش را نداشتم ...  
نمیتوانستم .. خسته شده بودم .. کم آورده بودم ...

انگار حالم را فهمید که با خنده گفت:

- الانم بذارم باز باهام قهر می کنی ؟

- خب نذار ...

دستانش محکم دور تنم سفت شد:

- اتفاقا همین قصدم دارم ...

و امان نداد و مرا از جا کند ... جیغی کشیدم و او مرا به سمت  
اتاق خواب برد ... بی نفس گفتم:

- وای امیر ژولی پولی ام ...

لبخندی شیطانی زد:

- خودم از این حالت درت میارم هیلی ...

و به جای تخت مرا به سمت حمام برد .. بی اختیار لبخند عمیقی  
زدم و سر بر سینه اش گذاشتم ...

\*\*\*

بعد از حمامی دلچسب که هر دویمان را سر حال کرده و دلتنگی  
هایمان را برطرف کرده بود به کمک امیر صبحانه که نه یک  
ناهار فوری و البته خوشمزه تهیه کرده و کنار هم نوش کردیم ...

آشتی دلچسبی بود اما به روزها ناراحتی نمی ارزید ... داشتم به  
این فکر می کردم که چرا عمر خوشی هایمان آن قدر کم ا  
ست و دعواهایمان زیاد ... دستش دور کمرم حلقه شد و گفت:  
-کاش همیشه تو این حال و هوا باشیم ... با صدای پر غصه  
گفتم:

-منم داشتم به همین فکر می کردم ..

دستان کفی ام را زیر شیر آب برد و گفت:

-یه دقیقه بیا بشین ...

نگاهی به ظرف های نیمه شسته دوختم و گفتم:

-بذار تمومش کنم ...

-نمی خواد ... بیا کارت دارم ..

رو بهروی هم نشسته بودیم ... به صورت اصلاح شده اش  
نگریستم .. داخل همام با کلی شیطننت صورتش را اصلاح کرده  
بودم ... خندید و گفت:

-اونجوری نگام نکن ... باز می برمت تو اتاقا ...

لب هایم کش آمد :

-پررو نشو ...

دستم را کشید و از روی صندلی رو به رو بلندم کرد و روی  
پاهای خود نشاند :



-پری من خیلی می ترسم ..

بی رودروایسی گفت:

-منم ...

-می دونیم و داریم دستی دستی با لج و لجبازی زندگی  
قشنگمونو خراب می کنیم؟

آهی از سر ناراحتی کشیدم... راست می گفت ... به غیر از دو ماه  
اول بقیه این شش ماه را مدام قهر کرده بودیم ..

-اگه این جوری ادامه بدیم ..

وحشتزده گفتم:

-نمی خوام بشنوم..

-اما باید بشنوی ... مگه دوستم نداری؟ مگه دوست ندارم؟..  
یادت رفته با چه بدبختی به هم رسیدیم؟اون وقت شدید مثل دو تا  
بچه کوچیک ... همش قهر ...

بغ کرده نگاهش کردم ..حرف حساب می زد ... خودم هم خسته  
بودم ...

-تو می گی چی کار کنیم؟

-می دونستی این همسایه جدیده یه خانم دکتر روانپزشکه؟

ابرویی بالا انداختم:

-نه .. تو از کجا فهمیدی؟

- آقای امینی می گفت ... ظاهرا از اون مشاورای کار درسته ...
- خب تو می گی برم پیشش ؟
- بری نه.. بریم... واقعا دوست دارم زودتر این مشکل حل بشه ...
- ذوق زده آویزان گردنش شدم :
- عاشقتم به خدا ...
- هر دو ابرویش را بالا داد:
- موندم چرا وقتی با هم قهریم هیچ کدوم اون یکی رو نمی بینه ؟
- شانه ای بالا انداختم و زمزمه وار گفتم:
- دکتر لازمیم به خدا ...

\*\*\*

نگاهم به زوج جوانی بود که می گفتند از همسایه های خانه جدید هستند .. تا به حال ندیده بودمشان اما ظاهرا آن ها از طریق سرایدار ساختمان متوجه شغل من شده بودند و حالا برای درمان و حل مشکل شان این جا بودند ... لبخندی زدم :

-خوشحالم که بنده رو برای مشاوره انتخاب کردید ... در خدمتم

...

زن جوان که بیست و شش، هفت ساله می خورد گفت:

-خانم دکتر ما هم خوشحالیم شما همسایه ما هستید ..من پریسا هستم همسر مامامیر ...

مهربان نگاهشان کردم:

-منم سهیلام ...خب بریم سر اصل مطلب .. من می شنوم ...

این بار مرد جوان گفت:

-خانم دکتر ما همو خیلی دوست داریم . اما در قبالتش زیاد هم با هم دعوامون میشه و قهر می کنیم ...همین آخرین بار یه هفته با هم قهر بودیم ...

انگشتانم را درهم گره کرده و گفتم:

-چه قدر خوبه که شما هر دو با هم برای مشاوره اومدید .. خیلی کم اتفاق می افته زوجین با هم بیان و مشکلتشون رو مطرح کنن ... اینجوری خیلی راحت می شه مشکل رو حل کرد...

لبخند پریسا باعث شد بپرسم:

-خب اصلا برای چی دعوا می کنید که بعدش مجبور به قهر بشید؟

پرسیا نگاهی به امیر کرد و گفت:

-خب شاید بگم سر کوچکتین چیزها..

امیر میان حرفش پرید:

-به خانم زود برمی خوره ... مثلا اگه بگم ای بابا پری چرا امشب غذا شور شده ؟ به جای عذر خواهی طلبکاری می کنه ...

ابرویی بالا انداختم... پریسا سرش را پایین انداخت ... امیر ادامه داد:

-مثلا كافيه تذكري بهش بدم ... در هر زمينه اي ..از آرايشش گرفته تا لباس پوشيدن و هر چيزديگه اي... به خدا خانم دكتر من دوشش دارم ... اون او ايل كمتر بهش برمي خورد اما هر چي مي ريم جلوتر بيشتتر بهش برمي خوره ... زود ناراحت ميشه ... دخترک لب به دندان گزید و این بار من پرسیدم:

-پریسا جان شما چندمین بچه خونه ایه ؟

-من دوتا برادر دارم و خودم دختر ته تغاری خونه ام ...

-خب توی خونه تون اوضاع چطور بود ؟

امیر جای او جواب داد:

-اتفاقا خانم دكتر مشكل همین جاست ...

مطمئن بودم اما می خواستم از زبان خودشان بشنوم..

-خانم دكتر الان فكر می كنید من دختر لوسی ام ؟

لبخندی زدیم :

-كلا تك دخترها و ته تغاری ها به دليل توجه بیش از حد بهشون

یه كم نازشون زیاده ...

امیر خندید:

-یه كم نه خانم دكتر ...

خود پریسا هم خندید و رو به او توپید:

-اون وقت که داشتی به بابام التماس می کردی فکر این جاشم می کردی ...

امیر بی معطلی گفت:

-من نوکر خودتو پدرتم هستم ...

خب اوضاع ان طور هم که فکر می کردم خراب نبود ... یکی از ارکان اصلی ازدواج عشق و علاقه بین زن وشوهر بود وگرنه که اختلاف بین همه پیش می آمد اما باید از راه درست و اصولی حل می شد که این زوج جوان خواستارش بودند... خیلی ها بعد چندین سال زندگی هنوز نمی توانستند راه درست را از غلط تشخیص دهند اماخوبی پریسا و امیر این بود که نگذاشته بودند که مشکل بیشتر شود و ریشه دارتر... برای هر درمانی هر چه زودتر اقدام شود جواب بهتری هم گرفته می شود خب اگر بیماری بیشتر ریشه بدواند مسلما درمانش هم سخت می شود ...

از جایم بلند شدم و رو به روی شان نشستم ... دلم می خواست برای شنیدن حرف هایم دوستانه تر صحبت کنیم که لازم بود نزدیکشان باشم ...

نگاه هر دو به من جلب شده بود که گفت:

-اولین چیز ... لجبازی ممنوع .. پس فرقی نداره .. آقا یا خانم با هر دوی شما هستم ... امیدوارم خوب گوش بدید و عمل کنید .. این حرف ها مختص یکی از شما نیست ...

هر دو با هم سر تکان دادند و من ادامه دادم:

-وقتی که ۲ نفر یا یکی از طرفین ازدواج، قهر رو به عنوان راهکار انتخاب می کنند به معنای اینه که مهارت های حل صحیح مساله و حل تعارض رو نمی دونند و برای این که زودتر بتونند از تنش به وجود اومده فرار کنند، ترجیحشون به قهر کردنه و به این موضوع تمایل پیدا می کنند. در صورتی که نمی دونن قهر کردن می تونه به عنوان آسیب زننده ترین مساله به ارتباط همسران باشه.

قهر کردن مال بچه های خردساله که هنوز به رشد شناختی کافی نرسیدن و نمی تونن برای مشکلات خودشون راهکار مناسب رو پیدا کنند، ولی کسانی که ازدواج کردن مسلما به بلوغ کامل روانی و شناختی و عاطفی رسیدن و این امر نمی تونه برای اون ها راهکار مناسبی برای حل مشکلات شون باشه. خب مورد بعدی توی خیلی ها اینه... وقتی مقدار قهرها روز به روز بیشتر می شه ممکنه پای خانواده ها به میون بیاد و باعث بشه هر کدوم از طرفین از چشم خانواده همسرش بیفته و دعوای ریشه دارتر بشه.. شما اخرش آشتی می کنید اما این قضیه از ذهن خانوادههاتون پاک نمیشه... قهر کردن پیامدهای زیادی به همراه داره .. این که شما می خوایید تقصیر رو بندازید گردن اون یکی و طرف مقابل رو مقصر بدونید اما در صورتی که در دعوای و اختلافات زن و شوهرها، هیچ وقت یه نفر مقصر نیست و هر دو نفر ازدواج، زن و مرد، در ایجاد اختلافات سهم هستند و فقط ممکنه که سهم اونها با یکدیگر متفاوت باشه. و یه جورایی کم و زیاد ... مثلا امیر خان شما وقتی تذکر می دی باید روی نحوه و

برخوردت کار کنی .. می گی خانمت رو دوست داری اما نمی تونی اون جور که باید با خانمت صحبت کنی که ازت دلگیر نشه ... یا شما پریسا جان شما خیلی راحت می تونی دلخوری تو بیان کنی و بگی چطور بهت گفته بشه که بهت برنخوره .. اما چی کار می کنید راحت ترین کار رو انتخاب می کنید .. قهر!

توی اختلافات زناشویی اگه افراد مهارت های کنترل خشم و عصبانیت رو ندونن، ممکنه که اعمال و رفتار و گفتاری رو از خودشون نشان بدن که شدت اختلاف اون ها رو بیشتر کنه. ممکنه که این وسط حرمت ها شکسته بشه و به خانواده های هم توهین کنن و اینجاست که مشکل بیشتر و بیشتر می شه و سخت تر قابل حل کردن می شه.

نفسم را به آرامی بیرون دادم.. باید بین حرف هایم اجازه کمی تفکر و تامل به آن ها می دادم ... مسلما بر حسب تجربه ای که داشتم خیلی راحت می توانستم حرف هایی که در دعوای شان بین آن ها رد و بدل شده بود تشخیص دهم ..

-خب تا این جای کار تاکید من این هست که به هیچ عنوان قهر نکنید ... چون حرف زدن و نشست باعث میشه زودتر مشکلاتون حل بشه.. اما اگر به هر دلیلی کار به قهر کشید سعی کنید طولانی نباشه ... قهر کردن های طولانی و مداوم به مرور باعث می شه از چشم هم بیفتید و این کار براتون عادی بشه .. اینه که روزهای اول ازدواج قهرها یکی دوساعته ست اما هر چی پیش می رید تایم قهرهاتون هم بیشتر و بیشتر می شه ... چون براتون عادت

شده ... نباید اجازه بدید مدت زمان طولانی از هم دور بمونید ...  
 که شک نکنید هستند زن و شوهر هایی که ماه ها با هم قهر  
 هستند و درست مثل هم خونه با هم زندگی می کنن و رابطشون  
 بچه هاستند...

قدیمی هایی می گفتن «دعوا نمک زندگيه»! اما این روزها ما  
 روان شناسان معتقدیم جر و بحث سم زندگيه چرا که آثار مخربی  
 روی زندگی مشترک می ذاره و توصیه می کنیم زن و شوهرها تا  
 حد امکان از انجام کارها و رفتارهایی که باعث دعوا می شه،  
 بپرهیزن.. چون افراد موقع دعوا ممکنه هر حرفی رو به زبون  
 بیارن ... بد دهن بشن و نیش و کنایه بززن... حتی حرف های  
 ناروایی بززن که روح و روان طرف مقابلشون جریحه دار بشه  
 ... پس توصیه ما اینه سعی کنید قبل از درمان به فکر پیشگیری  
 باشید چرا دعوا که بخواید بعدش قهر کنید؟

خانم در کابینت های آشپزخانه رو محکم به هم می کوبه! آقا  
 صدای تلویزیونشو تا آخر زیاد می کنه! موقع خواب هم خانم می  
 ره اتاق خواب و در رو قفل می کنه و آقا هم روی کاناپه گوشه  
 پذیرایی می خوابه..

وقتی هر دو سرشان را خجولانه به زیر انداختند لبخندی تلخ بر  
 لبانم نشست ... می دانستم ...

-این جور موقع ها بهتره برای هم بنویسید ... حالا که به جای  
 حرف زدن آروم سر هم داد می زنید و آخرشم قهر می کنید ...  
 برید یه گوشه و حرف دلتون رو بنویسید ... از چی ناراحت می



شید؟ ... چی عصبانی تون می کنه؟ با احساس واقعی تون بنویسید .. غرور رو کنار بذارید .. لجبازی رو هم همین طور ... شما بزرگ شدید و باید مثل بزرگترها رفتار کنید ... فکر می کنم برای جلسه امروز کافی باشه باز هم اگر مشکلی پیش اومد من در خدمتون هستم ..

\*\*\*

**(داستان 6... بر اساس سرگذشتی واقعی... تمامی اسامی مجازی هستند)**

با دیدن کامیون بزرگ مقابل در ورودی آپارتمان، اتومبیل را گوشه ای پیاده رو پارک کرده و پیاده شدم...ظاهرا اسباب کشی بود .. از کنار اولین کارگر که رد شدم با شنیدن صدای بلند زنی بی اختیار در جایم ایستادم .. اسباب کشی بود یا دعوا ؟ به سمت آقای امینی سرایدار ساختمان که دست به کمر وسط لابی ایستاده بود رفتم و سلام دادم.. با خوشرویی پاسخم را داد اما ابروهایش هنوز درهم بود.

-چه خبره آقای امینی این سر و صداها واسه چیه؟

شانه ای بالا انداخت:

-چی بگم خانم ..جوون های این دوره زمونه ان دیگه ...

به شدت بی حوصله بود ...

-از صبح اسیریم ... والا من نمی فہم ...

-آخہ مگہ چی شدہ؟

تن صدایش را پایین آورد و گفت:

-بین خودمون باشہ خانم ... مادر زن آقای وزیرى اومده دارہ  
جہاز دخترشو می برہ ... ہمین شش ماہ پیش بود اینا عروسی  
کردن. ظاہرا کارشون بہ دعوا و طلاق کشیدہ ...

-ای بابا...

-بلہ خانم ... وقتی ہمیش از روی چشم و ہم چشمی باشہ ہمین  
می شہ دیگہ ... چشمان متعجبم را کہ دید گفت:

-آخہ اگہ بدونی روز جہاز برون چہ خبر بود ؟ خانومم بیشتر در  
جریانہ.

با صدای جیغ و داد های پی در پی دیگر طاقت نیاوردم و گفتم:

-باشہ ممنون آقای امینی ...

و با قدم های بلند بہ طرف پلہ ہا رفتم ... ساختمان عجیبی بود  
کہ ہر روز یک داستان داشت ... بی خیال پلہ ہا بہ سمت  
آسانسور رفتم کہ صدای جیغ زن جوانی مرا در جای میخکوب  
کرد:

-وای شاہرخ مامانم ...

دیگر معطل نکردم و پلہ ہا را یکی دوتا بالا دویدم ...

\*\*\*

نگاهم روی زن فربه و کوتاه قدی بود که هنوز بی رمق و بی حال روی کاناپه دراز کشیده بود و چشمانش را بسته بود... گونه هایش هنوز هم به خازر فشار عصبی سرخ و ملتهب بود. ظاهرا برای نجات آن زن به موقع رسیده بودم. دختر که در همان مدت کوتاه متوجه شدم زری نام دارد سینی شربتتی به طرفم گرفت و گفت:

-بازم ممنونم ...اگه شما سر نمی رسیدی...

لبخند زدم و همراه با برداشتن لیوان گفتم:

-کاری نکردم ... یه کم زیادی عصبی شده بودن ...

با فاصله از مرد جوانی که همسرش بود نشست و نگاهش را به زمین دوخت ... به محض معرفی خودم زن و شوهر با هم سر بلند کرده خیره نگاهم کردند ... بی اختیار لبخند زدم و گفتم:

-هر کمکی از دستم ساخته ست در خدمتم ..

مرد پوزخندی زد و گفت:

-حالا که آب از سر ما گذشته؟

لبخندی نصفه نیمه زدم

-هنوز که اتفاقی نیفتاده ... ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست.

زن جوان با صدایی که آرام و نجوانه گونه بود گفت:

- ما داریم توافقی از ہم جدا می شیم خانم دکتر ... الانم با مامانم  
اومده بودیم جهازمو ببریم ...

آه از نهادم برخاست ... نگاهم بی اراده دورتا دور خانه زیبای  
شان چرخید... همه چیز لوکس و گران قیمت ... متاثر گفتم:  
- متاسفم .

مرد جوان از جا بلند شد و محکم گفت:

- متاسف نباشید خانم ... برای هر دومون بهترین گزینه ست...  
البته برای این خانم که آزاد می شه و راحت تر می تونه به  
کاراش برسه ...

و بی توجه به نگاه متحیر من از پذیرایی بیرون رفت . زری نیم  
نگاهی به من انداخت و گفت:

- شاهرخ راست می گه ... واسه هر دومون خوب بود... ازدواجی  
که بر پایه درستی بنا نشه بیشتر از این هم دووم نمیاره ...  
- می تونم پپرسم چرا به این جا رسیدید؟

زری سری به تایید تکان داد و گفت:

- من و شاهرخ از طریق دنیای مجازی با هم آشنا شدیم .. از  
طریق اینستا.. خب من عکسامو می داشتم و شاهرخم به قول  
خودش عاشقم شده بود ... من از فعالای دنیای مجازی بودم ...  
از اونا که کلی فالوور دارن ...

لبخندی مایوس کننده زد و ادامه داد:

-یه جورایی شاخ مجازی ... (آهی کشید) بگذریم با هم ازدواج کردیم ... نمی دونم اما دنیای مجازی گول زنده ست .. یه جورایی به همه ظلم کردم ... نمی خواستم جلوی دوستانم کم بیارم ... خانواده مو مجبور کردم بهترین جهیزیه رو برام بخرن ... اخه تو اینستا زیاد بودن از اینایی که مسابقه های زن و شوهر های خوشبخت رو می داشتن ... خونه های لوکس، جهیزیه های آنچنانی ...

بار دیگر نگاهی به اطراف کردم ... واقعا در نگاه اول مبهوت ان خانه می شدی ... دکور بسیار زیبا و چشمگیری داشت ... ظاهرا داخلش هم بازسازی شده بود..

-شاهرخم مجبور کردم این جا رو اجاره کنه چون قرار بود بهترین جهیزیه رو بیارم تو خونه اش .

مادرش ناله کنان چشم باز کرد و ناله کنان گفت:

-خانم دکتر... به خدا شوهرم یه زمین داشت اونو فروختیم تا تونستیم این جهازو جور کنیم اون وقت مادر این سازده همون اولش نیومده نه گذاشت و برداشت و جلوی فامیلش هی کنایه زد

...

زری متاسف نگاهش را به مادرش دوخت و گفت:

-این زندگی فقط همون ماه اول خواستنی بود .. خب فکر می کردم بعد ازدواج می تونم همون راهو برم ... شاهرخ هم اول هیچ مخالفتی نمی کرد... حتی توی یه پیج عکس کل زندگی مونو

انداختیم و تو مسابقه اش شرکت کردیم... مسابقه بهترین جهیزیه و خونه زندگی... از هر شهری بود ... نفر دوم شدیم ..  
مادرش پوزخندی زد و همان طور که روی دستش می کوبید  
"هی هی" کرد.

دختر بی حوصله خندید ...

متاسفانه دیده بودم مسابقات جهیزیه های آنچنانی که جز ایجاد چشم و هم چشم نتیجه دیگری نداشت... واقعا چند درصد از مردم می توانند چنین جهیزیه هایی را برای فرزندانشان تهیه کنند ؟  
همین چند شب پیش به شاهین گفته بودم چه قدر دنیای ما با دنیای این زوج های جوان فرق دارد ... با هم نشسته بودیم و عکس های خانه ها و جهیزیه های آن چنانی را تماشا کرده بودیم ... عکس هایی که تا داخل یخچال عروس را نشان میداد و به طرز ماهرانه ای تزیین شده بودند .. حتی شاهین به دستشویی های تزیین شده با شمع و گل های پر پر شده خندیده بود و کلی شوخی کرده بود.

دخترک رو به مادرش کرد و ادامه داد:

-نمی دونم ... شاید راهمون غلط بود که به این جا رسیدیم ...  
اما روز به روز ولع من برای این نمایش بیشتر از قبل شده بود ... هر روز یه چیزی رو به نمایش می داشتم ... تا این که با چند تا از دوستانم جور شد یه سفر بریم ترکیه .. مجردی بود .. شاهرخ مخالف بود اما بعد از کلی عز و التماس قبول کرد و ما راهی شدیم ... اولین دعوامون از لحظه ای شروع شد که شاهرخ

استوری که گذاشته بودم رو دید... لب ساحل با مایو و بیکینی کنار دوستان عکس انداخته بودیم ... شاہرخ دیوونہ شد و زنگ زد .. اما دوستام گفتن محل نده ... نشستن زیر پام کہ تو از اول شاخ مجازی بودی و حالا این پسرہ دارہ امل بازی درمیارہ ... خلاصہ کہ شیر شدم و گفتم ہمینی کہ هست و تو از اول منو می شناختی ..

نگاہم بہ سمت اتاقی کہ شاہرخ رفتہ و درش را بستہ بود، کشیدہ شد. پس همان بود کہ خود را مداخلہ ندادہ و رفتہ بود.

با صدای مادر زری دوبارہ توجہم بہ آن ہا جلب شد:

-خانم دکتہر زمان ما کجا این کارا بود .. ہر چی گفتم دختر این کارا عاقبت ندارہ گوش نکرد ... الان چی شد شش ماہ عروس نشدہ برگشت خونہ ی باباش ... آبرو و حیثیتمون رفت... فامیل ہر کدوم یہ چیزی می گن... باورتون نمیشہ من اصلا نمی دونم این جہازو کجا باید ببرم .. خودم نداشتم .. خودم نخوردم .. خودم نپوشیدم.. گفتم بذار این دختر بین سر و ہمسر سرش بالا باشہ ... بابای بدبختش ہر چی گفتم نہ نیاورد اما حالا ...

از ماست کہ بر ماست... وقتی برای خودمان زندگی نکنیم ہمین می شود ... از زندگی کہ بر اساس دید مردم و فامیل تشکیل شود بیشتر از این چہ انتظاری می رفت... متاثر گفتم:

-هیچ وقت جہیزہ برای کسی خوشبختی نیاوردہ ...

اشک زن جاری شد و گفت:

-به خدا راست می گید ... اما مگه گوش شنوا دارن این دخترا؟  
با دست اشاره کرد به آشپزخانه و گفت:

-همه چیز از یه مارک و چی چی می گید شما بهش؟  
دختر خجل جواب داد:

-برند...

-می بینید من هنوزم نمی دونه چیه این برندی که می گن...  
جاریم برای دخترش کم نداشت اما اندازه وسعش... اما من بدبخت  
رو حساب حرفای این دختر پا گذاشتم روی گلوی شوهر بدبختم  
... گفتم باید جهیزیه اش بهتر از جهیزیه دختر عموش باشه...  
جهیزیه 200 میلیونی واسه کسی که خودش یه عمر سگ دو زده  
واسه یه لقمه نون در آوردن کمرشکنه ... شوهرم دید جز  
فروش اون یه تیکه زمین چاره ای نداره ... نه من نه دخترم هیچ  
کدوم کوتاه نیومدیم... خانم پشیمونم ... به خدا حماقت کردم ...  
دارم سخته می کنم به خدا ... هر چی می گم کوتاه بیاین اصلا  
انگار نه انگار ... آبرومون رفت...

دخترک غمگین نگاهم کرد همزمان در اتاق باز شد و شاهرخ  
بیرون آمد .. قیافه اش برزخی بود ...

-کاش یه کم به جای این کارا به دخترتون درس زندگی کردن یاد  
می دادین ... خانم دکتر از این خانم پپرسید تو این شش ماه جز  
فعالیت برای اینستا و ظاهر نمایی کار دیگه ای هم کرده؟ همه چی  
مون تو بوق و کرنا ... ما اینو می خوریم .. ما اینو می پوشیم ...



ما این جا رفتیم ... دیگه حالم بهم می خوره ... با اون کار آخرشم  
که دیگه راه همه چیزو بست ...

سپس رو به مادرزنش کرد و گفت:

-خودتون هم می دونید شما و بابا جون رو خیلی دوست دارم و  
براتون خیلی احترام قایلیم اما کاری که دخترتون با من کرد ...

سپس دوباره رو بهمن کرد و با صدایی گرفته گفت:

-من دوشش داشتم ... درسته از همون اینستای کوفتی دیدمش و  
پسندیدمش اما فکر نمی کردم همون جا هم باعث جدایی مون بشه  
... این خانم از من اجازه گرفت بره سفر منم نخواستم محدودش  
کنم گفتم برو اما وقتی کسی جنبه نداره و یادش می ره راه درست  
و غلط چیه ... چی کارش می شه کرد. دوشش دارم اما ازش می  
گذرم چون هر بار یادم می افته چی کار کرده خونمو به جوش  
میاره ... هر بار که باید عکسای عریانشو تو گوشی این دوست و  
اون دوست ببینم تا مرز سخته می رم...

زری سرش را پایین انداخت و مادرش شرمنده تر نگاه دامادش  
کرد... وقتی قبح و زشتی کاری می ریخت دیگر نمیشد کاری کرد  
... متاسفانه معضل بزرگی بود که این روزها زندگی خیلی از  
جوانان را دربرگرفته بود .. عروسی های چند میلیونی... خرج  
های آنچنانی و بار سنگین آن ها ... توقع دو طرف از هم .. چشم  
و هم چشمی ها... قرار بود به کجا برسیم ؟ جایی که پدري زیر  
بار فشار دادن جهیزیه دخترش سخته می کرد تا خانواده شوهر  
پذیرای آن دختر می شد؟ نمی دانم از کجا به این نقطه رسیده

بودیم که معیار ازدواج ها شده بود بالا رفتن سکه های مهریه و دادن جهیزیه های آن چنانی و گرفتن عروسی های متقابلا سنگین تر ... و اگر یکی از طرفین توانش را نداشت می شد پتکی سنگین و سرکوفت بر سر دیگری ... چرا نمی خواستیم فرهنگی را که داشت به بدترین شکل پیش می رفت با بزرگتری درست کنیم .. چرا ما که بزرگتر بودیم داشتیم به آن دامن می زدیم و گسترشش می دادیم ... اگر پدر و مادری به ارزش دخترشان آن قدری واقف باشند هرگز او را این گونه راهی خانه بخت نمی کنند و در قبالش دامادشان را زیر فشار نمی گذارند ... این بزرگترها هستند که در این روزگار بزرگتری نمی کنند .. این ما هستیم که دخترانمان را در ترازوی مقایسه می گذاریم ... چرا به آن ها یاد نمی دهیم این متانت و حجب و حیای شان است که با ارزش است و خریدار دارد ... این تحصیلات یا هنریست که مثل سکه ارزش مندشان می کند و قیمتشان را بالا می برد ... نه جهیزیه آن چنانی و نه عروسی آن چنانی تر ... دنیای مجازی بد نیست این ما هستیم که از آن بد استفاده می کنیم ...

گاهی من دکتر هم مستاصل می شدم از زدن حرفی و کم می آوردم برای یک راهنمایی ... از جا بلند شدم و همزمان گفتم:

-حتی طلاق تون هم بدون فکر داره انجام میشه ... درست مثل ازدواج تون .. کاش قبل از هر اقدامی و فرو پاشی هر زندگی زن و شوهر بشینن با هم حرف بزنن .. از خواسته هاشون بگن ... تا شناخت واقعی هم دنیایی راهه ... چرا یه فرصت دوباره به هم نمی دین ؟

و به طرف در رفتم اما صدای مرد در گوشم پیچید:  
 -من اون همه عکسو و فیلمو از تو اینستا چطور پاک کنم؟  
 سری به تاسف تکان دادم و از خانه خارج شدم ...

\*\*\*

### (داستان 7)

نگاهم به جمع صمیمی همیشگی مان نشست ... پروا کنار کیان  
 ... یلدا و حامد ... نغمه و میلاد... و شاهینی که کنار من بود.  
 هنوز از صبا و روزبه خبری نبود ... پروا رو به من پرسید:  
 -چرا صبا دیر کرد...

میلاد جواب داد:

-این دوتا اگه زود پیداشون بشه باید نگران شد ...

نغمه مشتکی به بازوی میلاد زد:

-بازتو مثل خاله زنکا شدی؟

حامد خندید:

-نوش جوننت آقا میلاد... خوردی؟ دمت گرم نغمه خانوم.

میلاد لبی کج کرد:

-یلدا خانوم آقاتونو جمع کن ...

این بار نغمه به هوا خواهی میلاد گفت:

-حامد جان شما مواظب باش از خانومت نخوری...

حامد مثل همیشه نیم نگاہی به یلدا انداخت و منظور دار گفت:

-ما کہ بدمون نمیاد ...

میلاذ زیر لب پچ زد:

-ای بی شرف ...

یلدا ریز خندید و سرخ شد.

این بار کیان بلند خندید :

-شما دوتا کل نندازین روزتون شب همیشه ؟

شاهین کہ کنارم ایستاده بود سرکی کشید و گفت:

-بچه ها با یہ قهوه توپ چطورید؟

همه با ہم جواب دادند:

-عالی...-

مثل همیشه جمع مان کنار ہم خوب و خوش بودند ... صدای جیغ

و هورای بچه ها از اتاق بلند شد... پروا از جا بلند شد:

-الان ماہر خو بیدار می کنن ..

و به طرف اتاق خواب دیگری رفت کہ دخترک یک سالہ اش را

در آن جا خوابانده بود..

نغمہ نگاہی به دیگر دورتا دور پذیرایی انداخت و گفت:

-سُہی همسایہ ہاتون ناراحت نشن؟ حیف اون خونہ .. ہنوزم از

دست شاهین دلخورم... ما آدم نبودیم یہ کلمہ حرف بہمون بزنہ ؟

شانہ ای بالا انداخم:

-می شناسیش کہ ...

شاهین کنار گوشم خندید.. با صدای زنگ در واحد به سمت در  
رفتم .. بی شک صبا و روزبه بودند .. در را کہ باز کردم با دیدن  
صبا کہ صورتش حسابی گل انداخته بود لبخندی زد:

-به به سلام چه عجب ... کجایین شما؟

جعبه کادویی کوچکی به طرفم گرفت:

-ببخشید کوچولوئه ...

ابرویی درهم کشیدم:

-واسه خونه مستاجری؟ نخریدیم کہ ...

روزبه مهربان گفت:

-چه فرقی داره مهم اینہ کہ توش خوش باشید ...

سپس با حالت خاصی دست روی کمر صبا گذاشت و گفت:

-برو زودتر بشین خسته می شی ...

ابرویی بالا انداخم و ناباورانه پرسیدم :

-خبریه؟ ...

صبا کہ ریز خندید ... صدای جیغ خوشحالی نغمه کہ نمی دانم کی

پشت سرم ظاهر شده بود بلند شد:

-وای الهی قربونت برم ... بیا ببینم .. بالاخره مثبت شد؟

لب های روزبه کش آمد و دیگر ده دقیقه بعد تا نشستن صبا و معلوم شدن بارداری اش همه ای بود که دیدن داشت...

ماهرخ در بغل پروا بی قرار می کرد... خاتم ها این طرف پذیرایی جمع شده و به قول نغمه مجلس خاله زکی بود... آقایان هم مشغول بحث و گفتگوهای آقایانه ... بعد از شام جدا شده بودیم تا بعد از مدت ها اولین دورهمی بیشتر کنار هم باشیم ... کیان از جا بلند شد و نزدیک ما شد... دستش را برای ماهرخی که بی قراری می کرد دراز کرد و گفت:

-بدش من ... یه کم پیش من باشه...

پروا لبخندی زد و نفسش را به آسودگی بیرون داد... بچه را که به او سپرد نغمه بلند گفت:

-خدا خیرت بده کیان جان ...

و سپس رو به روزبه گفت:

-آقا روزبه یاد بگیر ...

روزبه لبخندی زد و نگاهی پر از عشق به صبا انداخت ... میلاد طبق معمول شیطنت کرد:

-پایان آسایش و آرامشت رو تسلیت می گم روزبه جان...

کیان غرید:

-احمق نشو بچه نعمته ... بعد از پروا دنیامو می دم واسه ماهرخ

...

حامد دست روی شانہ میلاد گذاشت:

-این آدم بشو نیست ...

کیان که رفت گرد هم جمع شدیم ... نقطه پرگارمان شده بود صبا  
...خدا را شکر خیلی بهتر شده بود و من می دانستم حال خوبش  
فقط و فقط به خاطر عشق روزبه و همکاری بیش از حدش بود ..

با صدای یلدا توجهم به ان دو جمع شد:

-کی می ری سونو؟

صبا تکه ای از سیبی که پوست گرفته بود را بر دهان گذاشت و  
گفت:

-حالا دو هفته ی دیگه ...

یلدا پچ زد:

-خوش به حالت ...

پروا نگاهش کرد و آرام پرسید:

-چرا اون جوری پر غصه گفتی؟

یلدا شانہ بالا انداخت:

-به خاطر حامد...

نگران پرسیدم:

-باز چی شده ؟

بغض کرد:

-مامانش گیر داده دوباره ...

نغمه پچ زد:

-زنیکه ول کن نیست ...

پروا توپید:

-این چه طرز حرف زدنه ... مادرشوهرشه...

صبا آرام تر گفت:

-آخه حرف حسابش چیه ؟

یلدا اشکی که نتوانسته بود کنترل کند را پاک کرد:

-هفته پیش خونه شون بودیم .. همش حرف بچه رو می کشید

وسط ... می گفت زنی که واسه شوهرش فقط دختر بزاز زن

نیست ... بازبحث بالا گرفت و حامد عصبانی شد ... مامانشم گفت

زنت عرضه پسر زاییدن نداره الانم که سنش رفته بالا ... نمی

دونی حالم چه قدر بد شد ...

نغمه باز غرید:

-خدایی اینو باید بدن دست من ...

این بارمن گوشزد کردم:

-نغمه خانوم!

یلدا متاثر تر از قبل گفت:

-دلم فقط برای حامد می سوزه ... خر شدم بهش پیشنهاد دادم..



همه با دهان باز نگاهش کردیم... آب دهانش را فرو داد:  
 -گفتم اگه واسه خاطر پسره برو زن بگیر... من دیگه اعصاب یه  
 بچه دیگه رو تو این سن ندارم.

نگاه خیسش به سمت حامد چرخید و دوباره گفت:  
 -چند روزه باهام قهره... الانم زوری تو جمع باهام حرف می  
 زنه...

نغمه پوفی کرد و پروا ازجا بلند شدو کنارش نشست .. دستش که  
 دور شانه یلدا قفل شد هق هق یلدا بلند شد .. اولین نفر حواس  
 حامد به طرفمان جلب شد ... از جا بلند شد و با صورتی  
 برافروخته نزدیک مان آمد... دیگر همه ما از دوست داشتن حامد  
 باخبر بودیم .. جانش در می رفت برای یلدا و روی گریه اش  
 همیشه حساس بود. با دست اشاره کردم چیزی نیست تا پرود اما  
 او گوش نکرد و بالای سر یلدا ایستاد و حرصی گفت:

-یعنی آخرش من خودمو از دست تو و مادرم سر به نیست می  
 کنم ...

این جمله بی شک نهایت استیصالش بود ... یلدا میان هق هق  
 هایش گفت:

-نمی خوام وسط ما باشی ...

حامد اختیار از دست داد و فریاد زد:

-خفه شو ... می فهمی ... من بمیرم که هر دوتون راحت شید...

-حامد!

صدایم بلند بود .. رو به من غریب:

-این زبون نفهمو حالی کن سهیلا ... من به اندازه کافی با مادرم  
جر و بحث دارم .. دلم خوش بود به این خانم ... واسه من  
نشسته داره فکر می کنه... آخه بیچاره من احمق برم چه غلطی  
بکنم ..

یلدا بیشتر در آغوش پروا مچاله شده بود و گریه می کرد ... بچه  
ها از اتاق بیرون آمده و متحیر نگاهمان می کردند ... نغمه بلند  
شد و همه را داخل برد .. ساغر بق کرده نگاهمان می کرد ..  
اشاره به حامد کردم ... جلوی بچه داشت داد و بی داد می کرد..  
کلافه دستی به پشت سرش کشید ... کیان جلو آمد و پچ زد:  
-مرد حسابی چه خبرته آخه ... بچه رو هم ترسوندی ...

صبا هم بلند شد و دست ساغر را گرفت و گفت:

-بیا خاله بریم پیش بچه ها چیزی نیست ...

بالاخره با رفتن ساغر لب باز کردم:

-شماها یه جوری رفتار می کنید که انگار چی شده؟ چرا همه چی  
رو سخت می کنین ..

حامد خروشید:

-به این خاتم بگو ... یه هفته ست خون منو تو شیشه کرده ...  
 آخه گناه من بدبخت چیه ... مامانم یه حرف می زنه این خاتم قهر  
 می کنه ...

یلدا هم صدا بلند کرد:

-من قهر کردم یا تو؟

-تو شروع کردی .. تو دل به دل مادرم دادی ... با اون پیشنهاد  
 مزخرفت ..

-خب تو هم پسر دوست داری ...

این بار حامد بی طاقت به طرفش حمله کرد:

-میام می زخم تو دهنتم پرخون بشه ها ... من خر کی حرف پسر  
 زدم که حرف تو دهنم می ذاری؟

میلا و شاهین او را که عصبی بود عقب کشیدند. یلدا با صدایی  
 که می لرزید گفت:

-تک پسر خوانواده ایه ... نسلتون ...

این بار حامد بی اختیار شد و خود را از دست مردها بیرون کشید  
 ...

-ساکت شو ... چی از جونم می خوایید آخه ... وای خدا منو بکش  
 از دست این زن نفهم ...

آن چنان برآشفته شده بود و صورتش کبود که گویی هر آن سکتہ می کرد .. دستش را کہ روی قفسہ سینہ اش گذاشت و نالید ..  
یلدا ترسیدہ لب زد:

-حامد...

حامد بی توجہ رو بہ من کرد گفت:

-سہیلا تو کمک کن ... من کہ دیگہ عاجزم ...

با ناراحتی گفتم:

-آخہ شما با این داد و بی دادتون امون می دید؟ چتو نہ ؟ چرا گرہ ای کہ با دست وا میشہ دارید با دندون باز می کنید ..

\*\*\*

دقایقی بود کہ تنہا صدای ہق زدن های یلدا بہ گوش می رسید ... تقریباً ہمہ در خود فرو رفتہ بودند کہ حامد بی طاقت از جا بلند شد و بہ طرف یلدا آمد ... کنارش نشست و بی حرف سر او را بہ آغوش کشید ... نغمہ و صبا و پروا ہم با شکستن بغض دوبارہ یلدا اشک بہ چشمانشان آمدہ بود ... حامد پچ زد:

-غلط کردم ... گہ خوردم سرت داد زدم ... د لا مصب خودتم می دونی کہ چقدر می خوامت ...

صدایش لرزش داشت و یلدا را محکم بہ خود می فشرد ... رو بہ روی شان نشستم و گفتم:

-حامد جان خودتم می دونی که این جواری پیش برین یکی تون از دست می ره ... فکر نمی کنی باید درست و درمون با مادرت حرف بزنی؟ کج دار و مریز رفتار کردن اجازه می ده ایشون خیلی راحت تو زندگی تون دخالت کنه ... خودش نیست اما تا مدت ها جنگ و تنش با شما همراهه ... یلدا خانم با شما هم هستم ... تو این قضیه هر دو باید به هم کمک کنید ... آخه با گریه کردن و غمبک زدن یا دادن پیشنهادی که اعصاب دوتاتونم به هم بریزه کاری از پیش می ره؟ اصلا می دونید خیلی ها که هم دیگه رو دست بر قضا مثل شما خیلی هم دوست دارن آخرش با دخالت والدینشون خسته شدن و از هم جدا شدن ... من فکر می کنم امشب باید این جا یه سری حرف ها گفته بشه..

یلدا آرام گرفته و دست حامد دور کمرش حلقه زده بود و زیر گوشش نجوای عاشقانه می کرد ... تقریبا هر کدام از بچه ها کنار همسرانشان نشسته بودند .. شاهین از جا بلند شد و گفت:

- سهیلا جان بهتر قبل از هر حرفی یه چای و شیرینی دور هم بخوریم ...

خواستم از جا بلند شوم که گفت:

-شما نه ...

و به آشپزخانه رفت ... تشکری کردم و به نغمه گفتم:

- عزیزم شما زحمت شیرینی رو می کشی؟

کمی سر درد گرفته بودم اما می دانستم تنها کسی که می تواند این اتفاق را مدیریت کند خودم هستم و بس!

نغمه که از جا بلند شد نگاهم بی اختیار دور چرخید... چیزی پنهان نداشتیم... دوستی چند ساله مان باعث می شد همه از زندگی هم خبر داشته باشیم و به مشکلات هم واقف باشیم... پس نیاز بود که حالا چیزهایی گفته شود که شاید به درد بقیه هم می خورد. بعد از پذیرایی وقتی شاهین هم کنار من نشست، نگاهم را به حامد و یلدا دوختم:

-متأسفانه خیلی از خانواده‌ها فرق حمایت و دخالت را نمی‌دونن و به خودشون اجازه می‌دن هر جور محبت، مهربونی و دلسوزی که به نظر خودشون واقعی و به جا و ضروریه به زبون بیارن و نشون بدن. تازه گاهی حتی توقع دارن که در قبال این دلسوزی‌ها و مهربانی‌هاشون ازشون قدردانی هم بشه!

جالب اینه خیلی‌ها حس مالکیت روی بچه شون دارن حتی بعد از ازدواج... و خب این گاهی در مورد تک پسرها و یا تک دخترها بیشتره... مثلاً شاید اگر حامد یه برادر دیگه داشت انقدر تحت فشار نبود... اما خب دست بر قضا تک پسر خانواده ست و مادرش یه جورایی حس مالکیت روش داره..

گاهی هم این جور دخالت‌ها از وابستگی مالی فرزند نسبت به والدین به وجود میاد یعنی وقتی فرزند با وجود ازدواج باز هم یه جورایی از لحاظ مالی یا اقتصادی به پدر و مادرش وابسته ست پدر و مادر خیال می‌کنن می‌تونن توی زندگی فرزندشون دخالت

کنن .. خب فرزندی که هنوز قدرت تهیه مسکن نداره یا حتی ماهانه مخارج خودشو از پدر و مادرش تهیه می‌کنه، تو خیلی موارد ناچاره که به خواسته‌ها و انتظارات اونها تن بده. نگاهم روی حامدی بود که حالا از وقتی کنار یلدا نشسته بود حال بهتری داشت ...

-می دونید که من مراجعین زیادی دارم و متاسفانه خیلی ها این مشکل رو دارن ... مثلا همین هفته پیش یه خانومی اومد مطب ... دلیل دخالت خانواده شوهرش همین وابستگی مالی بود ... خب می گفت وقتی با اون آقا ازدواج کرده این قضیه برایش اصلا مهم نبوده .. همین که می تونسته با مرد مورد علاقه اش ازدواج کنه برایش مهم بوده .. آقا هم ظاهرا تک پسر هستند و مورد توجه کامل خانواده ... خب حالا مشکل این زن و شوهری که خونه و ماشینشون توسط خانواده همسر تهیه شده و دریافتی ماهیانه شون از تو جیب پدر شوهر هست چی بود؟ نگاه همه با دقت به من بود ... خوب بود که بدانند ..

ادامه دادم:

-این خانم می گفت قصد سفر دو نفره داشتیم و قرار شده بود با ماشین پدرشوهرم به سفر بریم و اما مادرشوهرم گفت که می‌خواد با ما بیاد و وقتی همسرم بهش گفت «ما قصد داریم دو نفره بریم»، بلافاصله گفت: «چطور ماشین و خونه ما خوب هستند ولی خود ما بدیم؟»

خب این مادر، انتظار داشت که این الطاف اون ها به روشی که خودشون می‌پسندند جبران بشه. تو خیلی از دخالت‌ها، وابستگی مالی و اقتصادی و شغلی نقش دارن که اگه افراد بتونند تو این زمینه‌ها مستقل بشن مشکلاتشون حل می‌شه.

حالا گاهی هم هیچ وابستگی مالی وجود نداره و این دفعه وابستگی عاطفی بین فرزند و والدین خیلی زیاده.. باز اینم دو مدله... زن یا مرد بعد از ازدواج هنوز نمی‌تونند این وابستگی را کم کنند و همین باعث بروز اختلاف می‌شه... گاهی این وابستگی از طرف فرزند به والدینشون هست که نمی‌تونن دور از خانواده زندگی کنن و طاقت دوری ندارن، هر روز باید خانواده خودشون رو ببینن، تلفن بزنی یا برای هر جور امور کوچیک و بزرگ نظر خانواده شون رو جويا بشن و معتقدند که والدین خیر و صلاحشون را می‌خوان، و همین باعث می‌شه که همسر، خودشو تو جایگاه دوم احساس کنه و همین مسئله باعث بروز مشکلات زیادی می‌شه ...

درحالی که ما معتقدیم اگر زوجین خودشون دو نفری تصمیم بگیرن و حتی اگه بهترین گزینه نباشه، خیلی بهتر از دخالت دیگران برای تصمیم‌گیری بهترشون هست. حضور خانواده و مشارکت اون زمانی خوبه که زوجین خودشون با توافق هم دیگه به سراغ والدینشون برن و از اون ها مشورت و نظر بخوان. وگرنه بدون درخواست کمک، هر کمکی دخالت محسوب می‌شه.



حالا در مورد شما متاسفانه این وابستگی عاطفی از طرف مادر تونه حامد جان ... مادرت فکر می کنه شما هنوز به اون حد از بلوغ فکری و ذهنی نرسیدی که راحت می تونه تو مسئله حتی بچه خواستن شما دخالت کنه ... البته قبل تر نشون داده که اصولاً چون از اول مخالف این ازدواج بوده همیشه یه جورایی باید نگران خوشبخت نشدن شما باشه و این حق انتخاب رو از شما گرفته ... حالا شما هر چه قدر هم سنت بالا باشه باز برای مادرت همون پسر کم سن و سالی...

حامد کلافه پنجه به موهایش کشید .. در این میان نغمه پرسید:

-الان باید چی کار کنن؟ ... اصلاً یه چیزی .. مثلاً خود من از الان فکر می کنم پسرها بزرگ بشن چی می شه ... زندگی هاشون قراره چطور بشه؟ خب این یه حس مادرانه ست که فکر می کنم تا حالا از این دید بهش نگاه نکرده بودم...

لبخندی زد:

-به اونم می رسیم نغمه جان ... بذار اول این بخش رو تمومش کنیم ...

و رو به حامد و یلدا ادامه داد:

-خب من بارها قبلاً هم بهتون یه راهکارهایی دادم اما حامد جان مادر شما هر بار از در دیگه ای وارد می شه تا نشون بده که چه قدر می تونه رو زندگی شما تاثیر داشته باشه ... ببینید تو این جور موارد قبلاً هم گفتم نیاز به یه سری مهارت هست .. ما بهش می گیم مهارت رفتار جرات مندانه یا مهارت مذاکره ... یا مهارت حل مساله

و مدیریت هیجان‌ها... چیزی که ظاهراً شما تو این قضیه یه کم  
ضعیف عمل کردی .. منظورم باز به هر دوتونه...

گوشه لبش را جوید و جواب داد:

-یعنی برم باهش دعوا کنم یا جواب شو بدم درست می شه؟ می  
دونی که برام احترام پدر و مادر خیلی واجبه ...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-یعنی برداشتت از حرف من این بود؟

بی حوصله گفت:

-به خدا دیگه قاطی کردم .. کم آوردم ... نمی دونم چی درسته چی  
غلط! .. نه طاقت گریه های یلدا رو دارم نه بی تابی مامانمو ...

گیر افتادم بین شون ..

سری تکان دادم و گفتم:

-واقعا نیازی به جنگ و مبارزه نیست، فقط باید تلاش کنید که  
جایگاه خودتون رو با رفتار درست تثبیت کنید همین! .. ضمن این  
که کسب این مهارت هایی که ازش حرف زدم نه فقط از طرف تو

بلکه باید از سمت یلدا هم باشه ... خب من یه توضیح بیشتری  
میدم تا کاملاً متوجه منظورم بشید ... من اتفاقاً احترامی که تو به

خانوادهت می داری رو خیلی می پسندم و همیشه معتقدم خیلی  
خوبه که بچه ها جایگاه و مقامشون رو بدونن و هیچ وقت تو هر

سنی هم که باشن به والدینشون بی احترامی نکنن اما چیزی که

من می گم اینه شما هر دو باید یاد بگیرید که اون قدر بینتون

صمیمیت وجود داشته باشه که حتی هیچ حرف و دخالتی روی شما تاثیر نداشته باشه و با هر حرفی این جوری شیرازه زندگی تون به هم نریزه و اون قدر از صمیمیت ارتباط خودتون مطمئن باشید که بدونید در هر صورت همسرتون پشتتونه و حامی تونه... در این صورت هست که مهارت رو به دست آوردید و نیازی به جنگ و جدل نیست.

خب حالا چطور رفتار کنیم که دخالت والدین یا اطرافیان تبدیل به مسئله تفرقه برانگیز نشه... اولیش مدیریت احساسات و هیجانات ناخوشاینده... چرا که وقتی نتونید مدیریت خوبی بر احساسات خودتون داشته باشید، احتمال برخورد های خام و بچگانه و نپخته هم زیاد می شه. چیزی که الان برای شما اتفاق افتاده.. خب یه مثال می زنم که دقیق متوجه حرفم بشید.. یکی از مراجعینم می گفت بعد از هر بار تماس تلفنی مادر شوهرم یا اومدنش به خونه شون، اون خانم با بچه ش دچار مشکل می شده و حتی دست به تنبیه بدنی اون بر سر چیزهای کوچیک می زده...

بعد از کنکاش متوجه شدیم که رفتارهای ناخوشایند مادر شوهر، همیشه باعث عصبانیت اون خانم می شده اما اون چندان توجهی به احساسات خود نداشته و این عصبانیت را سر بچه خردسال خودش تخلیه می کرده. پس این که می گم باید احساسات و هیجانات خودتون رو بشناسید یعنی همین... تا از خودتون واکنش غلط بروز ندید... خب وقتی خوب احساسات خودتون رو شناختید و تونستید مدیریتش کنید حالا می تونید یه جورایی خودتون رو آرام کنید... حالا این آرام سازی در مورد کسایی

که زن و شوهر اون قدر با هم صمیمی نیستن یه کم سخته چون نمی تونید بدون تنش حرفتون رو به هم بزنید و این جا نیازه با یکی که معتمده مشورت کنید تا اون شخص بهتون راهنمایی کنه... مورد بعد این که برای این آرام سازی نباید دائما اون حرف ها و اتفاقا رو برای خودتون تکرار کنید .. کاری که الان یلدا با خودش کرده... این که تو دایم مثل خوره یه چیزی رو برای خودت زنده کنی ، اگه قرار باشه هر روز یاد فلان برخورد مادر شوهرت بیفتی یا حرف های اونو توی ذهنت مرور کنی و دنبال پیدا کردن قصد و منظور رفتارهاش باشی، مطمئن باش که نه تنها تو گذشت زمان آرام تر که نمی شی هیچ که به احتمال زیاد هر روز ناراحت تر از روز قبل می شی و البته پیش داوری های شما در مورد رفتارهای خانواده همسرت هم زیادتر می شه.

یلدا لب برچید و گفت:

-چطوری حرفا اذیتم نکنه سهیلا ..

-عزیزم باید ذهنت رو آرام کنی ... مثلا هر حرفی رو به حرف دیگه ربط ندی ...چطوری ؟ ببین گاهی ما انقدر از یه حرف خانواده همسرمون دلگیر و ناراحت می شیم که متاسفانه یه جورایی نسبت به کاراشون هم بی انصاف می شیم.. و دید منصفانه مون رو از دست می دیم ... شاید این جور مواقع بهتر باشه که لیستی از ویژگی های مثبت خانواده همسرمون تهیه کنیم تا حتی در بدترین شرایط هم یادمون باشه که اون ها هم مثل خود ما در کنار نقاط ضعفی که دارن، ویژگی های مثبتی هم دارن. می دونید داشتن

قضاوت منصفانه تو این مورد باعث می شه هم در کوتاه مدت به خودتون کمک کنید تا هیجاناتی رو که گفتم مثل خشم و عصبانیت و دلخوری رو بهتر مدیریت کنید و هم در طولانی مدت از نظر شناختی بهتر با موضوع کنار بیایید و قضاوت درست تری داشته باشید. از طرفی هم باعث می شه زمان صحبت با طرف همسرتون احتمال بروز بگومگو به شدت کم بشه...موردی که باز هم می تونم تاکید کنم اینه که از خانواده همسرتون هیولا نسازید ...

نگاه پر گله حامد باعث شد لبخندی بزنم:

-مطمئن باشید اون قدر تو این زمینه مراجع داشتم که بدونم این مسئله چه قدر می تونه اذیتتون کنه... اما اینو بدونید نباید از هم ناراحت بشید .. باید به هم حق دفاع از خودتون و خانواده تون بدید... مثلا یلدا، نگه چرا حامد داره با رفتارش یه جورایی از مادرش دفاع می کنه ... خب عزیزم این حق رو باید برای طرف مقابلمون قایل باشیم که هر چی باشه اون ها اعضای خانواده اش هستند ... مادر پدر و یا خواهر و برادر ... پس همونطور که از حامد انتظار داری اگر کسی گله ی تو رو به اون کرد، اون ازت دفاع کنه، برای اونم باید این حق رو قائل بشی که از خانواده خودش هم دفاع کند. وقتی این حق رو در نظر داشته باشی مسلما باعث می شه تا کمتر وارد بگومگو با حامد بشی. ضمن این که هر کس رو مسئول رفتار خودش بدونین..

اگر قرار باشه تو به خاطر رفتار خانواده حامد از دست اون عصبانی بشی، قطعاً مشکلات تو و حامد هر روز تشدید می شه چرا که تو

در رابطه با موضوعی از دست حامد عصبانی هستی که اون کنترلی  
روش نداره ...

یلدا متاثر گفت:

-نمی دونم اما این مدت هر چیزی زود بهم برمی خوره ..

-می دونی چرا؟؟؟

سرش را به طرفین تکان داد و این بار من پاسخ دادم:

-دلیلش این هست وقتی ما رفتاری رو از سر بدجنسی بدونیم،  
ناخودآگاه برای اثبات درستی ادعای خودمون هم که شده دنبال پیدا  
کردن رفتارهای تایید کننده دیگه ای هستیم و اون وقت بعد از  
مدتی متوجه می شیم که خیلی از رفتارهای مثبت یا بدون مشکل  
هم به خاطر نسبت دادن اونها به نیتی بد، برای ما به رفتارهایی  
آزاردهنده و البته غیرقابل تحمل تبدیل شده. این همون دید منفی  
هست که ما به مرور پیدا می کنیم و حالا با هر حرف و رفتاری  
اونو به همون بدجنسی ربطش می دیم ...

این بار حامد پرسید:

-تموم حرفات درسته اما الان ما باید چی کار کنیم؟ وقتی مادرم با  
تذکر من بیشتر جبهه می گیره ...

-به نظر من این خود شما هستید که باید با هم حرف بزنید تا کمتر  
از دست هم ناراحت بشید و تنش و جنگ بینتون به وجود نیاد ...  
شما وقتی به این باور برسید که این اختلافات برمی گرده به اختلاف  
فرهنگی و تفاوت دیدگاه بهتر می تونید با این قضیه کنار بیایید ...

چرا که خیلی از رفتارهای خانواده ها که باعث دلخوری عروس ها یا دامادها می شه، به تفاوت فرهنگی بین خانواده ها برمی گرده و قصد آزار یا دخالتی در پس اون ها وجود نداره... مثلا همین قضیه دختر و پسر شدن نوه یا خواستن نوه پسری بیشتر... اگه شما یلدا جان بهاین باور بررسی که خیلی از حرف هایی که مادر همسرت بهت می زنه بهخاطر اختلاف فرهنگی دو نسله و دیدگاهتون با هم فرق داره شاید انقدر زود به هم نریزی و خیلی منطقی با این قضیه برخورد کنی ... و اجازه بدی همسرت تو شرایط بهتری با خانواده ش صحبت کنه و این جور تنش های بیخودی به وجود نیاد ...

رنگ نگاه هر دو تغییر کرده بود شاید به این فکر می کردند که اگر از تک به تک حرف هایی که شنیده بودند در زندگی بهره ببرند کمتر درگیر خواهند شد و دچار تنش کمتری می شوند...

این بار به سمت نغمه چرخیدم و گفتم:

- نغمه تو گفتی ممکنه در آینده دچار همچین مسئله ای بشی ... عزیزم سعی کنید از همون کودکی قبول کنید بچه ها بزرگ می شن و استقلال فکری و جسمی پیدا می کنن .. همون که گفتم ماهیگیری رو بهشون آموزش بدین نه این که ماهی رو بگیرین و بدین دستشون .. وقتی خودتون از کودکی فرزندتون رو مستقل بار بیارین مسلما وقتی بزرگ بشن فکرتون درگیر تصمیم گیری های اون ها نمیشه چون می دونید فرزندتون رو طوری بار آوردید که بتونه در هر شرایطی از پس زندگی خودش بر بیاد و دیگه نیازی به دخالت شما نداشته باشه ...

این بار کیان رو به پروا گفت:

-با شما هم هستند خانوم!

پروا مطیعانه گفت:

-واقعا درسته ... من خودم هنوزم که هنوز با وجود مستقل شدن پویا باز نگرانش می شم ... گاهی اگه کیان جلومو نگیره دلم می خواد یه گوشزد هایی به خودش و نامزدش کنم ... اما خب کیان مدیریتش خوبه و به موقع عمل می کنه.. ولی الان که فکر می کنم واقعا خوبه یاد بدیم خودشون برای مشکلاتشون راه حل پیدا کنن ...

حس کردم حامد می خواهد حرفی بزند ... نگاه پرسشگرم را که دید گفت:

-اول این که خیلی ازت ممنونم به خاطر راهنمایی های خوبت .. فکر می کنم من و یلدا خیلی از نکته هایی که گفتی رو درک کردیم و مطمئنم که از این به بعد بیشتر بهشون توجه می کنیم ... دوم این که من به جمع و همین طور به یلدا یه معذرت خواهی بدهکارم ... از همه تون معذرت می خوام که شب تون با بد اخلاقی من خراب شد ... از یلدا هم معذرت می خوام .. واقعا خودش هم می دونه تحمل گریه هاشو ندارم...

چه قدر خوب بود که مردان و زنان عذرخواهی کردن را بیاموزند .. این کار نه تنها آن ها را کوچک نمی کند بلکه بزرگی آن ها را نشان می دهد ...



یلدا ہم در پی رفتار حامد از جمع عذرخواهی کرد ... آن شب با وجود تلخی که به همراه داشت اما حرف های خوبی زده شد و در ادامه همه از باقی مهمانی لذت بردیم ...

\*\*\*

### (داستان 7)

مقابل پنجره ایستاده بودم و همزمان با نوشیدن قهوه ام به منظره مقابلم می نگریستم ... پرنده هایی که روی درخت مشغول رفت و آمد بودند... دسته ای می آمدند و با سر و صدا روی شاخه ها می نشستند و دسته ی دیگری که جای خود را به آن ها داده و خود پرواز می کردند ... بی شباهت به زندگی آدم ها در این دنیا نبود ... هر آمدنی رفتنی داشت .. فقط مهم نحوه زندگی کردنمان بود... این چند صبحی که هستیم چه قدر لذت برده ایم؟ با همه اش به غم و اندوه گذشت !

من به عنوان یک مشاور .. به عنوان کسی که دایم از مشکلات و معضلات می شنیدم کمتر کسی را دیده بودم که از زندگی و نحوه آن راضی بوده باشد.. انگار همیشه باید یک جای زندگی می لنگید ...

صدای زنگ تلفن مرا از افکارم بیرون آورد و به سمت میزم کشاند ... گوشی را برداشتم و با شنیدن صدای خانم دکتر بهمنی بی اختیار لبخند زدم:

-به به ببین کی به ما زنگ زده!

بلند زیر خنده زد و با نشاط همیشگی گفت :

-من که همیشه زنگ می زنم شما تحویل نمی گیری ...

مثل خودش گفتم:

-من که نصف مشاوره هام به تو ختم می شه جانم..

این بار بلندتر خندید :

-د همین دیگه ... بهش می گن سو استفاده...

متین بهمنی یکی از بهترین سکس تراپیست هایی (درمانگر مشکلات جنسی) بود که می شناختم ... کسی که خیلی از مراجعینم به شدت به او و مشاوره هایش نیاز داشتند ...

-بهتر از تو هم گه داریم؟ خدایی خانم غفور از وقتی اومده پیش تو همش زنگ می زنه به جونم دعا می کنه که تو رو بهش معرفی کردم ...

با شیطنت گفت:

-خب بده بهشون یاد می دم چطوری از زندگی جنسی شون لذت ببرن ؟ والا ما کم ثواب دنیا و آخرت نمی بریم ....

-می دونم عزیزم ... خیلی ها واقعا مشکل دارن ... گاهی فکر می کنم این همه بی اطلاعی اونم تو عصر تکنولوژی واقعا از کجا میاد؟

-خب این مسئله بیشتر متوجه خانم هاست تا آقایون ..البته درصد کمی از آقایون هم دچارش هستن. اونم به خاطر فرهنگ مون هست

که زن ها فکر می کنن اگر راجع به این مسئله حرف بزنن شرم آورده ... خجالت و حجب و حیا باعث می شه در جریان خیلی چیزها نباشن و این ضربه خوردن به روابط زناشویی خودشونه... می دونی وقتی ما خجالت کشیدن رو از همون دوران بچگی به دخترامون القا می کنیم همین می شه... نمی گم باید هر حرفی رو زد اما خوبه حواسمون به بچه هامون باشه و تو سنین لازم باهاشون صحبت کنیم ..

فنجان خالی قهوه ام را روی میز گذاشتم و گفتم :

-خیلی ها فکر می کنن بیشترین طلاق و جدایی ها به خاطر مشکلات مالی و اخلاقی هست اما نمی دونن که بالا ترین درصد برمی گرده به مشکلات جنسی و روابط زناشویی ... وقتی دو نفرتوی رابطه شون سلامت نباشه و یه جای کارشون بلنکه نمی تونن به بقیه مشکلاتشون غلبه کنن و همراه هم باشن. می دونی متین جان کاش خانواده ها یاد بگیرن قبل از ازدواج دخترها و پسرانشون، اون ها رو آگاه کنن ... دختری که نا آگاهانه وارد پروسه ازدواج می شه و در افکارش رابطه رو مثل یک غول وحشتناک می بینه محکوم به شکست در اون ازدواجه ...

-اوهوم .. شاید باورت نشه اما چند روز پیش یه خانم مراجعی داشتم .. البته خانم که می گم یه دختر خانم 26 ساله بود .. جدا شده بود ... اما ظاهرا یکی منو بهش معرفی کرده بود و اونم تازه بعد یه طلاق پا شده و اومده بود پیشم... البته ظاهرا در شرف ازدواج دوباره بود و می خواست این بار با اطلاع ازدواج کنه...

صندلی ام را پیش کشیدم و پشت میز نشستم :

-خب ...

-باورت می شه شب عروسیش فرار کرده بوده...

-جدا؟

-اگه دختره رو می دیدی! یه تیپ و قیافه ای به هم می زنی که هر کی ندونه فکر می کنه طرف خدای این کاره ... می دونی که منظورم چیه ... سهیلا باور کن خیلی از دخترای ما از رابطه فقط سطح اونو می ببینن...خوشگل کنن و چسان فسان کنن و مردا رو به خودشون جذب کنن اما به جای سفت کار که می رسه .. اوف...

-اوهوم لابد مرده فکر کرده این از همه چیز سر درمیاره و خواسته اون شب ...

خندید و گفت:

-دقیقا ... دیگه نمی دونن این روی قضیه ست ... دختره انقدر معصوم بود و یه سوالایی می کرد که من باورم نمی شد ... البته ازدواج اولش تو سن 21 سالگی بوده ... اصلا می دونی دلیل فرارش شب عروسی چی بوده؟

-تو بگو ...

-ظاهرا آقای دومااد اون شب از عروس خانم تقاضای اورال سکس داشته (رابطه دهانی) عروس خانومم که فکر می کرده این آقا روانیه باهاش بحثش شده .. متاسفانه آقا داماد هم خواسته به زور مسئله رو پیش ببره و کار به تجاوز کشیده شده ... دختر خانم هم

شبانہ برگشته خونہ پدرش ... باورت می شه از هر چی عمل  
زناشویی و سکس بود بیزار بود ...

-واقعا نمی دونم چی بگم ... این همه کلاس های آموزشی قبل از  
ازدواج پس برای چیه؟

-اتفاقا منم پرسیدم...دختره می گفت همسرم گفته بود احتیاجی به  
این کلاس ها نیست و اون روز از کلاس ها در رفته بودن .. و  
همین باعث شده بود آقا در حد حرفه ای و خاتم در حد اکابر به  
همچین مشکلی بر بخورن ..

-ظاهرا آقا هم گول تیپ دختره روخورده و فکر کرده همه چی بلده  
و نیازی نیست ...

-دقیقا .. چون دختره تو حرفاش به این قضیه هم اشاره کرد ... می  
گفت همیشه طوری رفتار می کردم که طرفم فکر می کرد از همه  
چی سر درمیارم ... البته ظاهرا نامزدیشون هم خیلی کوتاه بوده ..  
نفسم را با پوفی بیرون دادم و متین گفتم:

-بین سهیلا یه روز بیا از نزدیک ببینمت ... خیلی دلم برات تنگ  
شده ...

لبخندی زدم و گفتم:

-من و شوهرم مشکلی نداریم ...

بلند زیر خنده زد و گفتم:

-ای بدجنس قول می دم فقط حرفای خانومانه بزنیم ...

با قطع تماس مراجع ام که مرد سی ساله ای می نمود اجازه ورود خواست و وارد اتاق شد ..

سرش پایین بود و وقتی نشست هنوز نگاهش به سرامیک های زیر پایش دوخته شده بود.. خب اکثر آقایان وقتی مشکلات شان مربوط به خانم هایشان می شد به پزشک خانم مراجعه می کردند

...

با لبخند خودم را معرفی کردم و خواستم راحت مشکلش را مطرح نماید ... نگاه را به دوخت و گفت:

-راستش خانم دکتر من فکر می کنم منو همسرم دچار طلاق عاطفی شدیم..

انگشتانم را در هم قفل کردم و پرسیدم:

-خب چرا همچین فکری می کنید ؟

-خیلی وقته دارم علائمش رو می بینم اما هر بار می گم شاید اشتباه می کنم اما امروز تصمیم گرفتم مطمئن بشم ...

-اوکی .. می تونید از روابطتون برام بگید ...

سری تکان داد و گفت:

-وقتی هر دو مون تنهایی رو ترجیح می دیم ... وقتی کارها و تفریحات مشترکمون کم شده و انگار هر کی باید به پیش برد کار خودش فکر کنه انگار که داریم تنها زندگی می کنیم ... وقتی حوصله حرف زدن با هم رو نداریم و بی توجهیم به خواسته های هم ... حتی وقتی حرفش پیش میاد انکار می کنیم که همچین مشکلی

داریم .. وقتی ماه به ماه تمایلی به هم نداری و رابطه ی جنسی برامون می شه سخت ترین و عذاب آورترین کار چه اسم دیگه ای میشه روش گذاشت جز طلاق عاطفی ؟

متفکرانه نگاهش می کردم ... هرگز طلاق عاطفی بی دلیل اتفاق نمی افتاد ...

شاید بتوان گفت طلاق عاطفی شکل امروزی و شیک بسوز و بساز قدیم است. هرچند زن و شوهر ممکن است با هم بودن را مانند یک گروه اجتماعی ادامه دهند، اما جاذبه و اعتماد آنها نسبت به یکدیگر از بین رفته است. در طلاق عاطفی همسران به جای حمایت از همدیگر در جهت آزار، ناکامی و تنزل عزت نفس یکدیگر عمل می کنند و هر یک به دنبال یافتن دلیلی برای اثبات عیب، کوتاهی و طرد دیگری هستند. طلاق عاطفی طلاق پنهانی است که از هر نظر ویژگی های طلاق آشکار را دارد، ولی به دلیل وجود موانع فرهنگی، ارزشی، معنوی، موقعیتی و قانونی آشکار نمی شود؛ در واقع در این طلاق ها بدون اینکه ازدواج باطل شود، همسران سال ها زیر یک سقف با حداقل ارتباط (حتی ارتباط کلامی) بهترین ایام عمر خود را سپری می کنند. طلاق عاطفی، فاصله عاطفی مشخص و آشکار میان همسرانی است که هر دو ناپخته هستند، هر چند یکی از آنها ممکن است این ناپختگی را تأیید کند و دیگری با ابراز اعمال مسئولانه مفرط، چنین چیزی را انکار کند.

در طلاق عاطفی همسران پس از یک دوره طولانی دعوا، کشمکش، به مرحله دشمنی، تنفر و سپس به وضعیت بی تفاوتی می‌رسند. در بی تفاوتی که آخرین مرحله روابط بین زن و مرد است، بود و نبود یکی فرقی برای دیگری ندارد و شاید تنها مسائل جنبی زندگی باعث ماندن در کنار هم می‌شود.

بعد از سکوتی کوتاه پرسیدم:

-فکر نمی‌کنم این اتفاق بین شما از اول توی زندگی تون بوده باشه ... می‌خوام بدون دلیل به این جا رسیدن با این حجم بی تفاوتی چی می‌تونه باشه ...

-درسته ... من و همسرم با یه عشق افلاطونی با هم ازدواج کردیم ... اما یکی از دلایل اصلی رسیدن به این جا ایراد گیری بیش از حد هر دومون از هم بود ...

-برام خیلی جالبه که شما توی حرفاتون تنها خانم تون رو مقصر نمی‌دونید ...

آهی از سر تاسف کشید و گفت:

-چون وقتی فکر می‌کنم می‌بینم منم مقصر بودم ... عشق برای ما تو همون دو سه ماه اول زندگی مون مقدس بود ... اما بعد از اون شروع کردیم تو هر چیزی همو اذیت کردن ... شما فکر کن از کوچکترین کارها مثل نظر دادن برای یه غذای ساده تا الی ماشالا ...



معمولاً مشکلات ریز و درشت در زندگی زناشویی اتفاق می‌افتد که در این مواقع نحوه رفتار و برخورد زوجین اهمیت بسیاری دارد. یادگیری برخی از رفتارها برای زوجین در جهت جلوگیری از طلاق عاطفی و همچنین بوجود آمدن مشکلات مورد نیاز است مانند:

با بروز دلخوری‌ها در زندگی اجازه ندهید صحبت‌های دو نفره در زندگی شما حذف شود و زمان‌هایی را برای مکالمه دو نفره خود تنظیم کنید.

در هنگام صحبت کردن از بروز برخی رفتارها مانند کنایه زدن، زخم زبان، یا در زمان ناراحتی از بلند کردن صدای خود پرهیز کنید.

برای رفتارهای محبت آمیز با همسران پیش قدم باشید و از این طریق این رفتار را به او بیاموزید و هرگز مقابله به مثل نکنید.

درخواست‌ها و انتظار خود را به طور واضح بیان کنید و از سرزنش کردن همسران اجتناب کنید.

قبل از شروع صحبت، خود را جای همسران قرار دهید و به این روش بهتر متوجه خواهید شد که چگونه می‌توانید بهتر مسائل را بیان کنید.

سعی کنید بین مسائل مهم و کم اهمیت‌تر تمایز قائل شده و از هر مسئله کوچک و جزئی شکایت نکنی..

-ما خودمون یه جور لج و لجبازی توی زندگیمون به جریان انداختیم و نفهمیدیم که این کار وقتی روز به روز پیش بریم چه قدر می تونه بدتر بشه ... مثلا وقتی خانومم یه غذای خوشمزه می پخت و توقع داشت من ازش تعریف کنم خب من تعریف می کردم اما بعدش می گفتم اما فلان مهمونی خانم دوستم خیلی خوشمزه ترشو درست کرده بود ... بعد ها می دیدم خانمم یه جای مناسب تلافی همین حرفو یه جور دیگه سرم درمیآورد و به قول ما مردا بدجور می زد تو برجمکم... گاهی مشاجره هامون به دعوا می کشید و تا چند روز قهر ... می دونید خانم دکتر یه جورایی احترام گذاشتن به هم رو فرامو کرده بودیم .. اگه تو جمع بودیم گاهی اعمال و رفتار همو به مسخره می گرفتیم و به هم می خندیدیم ... شاید همون تحقیر ها ما رو کم کم از هم دور کرد .. بی توجهی به شخصیت هم دیگه ... خانم دکتر الان که فکر می کنم می فهمم بیشتر کارامون از روی بچگی بود .. عاقلانه رفتار نکردیم .. فکر می کردیم همون دوست داشتن آتشین اولیه برای حفظ زندگی مون کافیه ... خودمون تیشه برداشتیم و به ریشه زدیم ... اگه اون روز تو محضر کسی بهمون می گفت روزی به جایی می رسیدم که حتی حاضر نیستیم صدای همو بشنویم باورمون نمی شد ...

از جایم برخاستم و درست جایی رو به رویش نشستم و با آرامش گفتم:

- اما همین مراجعه شما می تونه نشون بده راه برگشت هست ...  
می تونه نشون بده شما این زندگی رو دوست دارید و می خواهید  
برای حفظش تلاش کنید ...
- برقی از شعف در چشمانش درخشید و با شوق گفت:  
-هر کاری بگید می کنم خانم دکتر ... فقط کمک کنید ...
- ما قدم اول رو برداشتید ... همین که معترفید در زندگی خیلی  
جاها اشتباه کردید و حاضرید برای حفظش دوباره تلاش کنید این  
یه قدم بزرگه ... به نظرتون همسرتون هم تا این اندازه مشتاق  
هست؟
- باهاش حرف می زنم ... می گم اوادم مشاوره .. تشویقش می  
کنم اونم بیاد ... احساس می کنم از لحظه ای که حرف دلم رو  
زدم خیلی ارومم ..
- و می دونید اگر همین حرف زدن منطقی رو با خانومتون داشته  
باشید به مراتب خیلی موفق ترید ؟ وقتی زوجین به هم احترام  
بذارن ... وقتی با هم حرف بزنن ... وقتی برای هم وقت بذارن و  
از چیزایی که ناراحتشون می کنه به هم بگن شک نکنید نیازی به  
نفر سوم نخواهد بود .. شما توی حرفاتون به خیلی از اشتباهات  
اعتراف کردید چرا همین حرف ها رو با خانومتون توی یه خلوت  
دو نفره و با آرامش نمی زنید ؟ من بهتون اطمینان می دم بهترین  
روش درمان هست ...

از جا برخاست ... انگار انرژی گرفته بود. حالا دیگر از مرد  
افسرده ای که در لحظه اول وارد اتاق شده بود دیگر خبری نبود

...

\*\*\*

### (داستان 8)

از آسانسور خارج شدم و مسیر راهرو را تا مقابل در مطب طی  
کردم... کیفم را روی شانه جا به جا کردم و دستم رفت روی زنگ  
اما قبل از فشردنش صدای هق هق گریه و صدایی که برایم کاملا  
آشنا بود مانع شد ... بی اختیار دست از روی زنگ برداشتم ...  
لای در باز بود .. عجیب بود که نازی در را نبسته بود ... بی اختیار  
گوش هایم تیز شد و این بار متوجه شدم که صدای گریه مال کسی  
جز خود نازی نیست ...

- ماهی به خدا خودمم خسته شدم... خیلی اعصابم به هم ریخته ...  
ابرویی بالا انداختم و دست روی زنگ گذاشتم و همزمان با  
فشردنش ، فشار کمی هم به در دادم که باز شد ... به محض ورود  
نازی از جا بلند شد و دستپاچه سلام داد و همزمان با کسی که پشت  
خط بود خداحافظی کرد .... لبخندی بر لب نشاندم که گفت:

-زود اومدید خانم دکتر؟

شانه بالا انداختم:

-می خوای برگردم؟

با دست روی گونه خیسش را پاک کرد و گفت:

-این چه حرفیه ...

-دوتا قهوه لطفا ...

متحیر گفتم:

-هنوز تا او مدن اولین مراجع یک ساعت مونده ..

با اشاره به در گفتم:

-در مطب رو ببند ... با خودت کار دارم ...

چشمانش گرد شد و من همزمان با خنده ایی صدا دار به سمت اتاقم رفتم ...

مانتو ام را در آوردم و روپوش سفیدم را به تن کردم .. روسری ساتن خوشرنگی را که دیروز با شاهین خریده بودیم سر کردم و پشت میز نشستم ...

نازی که با سینی قهوه وارد شد گفتم:

-قهوه ام اعتیاد میاره ... بخصوص که تو خوب بلدی دم کنی ...

ریز خندید ... معلوم بود صورتش را شسته چون خبری از اشک و البته آرایش همیشگی اش نبود ...

-بیا بشین ببینم ...

فنجان قهوه مرا مقابلم گذاشت و خودش هم در نزدیک ترین مبل فرو رفت ...

-خب؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-از شما میشه چیزی پنهون کرد خانم دکتر؟

-شاید اگه به موقع سر نرسیده بودم بله .. اما الان می خوام بدونم چی شده که چشمتا بارونی شده و اعصابت به هم ریخته ؟

نفسش را با آهی غلیظ بیرون داد و گفت:

-خانم دکتر نمی دونم چرا افسار زندگی م از دستم در رفته ...

نازی 35 ساله بود و مجرد ... یک دختر معمولی اما مهربان و خوش برخورد ... فوق دیپلم کامپیوتر داشت ...

-خوش به حال دخترای قدیم، تکلیف شون معلوم بود، توقع پدر و مادر از شون معلوم بود. حالا چی؟ وقتی تو سن مهیج هجده-بیست سالگی هستی و خواستگار هم داری پدر و مادرت می گن باید درس بخونی. چند سال بعد که یه دختر تحصیل کرده شدی و دیگه سنت بالاتر رفته انقدری خواستگار نداری. این موقع ست که پدر و مادرت به تأخیر افتادن ازدواجت رو پای خودت می ذارن و خودشون رو کاملا کنار می کشن، قضیه به همین جا ختم نمی شه و اونایی که تا دیروز اگه می دیدن یا می شنیدن با یه پسر همکلاسی، همکار و یا فامیل چند باری حرف معمولی کاری یا درسی زدی، سریع عکس العمل نشون می دادن حالا تشویقت می کنن به آشنا شدن و این که خودت عاقلی و بالغ و حالا باید یه آدم مناسب برای زندگی پیدا کنی. ولی حسابش رو نمی کنن شما تا این

سن با فرهنگ دیگه ای بزرگ شدی و خواسته اطرافیان رو درک نمی کنی....

یکی از مهمترین مشکلات دختران مجرد ، فشار خانواده و اطرافیان است آن هم در شرایطی که در سیستم تربیتی و سنت رفتاری خانواده این مسئله پیش بینی نشده و تمهیداتی در مورد آن اندیشیده نشده است. در این وضعیت فکر دختر از سه جهت مشغول خواهد شد اول بابت مجرد ماندنش، دوم به خاطر فشار خانواده و اطرافیان و سوم هم نداشتن مرجع مناسب برای حل کردن این مسئله. نتیجه فقط یک چیز است: افزایش استرس یک دختر سن بالا.

فنجان قهوه ام را برداشتم و همان طور که جرعه ای می نوشیدم گفتم:

-خب حالا چی شده که اشک تو رو در آورده؟

پوفی کرد و با لحنی که انگار داشت ادای کسی را در می آورد گفت:

-خب اون اوایل خوب بود اما هر چی جلوتر می ریم حرف و حدیثا زیاد می شن خانم دکتر.. مثلا حرف هایی که دایم می شنوم ادیتم می کنه .... عروسی می ریم ان شاءالله عروسی خودت، یه حرکتی بکن دیگه .

تو عزا، عروسیت جبران کنیم، خدا بیامرز آرزو به دل دیدن عروسیت موند .

توی مهمانی دختر فلانی شونزده سالشه نامزد کرده... مردم چه زرنگند! توی مجلس و سفره، بشین این جا ته مونده سفره رو بتکونم سرت بلکه بختت باز بشه .

تو مراسم نامزدی اقوام ، انگشتر عروس رو دستت کن ، دست راستش روی سر تو . حتی امسال تو روز دختر، ان شاءالله امسال آخرین ساله ها ...

خلاصه انقدر صحبت های مختلف از دور و نزدیک می شنوم که سعی می کنم کمتر تو مراسم رسمی، خانوادگی شرکت کنم. دیگه بگذریم از وقتایی که مثلا قراره دسته جمعی بریم مسافرت و اون وقت یه آقای مجرد هم همراهونه .. از پچ پچ ها متنفرم ... خب خانم دکتر من از ازدواج بدم نمیاد .. دوست دارم ازدواج کنم اما شرایط جور نمیشه .. یا اونی که من می خوام نیست ... گاهی مامانم حرف بستن بخت رو می زنه ...

همدردانه سرم را تکان دادم و او ادامه داد:

-مثلا همین دیشب ... باور می کنید سر رفتن به عروسی آخر هفته با مادرم بحثم شد ... دلم نمی خواد دیگه جایی برم و کسی رو ببینم .. حالا اینا یه طرف توقعات اطرافیان یه طرف... به خدا اون قدر که از توقعات بی جای اطرافیان اذیت می شم خانم دکتر از مجرد بودنم اذیت نمی شم ... مثلا خواهر و برادرانم چون مجردم هر کاری دارن میندازن گردنم ... یادتونه چند ماه پیش خواهرم فارغ شده بود دو هفته مرخصی گرفته بودم برای موندن



پیشش ... مامانم می گه چه اشکالی داره وقتی مجردی کمکشون  
 باش انگار نه انگار منم برای خودم زندگی دارم ...  
 گره روسری ام را سفت کرده گفتم:  
 -به نظر خودت یه کم سخت گیر نشدی؟  
 متفکرانه نگاهم کرد و با مکت گفت:

-چرا اتفاقا .. چیزایی که قبلا ناراحتم نمی کرد الان ادیتم می کنن  
 ... زود بهم بر می خوره ... اصلا می دونید چیه خانم دکتر گاهی  
 اوقات فکر می کنم سخت پسند شدم.. یه جورایی ایراد گیر ..  
 هیچی به دلم نمی شینه ... اصلا فکر می کنم این همه اضطراب  
 باعث افسردگی من شده..

-می دونی عزیزم من با تمام حرفهایی که زدی آشنا .. کم  
 مراجعینی مثل تو نداشتم. یکی از مواردی که خیلی مهمه و  
 دختران جوان ما رو به این نقطه می رسونه اینه که واقعا نمی  
 دونن که این خودشون هستن که مانع ازدواج خودشون می شن  
 ... ازدواج فقط بخشی از زندگی ماست نه همه ش ... اگر واقعا  
 قصد ازدواج خوب داشته باشیم مطمئنا اولین کار اینه که آدم  
 شادی باشیم ... مضطرب و افسرده نباشیم ... چون هیچ مردی  
 حاضر نیست یه زن افسرده و داغون رو به زندگیش اضافه کنه ..  
 و مطمئن باش وقتی شاداب و سرحال باشی خواستگار خوب هم  
 به سراغت میاد ... ضمن این که اول زندگی همیشه سخت هست  
 و برخلاف تصور شما کلی دردسر و مسئولیت هست .. پس باید  
 قبل ازدواج خودتون رو برای اونا آماده کنید نه این که دایم

مضطرب باشید .. خودتون رو از همه چیز محروم کنید که چرا ازدواج نکردید یا دور و برتون حرف و حدیث هست؟  
-نمی دونم چی کار کنم؟

- عزیزم جذب جنس مخالف، برقراری رابطه سالم، پیدا کردن همسر مناسب و ازدواج کردن، همه و همه زمانی اتفاق می افتد که شما از نظر روحی سلامت داشته باشی. متأسفانه این مسئله بخت بستن و این حرف ها هم ذهن شما رو درگیر می کنه ... یه جورایی حرفای اطرافیان روی ادم ها تاثیر می ذاره و ذهنشون رو خراب می کنه ... کاش شماها که نسل جدید هستید کمتر خودتون رو درگیر این خرافه ها کنید ... این جادو و جنبل نیست که ازدواج رو به تاخیر میندازه و یا به کل از بین می بره این رفتارهای خود ماست که باعث همه این ها میشه ..  
دستانش را بالا آورد و انگشتانش را زیر چانه اش گذاشت :

-چه رفتارهایی؟

-سحر و جادو و این حرف ها رو کنار بذار و به خودت و رفتارات فکر کن .. معمولاً اشتباهات و عیب های خودمون رو نمی بینیم ... اطرافیان هم چیزی نمی گن و اون وقته که ما می مونیم و یه توهم ... من که انقده خوبم چرا کسی دوستم نداره ... من معتقدم این ما هستیم که با رفتارهای خودمون می تونیم بخت خودمون رو ببندیم یا بازکنیم ..

-خب خانم دکتر منظورتون از این رفتارها چیه؟

-ببین عزیزم از طرز لباس پوشیدن و آرایش کردن و حرف زدن بگیر تا طرز رفتار مون با آقایون .. گاهی ما ناخواسته توی حرف هامون به آقایون توهین می کنیم و بدون این که بدونیم حالشون رو می گیریم و این نه تنها جاذبه نداره بلکه به طرز وحشتناکی دافعه خواهد داشت .. یا حتی انتخاب مون اشتباه باشه و خودمون رو توی یک رابطه ناسالم قرار بدیم .. یا طرز رفتارمون تو دوران آشنایی اشتباه باشه ... مثلا داشتم مراجع خانمی که می گفت خواستگارهای خوبی دارم اما در مرحله آشنایی از دست می دمشون .. مسلما این خانم رفتار اشتباه زیاد داشته و بلد نبوده رابطه رو درست پیش ببره ... و این نشون می ده خیلی ها زنانگی کردن رو بلد نیستن ... یکی دیگه از مواردی که این روزها باعث میشه که دختران ما بعد از یه مدتی برای هر چیزی ایراد بگیرن بالا رفتن توقعاتشون همراه با بالا رفتن سنشون هست ... و البته این در مورد آقایون هم صدق می کنه

...

ازدواج داراي سن متعارفي است که اگر از آن سن عبور کنیم، دیگر شادابی و نشاط و خاطره‌انگیز بودن خود را تا حدود زیادی از دست می‌دهد. تحول در الگوهای رفتاری و تغییر سبک و الگوی زندگی جوانان اعم از دختر و پسر یکی از دلایل بالارفتن سن ازدواج در آنان است. ادامه تحصیلات و تحول در موقعیت بانوان نیز می‌تواند یکی از دلایل بالا رفتن سن ازدواج در برخی از خانم‌ها باشد، به گونه‌ای که وقتی با آنان درباره ازدواج صحبت می‌کنیم، ادامه تحصیل را بهانه قبول نکردن ازدواج عنوان

می‌کنند درحالی که ادامه تحصیل منافاتی با ازدواج ندارد. بالارفتن سطح توقعات، افزایش هزینه‌ها، وسواس بیش از حد در انتخاب همسر یا حتی اعتقاد به داشتن زندگی راحت‌تر و آزاد مهم‌ترین دلایل افزایش سن ازدواج و کاهش تمایل جوانان به ازدواج است. وسواس در ازدواج و انتخاب همسر آینده نیز بسیار کار ناپسندی است به گونه‌ای که فرد بارها خواستگاری می‌رود یا برای یک دختر چندین خواستگار در مراحل مختلف می‌آیند اما به دلیل وسواس بیش از حد و به این گمان که بعدی شاید بهتر باشد تن به ازدواج نمی‌دهد و وقتی به خود می‌آید که سن و سالی از او گذشته است چراکه زمان به سرعت سپری می‌شود. به عنوان مثال توقعات خانمی که در سطح تحصیلات کارشناسی ازدواج می‌کند با کسی که دکترا دارد تفاوت دارد چرا که شرایط شخصیتی و اجتماعی آنها تغییر کرده است. پس چه خوب است خانواده‌ها با کمک فکری شرایط ازدواج را در دوران تحصیلات بالا برای فرزندان‌شان مهیا کنند ...

در کنار این دلایلی که گفتم می‌توان به دلایل دیگری مانند تجمل‌گرایی، هزینه‌های بالای ازدواج و ترس از هزینه‌های زیاد و عدم توانایی فرد در تأمین مخارج زندگی مشترک اشاره کرد. با کنار گذاشتن برخی از رسوم غلط و تبیین یک الگوی سالم و ساده می‌توان به جلوگیری از افزایش سن ازدواج جوانان کمک کرد. وقتی ملاک دختران و پسران برای ازدواج چیزی جز اخلاقیات و ایمان باشد ... وقتی معیارها داشتن خانه و ماشین و مدرک و پست و مقام باشد، بی شک تمام تلاش جوانان این می‌شود که از

هر راهی، امتیازات مزبور را به دست آورند و از این طریق، به مقبولیت اجتماعی کافی برسند. اما به دلیل آنکه رسیدن به این ملاک ها، زمان زیادی می طلبد، به ناچار از ازدواج در ابتدای جوانی محروم می شوند و بدین روی، سن ازدواج افزایش می یابد. پس کنار خود جوانان این جامعه و خانواده است که می تواند به آن ها کمک کند ... وقتی خود خانواده ها چشم و چشم هم را سرلوحه زندگی قرار می دهند چطور توقع داریم که جوانان به موقع ازدواج کنند ...

وقتی به جایی می رسیم که عکس های زندگی های به ظاهر مجلل را در فضای مجازی می گذاریم و پخش آن ها لبخند بر لب می آوریم که چند هزار لایک خورده ایم همین می شود که آن پدر کارگر مجبور به هر کاری می شود تا جهیزیه آن چنانی و درخور دخترش تهیه کند یا برای پسرش با هزار قرض و قوله عروسی آن چنانی بگیرد...

اگر در جامعه ساده زیستی و استفاده از حداقل امکانات مادی ارزش گردد و یا - دست کم - ضد ارزش نباشد، سن ازدواج کاهش پیدا می کند؛ اما اگر داشتن خانه و اتومبیل مدل بالا و امکانات مادی ارزش شود و چشم و هم چشمی های زیان آور گسترش یابد، جوان امروزی ما ناچار است به دنبال تهیه آن برود و تا وقتی آن را تهیه نکرده است، ازدواج نکند. در نتیجه، از داشتن خانواده در سن جوانی، محروم می ماند.

بسیاری از هزینه هایی که در زندگی صرف می شود، اعم از هزینه های جشن عقد و عروسی، یا جهیزیه، مسکن و سایر لوازم زندگی، ضرورت ندارد و امکان حذف یا کاهش آنها هست. اگر پسر و دختر و خانواده هایشان تصمیم بگیرند هزینه های غیرضروری را حذف کنند و به حداقل امکانات اکتفا نمایند، امکان ازدواج برای بیشتر جوانان فراهم می شود. اینکه جوانان ما یا خانواده هایشان این تصور را داشته باشند که در ابتدای زندگی، باید از همه یا بیشتر امکانات مادی برخوردار باشند و در برگزاری مراسم عقد و عروسی، هزینه های سنگینی بر یکدیگر تحمیل کنند، نتیجه ای نخواهد داشت جز فرار جوانان از ازدواج. متأسفانه در خیلی از این موارد این خانواده ها هستند که دخالت مستقیم دارند و باعث تغییر و نگرش جوانان می شوند ...

به خوبی به یاد دارم مراجعی را که می گفت این مادرش بوده که با وجود علاقه او به جوانی شایسته فقط به جرم مشکل مالی او را رد کرده بودند... و حالا او با مردی پولدار ازدواج کرده اما زندگی درست و درمانی ندارد..دایم کتک می خورد و هر بار حرف می زند تحقیر می شود ... واقعا برای یک زندگی خوب معیار پول شاید اهمیت داشته باشید اما در درجات آخر قرار می گیرد ... وقتی مردی فاقد اخلاق و ایمان باشد تا چه اندازه می تواند ضامن خوشبختی یک زن باشد ...

یکی از دلایلی که جوانان را از ازدواج دور کرده، نداشتن اطلاعات صحیح از ازدواج و وجود بدبینی های بی مورد است. بسیاری از جوانان نسبت به اصل ضرورت ازدواج بی اطلاعند و

برخی هم از افکار ناصحیح و خرافی در این زمینه رنج می برند. وجود مراکز مشاوره ازدواج کمک شایانی به جوانان می کند و دغدغه های بی مورد آنان را برطرف می سازد.

ازدواج پدیده ای است که ابعاد زیادی دارد. در سال های اخیر به بعد اقتصادی ازدواج توجه زیادی می شود و این موضوع پر رنگ می شود. البته بعد مالی قابل چشم پوشی نیست اما پیش از اقتصاد، بعد فرهنگی اهمیت بالاتری دارد. اگر در عینیت جامعه توجه کنیم بسیاری از هزینه های زندگی را می توان کاهش داد. با صدای نازی لبخند بر لبانم نشست :

-کاش همه مادر و پدرها بتونن مثل شما به بچه هاشون مشاوره بدن ... دختران و پسرانی که با گذشت زمان به مرحله ای مثل من می رسن ...

-می دونی عزیزم یکی از دلایش نداشتن مطالعه ست .. پدر و مادری که تو زمینه های مختلف کتاب می خونن می تونن تو موقع مناسب برای بچه هاشون کمک بزرگی باشن. پدر و مادرهایی که می تونن با راهنمایی های درست فرزندانشون رو در زندگی خوشبخت کنن ...

\*\*\*\*

(داستان 9)

دستمال کاغذی توی دستش را ریز ریز کرده بود ... اجازه داده بودم تا راحت باشد... باید همزمان با حرف زدن اجازه میدادم تا خوب به چیزهایی که می گفت فکر کند ...

-به خدا نفهمیدم چطور شد به این جا رسیدم خانم دکتر !

لبخند نرمی بر لب نشاندم ...

-من آدم راحتی نیستم .. یعنی خیلی راحت با هر کسی ارتباط نمی گیرم و خیلی زود اعتماد نمی کنم...

-اما ظاهرا این بار ...

-به خدا خانم دکتر نمی دونم چطور شد؟ وقتی به خودم اوادم با تمام تفاوت هامون عاشقش شده بودم ....

-عاشق مردی متاهل که به قول خودتون دو تا هم بچه داره ...

-از روزی که وارد محل کارم شدم ایشون یه جور خاصی بهم توجه می کرد ... من 27 ساله ... اونم یه مرد 39 ساله ... اما توجهاتش خاصن ... همه جور حمایت می کرد ... وقتی با هم درد و دل می کردیم اون از زنش می گفت که دوستش نداره و به اجبار باهاش ازدواج کرده ... می گفت با همسرش اصلا هیچ رابطه ی عاطفی ندارن و اول ازدواجشون هم بدون عشق و به اجبار بوده و اینکه تا الانم بخاطر بچه ها سوختن و ساختن و چند باری هم به مرز طلاق رسیده بودن، خلاصه این که می گفتن تازه الان طع عشق رو چشیدن ...

متاثر نگاهش کردم .. جوان بود و زیبا ...



-و شما هم باور کردید؟ فکر نمی کنید تو این دوره نمونه که مرد سالاری تو جامعه ما بیداد می کنه هیچ مردی به اجبار با کسی ازدواج نمی کنه؟ شاید تو فیلم ها و قصه ها از این چیزا زیاد باشن اما تو جامعه ما اونم از جانب یه مرد ...

سرم را به نشانه تاسف تکان دادم و ادامه دادم:

-شما یه دختر مجردی ... با خودت فکر نکردی که این آقا داره از شما از سو استفاده می کنه؟

-اما ما عاشق هم شدیم خانم دکتر .. روزای اول وقتی می گفت عاشقت شدم باورم نمی شد من خیلی کنار کشیدم اصلا دوست نداشتم با یه مرد متاهل رابطه برقرار کنم دایم بهش گوشزد می کردم که این کار درست نیست اما وقتی هربار یه کاری کرد که دلم رو به دست بیاره من بیشتر وابسته شدم... بهش می گفتم همیشه .. فراموش کن ... اما اون خیلی تلاش کرد که بهم نزدیک بشه ... می دونید خانم دکتر ... اون یه آدم معقول ... مودب ... مهربون ... من تو این مدت هیچ رفتار بدی ازش ندیدم ... یه جورایی پشتم شده بود و فکر می کردم می تونم بهش تکیه کنم... خلاصه این که بعد از مدتی منم عاشقش شدم و واقعا حس پاکی نسبت بهش دارم و مطمئنم که اونم واقعا دوستم داره و دروغ نمی گه چون همه جوهره عشقشو بهم ثابت کرده...

دستمال تکه تکه شده را میان انگشتانش مچاله کرد ... چقدر ساده اعتماد کرده بود... با لحنی پر از استیضاح پرسیدم:

-خب ... با این همه تفاسیر مشکل چیه؟

من و منی کرد و با تردید گفت:

-قضیه اصلی اینه که ایشون دو تا فرزند دارن و می گن که تا زمانی که بچه هامو سروسامون ندادم به ازدواج دوم فکر نمی کنم خانم دکتر کمک کنید من دارم خیلی عذاب می کشم ... حالا که وابسته اش شدم .. حالا که بدون اون نمی تونم زندگی کنم ... هیچکاری نمی تونم بکنم. ما شدیداً عاشق و دلباخته همیم ولی شرایطی که بین ما هست این اجازه رو بهمون نمی ده که باهم به آینده فکر کنیم. من دیگه نمی تونم بدون اون زندگی کنم... از طرفی هم نمی تونم وارد زندگیش بشم که به روحیه بچه هاش لطمه بزنم... دارم عذاب می کشم...

لیوانی آب برایش ریختم و به دستش دادم ... عاشق شده بود اما به غلط ... اشتباه پشت اشتباه ... چطور می شد او را از چنین رویایی بیدار کرد؟ ... رویایی که در روزهای آینده حداقل برای او چشم انداز خوبی نداشت ...

-بین عزیزم می خوام بدونم دلیل اومدن به این جا برای چی هست؟ آیا فقط اومدی من بهت یه راه کاری بدم که بری به عشقت بررسی؟ یا این که اگر حرف های من باب میل نبود و حتی شاید به ضررت، قبول می کنی؟

اشک در کاسه چشمانش پر شد و روی گونه هایش لغزید ... نفسم را پر صدا بیرون دادم و با لحنی آرام گفتم:

-می خوام این ماجرا رو با هم از اول تحیلی کنیم .. می خوام آخر حرفامون خودت به نتیجه درست بررسی و بهم بگی ...

سرش را به تایید تکان داد و من ادامه دادم:

-خب اول میایم سراغ این که آقا گفتن جوری عاشقت هستند که حتی اگه به هم نرسید باز هم فراموشت نمی کنن و شما همون عشق اول و آخرش هستید ...

باز هم تنها سرش را به تایید تکان داد... باید با حرفهای خودش او را به غلط بودن راهی که در پیش داشت می رساندم ...

-شما گفتی ایشون با شما مهربون بوده .. بهتون بها داده و یه جورایی بهتون ثابت کرده که عاشق شماست اما فکر نمی کنید این چیزا معنی واقعی عشق نیست؟ بذارید منطقی با هم حرف بزنیم ... مردی که وارد زندگی یه دختر جوون می شه که خودش قبلا ازدواج کرده و زن و بچه داره مطمئنا برای این که دل شما رو به دست بیاره و یه توجیهی برای این کارش داشته باشه مثل خیلی از آقایون دیگه یه مشکل مشترک داره، اونم دوست نداشتن همسرشه ... این که عشقی بین شون نیست .. این که از زندگی شون خسته شدن و دلشون یه زندگی پر از عشق می خواد ... این که بچه دارن و نمی تونن طلاق بگیرن چون به بچه شون لطمه می خوره .. و همه شون به خاطر بچه هاشون سوختن و ساختن .. می دونستی اینا ویژگی های مشترک این آقایونه؟

همان طور که خیره خیره نگاهم می کرد آب دهانش را فرو داد ... سری به تاسف تکان دادم و ادامه دادم:

-اما با تمام این مشکلات به امثال شما رو آوردن و کنار اون زندگی به قول خودشون اجباری می خوان با شما حرف بزنن ... درد کنن

.. لحظه های بد زندگی شون رو کنار شما فراموش کنن ... خب حالا می ریم سر اصل مطلب .. مردی که برای زندگی خودش وقت بذاره برای همسرش وقت بذاره و برای مشکلات زندگیش بشینه فکر کنه و عاقلانه بررسیش کنه و منطقی حل شون کنه مسلما در گوشه و کنار زندگیش برای کسی دیگه وقت نخواهد داشت...حالا مردی که صاحب یک زندگی با دو بچه هست مطمئنا اون قدر درگیر مسائل زندگیش هست که نتونه وقتی اضافه ای رو برای عشق و عاشقی با کس دیگه ای پیدا کنه ...

حالا ما فرض می گیریم ایشون راست می گن و واقعا عاشق شما شدن و با صداقت تمام داره باهاتون برخورد می کنه ... هدف از این وابسته کردن شما به خودشون چی هست؟ هدف از این رابطه چیه ... ازدواج؟ خب ایشون می گن به اجبار با خانوم ازدواج کردن ... ایشون یه مرد هستند ... همون طور که قبلا هم گفتم با وجود جامعه مرد سالاری ما این جوری نیست که یه آقا به زور بیاد سر سفره عقد بشینه ... از طرفی جالب این جاست که با وجود قوانینی که هست مردها خیلی راحت می تونن بچه هاشون رو بگیرن و همسرشون رو هم طلاق بدن و خیلی راحت تر از اون ازدواج کنن ... این که من نمی تونم بدون این که بچه هامو سر و سامان بدم ازدواج کنم خب اگر نمی تونسته و مشکل داشته چرا شما رو درگیر این عشق کرده؟ چرا تمام مدت شما رو با رفتارهای وابسته خودش کرده؟ ایشون خیلی با زرنگی شما رو در بند خودش نگه داشته ... شما تا کی می تونی منتظر بمونی که این آقا به زندگی و بچه هاش سر و سامانی بده و بعد بیاد سراغتون ؟ در

اصل این آقا به نحو جالبی با حرفاشون شما رو کنار خودشون نگه داشتن ... این انتظار تا کی؟ الان شما می تونید ازدواج کنید؟ آگه براتون یه خواستگار خوب بیاد ناخودآگاه همه رو رد می کنید چون منتظر ایشونید.. الان می تونید تصمیم بگیرید و برید دنبال زندگی خودتون؟ کاش یه کم منطقی فکر کنید ...

نگاه نگران و متفکرش نشان از آن داشت که خودش هم به این حرف ها فکر کرده و فقط نیاز به یک تلنگر دارد ... گاهی ما انسان ها برای تصمیم گرفتن نیاز به آن داریم کسی کمکمان کند ... کسی خارج از گود...

-فکر نمی کنی از اعتماد شما داره سو استفاده می شه؟ فکر نمی کنی این مسیر مسیر دوست داشتن نیست؟ این مسیر عاشقی نیست ... عزیزم مردی که زندگی خودش رو داره ...

با یه توجیه ساده که به خاطر بچه هام نمی تونم طلاق بگیرم یعنی این که شما رو بازیچه خودش کرده ... این آقا خیلی راحت شما رو پا در هوا توی زندگیش نگه داشته .. شما تمام موقعیت هاتو از دست می دی به خاطر انتظار برای عشقی که مطمئنا سرچشمه درستی نداره ... عزیزم توصیه من اینه بیشتر به این قضیه فکر کن ... جالب این جاست که ایشون کنار زندگیش سرگرمی برای خودش درست کرده ... و شما وسیله ای هستید که ایشون کمبودهای به قول خودشون در زندگی شون رو احساس نکنه .. فکر نمی کنید این مسئله یه جور ظلم به شما و اون خانم هست؟ شما نباید شک کنید که ایشون که این جور

سرگرمی برای خودش ساخته شاید اصلا برای زندگی اصلیش وقت صرف نمی‌کنه ... از کجا می‌دونید همه این کمبودها از طرف خودش نباشه؟ مگه پای درد و دل اون خانم نشستید؟ یعنی یه آقایی اومد و گفت توی زندگیش مشکل داره و از شما خواست باهاش عشق و عاشقی راه بندازید مطمئنا راست می‌گه که انقدر راحت باور کردید؟ چیزی که این روزها توی جامعه زیاد شده از این دست آقایون هست ... زندگی خودشون رو دارن .. زن و بچه ... کار و شغل و موقعیت .. همه چیز سرجاشه اما کنارش با حرف های گول زنک دختران و یا زنان متاهل مشکل دار رو جلب خودشون می‌کنن ... اینم نوعی دیگه از خیانتته ... این که در خفا با شما وقت بگذرونه هم خیانت به همسرش و هم خیانت به خود شماست ... عزیزم شما وقتی به خودت میایی که کار از کار گذشته ... شدی یه عروسک در دست مردی سو استفاده گر ...

می‌دونی در ماه چندین و چند خانم توی این زمینه به ما مراجعه می‌کنن... خانم های متاهلی که شاید به خاطر مشکلات در زندگی خودشون خیلی راحت گول چنین مردانی رو می‌خورن اما زمانی به خودشون میان که غرق در رابطه ای پر از گناه شدن! وقتی به شدت به گریه افتاد فهمیدم روزهاست درگیر چنین افکاریست ... مسلما راه سختی برای فراموشی داشت اما مطمئن بودم می‌تواند خودش را از چنین منجلابی که عاقبت خوشی نداشت نجات دهد ...

\*\*\*

**(داستان 10)****-سلام خانم دکتر...-**

به آرامی سرم را به طرف صدا برگرداندم ... زن جوانی بود ..  
چند باری او را در محوطه ساختمان دیده بودم...یک فرزند چهار  
پنج ساله داشت که برای دوچرخه سواری در محوطه پایین می  
آوردش... لبخند زدم و با خوشرویی پاسخش را دادم ... کمی این  
پا و آن پا کرد و گفت:

**-ببخشید مزاحمتون شدم ... نمی دونم می شناسید یا نه ... من  
مریمم از همسایه هاتون هستم .. طبقه سوم ... واحد نه...-**

بارها او را در محوطه کنار جمع خانم ها دیده بودم... خواهش  
می کنمی گفتم و اجازه خواستم در واحد را باز کنم ... دو کیسه ی  
خرید را داخل گذاشتم .. شاهین مرا بعد از خرید مقابل ساختمان  
پیاده کرده بود تا بچه ها را که با دیدن پارک اصرار داشتند به آن  
جا بروند برای بازی به پارک ببرد ... با حفظ لبخند روی لب هایم  
گفتم:

**-بفرمایید داخل؟-**

**ظاهرا مرا خوب می شناخت که تعلل نکرد و گفت:**

**-مزاحم نیستم؟-****سری تکان دادم:**

-نه عزیزم ... بفرمایید ... بچه ها با باباشون رفتن پارک منم می خواستم برم شام درست کنم ..

-مرسی خانم دکتر ...

با هم وارد شدیم و او تندی یکی از کیسه ها را از روی زمین برداشت و گفت:

-بذارید کمکتون کنم ...

مخالفتی نکردم و با هم به سمت آشپزخانه رفتیم ...

کیسه را روی کانتر گذاشت و گفت:

-این چند وقت تعریف تون رو خیلی از همسایه ها شنیدم ...

بی اختیار ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-چه زود معروف شدم ؟

خندید و گفت:

-اگه بگم دیروز تو جلسه فقط حرف شما بود... چی ؟

همزمان با خالی کردن اولین کیسه بلند خندیدم و گفتم:

-جلسه ؟

کیسه دوم را او روی میز خالی کرد .. ظاهرا خیلی راحت تر از

آنی بود که می گفت... جواب داد:

-ببخشید قصدم فضولی نیست می خوام کمکتون کنم...



سپس همان طور که یکی یکی بسته ها را به دستم می داد ادامه داد:

-خانومای ساختمون در ماه یه دوره دارن ... بهش می گیم جلسه ... خب برای بهتر شدن اوضاع ساختمون و البته یه جور دوره می زنانه ...

-چه جالب ...

و اشاره کردم روی صندلی آن سوی کانتربنشینید ... جوان بود حدودا 30 ساله ... زیبا و چشم و ابرو مشکی ... به طرف یخچال رفتم و ظرف میوه را بیرون آوردم و مقابلش روی میز گذاشتم .. پیش دستی را کنار دستش گذاشتم و گفتم:

-من زیاد تعارفی نیستم .. لطفا راحت باش ...

خندید و گفت:

-مطمئن باشید منم تعارفی نبودم که سرمو انداختم پایین و اومدم تو خونه تون .. فقط تو رو خدا فکر نکنید خیلی پرروام ...

لبخندی زدم و قوطی رب و بسته ماکارانی را روی میز آشپزخانه گذاشتم ... امشب بچه ها قول یک ماکارانی را از من گرفته و با خیال راحت به پارک رفته بودند .. خوشبختانه شاهین هم این غذا را دوست داشت ... بسته قارچ را داخل سینک ظرفشویی گذاشتم تا به موقع آن را بشویم .. نگاهی به مریم انداختم و گفتم:

-پس اول از خودت پذیرایی کن ...

بی تعارف سیبی برداشت و شروع به پوست کندن کرد و گفت:

-وای کہ شما چه قدر ماہید ؟ اصلا فکر نمی کردم انقدر راحت  
برخورد کنید ...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-خب گذشته از ہمسایگی مون فکر کنم یہ دکتر مشاور باید ہمین  
طور باشہ ...

خندید وتکہ ای از سیب پوست کنده اش را با نوک چاقو بہ طرفم  
گرفت:

-بفرمایید ...

دستانم را نشان دادم و گفتم:

-نوش جون .. من از بیرون اومدم ..

سیب را بہ دہان گذاشت و همان طور در حال جویدن گفت:

-راستش من این جام تا بہ نمایندگی از طرف اعضا شما رو ہم  
دعوت کنم ... البتہ ما ہمیشہ ہمسایہ های جدید رو دعوت می  
کنیم اما حضور شما برای ما یہ افتخارہ ..

تشکر کردم و گفتم:

-می دونید کہ من شاغلم و واقعا نمی ...

میان کلامم پرید و گفت:

-خانم دکتر نہ نگید تو رو خدا ... اکثر خانم های ساختمون ہم  
شاغلن .. برای ہمین این برنامه جمعہ ہا ساعت 5 بعد از ظہراونم

تو خونه خانم ندایی برگزار میشه .. خیلی خوبه بیایید و با همه آشنا بشید ..

لبخندی زدم و گفتم:

-سعی خودم رو می کنم ... فقط...

-فقط چی؟

-دیروز جمعه نبود ...

بلند خندید و گفت:

-جلسه دیروز اضطراری بود...

سپس خوشحال از جا بلند شد و گفت:

-پس من برم .. فردا منتظریم... خونه خانم ندایی تو همین طبقه خودتونه .. البته من خودم اون ساعت میام دنبالتون ... با هم بریم ...

باز هم تشکر کردم .. وقتی که رفت مشغول پختن شام شدم و جالب بود که انرژی خوبی گرفته بودم .. خوب بود به نوعی با خانمهای ساختمان آشنا می شدم اما مطمئن بودم این دعوت بی دلیل نیست و بی شک هدفی پشت این دعوت بود.

\*\*\*

نگاهم روی تک تک خانم ها نشست ... خانم ندایی همان خانم مسنی بود که روز اول از پنجره آشپزخانه دیده بودم ... خانم مهربان و بسیار خوشرو... ظاهرا تنها زندگی می کرد و برای

همین خانم ها در خانه اوجمع می شدند .. تعداد خانم ها از تعداد واحدها کمتر بود که مریم گفت، چند نفری شوهرشان اجازه شرکت در جمع همسایه ها را نمی دهند و همین دوازده نفر هستیم .. بالاخره معارفه انجام شد و من با یکی یکی شان آشنا شدم ... خانم جوانی که خود را مژگان معرفی کرده بود مرا مخاطب قرار داد و به شوخی گفت:

-خانم دکتر این جمع رو می بینید از وقتی فهمیدن یه خانم دکتر اومده تو ساختمان هزار و یک نقشه ریختن تا چطور شما رو بیارن تو جمع خودشون ...

خانم زمانی که خانم میان سالی بود و بعد از خانم ندایی سن دارتر از بقیه بود گفت:

-واقعا خوش اومدید خانم دکتر ... سرافراز کردید...

لبخندی زدم و برای بار چندم تشکر کردم و اظهار خشنودی کردم که در جمع شان هستم ... خیالم از شاهین و بچه ها راحت بود... قرار بود با هم یک کارتون جدید ببینند و بعد هم وقتی کار من تمام می شد برای شام بیرون می رفتیم ... پذیرایی از مهمانان به عهده مریم و دونفر دیگر از همسایه ها بود وقتی همه نشستند مریم گفت:

-خانم دکتر شاید فکر کنید ما خیلی پررویم اما به خدا این طور نیست ...

و نگاهی به خانم ندایی کرد.. زن عصایش را که در دست داشت جا به جا کرد و گفت:

-بچه ها مشکل دارن خانم دکتر و می خوان شما کمکشون کنید ..  
البته حق ویزیتتون محفوظه...

پس می خواستند مشاوره شوند ...

باز مریم گفت:

-راستش خیلی از خانوما دوست ندارن برن پیش روانشناس خب  
می دونید که موانع زیاده یکی شوهرش نمی ذاره یکی می ترسه  
بقیه راجع بهش فکر بد کنه خلاصه این که امکانش برامون  
نیست اما حالا که یه دکتر روانشناس اومده تو ساختمون دلمون  
می خواد از بودنش بهره ببریم ...

نگاهی به جمع کردم و گفتم:

-من مشکلی ندارم ... هر چند که تو مطب خیلی راحت می شه این  
کارو انجام داد و مشاوره داد اما این جا هم هر سوالی باشه تا  
جایی که بتونم جواب می دم و هر کاری از دستم بریاد دریغ نمی  
کنم.

خانوم دیگری که نامش سودی خانم بود گفت:

-مطمئنا اگه بقیه هم بفهمن جلسه هامون پر بار تر از قبل شده و  
خانم دکتر افتخار داده و تشریف آورده هر طور شده شوهراشون  
رو راضی می کنن ..

دقایقی بعد وقتی بالاخره تعارفات تمام شد خانم ندایی گفت:

-راستش خانم دکتر ما اکثرا وقتی جمع می شیم دور هم سعی می  
کنیم مشکلات رو حل کنیم اما خب خیلی وقتا افاقه نمی کنه و

شاید بدتر بشه ... برای همین وقتی شما اومدید حیفمون اومد از شما و تحصیلاتتون استفاده نکنیم ... از من پیرزن هفتاد ساله گرفته تا اون نوعروس احتیاج داریم به این مشاوره ها ... دخترم هر گلی بزنی سر خودت زدی ..

نگاه همه به من بود ... خب شاید انرژی که همیشه از درون من ساطع می شد روی آن هاهم اثر گذاشته بود ... انرژی کمک به هم نوع ... من هر جا که بودم در هر زمان و هر مکان اگر نیاز می دیدم دریغ نمی کردم ...

لبخندی زدم و گفتم:

-من درخدمتم ...

این بار همه به هم نگاه کردند .. ظاهرا در حالا تعارف بودند که چه کسی اول از همه مشککش را مطرح کند ... مریم باز به جای همه گفت:

-من می گم اول از همه بیشترین مشکل شروع کنیم که فکر کنم مشکل یه چندتایی از همه ماست ...

نگاهی سوالی کردم که گفت:

-خانم دکتر من هشت ساله عروس یه خانواده هستم که دوتا پسر دارن من عروس بزرگه ام ... می دونید از وقتی عروس جدید اومده تو خانواده مشکل من شروع شده ... بس که مادرشوهرم از این عروس جدید تعریف می کنه و یه جووری حرف می زنه که

انگار سقف آسمون پاره شده و این خانم افتاده پایین .. یعنی فرق  
که می گم فرقِ ها ...

یکی دیگر از خانم ها هم افزود:

-منم همین مشکل رو دارم البته مورد من برعکسه ... من  
عروس تازه ام اما از وقتی وارد خانواده همسرم شدم اون قدر به  
عروس بزرگشون احترام می ذارن که من حسودیم می شه...  
یعنی مادر شوهرم یه ندا می گه صدتا ندا از دهنش می ریزه اما  
من بدبخت هر کاری می کنم یه جوری برخورد می کنن که اصلا  
انگار آدم نیستم ...

به بقیه نگاه انداختم... ظاهرا اکثریت این حس و حال را در  
زندگی خود کم نداشتند و طعم آن را حالا کم یا زیاد چشیده بودند  
...

-ببینید یه موردی که همه خانم ها باید در زندگیشون در رابطه با  
خانواده همسر رعایت کنن سه اصل هست ... که اگر رعایت بشه  
هیچ وقت مشکلی پیش نمیاد ... محبت ... احترام ... فاصله ...  
این که شما به اندازه محبت کنید و احترامشون رو داشته باشید و  
مهم تر این که فاصله رو رعایت کنید ... مثال می زنم وقتی  
فاصله ها بیش از حد کم بشه و زیادی در دست و بالشون باشید  
مطمئنا اون ها هم زیادی باهاتون راحت برخورد می کنن ... و  
شاید اصلا فکر نمی کنن که با این راحتی شما رو دارن اذیت می  
کنن ..

رو به آن خانمی که گفته بود عروس بزرگ را احترام می کنند  
کردم و گفتم:

- مطمئنا این عروس خانم این سه اصل رو به اندازه و درست  
رعایت کرده که حالا این طور بین خانواده شوهرش ارج و قرب  
داره...

مریم با لحنی ناراحت گفت:

- خب یعنی چی آخه؟ مادر شوهر من همه جوره فرق می ذاره ...  
هیچ وقت یادم نمی ره برای ما یه عروسی درست و درمون  
نگرفتن اون وقت واسه عروس کوچیکه بیا و ببین ...

نگاهم هنوز روی مریم بود که دیگری گفت:

- اصلا نمی دونم چرا هیچ وقت هیچ کس از زندگیش راضی نیست  
خانم دکتر تو خانواده همسر من هم همین طوره .. بین دخترا و  
عروساشون فرق می ذارن .. این واقعا اذیت کننده ست ... من  
خودم به شخصه دوست ندارم دیگه باهاشون رفت و آمد کنم ...  
اذیت می شم و دست خودم نیست منتقلش می کنم به شوهرم ...  
خب بیشتر اوقات هم باعث دعوا می شه و اونم همین بدبینی رو  
نسبت به خانواده ام پیدا کرده ... نمی دونم واقعا باید با این  
مشکل چطور برخورد کنیم ...

با لبخند آن ها را به آرامش دعوت کردم و گفتم:

- عزیزم ببینید گاهی وقت ها شرایط خیلی دخیله ... ممکنه اون  
زمانی که شما تازه عروس این خانواده شدید خیلی از شرایط



جور نبوده حالا چه مالی چه از لحاظ فکری . مثلا خیلی ها رو می شناسم که می گن سر بچه اولشون خیلی چیزا رو بلد نبودن یا تجربه اش رو نداشتن و نشده خیلی کارها رو انجام بدن اما هر چی جلو رفتن و به بچه های بعدی رسیدن اوضاع بهتر شده و تونستن کارهای بهتری انجام بدن.. مثلا سر عروس دوم کارهایی انجام دادن که زمان اومدن عروس اول نتونستن اون ها رو انجام بدن ... این دلیل تبعیض نیست ... این دلیل نمی شه شما فکر کنید تبعیض قایل شدن و فرق گذاشتن ... متاسفانه چون دید خانوم ها همیشه سر مادرشوهر و عروس بودن این هست گاهی اوقات اون رو خیلی برای خودشون بزرگ می کنن و شروع به خود خوری می کنن و دایم هر چیزی رو زیر نظر می گیرن ... ببینید باز مثال می زنم ... گاهی عروس اول میاد و خودش خیلی چیزها رو راضی میشه و نسبت به انجام خیلی کارها قانع می شه و در واقع اعتراضی نمی کنه و می پذیره .. حالا به هر دلیلی ... مثلا می بینه شوهرش نداره و وسعش نمی رسه اون کار رو انجام بده اما عروس بعدی این طور نیست و رضایت نمی ده و از شوهرش می خواد که اون کارها حتما انجام بشه ... پس گاهی این خود ما هستیم که این فرق ها رو به وجود میاریم حالا اون موقع نخواستیم و رعایت کردیم و انجام نشده دیگه اینو نباید الان طلب داشته باشیم و بکنیمش کینه ... خودمون قانع بودیم به اون شرایط .. حالا عروس تازه اومده و همه رو طلبی می کنه و خانواده مجبور به اجرای اون هستن پس ما الان نباید بیاییم زندگی رو به خودمون و همسرمون زهر کنیم که چرا اون موقع

این کارها انجام نشده و الان داره انجام می شه ... شاید اگر شما هم رضایت نمی دادید برای شما هم انجام می شد اما باز هم می گم این ها تبعیض نیست ... چون شرایط هر دوره اون طور ایجاب می کرده ... و حالا این شما هستید که ذره ذره این افکار رو توی خودتون می ریزید و با خودتون درگیر می شید و دایم با مقایسه اون ها به خودتون می گید خانواده اش منو نخواسته .. منو دوست نداشته و ناخواسته خودتون و همسرتون رو اذیت می کنید ..

مریم تندی پرسید:

-حالا می گیم این درسته و حق با شماست ... من خودم الان که بیشتر فکر می کنم می بینم خیلی رعایت کردم .. اون موقع هم سرم سربازیش تازه تموم شده بود و از لحاظ مالی یه کم دست و بالش بسته بود.. خیلی چیزا رو رعایت کردم اما خانم دکتر نوع حرف زدن چی؟ چرا با ما یه جور حرف می زنن با اون یکی جور دیگه .. در صورتی که من همیشه بهشون احترام گذاشتم ..

نگاهم را دور چرخاندم ... تنها کسی که لبخند می زد و از نگاهش تجربه می بارید خانم ندایی بود .. شاید پاسخ این سوال را او هم به خوبی می دانست ... با آرامش جواب دادم :

-این خود شما هستید که جایگاه تون رو با رفتار هاتون مشخص کردید ... این که می گید تبعیض و فرق من قبول ندارم ... مطمئنا این خود شما بودید که از اول سکوت کردید ... متلک شنیدید یا طعنه و کنایه خوردید سکوت کردید و حرفی نزدید و فقط

و ایستادید گوش کردید اما به اون یکی حرفی زدن و اونم جواب داده و مطمئنا کسی دیگه بهش حرفی نزده.. وقتی شما به فضای موجود اجازه می دید که هر گونه رفتاری با شما بشه این نشون دهنده خودتون و شخصیتتون هست .. شما این اجازه رو بهشون دادید .. شما این فضا رو ایجاد کردید ... نگید من احترام گذاشتم اگه احترام گذاشتید پس چرا اعتراض می کنید ؟ احترام گذاشتن تا زمانی درست هست که توی شخصیت خود شما تحقیر ایجاد نشه ... وقتی تحقیر ایجاد می شه و اذیت می شید یعنی باید حرف بزنید ... منتها این حرف زدن باید در قالب محبت و احترام هم باشه با زبان درست بیان بشه و به همسرتون هم منتقل نکنید خودتون حرف خودتون رو بزنید .. نذارید مسائل انقدر حجیم و بزرگ بشه که حالت تنفر پیدا کنه ... که حتی راضی نشید ببینیدشون .. این ها خانواده همسرتون هستند و همین رفتارها باعث می شه همسرتون هم متقابلا بگرده و نکات منفی خانواده تون رو پیدا کنه و با همون ها مقابله به مثل کنه ... این می شه که دایم بین شما دونفر تنش ایجاد می شه و مقابل خانواده های هم جبهه می گیرید.. این می شه که کلا باید قطع رابطه کنید تا بلکه بتونید یه کم آرامش داشته باشید .. باز هم تاکید می کنم روی اون سه اصل ... محبت .. احترام .. فاصله .. نه خیلی نزدیک بشید که بسوزید و داغ بشید.. و خدا نکرده پدرتون رو دربیارن ... خیلی قاطی بشید و شوخی کنید و بخندید و فضای بی احترامی رو براشون باز بذارید... و نه خیلی دور بشید که دیگه نباشید و حضور نداشته باشید که جوری بشه که به چشم نیایید و اصلا

داخل خودشون به حسابتون نیارن.. بعد همه این ها جمع بشه و خدای نکرده بشه تنفر ..جوری که حاضر به دیدنشون نباشید.. همسرتون اگه عزیزه پدر و مادرش هم باید همون طور عزیز باشه و متقابلا این در مورد شما هم صدق می کنه... باید یاد بگیریم بین دو خانواده تعادل برقرار کنیم ... کاری به اون چیزهایی که در قدیم هم اتفاق افتاده نداشته باشید ... حد انتظارات و توقعات رو منطقی بذارید .. این رو بدونید شما هشت سال پیش ازدواج کردید و بر اساس همون توقعات پیش اومدید اگر می خواستید باید همون موقع پافشاری می کردید نه حالا .. و نه با دیدن زندگی جاری یا خواهر شوهری که تازه ازدواج کرده ... هر کس زندگی خودش رو خودش می سازه با نوع رفتار و شرایطی که خودش ایجاد کرده ..

با اتمام حرف هایم پچ پچ ها زیاد شد ..ظاهرا همه را به تفکر واداشته بودم .. خانومی گفت:

-واقعا خانوم دکتر درسته .. من این حرف هایی رو که زدید عملا توزندگیم تجربه کردم ... من وقتی وارد خانواده شوهرم شدم هر چی به هم گفتن حرفی نزدم ... همش گفتم اگه حرف بزنم میشه بی احترامی .. اما عروسای بعدی زبون دار بودن و همیشه هم خیلی راحت به خواسته شون رسیدن ...

مریم این بار گفت:

-وای خانم دکتر مادرشوهرم یه مجسمه خیلی خوشگل تو خونه اش داشت که خیلی ازش خوشم می اومد چند بار می خواستم

بہش بگم اونو بہ من بده اما ہسچ وقت روم نشد ... چند وقت پیش رفتہ بودم خونہ جاریم دیدم ہمون مجسمہ تو بوفہ اشہ ... داشتہ شاخ در می آوردم ... از شہ پرسیدم اینو چطوری گرفتہ خیلی راحت گفت از مامان خواستم اونم نہ نگفت ...

لبخندی زدہ و گفتہ:

-خب این ہمون اصل درست بیان کردنیہ کہ گفتہ .. بعضی عروس ہا سیاست دارن و خیلی مدبرانہ با رعایت اصول خودشون رو تو دل خانوادہ ہمسر جا می کنن اما متاسفانہ گاہی بی سیاستی ہا و بی تدبیری ہای خودمون باعث می شن جز خودخوری و پرورش نفرت توی دلمون کار دیگہ ای نکنیم ...

با بلند شدن صدای گوشی ام و آمدن پیامک شاہین کہ می گفت بیرون منتظرم ہستند ، ہمہ با ہم گفتند :

-وای اصلا نفہمیدیم زمان چطور گذشت ... عالی بود ...

از جایم بلند شدم و این بار خانم ندایی گفت:

-خیلی شیرین و فصیح صحبت می کنید خانم دکتہر ... ممنون کہ دعوتمون رو پذیرفتید .. خیلی استفادہ کردیم ...

\*\*\*

## (داستان 11)

فین فینش کہ بلند شد بی حرف قوطی دستمال کاغذی را بہ سمتش گرفتہم ... برگہ ای بیرون کشید و تشکر کرد ... با اشارہ بہ لیوان آب مقابلش گفتہ:

-فکر نمی کنی با گریه کاری درست نمی شه ؟  
 انگار سد چشمانش برداشته شده بود که بی امان می بارید ...  
 هق هق کنان گفت:  
 -خانم دکتر خودش هم می دونه چه قدر دوسش دارم .. شاید  
 دعواهامون شدید بوده اما همیشه به یه ساعت نمی کشید آشتی  
 می کردیم .. اما این دفعه ...  
 و بلند و های های گریست ...  
 -بهم گفت دیگه خسته شده ... اما نمی دونه منم خسته شدم... کم  
 آوردم ...  
 با کمی تحکم گفتم:  
 -عزیزم بهتره گریه رو کنار بذاری و دقیقاً بهم بگی مشکل چیه  
 ؟

نگاه خیسش را به من دوخت و گفت:

-خانم دکتر به خدا همسرم یکی از بهترین آدمای روی زمینہ ...  
 خیلی دوسش دارم اما این زیادی خوب بودنش داره اذیتم می کنه  
 ...

-مشکل کجاست جانم؟

-خانم دکتر تنها ایراد شوهرم تو مشورت نکردن با منه ... منی  
 که زنشم ... برای انجام هیچ کاری با من مشورت نمی کنه و من  
 همیشه آخرین نفری هستم که خبردار می شم ...

نفسش را به زحمت بیرون داد و دوباره اشک جوشیده از چشمانش را پاک کرد ...

-دیروز با ہم دعوا مون شد اونم سر کارهایی که بدون مشورت با من انجام می ده ... 6 ساله ازدواج کردیم و یه دختر دوساله داریم اما هنوز متوجه این نشده که نباید به تنهایی برای زندگی مون تصمیم بگیره ... خیلی به برادرش و خانواده اش اهمیت می ده طوری که بیشتر مواقع از حق ما می گذره و به اونا اختصاص می ده ... در حالی که اونا اصلا این طوری نیستن .. الان مدتیہ می خواد با برادرش خونه بخره .. اولش که من نفهمیده بودم یعنی اصلا به من نگفته بود ومن اینو از زبون جاری شنیدم ... کلی سر این مسئله بحثمون شد الانم فهمیدم پولی که دارن انقدری نیست و مجبورن وسیله های خونه رو بفروشن .. ضمن این که نمی تونیم توی اون خونه زندگی کنیم چون برادر شوهرم شریکه و اونم متاهل ... خانم دکتر مگه این زندگی دو نفره نیست ؟ مگه من به عنوان بخشی از این زندگی نباید در جریان باشم ؟ می خوام بهش بفهمونم که من و دخترش تو اولویت هستیم ... آخه تا کی می خواد تو فکر بقیه باشه ... وقتی خودمون خونه نداریم و مستاجریم ...

سری به تایید تکان دادم ..

-بدون شک توی زندگی زناشویی در هر کاری که قرار هست انجام بشه باید تفاهم و با اطلاع هم باشه ... اتفاقا بحث مهمی هست و دو نفر وقتی با هم ازدواج می کنن اولویت اصلی در

زندگی زناشویی زندگی خودشون باید باشه.. الان مشکل شما دو جنبه داره ... یکی این که شوهرتون تو هیچ مشکل و مسئله زندگی تون باهاتون مشورت نمی کنه و اون چه خودش به تنهایی صلاح می دونه رو انجام می ده که این صحیح نیست ... ببینید در مورد دوم تا زمانی که ما توی زندگی خودمون مشکلی نداشته باشیم .. خونه ای داشته باشیم .. ماشین داشته باشیم .. و کلا اون رفاه نسبی رو داشته باشیم چه اشکالی داره به اعضای خانواده مون کمک کنیم .. بالاخره اون ها هم جزوی از زندگی ما هستند و گاهی ممکنه ما هم در زمانی بهشون احتیاج پیدا کنیم اما در زمانی که ما خودمون هم دچار این مشکلات و درگیری ها هستیم اولویت زندگی و زن و بچه خودمون هست... تا وقتی که آینده اون ها رودچار مشکل نکنیم ... منتها این کمک کردن ها و اصولا هر کاری در زندگی زناشویی کردن باید با صلاح و مشورت دو نفره باشه ... با تفاهم و هماهنگی بین زن و مرد هست .. متأسفانه بعضی از آقایون این رو یاد نگرفتن .. از همون دوران کودکی هر چیزی رو خودشون گفتن و خودشون هم انجام دادن و از کسی هم نظر نخواستن و حالا در جایی که نیاز هست با شریک زندگی شون هماهنگ باشن قادر به چنین کاری نیستن... اما این سبک تربیتی قرار نیست در زندگی زناشویی هم تداوم پیدا کنه چرا که وقتی می گیم شریک زندگی یعنی در همه چیز شراکت .. چه خوشی ها چه سختی ها ... هر دو با هم تصمیم می گیرن .. هر دو با هم نظر می دن و برای رضایت مندی هم



تلاش می کنن ... پس یکی از اصل های زندگی همین هست .. اما در مورد شما خب به نظرم یه کم راه رو اشتباه رفتید ... لیوان آب را برداشت و جرعه ای نوشید و گفت:  
-خانم دکتر من چی کار باید می کردم که نکردم؟

-ببینید من توصیه ام این هست که تمام خواسته هاتون رو با زبانی زیبا بیان کنید .. این عصبی شدن و دعوای شدید هیچ وقت جواب ندان .. می دونید نحوه بیان می تونه خیلی تاثیر مثبت داشته باشه ... شما اگر از اول به جای این که هر بار دعوا کنید و کار رو با قهر پیش ببرید به طرز درستی باهاشون صحبت می کردید شاید به این جا نمی رسید ... متاسفانه گاهی لحن بیان باعث میشه طرف مقابل فکر کنه شما دربرابرش جبهه گرفتید و یا شاید فکر می کنه یه عمر این جور زندگی کرده و شما دارید با زورگویی افسار اختیارتش رو از دستش می گیرید .. وقتی داریم در تنش و دعوا هستید مطمئن باشید بیشتر از قبل از هم دور می شید و ایشون هم کمتر اجازه دخالت و نزدیکی شما رو می ده ...

-خانم دکتر من می تونم به خودم مسلط بشم ... ازتون کمک می خوام دوست دارم همسرم هم اینو متوجه بشه ... چطوری اینو بهش بگم ...

-من فکر می کنم بهترین راه آگاه شدن همسرتون هست .. از این که تو زندگی های امروزی فعالیت های زن و مرد اینقدر به هم شبیه و نزدیک شده که دیگه نمی شه تصمیم گیری ها رو به

زنونه و مردونه تقسیم کرد. مثلا تو روزگار قدیم کمتر زنی وجود داشت که از درآمد و فعالیت همسرش به طور دقیق خبر داشته باشه و بخواد تو تصمیم گیری ها دخالت کنه ، اما امروزه به خاطر بالا رفتن جایگاه زن تو جامعه و مشارکتش توی همه زمینه های زندگی این اشتراک شکلی نزدیک به واقعیت گرفته . آقاییون باید بدونن با مشورت کردن می تونن از دیدگاه، نظر، توانایی ها و تجربیات همسرشون در اون زمینه خاص استفاده کنن و تصمیم بهتری بگیرن و در ضمن وقتی با مشورت و موافقت همسرشون تصمیمی می گیرن اگر تصمیمشون نادرست باشه دیگه خودشون رو سرزنش نخواهند کرد و همسرشون هم اون ها را شماتت نمی کنه و این جوری مسوولیت رو با همسرشون تقسیم کردن...

بهترین روش برای تصمیم گیری اینه که زن و شوهر با مشورت هم تصمیم بگیرن و نظر هر دو توی تمام امور دخیل باشه ، اما این طبیعیه که گاهی افراد باید به تنهایی تصمیم بگیرن. مثلا شما راجع به امور شخصی خودتون می تونید تصمیم بگیرید، اما این تصمیم گیری نباید برخلاف نظر همسرتون باشه. هر زندگی زنشویی بر اساس عقاید دو طرف دارای قوانینی هست که در زندگی های مختلف متفاوته. هر چه عقاید دو طرف به هم نزدیک تر باشه مسلما تصمیماتی که گرفته می شه بیشتر مورد توافق هر دو هست. اما اختلاف نظر اجتناب ناپذیره و هیچ انسانی کاملا شبیه به هم نیستند. برای این که این اختلاف نظر نتونه توی تصمیم گیری ها بین زوجین اختلاف بندازه بهترین کار وضع یک

سری قانون کلی برای خانواده با رای زن و شوهره. کاری که هر زوجی به محض شروع زندگیش باید انجام بده...

برای این که بتونید تصمیماتی مطابق میل خودتون و همسرتون بگیرید در ابتدای زندگی براساس عقاید هر دو قوانینی بذارید...  
مثلا اگر کسی دوست نداره همسرش زیاد با دوستاش باشه با توافق هر دو می تونید قانونی بر این اصل بذارید که مثلا دیدن دوستان بیشتر از یک یا نهایتاً دو بار در ماه جایز نیست یا هر وقت خواستیم به دیدن دوستانمون بریم با هم بریم و از این قبیل قوانینی که با محدود کردن نسبی تصمیمات نظر هر دو طرف جلب بشه و هیچ کدام ناراضی نباشن... این طبیعیه که وقتی شما به خواسته ی همسر خودتون گوش بدید او هم در مقابل، خواسته های شما رو اجرا

پس خوبه توی زندگی مشترک تا اونجایی که می شه به همراه هم دیگه تصمیم بگیریم و در جاهایی که می خوام تنها تصمیم بگیریم حتما با همسرمون مشورت کنیم و اونو هم در جریان بذاریم.

حالا برای این که بتونید به بهترین نحو تصمیم بگیرید باید یه سری نکات را رعایت کنید:

اول این که عدالت رو رعایت کنید.. یعنی اگر برای زندگی خود و همسرتون می خواید تصمیمی بگیرید حتما عدالت را در قبال اون رعایت کنید. متأسفانه بعضی از همسران ( اغلب مردها) برای

همسر خودشون تصمیماتی می گیرن در حالی که برای خودشون هیچ محدودیتی قائل نیستن.

در زندگی زناشویی اگر از همسرتون می خواید به تصمیمات شما احترام بذارن شما هم باید به نظر و خواسته های اون احترام بذارید. اگر قرار باشه یه نفر و تنها با نظر شخصی خودش تصمیم بگیره پس دیگه زندگی مشترک چه معنی می ده؟

مورد دوم مسوولیت پذیر بودن هست، اگر تصمیمی می گیرید باید در قبال اجرای اون تصمیم و هدفتون مسوولیت پذیر باشید.. نه این که تنها تصمیم بگیرید و به بعد اون کاری نداشته باشید گاهی ممکنه لازم باشه توی تصمیمی تجدید نظر کنید و اونو تغییر بدید پس تصمیماتی که می گیرید رو خوب بررسی و پیگیری کنید.

مورد بعدی قانون شکنی نکنید، همیشه و تحت هر شرایطی به قوانینی که برای زندگی مشترکتون گرفتید، احترام بذارید و قوانین رو توی تصمیم گیری هاتون دخیل کنید.

با پیدا کردن توانایی های هم دیگه تو زمینه های مختلف می تونید تصمیم گیری ها رو با توجه به توانایی های همسرتون و خودتون تقسیم بندی کنید.

تفکرانه به حرف هایم گوش می داد و چه قدر خوب بود که می توانست دانه به دانه آن ها را در زندگی اش اجرا کند ...

به طور کلی نمی توان مرد یا زن را در زندگی تنها تصمیم گیرنده دانست، چه بسا که اگر یک نفر همه تصمیمات را بگیرد خسته شده و فرد دیگر نیز احساس بی مصرفی بکند. در بعضی از زندگی های زناشویی مرد و در بعضی دیگر این زن است که بیشتر تصمیمات را می گیرد، اما باید گفت که زندگی زناشویی ای موفق است که در آن دو طرف با هم تصمیم بگیرند و با مشورت یکدیگر زندگی را پیش ببرند و در تصمیم گیری ها تقسیم کار کند. به طور کلی می توان گفت زن ها در امور داخل خانه، مهمانی ها، فرزندان و دخل و خرج و... زندگی توانایی بیشتری دارند و مردها در تصمیم گیری های کاری، روابط خانواده و تغییر خانه و... توانایی بیشتری دارند. اما باید گفت که این موارد در همه زوج ها صدق نمی کنند و همسران خود باید توانایی هایشان را بیابند و طبق آن به تقسیم وظیفه تصمیم گیری پردازند.

در پایان مشاوره از خانم خواستم اگر توانستند حتما یک بار در مشاوره زوج درمانی هر دو با هم شرکت کنند ... بی شک شرکت هر دو با هم بسیار مثمرتر می شد ...

فواید مشورت کردن زن و شوهر

۱. شخصیت دادن به طرف مقابل؛

۲. از توان عقلی او استفاده کردن؛
۳. احترام و محبت عملی به همسر؛
۴. دیدن نقاط قوت و ضعف از نگاه طرف مقابل؛
۵. پرهیز از خود رأیی و خودخواهی؛
۶. اثبات عشق و محبت به همسر؛
۷. کاهش آسیب ها و ضررها؛
۸. ایجاد همدلی و تفاهم بیشتر؛
۹. تصمیم گیری درست و منطقی؛
۱۰. اعتماد به همسر.

\*\*\*

**(داستان) 12**

اتومبیلیم را مقابل در بزرگ کافی شاپ پارک کردم و همزمان با گرفتن شماره شاهین پیاده شدم... با شنیدن صدایش سلام دادم و ریموت دزدگیر را زدم و گفتم:

- عزیزم من رسیدم ...

با مهربانی جواب داد:

-خوش بگذره ... نگران بچه ها نباش .. کارم تموم شد می رم خونه مامانم و برشون می دارم و میایم دنبالت ...  
تشکر کردم و گفتم:

-شاهین ...

-جانم..

-مرسی که انقدر همراهی ...

با شیطنت جواب داد:

-خوشگلم به موقع جبران می کنی ...

-ای بدجنس ...

بلند خندید و با خبانت تمام گفت:

-آخه شما زنا با سلاح هایی که دارید ...

-شاهین !

-خانم روانشناس دروغ می گم ؟

چه باید می گفتم ...

-نه والا ...

بالاخره با کلی شیطنت هایش که همیشه در خفا و در دو نفره  
 هایمان رنگ و بوی خاصی داشت، جلوی در کافی شاپ از او  
 خداحافظی کردم و وارد محیط بسیار شیک و البته به شدت  
 فانتری کافی شاپ شدم .. موسیقی لایت و عطر قهوه  
 مخصوصش دو شاخصه اصلی این کافی شاپ بود .. با دیدن  
 نوشین که از همان فاصله از جایش بلند شد و برایم دست تکان  
 داد به طرفش قدم برداشتم ... به محض نزدیک شدن به او فاصله  
 باقی مانده را پر کرد و محکم مرا به آغوش کشید:

-سلام خانم دکتر ...

لبخندی به رویش پاشیدم:

-سلام خانم وکیل ...

مثل همیشه بلند خندید و همان طور که با انگشت به تخته میز  
 می زد گفت:

- شاهین باهات چی کار می کنه روز به روز جوون تر و خوشگل  
 تر می شی ؟

روی صندلی نشستم و گفتم:



-بدجنس نشو...-

همان طور که رو به رویم می نشست گفت:

-دیوونه .. جدی می گم...خودتم می دونی اگه خواستگاری مثل شاهین داشتم تا حالا صد دفعه بله رو داده بودم ... تو یکی از خوش شانس ترین های...-

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-خودتم می دونی که وسواس پیدا کردی وگرنه خواستگار خوب کم نداشتی و نداری خاتم وکیل...-

لبخندی زد و پرسید:

-همون سفارشای همیشگی؟

سرم را به تایید تکان دادم و او پیش خدمت را فراخواند و سفارش قهوه و کیک های مخصوص را داد ...

-چه قدر دلم برات تنگ شده بود سهیلا ...-

-منم عزیزم .. وقتی زنگ زدی به شاهین گفتم امروز دیگه هر طور شده باید برم و نوشین رو ببینم ..

-می دونی زندگی هامون شده همش کار و کار ... کاش دوران قدیم دوباره برمی گشت..-

-من که این مدت خیلی درگیر بودم ... اسباب کشی و کلی کار خونه ...-

-من که مجردم یه فکر دارم و هزار سودا اون وقت واقعا از شما  
دیگه انتظاری نیست ...

پیش خدمت که سر رسید و فنجان ها را روی میز گذاشت لحظه  
ای سکوت کردیم .. با رفتن او گفتم:

-اما حس ششم من می گه قراره یه چیزایی بهم بگی ... درسته ؟  
لبخندی زد و گفت:

-عاشق اون حس ششتمم .. فعلا قهوه تو بخور ... من که عاشق  
این کیک شکلاتی ها هستم ..

-نوشین !

-می گم بهت ... یه کم بهم فرصت بده ...

نگاهم روی صورت زیبایش نشست ... نوشین از آن دسته از  
دوستانی بود که خیلی اتفاقی یافته بودمش اما دوستی مان عمیق  
بود ... او وکیل دادگستری بود و در کارش بسیار تبحر داشت ...  
سال ها تلاش و تمرکز در کارش از او وکیل قدرتمندی ساخته بود  
که در اکثر پرونده هایش که مربوط به مشکلات زنان بود پیروز  
از میدان خارج می شد... انگشتانش را دور فنجان مقابلهش حلقه  
کرد و گفت:

- ازت کمک فکری می خوام سهیلا ...

فنجانم را برداشتم و همان طور که نگاهش می کردم جرعه ای  
نوشیده مزه مزه کردم ...

-پس حدسم درست بود ؟

-اوهوم ... چند وقتیه حسابی درگیری فکری دارم ...

-چرا تو این چند وقت پیشم نیومدی ؟

-چون واقعا تصمیم به انجامش نداشتم اما الان خیلی تحت فشارم

...

فنجان را روی میز گذاشتم و این بار محکم پرسیدم:

-واضح بهم بگو ...

-چند وقتی از طرف یکی از موکلام بهم پیشنهاد ازدواج شده ...

لب هایم بی اختیار کش آمد:

-این که خیلی خوبه .. ظاهرا باید آدم موجهی باشه وگرنه تو

اصلا بهش فکرم نمی کردی ...

سری تکان داد و گفت:

-دقیقا ... به خاطر یکی از کارهای حقوقی بهم مراجعه کرد اما

بعدش دست از سرم برداشت .. به گفته خودش عاشقم شده ...

اما تو که منو می شناسی ..

-بله خانم .. مگه می شه شناسمت .. حتما کلی ایراد ریز و

درشت از بیچاره در آوردی ؟

-برعکس .. این آقا از نظر من هیچ ایرادی نداره .. تحصیلات

عالیه ... وضعیت شغلی مناسب ... قیافه خوب ... خانواده محترم

...

-خب؟

-فقط .. فقط ...

نگاهم هنوز خیره بود که ادامه داد:

-سهیلا ... یه مشکلی هست ...

-چی شده نوشین ... چرا انقدر به هم ریخته ای ؟

نگاه متاثرش را از من گرفت :

-ببین ما چند جلسه ای با هم و برای آشنایی هم بیرون رفتیم و از خواسته هامون حرف زدیم .. البته این خواسته من بود ... خودت می دونی تو این سال ها اون قدر پرونده طلاق از زیر دستم گذشته که نخوام خیلی راحت به کسی جواب بله بدم ...

-خودتم می دونی یه جور وسواس پیدا کردی ؟

-سهیلا این وسواس نیست وقتی هزار و یک مورد دیدم که با چه عاشقانه هایی ازدواج کردن و ...

میان کلامش پریدم:

-قرار نیست تو جزوی از اون ها باشی ... این افکار مثل خوره اذیتت می کنه و نمی ذاره از زندگیت لذت ببری ...

کمی خود را جلو کشید و گفت:

-یه مشکلی هست ...

تردید برای گفتن اجازه حرف زدن را از او گرفت .. با آرامش  
گفتم:

-نوشین جان درسته قرارمون این جاست ولی خودتم می دونی  
الان من این جا به عنوان یه دکتر مقابلت نشستم ...  
گونه هایش سرخ شد :

-بین سهیلا ... من و این آقا توی چندباری که با هم صحبت  
کردیم و راجع به خواسته های ازدواج مون حرف زدیم ...  
چطوری بگم تاکید این آقا رو مسئله سکس خیلی زیاده ...  
-یعنی چی می خواد ؟

-می گه این مسئله براش تو اولویته ... یه جورایی زیادی هاته  
...

-خب این خیلی خوبه که اون داره از اول موضع خودش رو  
مشخص می کنه .. همین که مخفی نمی کنه و می خواد مسئله رو  
قبل از تعهد بین خودتون حل کنه به نظر من نشان از صداقتشه  
... خودت می بینی که این روزها درصد بالایی از جدایی ها سر  
همین مسئله و نا آگاهی های دو طرفه که تازه بعد ازدواج بهش  
پی بردن ... بخش زیادی از این طلاق ها به خاطر بی توجهی و  
عدم شناخت کافی توی این زمینه ست...

-مسئله همین جاست سهیلا .. من خودم این کاره ام و دارم می  
بینم ... باورت می شه خیلی ها از هم جدا می شن اما تا آخرش  
هم نمی فهمن علت طلاقشون همین مسئله جنسیه .. خیلی از

پرونده‌های طلاق‌های توافقی یا حتی غیر توافقی به خاطر سوء برداشت‌های غیر منطقی یکی از طرفین از وظایف خودش تو روابط زناشوییه...

-خب پس مشکل کجاست؟ تو که خیلی بهتر از من این‌ها رو می‌دونی ...

-نمی‌دونم .. یه جور دلزدگی .. یه جور ترس افتاده به جونم ... می‌گه عاشقم شده و از طرف دیگه این مسئله خیلی براش مهمه ..

-مگه این دوتا از هم منافاتی دارن؟

-فکر می‌کنم با مطرح کردن این مسئله عشقی که ازش دم می‌زد رو زیر سوال برد...

لبخندی زدم و گفتم:

-اما من فکر نمی‌کنم این طور باشه ...

-بهم کمک کن ...

-خیلی راحت تر از اون چه که فکرش رو کنی ...

لبخندی زد و این بار با خیالی آسوده گفت:

-می‌دونستم دارم میام پیش یه آدم کاربلد .. حتی به محسن هم گفتم جواب قطعی رو بعد از حرف زدن با تو بهش می‌دم ...

متأسفانه یکی از دلایل مشکلات ما عدم آگاهی ما در آن زمینه ست ... چنگال را در کیک شکلاتی مقابلم فرو بردم و گفتم:

-تو باید می اومدی مطب تا راحت تر حرف بزنیم ..  
بلند خندید:

-نمی دونم چرا ...

شرورا نه نگاهش کردم و با لحنی آرام گفتم:

-تنها راهش اینه که تو یه نگاهی به مسئله سکس و روابط  
جنسی از دیدگاه آقایون بندازی .. اون وقت خیلی چیزا دستگیرت  
میشه ...

صدایش را پایین آورد :

-تو برام بگو ... یه جا خونده بودم مردها هر 7 ثانیه یک بار به  
سکس فکر می کنند..

دستم را تکان دادم و با خنده گفتم:

- نه دیگه انقدر ... محققا می گن مردها این قابلیت رو دارن که  
19 بار در روز به رابطه جنسی فکر کنن ... حالا ممکنه این با  
دیدن یه عکس باشه ،یه فیلم ..یا حتی حرف های روزمره ...

-والا همچین کم هم نیست ..

-البته این قضیه توی خانم ها هم به طور متوسط 10 بار در  
روزه ...

چشمانش را ریز کرد و گفت:

-خب ...

لبخندم پهن تر شد .. کافی شاپ خلوت بود و من باید هر لحظه مراقب تن صدایم می شدم:

-خدا خفه ت نکنه ... این جام شد جا ... می اومدی مطب کل مشکلات رو حل می کردم ..  
ریز خندید:

-خجالت نکش ادامه بده ...  
بی پرده گفتم:

-بله، بذار تا این حد بهت بگم که مردا دوست دارن همیشه سیر باشن. رابطه جنسی از نگاه مردان درست مثل تمایل برای خوردن شکلاته و هر رابطه جنسی می تونه براشون طعمی داشته باشه، نرم و گرمی، کره ای، شاید کمی تلخ یا بی نهایت شیرین ... به نظرت روز بدون دسر کامل می شه؟

هیجان زده و همانطور که چشمانش درشت شده بود گفت:  
-عجب دنیایی دارن این لعنتی ها ...  
خندیدم و گفتم:

-والبته خیلی راحت تر از اون چه فکر کنی ممکنه با یه دعوای کوچولو اشتهاشون کور بشه ..  
مشتاقانه نگاهم کرد:

-داره برام جالب تر می شه ...



-اتفاقا اگر خانم ها كاملا به تمام زوايای وجودی مردهاشون واقف باشن خیلی از مشكلات و مسائل زندگی شون حل می شه...-

-اینو قبول دارم ... ببین من اولش خیلی از حرف محسن ناراحت شدم و بدم اومد ... اما وقتی بیشتر بهش فکر کردم به نظرم اومد حالا که نمی تونم خودم از این مورد سر دربیارم حداقل با یه ادم اصلح مشورت کنم ...-

-به نظرم برای داشتن یه زندگی خوب داشتن سواد زندگی از واجباته ... چیزی که متاسفانه خیلی کم دیده می شه و خیلی ها ندارنش ... یعنی زندگی می کنن اما نه از روی اصول!  
-سهیلا تو مثل یه گنجی به خدا...-

خندیدم :

-منم شاید خیلی جاهای زندگی بلنگم اما تلاش می کنم راه درست رو پیدا کنم ... مطمئنم برای هر مشکلی یه راه حلی هست... همون کاری که تو امروز کردی ... ترس و شاید حتی خجالت رو کنار گذاشتی و تصمیم گرفتی فرصت فکر کردن و گرفتن تصمیم نهایی و درست رو از خودت نگیری...-

-او هوم واقعا هم همین طوره ... حالا بیشتر برام توضیح بده ... می خوام بیشتر بدونم ...-

تکه ای دیگر از کیک داخل بشقاب را بر دهان گذاشتم و ادامه دادم:

-رابطه جنسی برای مردها مثل انرژی می مونه .... انرژی هورمون ها به مرد نیروی لازم رو می ده تا خیلی راحت به کار و زندگی شون برسند.

مردا حتی تو اوج خستگی هم یه نیروی ذخیره برای برقراری رابطه جنسی دارن. در حالی که زن ها با کوچک ترین مشکل و خستگی میل جنسی شون از بین می ره ... و همین باعث می شه ما زن ها نتونیم خیلی جاها درکشون کنیم چطور که متقابلا اون هم همین حس رو دارن ... اما اگر دو طرف به بدن و حس و حال های هم واقف بشن این مشکل به راحتی بین شون حل می شه ... برقراری رابطه جنسی برای مردها مثل هیجان انگیزترین ماجراجویی های زندگی شونه. بدن اون ها ماشین لذت دهی فوق العاده ایه. از اون جا که رسیدن به انزال برای مردها تقریبا ساده ست، کشف کردن پوزیشن و ریتم های مختلف راهی جذاب برای بهبود لذت بردنه.

هر نوع غمزه، لبخند، حرکت اندام یا تصویر جنسی، چه فانتزی و چه واقعی، همه شون مثل یه تلنگر برای مغز مرد هستند و مغز با کوچک ترین اشاره اون ها آماده برقراری رابطه جنسی می شه. بر خلاف اون ها این زن ها هستند که زمان بیشتری می خوان تا بتونن برای یه رابطه آماده بشن ...

مردها رابطه جنسی رو راهی برای عشق ورزیدن می ببینن...  
از نظر اون ها رابطه جنسی خود عشقه...

بعد تموم شدن یه روز پر مشغله و چالش های اون ، رابطه جنسی برای مردا به معنی عشق، حمایت و آرامشه. با وجودی که این رفتار باعث می شه که اون متهم بشه که صرفا به دنبال خواسته ی خودش هست، اما واقعا خیلی از مردا رابطه جنسی رو برای کسب آرامش می خوان و این فلسفه وجودی و آفرینشون هست. درواقع عشق ورزی از نظر اون ها به معنی ایجاد احساس تعلق عمیق، وفاداری و خوش بینیه.

می دونی خیلی از زنا ارتباط عاطفی رو ارجح به ارتباط جسمی می دونن الان خودتو چه قدر ناراحت شدی ؟ با خودت فکرکردی عشق و عاطفه توسط این آقا با حرفش زیر سوال رفته ، اما نمی دونی که رابطه جنسی از نگاه مردا برای داشتن حس امنیت ضروریه. در نهایت، رابطه جنسی برای مردا مثل یه هدیه است که راه دیگه ای به سمت عشقه.

حتی راهی برای بیان احساساتشونه...

خیلی از مردا رابطه جنسی رو راهی برای خلاصی از تنش می دونن. مثلا نگران چیزی توی محل کار خودشون هستن، یا اتفاق ناراحت کننده ای بین خودشون و همکارشون رخ داده یا به خاطر رفتارشون با همسرشون پشیمونن ... جالب این جاست تو این جور مواقع به رابطه جنسی روی میارن .. یعنی یه جور حرف دلشون رو می خوان بززن ...

خیلی از مردا ابراز احساسات و حرف زدن رو آموزش ندیدن. در نتیجه، نمی تونن احساس خودشون را ابراز کنن و به جای اون به رابطه جنسی رو میان که نوعی بیان احساسشون هست. برای زنا، این جنبه از رابطه جنسی از نگاه مردا قابل درک نیست. زن ها تا زمانی که به لحاظ عاطفی احساس امنیت نداشته باشن، نمی تونن رابطه جنسی برقرار کنن. این در حالیه که مردا به سکش به شکل قرص آرام بخش نگاه می کنن که اون ها رو از تنش ها رها می کنه.

یه مرد می تونه تو 3 تا 5 دقیقه به اوج لذت جنسی برسه، در حالی که این زمان تو زنا بیش از ۱۰ دقیقه ست. خب همچین تفاوت هایی مایه اختلافات زیادی بین زنا و مردا می شه و هر دو باید به دنبال پیدا کردن راهی برای ایجاد مصالحه باشن.

دیگر تحملش تمام شد و با خنده و با صدایی خفه گفت:

-ظاهرا موتور جنسی آقایون هیچ وقت خاموش نمی شه؟

سرم را به تایید تکان دادم و گفتم:

-دقیقا همون طوری که خانم ها سیکل قاعدگی دارن، سیکل بیولوژیک هم توی آقایون وجود داره. یه جور انباشت تستسترون سه روزه دارن...

چشمکی زد و با شیطنت گفت:

- یعنی مردا هر سه روز یه بار رابطه جنسی می خوان.

دستانش را مقابل صورتش گرفت و پچ زد:

-خدای من ...

اطلاعات از تفاوت نگاه جنسی در مردان و زنان به درک بهتر زوج از خواسته ها و نیازهای دیگری کمک می کند.

داشتن رابطه جنسی با کیفیت نقش زیادی در رضایت از زندگی مشترک دارد. به نظر من و اکثریت روانشناسان و مشاورین قبل از ازدواج مطرح کردن این گونه مسائل و شناخت کامل خود راهکاریست که می تواند زن و مرد را در زندگی پیش رو کمتر دچار اشتباه و تنش کند.

رابطه جنسی نیز مانند دیگر نیازهای بشر است و حرف زدن از آن مایه خجالت نیست. نباید اسیر تابوهای غلط و افکار اشتباه در مورد رابطه جنسی شویم.

وقتی با همسرمان به صراحت در مورد خواسته ها و نیازهای جنسی مان حرف بزنیم و هر دو در رفع این نیازها تلاش کنیم بی شک کمتر دچار اختلاف شده زندگی بهتری پیش رو خواهیم داشت.

در این زمینه مشاوره جنسی یکی از راه های خوب برای حرف زدن در مورد خواسته ها و نیازهای جنسی، دریافت مشاوره و رسیدن به یک زندگی جنسی پر شور است...

لبخند رضایتی زد و گفت:

- فکر کنم توی همه این موارد تقریبا ما خانوم ها برخلاف آقایون عمل می کنیم و واقعا نیازه که زن و مرد این مسئله رو خوب بدونن و درک درستی در این زمینه داشته باشن ...

-دقیقا همین طوره و همین عامل هست که این روزها جدایی بر سر مسئله جنسی در راس همه دلایل طلاق قرار گرفته .. متاسفانه نداشتن اطلاعات کافی باعث این مسئله می شه ...

نفسش را با آهی بیرون داد و گفت:

-واقعا باید به این مسئله خوب فکر کنم ...

-مطمئنم می تونی و من منتظره یه جواب درست و منطقی هستم

...

\*\*\*

### (داستان 13)

وارد آسانسور شدم کیسه توت فرنگی را که از سر کوچه خریده بودم دست به دست کردم که همزمان بوی خوش آن در فضای کابین پیچید... بی اختیار لبخند بر لبانم نشست ... آوینار عاشق این میوه بود و عطر توت فرنگی مرا همیشه در هر کجا که بودم به یاد او می انداخت ... حتی در انتخاب شامپو و خمیر دندانش همیشه اولویت با این عطر و اسانس بود ... هنوز دستم به سمت دکمه طبقه دو نرفته بود که زنی با عجله وارد کابین شد و شروع به عذرخواهی کرد :

-بخشید ...

خواهش می‌کنم با لبخند نثارش کردم و پرسیدم:

-طبقه چندم؟

لبخند خسته‌ای زد و آرام جواب داد:

-طبقه چهارم... ممنون

دستم روی دکمه‌ها رفت و تک‌تک فشردمشان... همزمان با بسته شدن در زیر چشمی به زن نگاه کردم. اولین بار بود که می‌دیدمش. اگر از همسایگان بود چرا او را در جمع و دورهمی آن‌ها ندیده بودم؟ ... حدوداً 50 ساله می‌خورد و چهره ملایم و زیبا و البته به نظرم به شدت شکننده داشت ... این را از خطوط و چین‌های ریز دور چشمانش می‌شد به راحتی فهمید ... با ایستادن آسانسور در طبقه دوم، قبل از باز شدن در، زن به طرفم چرخید و پرسید:

-شما خانم دکتری هستید که تازه اومدید تو ساختمون؟

پس آن نگاه متفکر دوخته شده به رو به رو نشان از دو دوتا چهارتایش برای پرسش از من بود ... لبخند زدم و گفتم:

-بله خودم هستم ... ببخشید معرفی نکردم ...

عجولانه عذرخواهی کرد و گفت:

-شما ببخشید من باید عذرخواهی کنم ... تعریفتون رو خیلی شنیدم..

مشغول تعارف تکه پاره کردن بودیم که در باز شد و من خواستم  
قدمی بیرون بگذارم که گفت:

-خانم دکتر؟

-جانم ...

-می توئم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

نگاهش نوعی التماس داشت ... لبخند زدم:

-خواهش می کنم. پس بیایید تو راهرو ممکنه کسی بخواد از  
آسانسور استفاده کنه ...

بی معطلی پشت سرم از آسانسور بیرون آمد و گفت:

-خدا خیرتون بده... نمی دونستم چطوری بگم ... تو رو خدا  
بخشیدای...

به سمت در واحد رفتم و گفتم:

-این چه حرفیه بفرمایید ..

تندی دستش را به نشانه نه تکان داد و گفت:

-نه .. نه .. مزاحمتون نمی شم ... فقط یه سوال داشتم ...

-خواهش می کنم ...

من و من کنان کمی به در و دیوار نگاه کرد و گفت:

-من یه دختر بیست و دو ساله دارم که یه ساله عقد کرده ست

...



نگاهم پر مهر شد :

-مبارکه ان شاءالله ... به سلامتی ...

-ممنون ... اما خانم دکتر مدتی فکر می کنم خیلی تو خودشه ...  
 یه جورایی دیگه اون دختر شاد و سرزنده قبل نیست ... همش  
 فکر می کنم افسرده شده ... نمی دونم چطوری بگم .... هر چی  
 ازش می پرسم جواب سربالا می ده ... اما من یه مادرم می فهمم  
 بچه م یه چیزیش هست ... خیلی تو دار شده.. قبلا حرف دلش با  
 من بود اما تازگی ها هر چی می پرسم یه جورایی از جواب دادن  
 طفره می ره ...

بی معطلی گفتم:

-می تونم ببینمش؟

باز هم مکثی کرد و با تردید گفت:

-باباش دوست نداره ...

-چی رو؟

-رفتن پیش مشاور ... البته می ترسم شوهرشم بفهمه ... اون  
 وقت ممکنه هزار و یک حرف و حدیث پیش بیاد ...  
 می توانستم بفهمم آن همه تردید برای چه بود ... با آرامش گفتم:  
 -مشکلی نیست اگه بتونه بیاد این جا ...  
 گل از گلش شکفت :

-خدا خیرتون بده ... به خدا هزینه اش هر چی باشه پرداخت می کنم اما نمی خوام بیاد مطب ... آخه کلا خانواده شوهرش یه کم ... می دونید که منظورم چیه ...

دست روی شانہ اش گذاشتم و گفتم:

-بگید ساعت 5 بیاد پیشم .. اون تایم بچه ها و پدرشون خونه نیستن..یه گپ کوچولو با هم می زنیم ...

انگار دنیا را به او داده باشم گفت:

-چشم ... احتیاجی نیست خودمم باشم؟

-اجازه بدید خودش بیاد .. چون اگه حرفی بود که می خواست شما بدونید مطمئنا تا به حال به خودتون گفته بود ...

نگاهش رنگی از غم گرفت و گفت:

-حتما می فرستمش ... بازم ممنون..خانم دکتر هزینه اش...

دستم را بالا برده و به نشانه حرفش را هم نزنید گفتم:

-فعلا بیاد ببینم میشه کاریش کرد ...

لبخندی زد و همراه با خیر و دعا به سمت آسانسور رفت ...

\*\*\*

مقداری توت فرنگی با قیمانده را داخل پیش دستی گذاشته و روی میز مقابلش گذاشتم و با لبخندگفتم:

-اینم سهم شما پریا خانم .. ببخشید کمه ...

دخترک ظریف و زیبا بود ... لبخند محبوبانه ای زد و تشکر کرد  
...

-مرسی زیادم هست...-

-دخترم خیلی دوست داره ... فصل توت فرنگی که میشه دیگه  
خریدش تو خونه ما دایمی میشه ...  
خندید و گفت:

-منم خیلی دوست دارم ...-

بشقاب را بیشتر به طرفش سراندم و گفتم:

-پس شروع کن .. کنارشم دوست دارم بهم اعتماد کنی و باهام  
حرف بزنی ...-

نگاش را به بشقاب دوخت و گفت:

-حتما مامانم گفته افسرده شدم ...-

لبخندی نرم زد ... دانه ای توت فرنگی برداشت و گفت:

-نمی دونم خانم دکتر شایدم شدم ...-

-چی باعث شده انقدر ناامید حرف بزنی ؟ در صورتی که شنیدم یه  
ساله عقد کردی...-

نفسش را با آهی عمیق بیرون داد و توت فرنگی را داخل بشقاب  
برگرداند.

-خانم دکتر نمی دونم از کجا و چطوری شروع کنم اما اینو می  
دونم راه همه چیزو به خودم بستم .. با سادگی ... با حماقتم ...  
برای منی که روزانه با انواع و اقسام مراجعین در ارتباط بودم  
چیز تازه ای نبود ...اما با این حال پرسیدم:

-میشه راحت با من حرف بزنی؟

-خانم دکتر شوهرم ازم سو استفاده کرد ...

بی اختیار ابرویم بالاپرید :

-شوهرت؟

به آنی چشمانش پر از اشک شد و گفت:

-منظورم همون نامزدمه ...از همون روزای اولی که با هم عقد  
شدیم ازم رابطه جنسی می خواست ... می گفت ما دیگه زن و  
شوهریم ... مال همیم.. چه الان چه یه سال دیگه ... اما الان ...  
بغض کرد .. معلوم بود خیلی دوست دارد خودش را ننگه دارد ...  
اجازه دادم تا هر جور راحت است رفتار کند ... از جایم برخاستم  
به آشپزخانه رفتم ... دوتا چای خوشرنگ ریختم و بازگشتم .. به  
محض دیدنم اشک هایش را پاک کرد و با چشمانی سرخ گفت:

-ببخشید...

-بابت چی عزیزم؟

شانه بالا انداخت ..

-خیلی خسته ام .. می خوام همه چیزو به هم بزنم اما نمی تونم  
... متاسفانه ...

سکوت کرد .. می دانستم این چه حالی ست ... جای هیچ بحثی  
نبود وقتی پدر و مادرها نمی توانستند فرزندانشان را درست  
مشاوره بدهند وقتی از رفتن به مشاوره هم جلوگیری می کردند  
همین می شد که دختران و پسران ما جایی کم می آوردند که شاید  
راه برگشت برای شان سخت می شد ...

-وقتی قبول کردم که باهاش رابطه برقرار کنم فکر نمی کردم شاید  
جایی از این دوران اون قدری ازش بدم بیاد که بخوام ازش جدا  
بشم ... شاید اونم می دونست که این جوری راه برگشت رو بست  
... خانم دکتر شاید بگی طلاق برای همین وقتاست اما برای منی  
که خانواده ام انقدر حساسه نه .. من احمق بدون شناخت ...

به گریه که افتاد کنارش نشستم و دست دور شانهِ اش حلقه کردم  
... سرش را به سینه ام گذاشت و هق زد ... همیشه حرفم این  
بود دوران عقد و نامزدی برای شناخت دو طرف است ... شناختی  
که اگر بر پایه و اساس رابطه جنسی نباشد خیلی بهترشکل می  
گیرد .

در بسیاری از خانواده های ایرانی مرسوم است دختر و پسر بعد  
از جاری شدن صیغه عقد مدتی را تا گرفتن جشن عروسی و آغاز  
کردن زندگی مشترک در زیر یک سقف در خانه پدر و  
مادرهایشان به سر می برند. در این دوران زوج های جوان در  
یک بلا تکلیفی از لحاظ روابط جنسی به سر می برند و هر چند

قانونی زن و شوهرند اما از لحاظ عرف جامعه نباید رابطه زناشویی کامل برقرار کنند.

حال برای اکثر جوانان این سوال مطرح می شود که رابطه زناشویی در دوران عقد چگونه باید باشد؟ اکثر مشاورین معتقد هستند که برای رابطه جنسی در دوران عقد باید حد و حدودی قایل شد و بی شک بهتر است در دوران نامزدی رابطه جنسی برقرار نشود.

درست هست که از نظر شرعی وقتی صیغه عقد دائم بین پسر و دختر جاری شده ، آنها اجازه دارند روابط زناشویی کاملا آزادانه ای داشته باشند. یعنی می توانند با یکدیگر همبستر شوند و غریزه جنسی یکدیگر را کاملا ارضا کنند.

اما برخی از خانواده ها وحتى برخی از مشاوران به زوج جوان و خصوصا به دختر توصیه می کنند که از برقراری رابطه کامل جنسی در دوران عقد، خود داری کنند و رابطه کامل زناشویی را به پس از عروسی موکول کنند. یکی از مواردی که باید به آن توجه داشت همین مسائل و مشکلات شناختی است که زن و شوهر ممکن است در دوران عقد داشته باشند و قادر به حل آن نبوده و مجبور به جدایی شوند ...

باید بدانیم که اختلافات در دوران نامزدی بسیار متداول هستند، اما کم نیستند شمار کسانی که در همان ابتدای راه زندگی و در دوران عقد، از یکدیگر جدا شده اند. بنابراین قبل از برقراری

روابط کامل جنسی با نامزد، باید به این موضوعات خوب فکر کنند.

دلایل زیادی برای به تعویق انداختن روابط جدی جنسی تا بعد از عروسی وجود دارد که عبارتند از: احتمال به هم خوردن ازدواج، امکان باردار شدن ناخواسته عروس، بی قراری و انحراف فکری زیاد به دلیل بیدار شدن میل شدید شهوانی، دلبسته شدن دو طرف و عدم توانایی در شناخت کامل یکدیگر، از بین رفتن انگیزه و اشتیاق در دوطرف و خصوصا پسر برای تشکیل زندگی مشترک چرا که معتقدند مردان بعد از اینکه میل جنسی خود را ارضا کردند، برای برگزاری عروسی بی انگیزه می شوند.

از طرف دیگر محدود کردن غریزه جنسی در دوران عقد عواقبی مانند اختلافات و کج خلقی را در پی دارد زیرا سرپوش گذاشتن بر میل سرکش شهوت زمانی که افراد برقراری رابطه جنسی را حق قانونی خود می دانند بسیار مشکل است.

خب این جاست که تصمیم گیری با زوجین است، اما یک تصمیم گیری درست!

شرعا و قانونا برقراری رابطه جنسی در دوران عقد اشکالی ندارد اما بهتر است عقلانی تصمیم گرفته شود و درباره مسائلی که ممکن است بعد از برقراری رابطه جنسی کامل برای زوجین پیش می آید، اطلاعاتی کسب شود.

بنابراین تنها کسی که می تواند برای فرد در رابطه با برقراری رابطه جنسی دوران عقد تصمیم گیری کند خود فرد و همسرش

است و این یک مسئله خصوصی ست اما تصمیم برای این کار ساده نیست پس بهتر است سهل انگاری نشده تا در آینده دچار مشکل نگردند.

وقتی می گوئیم کسب اطلاعات یعنی، قبل از برقراری رابطه جنسی با همسرتان بهتر است با مشکلاتی که ممکن است در آینده برایتان پیش آید ، آشنا شوید . بارداری ناخواسته ، یکی از مشکلات برقراری رابطه در دوران عقد است و جدا شدن از یکدیگر و طلاق از دیگر مشکلات دوران عقد است که باید قبل از برقراری رابطه درباره آن ها خوب فکر شود.

در دوران عقد به این دلیل که نمی توان از عاقبت ازدواج با خبر بود و دائم بودن آن را در نظر گرفت ، بهتر است با نامزدتان همبستر نشوید زیرا در صورت جدایی هم دختر و هم پسر دچار مشکلاتی می گردند، گر چه تبعات رابطه زناشویی در دوران عقد برای دختران بیشتر است اما مسئولیت های قانونی پسران نیز در صورت برداشته شدن بکارت بیشتر می شود.

اگر می خواهید در دوران عقد بچه دار نشوید بهتر است برقراری رابطه جنسی را به بعد از مراسم عروسی موکول کنید زیرا تمام راه های جلوگیری از بارداری 100% تضمین شده نیستند.

برخی از پسران می پندارند اولین رابطه جنسی یک تجربه رمانتیک است اما باید بدانند که اولین رابطه برای دختران درد آور و همراه خونریزی است بنابراین بهتر است رابطه زناشویی



بعد از عروسی باشد تا در صورت بروز هرگونه مشکل بتوانید برای درمان و بهبود وضعیت اقدام کنید.

از طرفی خیلی از جوانان در دوران عقد به علت اینکه دوستشان رابطه جنسی کامل با همسرش را در این دوران تجربه کرده، آن‌ها نیز می‌خواهند این کار را انجام دهند و یا اینکه به خاطر نامزدشان علی‌رغم میل باطنی خود حاضر به برقراری رابطه هستند.

گریه اش که تمام شد دستمالی را مجدداً به دستش دادم و گفتم:  
-خب الان برام بدون گریه بگو چی شده؟

فین فین کنان بینی سرخ شده اش را فشار داد و گفت:

-من و امیر با عشق ازدواج کردیم ... یه سال با هم دوست بودیم که اومد خواستگاریم و منم که فکر می‌کردم می‌شناسمش جواب مثبت دادم .. عقد کردیم تا اوضاع کاری امیر جور بشه و بتونیم بریم سر خونه و زندگیمون ... البته جهاز منم هنوز آماده نبود ... اما درست از یه ماه بعدش امیر دایم بهم گیر می‌داد که خیلی روش فشاره و دوست داره حالا که محرمیم با هم رابطه داشته باشیم ... خانم دکتر هر بار که می‌گفتم نه دعوا من می‌شد و اونم باهام عصبی برخورد می‌کرد ... خب از طرفی منم ترسای خودمو داشتم ... می‌دونستم خانواده ام چه قدر حساسن و اگه یه موقع حامله بشم دیگه بابام تو روم نگاه نمی‌کنه ضمن این که یه جورایی اخلاقای امیر کم کم اذیت می‌کرد ... چیزایی که شاید تو زمون دوستی زیاد ندیده بودم ...

مکت کرد و من این بار پرسیدم:

- مثلا چیا؟

-خانم دکتر دروغ زیاد می گه ... برای هر چیزی لجبازی می کنه و دایم می خواد حرف حرف خودش باشه ... خانم دکتر یعنی من فقط برای این زنش شدم که خودشو ارضا کنه ؟ اصلا مسئولیت هیچی رو به عهده نمی گیره .. اگه من زن عقدیشم چرا فقط تو این مسئله پی گیره و بقیه چیزا نه .. الان من برای خرید مایحتاجم بازم باید برم سراغ بابام؟ وقتی هم بهش می گم می ره و دو هفته قهر می کنه ... می ترسم از اخلاقتش به مامانم بگم چون می دونم به بابام می گه اون وقت اگه بابام بگه جدا شو من احمق چی باید بهشون بگم ؟ بگم زنش شدم ... بگم چی ؟

متاثر نگاه کردم .. به استیصال و درماندگی اش ... به اتفاقی که افتاده بود .. هر چند که شاید خیلی از ناآگاهی ها وجود داشت که جوانان را به چنین مراحل می کشاند اما راه هر چیزی جدایی نبود ... دستش را میان دستم گرفتم و گفتم:

-چرا فکر می کنی راهش جداییه ... خب این مدت برای شناخت اخلاق و روحیات دوطرف هست ... شاید همسرت هم خیلی چیزها رو نمی دونه و در جریان مسئولیت هاش نیست ... درسته که بهتر بود رابطه جنسی بین تون نبود تا بهتر می تونستی تصمیم بگیری اما حالا با این شرایط باید برای حفظ زندگی قدم دیگه ای برداری ...

-وای خانم دکتر واقعا نمی دونم چی کار کنم زندگیم شده همش پنهون کاری ... می ترسم حرف بزنم ...  
با اطمینان گفتم:

-من زوج درمانی رو پیشنهاد می کنم ... فعلا باید این مسئله رو بین خودتون حل کنید ... همسرت هم مثل خودت جوونه و احتیاج به مشاوره داره ... چیزی که این روزها خیلی از جوون های ما نمی دونن ..

بالاخره بعد از آن همه تنشی که داشت لبخندی از ته دل زد و گفت:

-واقعا نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم خانم دکتر ...  
بشقاب میوه را به دستش دادم و گفتم:

-تا دونه آخرش رو بخور ...

دانه ای توت فزنگی به دهان گذاشت و گفت:

-کاش قبل از عقد با شما آشنا شده بودم ...

خندیدم و به شوخی گفتم:

-الانم دیر نیست ...

-وقتی کار از کار گذشته...

-برای هر چیزی راهی هست ... فقط باید دو طرف بخوان ... می دونی نصف اختلاف بین زوجین نداشتن آگاهی و اطلاعات درست هست ...

دوران عقد دورانی است که روابط عاطفی بین شما و همسرتان شکل می‌گیرد و به اوج خود می‌رسد. در این دوران باهم انس می‌گیرید، یکدیگر را می‌شناسید و قلق‌های همدیگر را تا حدود زیادی پیدا می‌کنید. دوران عقد در واقع دورانی است که شما به لطف نزدیک تر شدنتان به همسر خود، شناختی از او به دست می‌آورید که شاید هیچ کس دیگر نتواند تا این حد او را بشناسد و این البته صرف نظر از لذتی است که از با هم بودن نصیب‌تان می‌شود.

در دوران عقد احساسات عاطفی شکل می‌گیرد و رابطه جنسی اگر کنترل شده و خفیف باشد می‌تواند به شکل‌گیری و ظهور این احساسات کمک زیادی کند. با این حال، رابطه جنسی تنها هدف ازدواج نیست و هیچ ازدواجی که تنها براساس این رابطه شکل بگیرد پایدار و استوار نمی‌ماند.

از آنجایی که معمولاً تمایل جنسی به همسر، در مردان بسیار قوی است. عدم ارضا شدن غریزه جنسی پسر در دوران عقد، ممکن است باعث شود او نسبت به همسرش سرد شود. البته پسر نیز باید خواسته‌های معقولی از همسرش داشته باشد. یعنی خواسته‌ها و شرایط دختر و خانواده او را نیز در نظر بگیرد. او نباید در دوران عقد به برقراری رابطه جنسی کامل یا رابطه‌های جنسی نامعمول، اصرار کند و دختر را در سختی و معذوریت قرار دهد.

در کل داشتن رابطه جنسی در دوران عقد از نظر دین اسلام علاوه بر اینکه ایرادی ندارد، بلکه امری پسندیده برای تحکیم رابطه زن و شوهر است. اما به خاطر هنجارهای اجتماعی و خانوادگی بهتر است برای آمیزش جنسی در این دوران چهارچوب و حدود مجازی تعیین شود. کارشناسان توصیه می‌کنند در دوران عقد از برقراری رابطه زناشویی کامل با همسر پرهیز کنید و تا زمان تشکیل زندگی مشترک به داشتن معاشقه با همسر بسنده نمایید. زیرا در غیر این صورت احتمال بارداری ناخواسته وجود دارد و بارداری در دوران عقد از سوی جامعه و خانواده‌ها معمولاً مورد تایید و پذیرش نیست. از سوی دیگر نباید از برقراری رابطه جنسی در دوران عقد به طور کلی پرهیز کرد. زیرا با برقراری رابطه زناشویی در دوران عقد می‌توان ضمن برطرف شدن نیاز جنسی و افزایش صمیمیت و محبت، شناخت جنسی مناسبی از طرف مقابل کسب کرد.

توصیه می‌شود اگر مایل به برقراری رابطه جنسی کامل در دوران عقد هستید، از انتخابتان اطمینان حاصل کنید، احتمال بارداری ناخواسته را در نظر بگیرید و شرایط مکانی و زمانی مناسبی را در نظر بگیرید.

مشکلی که در زندگی پریا دیده می‌شد و او را از این رابطه دلزده کرده بود همین اطمینان خاطر برای ادامه زندگی بود ... و شاید حالا برای اوسخت می‌شد که به خاطر این نوع وابستگی پیش آمده،

درست تصمیم بگیرد... پس فعلا بهترین راه مشاوره و زوج درمانی و راهنمایی هر دو طرف قبل از زیر یک سقف رفتن و دادن آگاهی و اطلاعات لازم به هر دو طرف برای یک زندگی خوب و نرمال بود....

\*\*\*

### (داستان 14)

-خسته ام خانم دکتر... خسته ...

نگاهم روی صورت جوان اما بی حوصله اش نشست ... به نظر شاد نمی رسید و دل و دماغ یک زن جوان و پر روحیه را نداشت ...

-خودم کارمندم ... کار بیرون یه طرف مشکلات داخل خونه هم یه طرف ... با دوتا بچه کم سن واقعا برام سخته ... می دونید خانم دکتر بعضی روزا از شدت کم آوردن فقط گریه می کنم ..

-این جووری هیچ کمکی به خودت نمی کنی جز این که افسرده بشی ... مگه نمی گی دوتا بچه داری...

اشک هایش سرازیر می شود و نگاه من روی داستان لرزانش می نشیند...

-یه دختر .. یه پسر...

-از همسرت بگو...

-همسرم مرد خوبیه اونم از سن پایین پدرش رو از دست داده و تقریبا همیشه تکیه گاه خانواده اش بوده ... سعی کرده جای خالی پدر رو برای خواهراش پر کنه تا جایی که برای عروسی و جهاز و سیسمونی شون خیلی تلاش کرده ... می دونید چون ازدواجمون فامیلی بود دور و نزدیک من شاهد کاراش بودم ... اما الان مشکل من اینه نمی تونم اون دلسوزی و خواستن رو که برای خانواده اش دیدم برای خودم ببینم ... دلم می خواد همه جوره حواسش به من و بچه ها باشه ... دلم می خواد وقتی از سر کار میام اونو کنارم ببینم ... کمک کنه .. اما هر موقع این چیزا رو می گم پرخاشگری می کنه و می گه مثل همه زنا به وظیفه ات عمل کن .. مگه بقیه چی کار می کنن تو هم داری برای زندگی می کنی و سر من منت نذار ... می دونید خانم دکتر تقریبا مسئولیت همه کارها با منه ... خرید بیرون از خونه ... لباس و وسایل بچه ها ... بچه ها مریض می شن من دکتر می برم، چیزی می خوان من تهیه می کنم ... اما وقتی کوچکترین کارو ازش می خوام هیچ توجهی نمی کنه و با راه انداختن دعوا منو از گفته خودم پشیمون می کنه .. از طرفی مادرشوهرم دایم خونه ماست ... ما تو یه آپارتمان زندگی می کنیم .. واحدامون جداست اما مادر همسرم اکثر اوقات تا دیر وقت تو خونه ماست و یه جورایی ناظر همه کارام ... هر موقع هم حرفی بزنم شوهرم می گه یه روزی خودتم پیر می شی و عروست باهات همچین کاری می کنه ...

جارو کردن، گردگیری، آشپزی، شستن لباس ها و اتوکشیدن، خرید روزانه برای خانه، شستن ظروف و نظافت آشپزخانه، نظافت حمام

و دستشویی، کمک به حمام بچه ها، غذا دادن به بچه ها، نظارت بر انجام تکالیف، کمک به مسواک و خواب بچه ها، بیرون بدن زباله ها، نظافت ماشین و بنزین زدن، گردش بردن بچه ها و... لیست کارهای خانه و امور مربوط به فرزندان، طولانی و کارها بسیار زیاد و البته برخی از آن ها تکراری و خسته کننده است. واقعیت این است که انجام همه این کارها از عهده یک نفر بر نمی آید و باید گفت وای به روزی که یکی از همسران مشارکت چندانی در انجام این کارها نداشته باشد!

همکاری نکردن همسران در انجام کارهای خانه و امور فرزندان می تواند عوارض زیادی را بر روابط بین همسران و البته سلامت روان آن ها داشته باشد. زنانی که بیشتر کارهای خانه و امور مربوط به فرزندان را به تنهایی انجام می دهند، از زندگی مشترک خود احساس رضایت کمتری داشته، در برابر بیماری های جسمانی آسیب پذیرترند و احتمال ابتلا به افسردگی در آن ها بیشتر است و یا همسرانی که به تنهایی ناچار از انجام مسئولیت های خانه و بچه ها هستند بیشتر به موضوع طلاق فکر می کنند.

از طرفی همکاری نکردن پدر خانواده خود ممکن است روی رفتار فرزندان تاثیر گذار بود ... بچه ها مضطرب و توانایی های کمتری نسبت به دیگر هم سن و سالانشان خواهند داشت ..

شاید این سوال خیلی ها باشد که در چنین مواقعی چه باید کرد ... نگاهی به او که منتظر دادن راهکار بود کردم و گفتم:



-خب باید بگم که من فکر می کنم شما به دلایل زیاد و البته بیشتر به خاطر رعایت حضور مادرشوهرتون در خونه ترجیح دادید همیشه با تمام این مشکلات کنار بیایید و بار مشکلات رو به دوش بکشید تا مثلا حرف و حدیثی نشه ..

سرش را به تایید تکان داد:

-دقیقا همین طوره .. کوتاه اومدن تنها راه حل من بود. نمی دونم شاید به این خاطر بود که نمی خواستم حرف توی خونه ام به جایی درز کنه ... و کسی از مشکلاتمون خبر دار بشه ... ضمن این که اخلاق شوهرم زورگویانه ست و یه جورایی حرف هیچ کس رو گوش نمی ده و خیلی خودش رو قبول داره.. زیاد که حرف بزنم خیلی راحت با تلخی می گه که دوست نداشته زن بگیره و به اجبار مادرشه که ازدواج کرده ... اون حتی یه دوستت دارم ساده رو از من دریغ می کنه و من باید عشق و دوست داشتن رو گدایی کنم... گاهی واقعا خسته می شم ...

لبخندی تلخ بر لب هایم نشست و همراهانه گفتم:

-عزیزم برخلاف تصورتون شما خیلی قوی هستید ... همین که با وجود این همه درگیری فکری و ذهنی حواستون به زندگی تون هست و دارید یه تنه می چرخونیدش یعنی قدرت و قوت شما ... اما همون جور که خودتونم تایید کردید راه کار اشتباهی رو پیش رو کردید و وقتی همسرتون کوتاه اومدنتون رو در هر زمینه ای دیده خب مسلما خیلی راحت ازش بهره برده...

با ناراحتی گفت:

-الان باید چی کار کنم خانم دکتر؟

-باید با هم حرف بزنیم ... هنوز هم دیر نیست و میشه برای تک تک مشکلات شما راهکار ارائه کرد اما یه کم صبوری و مقاومت بیشتر شما رو می‌طلبه ... چون اجازه دادید سال‌های زیادی با همین روند زندگی تون پیش بره ...

امیدوارنه گفت:

-می‌خوام بدونم و سعی می‌کنم انجام بدم ... شمارو یکی از دوستانم معرفی کردن .. به خدا خانم دکتر حسرت زندگی همکارامو می‌خورم ... شوهراشون همراه و کنارشونن ..

از جا بلند شدم و مثل همیشه برای همراهی بیشتر کنارش نشستم و دوستانه گفتم:

-خیلی چیزها هست که باید توی زندگیت تغییر بدی عزیزم ... از نوع حرف زدنت تا نوع رفتار کردنت ... عادت‌هایی که خودت باعث رشد بیشترشون در همسرت شدی ... یلی وقت‌ها سکوت و کوتاه اومدن باعث بدتر شدن رفتارها شده ... ببینید نمی‌گم برید دعوا کنید و پرخاشگری کنید .. این میشه راهی که همسرتون پیشه کرده ... نه .. برعکس شما با سیاست باید همه چیز رو به جای درست برگردونید ...

کنجکاوانه پرسید:

-مثلا چطوری؟

با حوصله توضیح دادم:

-مثلا سلامت بچه ها یکی از موضوعاتی که همه ی پدر و مادرها به اون حساس هستند. در عوض گفتن این که «کمی هم وقت صرف بچه ها بکن، می دونی چه قدر وقته اون ها رو یه پارک نبردی!» بگید «می دونی که بچه ها تو سن رشد هستند و فعالیت جسمی برای سلامتی شون خیلی مهمه، لطفا این هفته اون ها رو حتما یه پارک ببر» و یا برای موثرتر بودن درخواست هاتون مربوط به بچه ها، اون ها رو از زبون بچه ها بیان کن. به عنوان مثال این که «مبینا خیلی دوست داره براش کتاب بخونی، کتاب امشب رو گذاشتم کنار تخت خوابش، لطفا زحمتش رو بکش.»

شاید بد نباشه گاهی اجازه بدید همسرتون عوارض انجام ندادن کارها رو تجربه کنه. وقتی شما می بینید خریدی که خواستید رو انجام نداده یا می گه فراموش کردم زود مسئولیتش رو به عهده نگیرید و خودتون به جاش اون کار رو انجام ندید ... ساده ترین مثال که می تونم بگم اگه قراره که آشغال ها را همسرتون بیرون ببره، سعی کنید جمع شدن زباله ها برای یک هفته و بو گرفتن اون ها رو تحمل کنید اما اجازه بدید در نهایت همسرتون این کار رو انجام بده.

گاهی اوقات این رفتار خود ماست که مانع انجام دادن کاری توسط همسرمون میشه ... ایرادگیری ها یا این که تو خوب انجام نمی دی .. به نوعی سرکوفت هستند و باعث میشن کم کم طرف مقابل ترجیح بده دیگه اون کار رو انجام نده ...

البته قدر شناسی هم خیلی مهمه ... این کار باید دوطرفه باشه .. همسر شما باید بدونه برای تک تک کارهایی که در منزل و یا بیرون انجام می دید تشکر کنه و قدردانی . در مقابل شما هم باید در برابر کارهای ایشون همین جور باشید ..

می دونم زندگی شما آسون نیست. و در این راه گاهی اوقات بهتره به جای گریه کردن بخندید. افکار مثبت بهت کمک می کنه با وجود فشارهای سخت و طاقت فرسا همچنان به مسیرت ادامه بدی.

خوشبین باش و به جنبه های روشن زندگیت که بهت قدرت حرکت رو به جلو رو می ده تمرکز کن. هر زمان احساس می کنی قادر به کنترل زندگی نیستید به بچه ها تون فکر کن. تو قوی، باهوش و شجاع هستی. امیدت رو از دست نده و به آینده روشن اون ها فکر کن.

از طرفی مادر بودن، همسر بودن و یه زن شاغل بودن نباید باعث بشه که تبدیل به یه برده بشی. باید زنانگی خودت رو همیشه حفظ کنی. خیلی از زن ها عادت دارن از خودشون بزنین و فداکاری کنن تا دیگران تو آسایش باشند. اما این کار صحیح نیست. لذت های زنانه رو همیشه توی خودت زنده نگاه دار. برای خودت وقت بذار. هرچند وقت یه بار آرایشگاه برو و برای خودت هم لباس های شیک بخر. تو یه زن هستی و سعی کن با غرور یک زن باقی بمونی.

مورد دیگه ای که هست خانم های شاغل نباید خودشون رو مقصر بدونن.. هیچ زنی قادر نیست هم کارهای خونه و هم کارهای اداری خودش رو بدون هیچ کم و کاستی با هم هماهنگ کنه. خودت رو مقصر ندون. اگر امروز خسته ای و قادر نیستی آشپزی کنی، اشکالی نداره اگر هرچند وقت یه بار غذای حاضری بخورید. و همسرت باید کنارت باشه و متوجه تمام این ها باشه ...

-خب خانم دکتر بیشتر به خاطر حضور مادرشوهرم ن خیلی وقتا نمی تونم خیلی از این کارایی که گفتید رو انجام بدم ... مثلا همین غذا حاضری که گفتید ... می ترسم هزار و یک حرف پشت سرم به وجود بیاد ...

لبخندی زده گفتم:

-بین عزیزم برای این مسئله هم باید با سیاست های ظریف و خاصی پیش بری.. اصلا شاید یکی از دلایل همراهی نکردن همسرت نوعی اعتراض به رفتارهای شما باشه .. مثلا وقتی غر می زنی مامانت همش این جاست .. حوصله ندارم یا هر رفتاری که بخوایی نارضایتی تو نشون بدی همسرت هم باهات مقابله به مثل می کنه ... مردها تو زندگی آرامش و رضایت بالاتر رو با زنانی تجربه می کنند که خانواده شون رو می پذیرن و صمیمیتی ویژه ای بین خودشون و اون ها ایجاد می کنند. این به نفع خودت هست که ذهنیتت رو درباره خانواده ی همسرت از منفی گرایی به مثبت اندیشی سوق بدی... این که دایم بخوای نارضایتی تو نشون بدی هیچ وقت اثر گذار نیست و شاید بدتر هم بشه ... اگر به هر طریقی

از مادرشوهر یا افراد خانواده همسرت بدی می بینی یا به نحوی رفتارشون آزار دهنده ست دلیلی نداره همسرت رو مسئول تمام این مشکلات بدونی و دایم شکایت کنی... این خود تو هستی که باید در درجه اول با درایت حلش کنی و مطمئنا رفتارهای بهتری هم از جانب همسرت مشاهده کنی ... گاهی مردها اعتراضاتشون رو در لفافه و با رفتارهای غیر مستقیم به شما نشون می دن ...

مثلا همین بی توجهی به کارهای خونه و حتی خود شما ... گاهی اوقات درسته که تمام حق به جانب شماست اما وقتی پای صحبت های طرف مقابل می شینیم می بینیم چه رفتارهای اشتباهی به صورت ناخواسته انجام شده که باعث چنین موضع گیری های نا به جایی شده و یه جورى اعتراض غیر مستقیم هست... و تنها دلیلش هم این هست که زن و شوهر توی زندگی با هم حرف نمی زنن .. این حرف زدن ها نباید به صورت گله و شکایت مطرح بشه که نوعی سرکوفت به حساب میاد و تاثیرات مخربی رو به مرور زمان روی طرف مقابل میذاره ... و این می شه که طرف مقابل در جایی که قدرت دستش هست اونو مثل یک حربه استفاده می کنه و به خودتون برمی گردونه ... برای همین هست که هر مشاورى برید اولین موردی که به زن و شوهر ها گفته میشه حرف زدن هست اونم با رعایت و درک یک دیگر ... این رو در نظر بگیرید شاید اگر در آرامش حرف های دلتون رو برای همسرتون بازگو کنید اون هم بتونه همین کارو باهاتون انجام بده ...

\*\*\*

**(داستان 15)**

از پشت میز بلند شدم و همان طور که بشقاب های کثیف را برمی داشتم به سمت ظرفشویی رفتم اما نرسیده به آن دستان شاهین دور کمرم حلقه شد... در جایم ایستادم و او بیشتر خودش را به من چسباند و نفسی از کنار گوشم گرفت و گفت:

-امشب ظرف شستن با من...-

و دستانش را دراز کرد و بشقاب ها را از من گرفت. با شیطنت گفتم:

-او هوم .. با کمال میل ..-

مرا به سمت خود چرخاند و با چشمانی که برق می زد پچ زد:

-دختر خوب ...-

پست همین دو کلمه کلی حرف خوابیده بود که من فقط می توانستم بفهمش .. سری کج کردم و با ناز گفتم:

-هیچ وقت پیشنهادات خوب رو رد نمی کنم ...-

- اوکی پس صبر کن تا بسته پیشنهادی رو بذارم رو میز ..-

ریز خندیدم:

-می دونستم پشت این پیشنهاد خوبت یه پیشنهاد خوب دیگه برای خودت قایم کردی ..-

-خوب شاهین رو شناختی ...

روی پنجه بلند شدم و کنار گوشش به نرمی گفتم:

-تو اتاق منتظرتم ...

برق چشمانش قلبم را به تپش انداخت و او گفت:

-می دونی که چه قدر دوستت دارم ...

جوابش را با بوسه ای که گرم بر لب هایش زده از آشپزخانه بیرون

زدم ...

\*\*\*

از حمام که بیرون آمدم شاهین لبخندی زد و گفت:

-عافیت باشه خانوم ..

جوابش را دادم وموهایم را حوله پیچ کردم و به سمت آینه رفتم..

قبل ازمن به حمام رفته و حالا روی تخت دراز کش مشغول خواندن

کتاب محبوبش بود ... کرمی را که به تازگی برای آب رسانی پوستم

خریده بودم به دست و صورتم مالیده گفتم:

- شاهین...

نگاه از کتاب توی دستش گرفت و از بالای عینکش به من

نگریست:

-جانم ...

-امروز یه مورد جالب تو مراجعینم بود ...



با بستن کتاب و گذاشتنش روی میز نشان داد که به حرفم توجه کامل دارد ... لبخندی نثارش کردم گفتم:

-یه موردی که تازگی ها خیلی زیاد شده واقعا ...

عینکش را برداشت و کنجکاوانه پرسید:

-چه موردی؟

نگاه از آینه گرفتم و کاملا به طرفش چرخیدم:

-ازدواج یه پسر با سن کم با خانم کمه کم بیست سال بزرگ تر از خودش ...

دستانش را پشت سرش گره زد و دراز کشید و خیلی عادی گفت:

-کاری که یکی از همکارای ما کرد ... رفت یه دختر گرفت 15 سال بزرگتر .. دختره هم خونه داشت هم ماشین ..

ابرویی بالا انداختم .. بلند خندید و به شوخی گفت:

-خانم به قدیم نگاه نکن مردا ده دوازده سالی از زنشون بزرگتر بودن و نان آور خونه .. الان برعکس خانوما نان آورن و پسرا سرخوش ...

راست می گفت امروزه پسران به علت اینکه دختران وضعیت شغلی و مالی بهتری دارند، به ازدواج با زنانی تمایل پیدا می کنند که بزرگتر از خودشان هستند تا در ابتدای ازدواج مشکلات اقتصادی کمتری داشته باشند. اما دلیل مهمتری هم وجود داشت .

-اما یه چیز مهم تر هم هست ...

کنجکاوانه پرسید:

-چی؟

-این ازدواجها همش به خاطر پول و مادیات نیست ..خیلی از پسرها به خاطر کمبودهای عاطفی که دارن به سمت زنهایی بزرگتر از خودشون گرایش پیدا می‌کنن تا با اون ها ازدواج کنن؛ به خاطر این که این خانوما به پسرها توجه و محبت می‌کنن و یه جورایی ازشون حمایت می‌کنن ...

در گذشته اعضای خانواده‌ها با همدیگر تعامل خوبی داشتند و والدین بیشتر به فرزندان محبت می‌کردند، ولی امروزه مهر و محبت بین اعضای خانواده‌ها کمتر شده و تکنولوژی و شهرنشینی پیشرفت کرده است بنابراین پسران دنبال زنانی هستند که محبت بیشتری از خود بروز می‌دهند؛ گاهی هم پسران محبت مادرانه را از دخترانی که بزرگتر از سن آنها هستند، دریافت می‌کنند.

عزت نفس پایین پسران یکی از علل اصلی گرایش آنها به ازدواج با دخترانی بزرگتر از خودشان است؛ وضعیت مالی و اقتصادی خوب دختران هم برای پسران بسیار مهم است به طوری که پسران تمایل دارند با دخترانی بزرگتر از خودشان که وضعیت مالی و اقتصادی خوبی دارند، ازدواج کنند.

بادست به جایی کنار خودش اشاره کرد و گفت:

-بیا این جا ...

از جا بلند شده و کنارش دراز کشیدم ... دستش روی کمرم لغزید و با شیطنت گفت:

-خب خانم دکتر شما می گی بهترین سن برای ازدواج کیه؟

-بهتره مرد سه تا پنج سال از زن بزرگتر باشه؛ وقتی زن تو سن بالاتر باشه ناخودآگاه قدرت و کنترل بیشتری رو به مرد اعمال می کنه و احترام کمتری رو به مرد می گذاره پس اگر مرد از طرف همسرش تأیید، محبت و احترام رو دریافت نکنه زندگی زناشویی اون ها به مخاطره می افته. البته خب همیشه استثناهایی هم وجود داشته و داره اما اصولیش این هست ...

ضمن این که زن ها بعد از زایمان و پا به سن گذاشتن جذابیت جسمانی خودشون رو کم کم از دست می دهند و جسمشون زودتر از مردها فرسوده می شه پس از دست دادن جذابیت جسمانی زن با افزایش سنش خطریه که ازدواج های معکوس رو بیشتر تهدید می کنه؛ اگر زن ۲ تا سه سال بزرگتر از مرد باشه این ازدواج معمولاً مشکلی ایجاد نمی کنه، اما وقتی زن خیلی بزرگتر از مرد باشه این ازدواج ممکنه به طلاق منجر بشه.

شاهین با برداشتن حوله پیچیده شده دور موهایم گفت:

-این شکلی خوشگل تره ...

و انگشتانش را میان موهایم فرو برد ... لبخندی زدم و گفتم:

-قبول داری هر چیزی اندازه اش بهترینه؟ .. نه افراط نه تفریط ..

سری تکان داد و تأیید کرد:

-مطمئنا همین جوره ...

-می دونی تازه فقط اینا نیست ... ازدواج معکوس یه سری مشکلات نهفته داره ...

وقتی با سکوتش نگاهم کرد ادامه دادم:

-مثلا اگه خانواده پسره با ازدواج بچه شون با دختر بزرگتر موافق نباشن همین قبول نکردن از طرف خانواده شوهر باعث می‌شه که این ازدواج آسیب‌زا باشه هر چه قدر هم که زن و شوهر همدیگر رو دوست داشته باشن و این تفاوت سنی را پذیرفته باشن. ببین زن‌ها تفاوت‌های زیادی از نظر شخصیتی با مردها دارن به طور مثال اون‌ها زودتر از مردها به رشد عقلانی می‌رسن همین‌طور زنان نگاه موشکافانه‌ای به مسائل دور و برشون دارن، ولی مردان کلی‌نگر هستن پس بنابراین اون‌ها در ارتباط با مردان دچار مشکل می‌شن. حالا از نظر زیستی مردا قدرتمندتر از زنا هستن و دوست دارن که قدرت و اقتدار رو توی خانواده داشته باشن؛ اگر اون‌ها این قدرت و اقتدار را نداشته باشند احساس خشنودی و رضایت خاطر رو توی زندگی شون ندارن. خب حالا فکر کن یه خانم به خاطر این که زودتر به بلوغ جسمی، فکری و اجتماعی می‌رسه نگاه تحکم‌آمیزی به همسرش داشته باشه و البته که این غیر ارادی هست، حالا اقتدار این آقا زیر سؤال می‌ره و اون وقت هست که به مرور مرد دچار پرخاشگری و نارضایتی از زندگی می‌شه و این پرخاشگری و نارضایتی زمینه رو برای جدایی فراهم می‌کنه.

ضمن این که زنایی که بزرگتر از مردا هستن به طور مداوم همسرشون را کنترل می‌کنند که بعد از یه مدتی این کنترل کردن برای مرد سخت می‌شه و ارتباط اون ها رو با همسرشون دچار مشکل می‌کنه.

در جایش نشست و مرا هم کنار خود قرار داد:

-الان مشکل مراجعت چی بود ؟

نم موهایم را با حوله کنار دستم گرفتم و گفتم:

-این خانم 47 سالش بود .. خیلی هم به خاطر ورزش و نمی دونم تغذیه درست و این حرفا سعی کرده بود خودش رو جوون و تازه نگه داره ... البته قبلا یه ازدواج ناموفق داشته و الان سه سالی میشه که با یه آقا پسر 27 ساله ازدواج کرده ... شاید باورت نشه اما وقتی عکس پسره رو بهم نشون داد واقعا حس کردم اونا می تونستن جای مادر و پسر هم باشن .. اما خب کار من مشاوره ست و نباید قضاوت کنمشون..

-مشکلشون چی بود ؟

-خانومه می گفت یه مدته احساس می‌کنه دیگه رابطه بینشون مثل سابق گرم نیست .. ظاهرا این سردی از طرف مرد ست..

شاهین پوزخندی زد:

-لابد به هر چی خواسته رسیده و حالا ..

-اتفاقا خانومه هم همین رو می گفت ... ظاهرا از خونه و ماشین خریدن بگیر تا سفر خارج از کشور .. اما الان احساس می‌کنه

مدتی پسر سرش جای دیگه گرمه ... می گفت دایم سرش تو گوشیه و خیلی چیزها رو ازش پنهون می کنه ... اون جور که می گفت پسر داره دایم ساز مخالف می زنه و یه جورایی همه مدله ازش ایراد می گیره ..

شاهین سری به تاسف تکان داد:

-پس شک نکن اون چه نباید اتفاق بیفته، افتاده ...

با ناراحتی گفتم:

-می دونی مشکل اصلی اینه که هیچ کس نمی تونه واقعا برای دل خودش توی این دنیا زندگی کنه ... هر ازدواجی ممکنه مشکلات خودش رو به همراه داشته باشه اما به نظر من مشکل بیشتر زندگی ها و ازدواج ها اینه که دیگران رو وارد فکر و ذهن و زندگی خودشون می کنن و اون وقت هست که مشکلات وارد زندگی زناشویی می شن ...

به نظرم هر وقت اگر آدم ها بتونن تو این دنیا فقط طرف مقابلشون رو ببینید ...

اگر بتونن قلبشون رو مملو از اون کنن ....

و اگر های دیگه ....

دیگه تو اون ازدواج نباید شک کرد چون می تون با هر مشکلی  
بسازن و باهانش کنار بیان !!!!

می دونی چیه شاهین ، وقتی مردی با یه زن بزرگتر از خودش  
ازدواج می کنه مسلما به مرور زمان حرفای دیگران روش تاثیر  
منفی می ذاره ... مثلا این خانم می گفت جدیدا همسرش بهش می  
گه که دوستاش مسخره اش می کنن و می گن انگار داری با  
مادرت می گردی ... در صورتی که اوایل ازدواج هیچ کدوم این  
حرف ها مطرح نبوده ... خیلی ها بودن که با همین فاصله سنی  
ازدواج کردن و سال ها کنار هم خوشبخت هم بودن، چون همون  
جور که گفتم قلبشون رو از هم پر کردن و دیگه کسی نمی تونه  
فکر و ذکرشون رو تحت تاثیر قرار بده اما اکثریت به خاطر تاثیر  
حرف اطرافیان بعد چند سال نتونستن دووم بیارن و کار به جدایی  
کشیده ... الان این خانم خیلی ناراحت بود و می گفت حس می کنه  
پای یه زن جوون درمیونه ... خب این آقا مگه اون موقع این خانم  
رو با همین شرایط نخواستنه ... چطور شده که الان همین خانم به  
نظرش هم سن مادرشه ؟

متفکرانه به حرف هایم گوش می داد ..

اگر دو نفر بخواهند با هم زیر یک سقف زندگی کنند و دنیای هر  
کدام برای دیگری غریبه باشد، دیر یا زود زندگی شان به بن بست  
خواهد رسید. اما اختلاف سنی یک عامل قطعی و صددرصد برای

شکست یک زندگی مشترک نیست. اختلاف سنی همان قدر می‌تواند باعث شکست یک زندگی شود که دیگر عوامل می‌توانند.

یک زن تمایل دارد تا در زندگی به کسی تکیه کند. یک زن هر قدر مستقل، به تکیه‌گاه احتیاج دارد؛ کی یک مرد می‌تواند تکیه‌گاه خوبی برای همسرش باشد؟ وقتی که از نظر رشد عقلی یا هم‌سطح با زن باشد، یا کمی رشدیافته‌تر. اما نمی‌شود قاعده مشخصی برایش تعریف کرد؛ ممکن است مردی آن قدر در زندگی تجربه کسب کرده باشد که حتی اگر سنش کمتر از زن باشد، در اداره مشکلات و مسایل جاری زندگی از او قدرتمندتر عمل کند.

البته یک شرط دیگر هم وجود دارد. این که این تفاهمی که طرفین به خاطر آن ازدواج می‌کنند، ساختگی و دروغین نباشد؛ یعنی وقتی طرفین می‌گویند که علایق مشترک دارند، تظاهر نکرده باشند. چون بعد از مدتی که عشق کم‌رنگ‌تر می‌شود، افراد به زندگی‌های طبیعی و پیشین خود باز می‌گردند. در این حالت خیلی زود اختلاف‌ها آشکار می‌شوند و در بیشتر موارد زندگی از هم می‌پاشد. سن ازدواج و فاصله سنی مناسب میان زن و مرد یکی از عوامل مهمی است که رضایت از زندگی مشترک را تحت الشعاع قرار می‌دهد. متخصصین امر ازدواج معتقدند که اگر زوجین از نظر سنی با هم تناسب داشته باشد یعنی مرد با فاصله سنی مشخصی (بین 3 تا 7 سال) از زن بزرگتر باشد؛ از نظر عقلی، فیزیکی، تجربی، جنسی، هیجانات روانی و رفتارهای اجتماعی - اخلاقی نیز به هم نزدیک شده و با هم هماهنگ‌تر می‌شوند.



همانگونه که دخترها زودتر به بلوغ جنسی می رسند از آن طرف هم، نیازهای جنسی شان زودتر از مردان فروکش می کند. معمولاً خانم ها در میانسالی دچار سردی در روابط زناشویی می شوند. حال اگر سن مرد از زن کمتر باشد دوران سردی زن دقیقاً مصادف می شود با دوران گرمی و هیجان مرد و همین امر ستون های زندگی مشترک شان را متلاشی می کند.

دستان گرمش دور کمر من حلقه شد و مرا به سمت خود کشید:

-چرا انقدر خوشگل حرف می زنی که ادم هیچ وقت سیر نمی شه ازش ؟

سر بر شانه اش تکیه دادم و گفتم:

-شاهین خیلی دلم می خواد اینو به مراجعینم بفهمونم که هر مسئله ای توی زندگی مشترک می تونه عامل اختلاف بشه اما همون مسئله تو زندگی یکی دیگه تاثیر گذار نیست چون عامل اصلی ازدواج فراتر از این حرفاست ... مثلاً همین مسئله سن ممکنه تو زندگی خیلی ها رعایت بشه اما اونا بازم مشکل با هم داشته باشن پس هیچ موردی نمی تونه مطلق باشه و تو خیلی از زندگی ها متغیره .. برای همینه که می گیم همیشه زندگی کسی رو الگو کرد چون آدمای اون زندگی ها ما نیستیم .. ما باید برای زندگی خودمون ، خود واقعی باشیم تا بتونیم درست و اصولی زندگی کنیم ...

**(داستان 16) \*\*\***

دستان لرزانش را روی گونه های گر گرفته اش گذاشت و مردد گفت:

-دیگه خسته شدم خانم دکتر .. حالم از خودم و این فکرای عجیب غریب به هم می خوره ...

نگاهم روی صورت جوان و زیبایش دوخته شده بود ... گفته بود 25 ساله است . از افکار پریشاناش گفته بود . از آن هایی که ما روانشناس ها به آن افکار می گفتیم فانتزی های جنسی ...

-دیگه حس می کنم شوهرمم داره یه جورایی اذیت می شه .. اینو از کم شدن رابطه هامون می فهمم...

-بیشتر از افکارت توضیح بده ...

لب زیرینش را محکم زیر دندان گزید . حرف زدن شاید از آن چه که روح و روانش را درگیر خود کرده بود سخت بود ...

-واقعا نمی دونم از کی این فکرها تو سرم پیدا شدن ... اما وقتی به خودم اومدم که حتی حاضر شده بودم شوهرم یکی رو صیغه کنه ..

انگشتانش را پر استرس درهم پیچید:

-آخه من دایم بهش می گفتم دوست دارم جلوی من با یه زن دیگه معاشقه کنه ... اونم مقاومت می کرد و می گفت این کار باعث می شه روابط خودمون خراب بشه ... شایدم باورش نمی شد من ازش همچین چیزی بخوام . دست خودم نیست دایم این فکر توی سرم وول می خوره ... یه مدت مجبورش کردم تا حداقل زمان رابطه

از یه نفر سوم حرف بزنیم و فکر کنیم یکی دیگه هم کنارمون هست تا جایی که دیگه بدون این حرفا و کارای فانتزی من ارضا نمی شدم .

بااینکه محتوی یک فانتزی جنسی موجب غیرعادی بودن آن نمی شود، تکرار آن می تواند نشانه یک مشکل روانی باشد..

-خب می دونید همسر من خیلی بهم اهمیت می ده ... اوایل زندگی یه سری مشکلات داشتیم اما اون خیلی صبوری کرد تا من به خاطر سن کم بتونم خودم رو با زندگی زناشویی وفق بدم ... اما خب دو سه سالی میشه این مشکل آزار دهنده شده ... به خدا خودمم نمی فهمم چرا این طور شده .. حتی وقتی همسر من بهم گفت که این مسئله گناه داره بهش گفتم حاضرم یه زن رو صیغه کنه تا از اون لحاظ هم مشکل حل بشه ...

-خب به عواقبش هم فکر کردی؟ اگر اون زن اومد و در همین رابطه ها همسرت وابسته ش شد چی؟

پریشان نگاهم کرد ... رگه های سرخی در مردمک چشمانش پیدا شده بود که نشان از آشفتگی فکرش بود ...

اصلا تا چه اندازه محتوی اصلی یک فانتزی جنسی اهمیت دارد؟ بسیاری از درمانگران جنسی اعتقاد دارند که این مسئله تا زمانی که برای زوج حین رابطه جنسی مفید باشد، اشکالی ندارد. مثلا یکی از مراجعینم آقای بود که در رابطه جنسی با همسر خود، تحریک پذیری خود را از دست داده و برای برگرداندن آن حس از یک فانتزی کمک می گرفت و بعد برای تمرکز بر عشق بازی خود

با همسرش آن را فراموش می کرد، خب این جا دیگر مهم نبود که آن فانتزی چه بوده است. مهم این بود که تمرکز او دوباره به عشق بازی خود معطوف می شد تا بتواند صمیمیت بینشان را بالا ببرد.

اما اگر این فانتزی در همان طول رابطه در ذهن می ماند یا ادامه دار می شد ، می توانست فاصله بینشان را بیشتر کند.

وقتی تردیدش را برای پاسخ دیدم ادامه دادم:

-بین فانتزی جنسی ممکنه تو ذهن هر کدوم از طرفین باشه و لذت رو از رابطه بیشتر کنه به شرطی که در آخر شما رو دچار مشکل نکنه ... موردی از مراجعینم داشتم که دقیقا خودش این مسئله رو در رابطه ش وارد کرده بود و به قول خودش شوهرشم از روز اول خیلی از این مسئله استقبال کرده بود اما بعد از گذشتن سه سال حالا خانم ترجیح می داد دیگه این کارو نکنه اما همسرش دست بردار نبود و دایم می خواست توی رابطه هاشون اسم خانم های فامیل و یا هنرپیشه ها برده بشه تا لذت بیشتری ببره ..

رنگ باخته نگاهم می کرد که گفتم:

-درسته که رابطه ی جنسی باید متنوع و جذاب باشه و تغییر پوزیشن ها ، تنوع در آرایش و تغییر روشهای تحریک جنسی میتونه به پر شور تر شدن رابطه ی جنسی بین زوجین کمک شایانی بکنه . اما نیاز هست از راه صحیح و درمان درست اتفاق بیفته. گاهی بعضی از فانتزی ها بیشتر به انحرافات جنسی نزدیک

تر هست. برای خارج شدن از رابطه جنسی تکراری باید دست به خلاقیت بزنید و بازی جنسی ایجاد کنید.

من فکر می‌کنم شما نیاز به مشورت با یک سکس تراپیست دارید تا بتوانید از طریق درمان درست قبل از این که رابطه تون رو به بیراهه بکشونید مسیر درست رو پیشه کنید.

به جرات میتوانم بگویم، روابط جنسی نقش بسزایی در جدایی های امروز دارد.

روابط جنسی بد و کیفیت پایین آن [ پس از ازدواج ] میتواند باعث بروز برخی از مشکلات روانی، عاطفی و رفتاری و فرجام ناخوشایندی برای زوجین به همراه داشته باشد. زن و شوهری که توافق جنسی در بینشان وجود داشته باشد حتی اگر عقاید و دیدگاه های مخالف نیز داشته باشند میتوانند بدون اینکه در معرض تهدید خطر جدایی قرار بگیرند و بدون جنگ و اختلافی میانشان بوجود بیاید، باهم زندگی کنند، اما در محیطی که عشق و توافق جنسی وجود نداشته باشد کوچکترین اختلاف فکری زندگی را متزلزل میکند.

آرتیست زندگی و عشق، بایست در زمینه هایی مثل: تکنیک کار بدن و وابستگی آن با هیجانات و امیال اطلاعات جامع و کاملی

داشته باشد. البته توجه داشته باشید، صرفاً اطلاع از اعضا اعصاب و غده های بدن و روابط متقابل آنها کافی نیست، در عین حال باید به قوانین بازی های جنسی، عشق بازی، معاشقه و رابطه ی هوس و هیجانات جنسی آشنا بود.

متأسفانه، روابط جنسی امروز آقایان و خانم ها توأم با بی اطلاعی ست. آنها روابط جنسی را فقط در قاب لذت نگاه میکنند. عده ناچیزی از خانمها و آقایان هستند که میدانند روابط جنسی به همان میزان که با جسم رابطه دارد با روح هم رابطه دارد. عشق و تمایل جنسی بیشتر از کار دیگر نیاز به درک و رفتار هنری دارد.

بنابراین اگر حس می کنید در روابط جنسی می لنگید و خطر جدایی زندگی تان را تهدید می کند حتماً با یک مشاور و یا سکس تراپ مشورت کرده راه درمان را پیش بگیرید .  
دستانتش را گرفته گفتم:

-خیلی از دلایل وجود داره که ممکنه باعث خراب شدن ذهن و بیمار شدن اون ها میشه ... مثلاً اتفاقات بد جنسی یا آزارهایی که در کودکی دیده میشن .. یا دیدن فیلم های پورن و مقایسه اون ها در زندگی ... تمام این ها تاثیر گذار هستند ...  
چشمانش پر شد و جواب داد:

-اون اوایل زندگی خب من تجربه خاصی از روابط زناشویی نداشتم و همین باعث میشد همسر من گاهی اوقات منو وادار به دیدن این فیلم ها کنه ..

می دانستم جایی از این رابطه می لنگد ... دیدن این گونه فیلم ها اثرات بسیار مخربی روی زندگی زناشویی دارد ...

-می دونی شاید دلیل این ذهنیتی که پیدا کردید به خاطر دیدن همون فیلم ها باشه ؟

سرش را به تایید تکان داد و گفت:

-خیلی وقت ها ازش استفاده می کنیم ..

تماشای فیلم‌های مستهجن به طرز غیرقابل باوری تخریب بنیان خانواده را در پی دارد. این کار به‌طور ظریف و نامحسوسی باعث می‌شود مرد، جسم همسرش را سوای شخصیت و روان او ببیند، در نتیجه حس احترام و ارزشی که برای او قائل است، رفته‌رفته تضعیف شود و او را در ذهنش تا سرحد یک وسیله برای رفع نیاز جنسی پایین بیاورد.

علاوه بر این، مرد را نسبت به رابطه زناشویی بی‌رغبت می‌کند و باعث می‌شود از رابطه با همسرش احساس رضایت نکند. نتیجه تمام اینها چیزی نیست جز ناتوانی در خلق یک زندگی زناشویی سالم که بر پایه صمیمیت و احترام به همسر استوار شده است .

تاثیر و عملکرد این فیلم‌ها مثل مواد مخدر است؛ احساس لذتی که برای اولین بار با تماشای آنها به فرد دست می‌دهد، دیگر تکرار نخواهد شد مگر آنکه با میزانی بسیار بیشتر به مصرف ادامه دهد. مردان هم اغلب، پس از نخستین تجربه، شروع به تماشای هرچه بیشتر این فیلم‌ها می‌کنند. چیزی که باعث می‌شود از همسر و خانواده دور شوند یا حتی به بازده کاری آنها لطمه وارد کند.

در این فیلم‌ها نوعی تبعیض جنسی به چشم می‌خورد؛ زن‌ها صرفاً در نقش یک وسیله برای رفع نیاز ظاهر می‌شوند و در وضعیتی کاملاً نامساوی با مردان قرار می‌گیرند. این امر باعث می‌شود مرد، همسرش را به مثابه فردی کم‌اهمیت‌تر از خود بداند و به چشم ابزاری برای ارضای تمایلات جنسی‌اش به او نگاه کند. چنین مردی نمی‌تواند با همسرش رابطه‌ای جز رابطه زناشویی برقرار کند، چرا که شخصیت همسرش را نمی‌بیند، فقط جسم او را می‌بیند.

این فیلم‌ها مرد را نسبت به همسرش کسل و بی‌تمایل می‌کند؛ مردی که مدام به تماشای اینگونه فیلم‌ها می‌پردازد، دائم در معرض گستره بسیار متنوعی از اندام‌های برهنه است که در نتیجه این تنوع، دیگر اندام همسرش نمی‌تواند برایش رضایت‌بخش باشد.



این فیلم‌ها معیاری از زیبایی را در ذهن بیننده به وجود می‌آورند که در واقعیت هیچ زنی نمی‌تواند به آن دست یابد. این امر منجر به نارضایتی و اشتباه مرد در مواجهه با واقعیت زندگی‌اش می‌شود. عمده‌ترین اثر سوء فیلم‌های مستهجن این است که باعث می‌شود تمام انرژی جنسی که مرد باید صرف همسرش کند، هرز می‌رود و هدر رفتن غریزه جنسی مرد به این معناست که رابطه زناشویی‌شان کسل‌کننده و بی‌تنوع خواهد شد.

هیچ اتفاق یا واکنشی در رابطه زناشویی بی دلیل نیست. متأسفانه با بی‌اطلاعی خیلی از آقایان و خانم‌ها مسیر این رابطه‌ها به اشتباه کشیده شده و وقتی به خود می‌آیند که دچار بیماری‌هایی ذهنی و روحی شده، دیگر از یک دیگر لذتی نمی‌برند... خب دختر خانمی که تازه ازدواج می‌کند اگر در ابتدای ازدواج با مشاوره درست در تماس باشد و اشکالات و اشتباهاتش را درست و منطقی برطرف کند هرگز در آینده با چنین مشکلات روحی درگیر نخواهد شد... اما کاش همه بدانند متأسفانه فرار از مشاوره و بیان مشکلات بیشتر از قبل زوجین را دچار مشکل عدیده می‌کند.

\*\*\*

(داستان آخر)

با نشستن دست نغمه به روی شانه ام سرم را به طرفش چرخاندم  
 . در آن لباس مجلسی و آن آرایش غلیظ کلی تغییر کرده بود .  
 لبخندی زد و کنار دستم نشست:

-چیه خانم دکتر تو فکری ؟

نگاه به عروس و دامادی انداختم که بی توجهی به شلوغی وسط  
 پیست رقص، چیک تو چیک هم مشغول صحبت بودند ... لبخند  
 زدم و گفتم:

-فکر که زیاده از کدوم بگم ..

ریز خندید و گفت:

-می ترسم آخرش وقتی همه رو سر عقل آوردی خودت دیوونه  
 شی ...

صبا که کنار دستم نشسته بود چشم و ابرویی برایش آمد و گفت:  
 -نمیری نغمه با این حرف زدنت...

بلند خندید و گفت:

-سهیلا خودش می دونه دارم شوخی می کنم بابا...

یلدا که نفس زنان از رقصیدن وسط پیست برگشته بود، پشت  
 میز نشست و همان طور که چند دستمال کاغذی از داخل قوطی  
 بیرون می کشید و عرق صورتش را پاک می کرد گفت:

-باز شما دور هم جمع شدین ... بابا پاشین یه ذره به خودتون  
 تکیون بدین دیگه ..

نغمه عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و گفت:

-من که دیگه کف پام صاف شد ... خانم دکترم که اسمش روشه و  
کلا دنبال این قر و قمیضا نیست ... صبا هم که اگه بره اون وسط  
باید یه راست بفرستیمش بیمارستان واسه زایمان زود رس ...  
اون وقت تو منظورت الان با کیه ؟

بی اختیار خنده ام گرفته بود . صبا هم دست دراز کرد و از همان  
جا روی دستش زد:

-لال بمیری ببین می تونی کاری کنی من امشب برم بیمارستان  
...

یلدا هم خندید و گفت:

-نغمه حالت خوبه ؟ چیزی اون وسط مسطا نزدی ؟

نغمه این بار بلند و به قهقهه خندید:

-کوفت بگیره میلادو.. همش تقصیر اونه به خدا .. کلی وعده داده  
قبل عروسی .. دیوونه انگار شب عروسی خودشه ..

باز افتاده بود روی دور شوخی های مثبت 18 و مگر می شد  
جمعش کرد . تندى گفتم:

-امشب رو خیلی دوست دارم ... وقتی می بینم پروا انقدر  
خوشحاله حال دل منم خوب میشه..

و بی اراده با نگاه به دنبال پروا گشتم . حال دل پروا درشب  
عروسی پسرش عالی بود ... ماه ها برای این عروسی برنامه

ریزی کرده بودند... اما باز صدای نغمه را شنیدم که مثلا داشت  
پچ می زد:

-لعنتیا ... ببین چطوری رفتن تو دل هم ... بابا فکر این مجردای  
بدبخت باشید ...

نگاهم به طرفش رفت و او به عروس و داماد اشاره کرد:

-همه فکر می کنن همیشه همین جوری می گذره ... دیگه نمی  
دونن بابا خبری نیست و قراره خر داغ کنن ..

باز صبا کفری گفت:

-خدا روشکر بلام نیستی یه ضرب المثل رو درست تعریف کنی .  
اصلا معلوم هست چته تو؟

نغمه سر بالا انداخت:

-نه بابا تو به خودت نگیر ...

وقتی این جوری حرف می زد و ظاهرش را خوش و خندان نشان  
می داد یعنی یک چیزی اش بود ...

آرام پرسیدم:

-باز چیزی شده؟

بی تفاوت شانه بالا انداخت:

-سهیلا یه امشب رو بی خیال شو ... خسته نشدی از این دکتر  
بازیا؟

یلدا ابرو درهم کشید:

-باز زده سرت؟ دختر تو همین نبودی الان داشتی می خندیدی و جوک زیر نافی می گفتی؟

آن ها نمی توانستند بفهمند گاهی بعضی آدم سعی می کنند غم ها و غصه هایشان را زیر پوششی از شوخی و خنده مخفی سازند ... آدم هایی که پر بودند از مشکلات اما ظاهر خود را با لایه ای از شادی می پوشاندند تا مبادا کسی به درونشان دست پیدا نکند .. نغمه همیشه برای من جزو این دسته بود و می دانستم در درون ناآرامش چه غوغایی برپاست ...

نگاه هر سه ما روی او بود که بی تفاوت گفت:

-هیچ خبر نیست فقط من زده باز به سرم ... دیگه دارم میلادم دیوونه می کنم ..

خبر داشتم که بعد از ماجرای میلاد و خیانتش نوعی شک و وسواس نغمه را درگیر خود کرده بود . می دانستم همه جوره مقاومت می کند تا فراموش کند اما خب گاهی به قول خودش افکاری مخرب بر ذهن و جانش هجوم می آورد و او را تا چند روز به هم می ریخت . هر ماه برای مشاوره می آمد اما این افکار ظاهرا تمامی نداشت ... میلاد هم صبورانه رعایتش را می کرد اما گاهی او هم خسته میشد و تا به حدی می رسیدند که دعوایشان می شد .

با صدای نغمه از افکارم بیرون آمدم:

-کاش زندگی انقدر سخت نبود ..

یلدا گفت:

-برای همه هست .. هر کدوممون به نوعی ...

صبا نالید:

-تو هر مرحله اش یه جوهره ...

با تغییر موزیک نگاه هر سه مان به سمت عروس و داماد کشیده شد و لبخند مهمان لب هایمان شد... پروا هم آن جا بود و دست عروسش را گرفته به همراه پسرش برای اجرای رقص دو نفره به میان پیست می برد ...

به زندگی دو جوان فکر می کردم ... دختر و پسری که با هزار و یک آرزو پا به خانه مشترک می گذارند ... کاش همه قبل از آن که پا به این مرحله بگذاریم سواد زندگی کردن را به خوبی یاد می گرفتیم ... کاش توقعاتمان از زندگی کردن بالا بود ... شاید خیلی ها فکر کنند منظورم از توقع بالا خانه آن چنانی و ماشین مدل بالا و به قول امروزی ها زندگی لاکچریست .. اما نه! ... منظور من از توقع بالا همان داشتن سطح شعور و درک و فهم بالاست .. سواد زندگی یعنی بدانیم از این چند صبحی که هستیم و داریم با شریک زندگی مان تقسیمش می کنیم چه توقعی داریم ... هم دیگر را عذاب ندهیم ... وقتی روزانه با انواع و اقسام مراجعین با مشکلات متعدد مواجه می شوم به این فکر می کنم این خود ما هستیم که می توانیم حلال مشکلاتمان باشیم .

دنیای زیبای درونمان

را با فکر کردن

به اشتباهات دیگران

به جهنم تبدیل نکنیم

لبخند بزنیم و ببخشیم

و با کمک تواناییهایمان

بهترین زندگی را

برای خودمان بسازیم

درست مثل کسی که دنیا را برای دست خودش می نویسد...

و به خط خودش...

چون دنیا ،

برای اوست ، نه او برای دنیا...

کاش همه بدانند سواد زندگی یعنی ارزش قائل شدن به لحظه

لحظه زندگی مان ... وقتی روزها با انواع و اقسام مراجعین

پردرد و غم مواجه می شوم می دانم که تنها راه علاج شان یک

چیز است؛ ایمان به خود ... ایمان به توانایی ها که خدا در وجود  
تک تک ما انسان ها به ودیعه گذاشته است ...

این ما هستیم که با خالی کردن ظرف درونمان به خود کمک کنیم

...

آری ظرف درونتان را خالی کنید...

جایگزین کردن باورهای صحیح نیازمند تهی بودن است،

زمانیکه وجودتان پر از نفرت، کینه و رنجش است جایی برای  
افکار مثبت باقی نمی ماند و ذهن مقاومت زیادی در برابر این  
افکار نشان میدهد،

زمانیکه به خاطرات بد می اندیشید یعنی دارید افکار منفی تان را  
تقویت می کنید و ظرف وجودتان همچنان جایی برای افکار مثبت  
نخواهد داشت.

بنابراین وجودتان را از چیزهای منفی خالی کنید.

رنجش ها و کینه ها را رها کنید.

به معنای واقعی توکل کنید.

خاطرات بد را تکرار نکنید.

خودتان را ببخشید.

ناسپاسی نکنید.



هرگز گله و شکایت نکنید.  
دست از کنترل دیگران بردارید.  
و دست آخر باید گفت:

زندگی اتفاقی نیست  
بلکه پاسخی در برابر بخشش ها  
و داده های شماست.  
زندگی صدا و آهنگ خودتان است  
هر بعدی از زندگی تان بازتاب  
نیت و افکار شماست  
شما خالق زندگی تان هستید.

پایان

دی ماه سال 1398

شهلا خودی زاده

هر گونه کپی پیگرد قانونی دارد